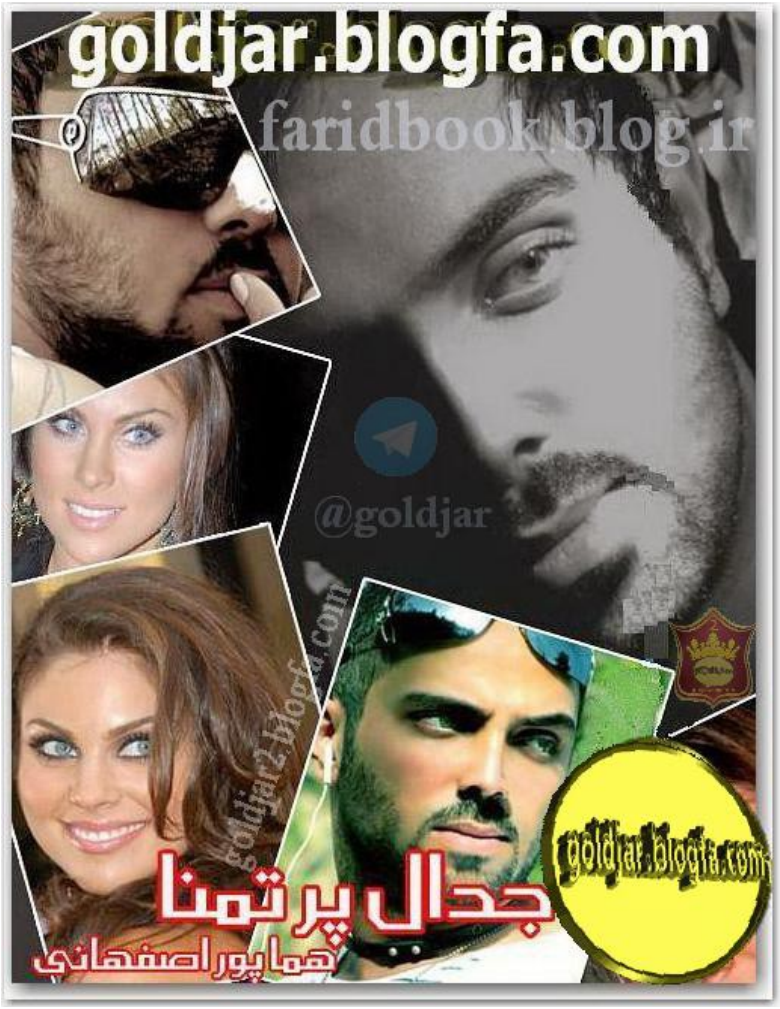

729 صفحه

همه چیز از یک جر و بحث ساده شروع شد ..بعد کم کم تبدیل شد به یک جدال .. جدالی پر از شیطنت و عطش ... جدالی پر از تمنا .. جدالی بین حوایی از تبار میسح .. و آدمی از تبار محمد

زوج ها آراد و ویولت

نویسنده: هما پور اصفهانی

ساخت نرم افزار: فرید سقراطی

تهیه و ساخت دروب سایت های

faridbook.blog.ir

goldjar.blogfa.com

goldjar۲.blogfa.com

" نکته مهم "

" ابتدا رمان قرار نبود "

و بعد توسکا را مطالعه فرمایید و بعد
جدال پر تمنا و روزای باروني را به ترتیب
مطالعه فرمایید زیرا به ترتیب خواندن آنها
مهم بوده و داستان ها به هم مربوط می باشند

پس به ترتیب زیر آنها را مطاله فرمایید
۱ـقرار نبود
۲ـتوسکا
۳ـجدال پر تمنا
٤ـروزاي باروني

اگر رمان های نامبرده شده را مطالعه نفرمودید
نسخه PDF آنها را از زیر دانلود کنید

قرار نبود PDF

توسکا PDF

جدال پر تمنا PDF

روزای باروني PDF

---

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

جدال پر تمنا

(آغاز کتاب)

جلوی آینه تند تند موهامو با یه دست کردم تو و با اون دستم سعی کردم کلاسورم رو زیر بغلم نگه دارم ... از زور هیجان داشتم خفه می شدم ... موهای بلوطی رنگم مدام از زیر دستم فرار می کردن و باز می افتادن بیرون ... با حرص گفتم:

- مثل موی گربه! آخرم همین روز اولی اخطار می گیرم ...

داشت دیرم می شد ... زدم از خونه بیرون ... خدا رو شکر که مامی رفته بود با دوستاش باغ پاپا هم نبود ... تکلیف وارنا هم که مشخص بود دیگه ... همیشه خونه خودش بود ... ما رو آدم هم حساب نمی کرد ... مانتوی بلند سورمه ای پوشیده بودم با مقنعه مشکی و شلوار تنگ مشکی ... کفش های عروسکی مشکی و سورمه ای و کیف کوله پشتی جین ... سوئیچ ماشینمو برداشتم و از در زدم بیرون ... گل خوشگلم وسط حیاط پارک شده بود ... پاپا برای قبولیم توی دانشگاه خریده بود ... وارنا هم از همون روزی که گرفتمش اینقدر باهام کار کرد که الان یه پا راننده شده بودم ... نشستم پشت فرمون و در رو با ریموت باز کردم ... صدای زنگ موبایلم بلند شد ... گوشی رو از توی کوله ام در آوردم و راه افتادم ... اسم آرسن افتاده بود روی گوشی ... پسر دوست پاپا، آقای سرکیسیان ... گوشی رو گذاشتم در گوشم و گفتم:

- به به آرسن به سلامت باد ... چطوری برادر؟

خندید و گفت:

- شیطون دانشجو در چه حاله؟

- ساعت سه و نیم ظهر زنگ زدی حالمو بپرسی؟

- ای بابا ... ما رو باش زنگ زدیم یه کم بهت روحیه بدیم خانوم خوشگله ...

- کوفت! می دونی بدم می یاد از این کلمه هی بگو ...

- خوب بگم جوجه اردک زشت راحت میشی؟ هر چند که واقعا هم مثل جوجه اردک زشت می مونی ... یادته بچه بودی رنگ زغال بودی؟ خدا رو شکر بزرگ شدی یه کم رنگ عوض کردی ...

همینطور تند تند داشت می گفت و می رفت ... داد زدم:

- بمیری آرسن ... حالا خودت خوبی که رنگ ماستی؟ اونم ماست پگاه! هم شله ... هم سفید و بی ریخت ...

خندید و گفت:

- خب بابا ... سفید سفید صد تومن ... خیالت راحت شد؟

- بلی ...

- بلی گفتنت رو بخورم ...

- هوی آرسن ... باز چشم عمو لئون رو دور دیدی بلبل شدیا ...

غش غش خندید و گفت:

- کجایی؟

- اگه بذاری تو راه دانشگاه ...

- اووووف ... ساعت چهار کلاس داریا ... چه دل گنده ای تو!

- خودتی ... خوب قطع کن تا من بتونم این پای چلاق رو بچلونم روی گاز ...

- برو بابا فقط خواستم بهت انرژی مثبت بدم ... نری اون دانشگاه رو بذاری روی سرتا ... ویولت! اینجا ایرانه ... حواستو جمع کن که مثل من نشی ...

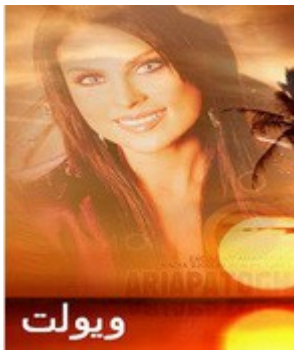

- تقصیر خودته! می خواستی خالکوبی نکنی قد گوزن روی بازوت بعدم با رکابی بری دانشگاه ... تازه وقتی هم بهت گیر دادن زبون درازی کردی ...

خندید و گفت:

- ای بابا ... رکابی چیه ... تی شرت بود ...

- حرف بیخود نزن آرسن ... خودم دیدم ... یه نیم وجب آستین که بیشتر نداشت ...

بازم خندید و گفت:

- برو دختر ... برو که حالا منو سیاسی هم می کنی ...

با خنده گفتم:

- زت زیاد برادر ... سلام به عمو لئون و زن عمو یوکا برسون ...

- بزرگیتو ...

- خداحافظ ...

- ویولت ...

- هان؟!!! دیگه چیه؟

- تو رو خدا رعایت کن ... روابط دختر پسرا توی دانشگاه خیلی محدوده ... فکر نکنی اینم جمع خونوادگی خودمونه ...

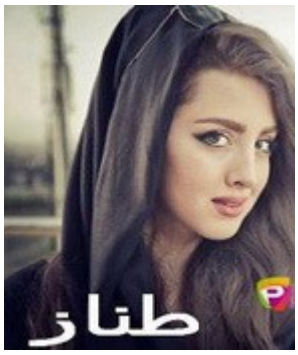

- لال می شی یا نه آرسن؟ اینقدر که تو بهم سفارش کردی اون وارنا نکرده ...

- خب من بیشتر نگرانم ...

- باشه ... باشه ... باشه ... تموم شد؟

- آره دیگه برو به سلامت ...

- خدافظی ...

- خداحافظ ...

گوشی رو قطع کردم و پرت کردم روی صندلی کنارم ... یه ربع دیگه بیشتر وقت نداشتم ... پامو فشار دادم روی گاز و با سرعت پیش رفتم ... به چهارراه نزدیک دانشگاه که رسیدم چراغ قرمز شد ... اولین ماشینی بودم که مجبور به توقف شدم و با حرص چند بار کوبیدم روی فرمون و گفتم:

- لعنتی ... لعنتی ... لعنتی ...

صدایی از ماشین کناری باعث شد حواسم به اون سمت کشیده بشه ...

- حرص نخور خانوم خوشگله ... موهات می ریزه ...

سریع شروع کردم به آنالیز کردنش .. یه پسر حدودا هم سن و سال خودم ... هجده نوزده ساله ... با موهای تیغ تیغ ... یه شال گردن پارچه ای دور گردنش پیچیده بود به رنگ خاکستری ولی لباساشو نمی دیدم ... قیافه اش بچه گونه و بامزه بود ... خوشم اومد ازش ... توی ماشین کناری بود ... یه پورشه زرد رنگ ... عجب ماشینی! با ناز خندیدم و زل زدم توی صورتش و گفتم:

- نه نترس موهام زیاده هر چی هم بریزه کچل نمی شم ...

عینک مارک دارشو از روی چشمای گرد قهوه ایش برداشت و گفت:

- دختر تو چه چشایی داری!!!! سگ که هیچی گرگ داره!

دوباره خندیدم و گفتم:

- باید مالیات بدم؟

- ما سگ کی باشیم خانومی؟ کجا تشریف می برین حالا که اینقدر عجله دارین؟

چراغ سبز شد ... از بوقای ماشینای پشت سری فهمیدم ... دنده رو زدم یک و راه افتادم ...

کنار به کنارم اومد و گفت:

- نگفتی ...

رفتم دنده دو و گفتم:

- فکر می کنی این خیابون می رسه به کجا؟

- دانشگاه ...

- دقیقا ...

- ایول ... می ری دانشگاه؟

- اوهوم ...

- پس هم دانشگاهی هستیم ... خوش شانسی به این می گن خانومی ...

ازش خوشم اومده بود ... پسر بامزه ای بود ... از سر و وضعش هم مشخص بود بچه مایه داره ... می شه یه مدت باهاش بود ... آرسن می فهمید منو می کشت! از قیافه آرسن خنده ام گرفت ... پسره سریع گفت:

- به چی خندیدی؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- هیچی ... یاد یه جوک افتادم ...

- بگو منم بخندم ...

- نمی شه ... می دونی که ...

نمی دونم پیش خودش چه فکری کرد که غش غش خندید و گفت:

- ای شیطون ... راستی من رامینم ... اسم تو چیه؟

زل زدم بهش ... رامین! همه حواسم رفته بود به اون ... اصلا متوجه جلوم نبودم ... خواستم دهن باز کنم اسممو بگم که صدای داد اون با برخورد شدید ماشین با یه شی همزمان شد ... با ترس به جلو خیره شدم ... زیر لب نالیدم:

- اوه اوه ... ماشین یارو داغون شد! آخه تو این وسط چی کار داشتی؟

رامین از ماشین کناری داد زد:

- خوبی خانومی؟

اصلا دیگه نمی تونستم چشم از ماشین جلویی بگیرم که بخوام جوابی به سوال رامین بدم ... سر جام خشک خشک شده بودم ... تا حالا سابقه نداشت تصادف کنم ... خوبه کمربندمو بسته بودم وگرنه با سر می رفتم توی شیشه ... وارنا اگه می فهمید اینقدر بی احتیاطی کردم دیگه اسممو هم نمیاورد ... داشتم یه همین چیزا فکر می کردم که در ماشین یارو باز شد ... انگار طرف تازه فهمید چی شده! از سمت راست یه دختر چادری پرید بیرون ... ولی نگاهم به در سمت راننده بود ... وی حالا لابد شوهرش هم از اون بسیجی هاست! خدایا حسابم پاکه ... صدای رامین دوباره عین وزوز بلند شد:

- من پارک می کنم می یام نترسیا ... من الان می یام ...

فقط سرمو تکون دادم ... یارو بالاخره اومد پایین ... اوه اوه! نگفتم از اون بسیجی هاست! ته ریششو نگاه ... عینکش نصف صورتشو گرفته بود و نمی شد درست قیافه اش رو ببینم ... قدش که بلند بود ... هیکلشم که! ... رسید کنار ماشین ... دو ضربه زد روی سقف ...

بالاخره به خودم جرئت دادم و چرخیدم به سمتش ... ابروهای پهنش در هم گره خورده بود حسابی ... با خشم گفت:

- می شه تشریف بیارین پایین؟

آب دهنمو قورت دادم ... وای چرا حلقم اینقدر خشک شده؟ ترمز دستی رو خوابوندم و ناچارا رفتم پایین ... نباید می فهمید ترسیدم وگرنه می گفت تو که اینقدر ترسویی غلط می کنی بشینی پشت فرمون ... قدم تا روی سینه اش بود و برای دیدن چهره اش باید سرم رو می گرفتم بالا ... اخماش اینقدر درهم بود که ناخودآگاه منم اخم کردم و گفتم:

- خوب حواسم نبود ...

این بدترین جمله ای بود که می شد توی اون لحظه بگم ... ولی هول شده بودم دیگه ... هول شدن که شاخ و دم نداشت ... پوزخند زد و گفت:

- مثل اینکه یه چیزی هم بدهکار شدم ...

اوه چه خشن بود! سریع شونه بالا انداختم و گفتم:

- خب حالا چی کار کنم؟!

انگار خونسردی و پرویی من دیوونه اش کرد ... دادش بلند شد:

- خانوم محترم! زدی ماشین منو داغون کردی ... حالا دو قورت و نیمت هم باقیه؟! اصلا شما هجده سالت شده که نشستی پشت فرمون؟

چشمامو گرد کردم و مثل میخ طویله فرو کردم تو چشماش ... می دونستم چشمام وحشیه و تا گردش می کنم حساب طرف پاکه ... همیشه آرسن بهم می گفت چشماتو که اینجوری می کوبی تو صورت یه پسر باید منتظر باشی که فرداش با دسته گل بیاد در خونه تون ... الان وقت این فکرا نبود باید جواب این بچه پرو رو می دادم ...

- اصلا زدم که زدم! الان هم وقت ندارم وایسم اینجا به فرمایشات جنابعالی گوش کنم. کلاس دارم ... باید خسارت بدم باشه می دم .... برو از پاپا بگیر ...

اینبار پوزخندش پر از نفرت بود ... زیر لب تکرار کرد:

- پاپا! دختره لوس ...

صداش درسته که یواش بود ولی گوشای منم زیاد از حد تیز بود ... یه قدم رفتم طرفش که سریع رفت عقب ... پوزخندی زدم و گفتم:

- چیه آقا ؟ ترسیدی؟ نترس نمی خوام بخورمت ...

انگشت اشاره شو گرفت سمتم ... دندون قروچه ای کرد و گفت:

- هی دختر ... حد خودتو نگه دار!

فهمیدم طرف از اون مومن هاست ... وگرنه محال بود بکشه عقب ... باید یه کم سر به سرش می ذاشتم که بعدا برای آرسن و وارنا تعریف کنم بخندیم ... جلوش گارد گرفتم ... دان دو کاراته داشتم ... می دونستم که حتی اگه قضیه جدی بشه از پسش بر می یام ... ساعت چهار بود دیگه به کلاس نمی رسیدم ... زن طرف مثل ماست چسبیده بود به ماشینشون ... خنده ام گرفت ... من جای این بودم الان با چنگ و دندون از شوهرم دفاع می کردم ... پسره با تعجب به من نگاه کرد ... نمی دونست برای چی گارد گرفتم ... با داد گفتم:

- چیه؟!!! دعوا داری؟ خوب بیا جلو ... بیا ببینیم کی قوی تره ...

عینکشو برداشت ... یا مریم مقدس!!! توبه ! همیشه فکر می کردم خاص ترین چشمای دنیا رو خودم دارم ... اما انگار اشتباه می کردم ... این پسر بسیجی ... چه چشمایی داشت! به خصوص که با پوست تیره و موهای سیاهش تضاد عجیبی ساخته بود ... سبز! رنگ زمرد ...

صداش منو از توی شوک کشید بیرون ...

- جمع کن این بساطو ... این بچه بازیا چیه؟ مدارک ماشینتو بیار زنگ می زنم افسر بیاد ....

اصلا نفهمیدم چی شد که یه ضربه مای گیری ول کردم توی رون پای پسره ... انگار رنگ چشماش اینقدر شوکه ام کرده بود که دیگه دست خودم نبود ... پسره پاشو گرفت و داد زد:

- چته وحشی؟

عینکشو پرت کرد سمت دختر چادریه و گفت:

- اینو بگیر ببینم آراگل ...

دختره با ترس گفت:

- آراد تو رو خدا ... این کارا از تو بعیده ... خانوم خواهش می کنم ...

اومدم به پسره بگم خدا بیامرزتت که مشت محکمش خورد توی شونه ام و نفسم رو توی سینه حبس کرد ... شونه امو گرفتم و از درد کمی خم شدم ... جمعیت داشت دورمون جمع می شد ... پسره رفت سمت دختره و گفت:

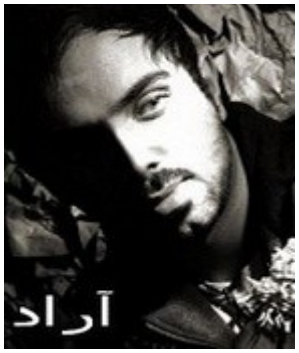

- الحمدالله روز به روز جامعه مون داره بهتر می شه ... بریم آراگل ...

حس کردم غرورم زخمی شده ... پسره بی شرف جلوی همه آبروی منو برد ... اینا همه دانشجوی همین دانشگاهن ... دو روز دیگه باهاشون چشم تو چشم می شدم ... باید یه کاری می کردم که بتونم سرمو بالا بگیرم ... پسره پشتش به من بود ... با غیض رفتم طرفش و این بار یه ماواشی گری زدم صاف توی گردنش که نفسش بند اومد ... گردنشو گرفت و گفت:

- آههههه

جیغ دختره بلند شد و دستشو گرفت جلوی دهنش ... همه به هیجان اومدن و صدای دست و جیغشون بلند شد ... مردم علاف ... الان دیگه باید در می رفتم ... وگرنه معلوم نبود چه

بلایی سرم بیاد از اون حرکت ماهرانه این پسر مشخص بود که رزمی کاره ... بزنه ناکارم کنه خیلی بد می شه ... وای آرسن کجایی از من دفاع کنی؟ راه افتادم سمت ماشین ... باید ماشینو یه جایی پارک می کردم و می رفتم داخل دانشگاه ... به کلاس ساعت شش دیگه باید می رسیدم ... هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که پخش زمین شدم ... طول کشید تا فهمیدم چی شده ... کثافتتتتتت! از پشت زده بود توی پشت زانوم ... پام خم شد تعادلمو از دست دادم و خوردم زمین ... خواستم بلند شم گازش بگیرم ... انگار دفاع حرفه ای فایده نداشت ... باید هم موهای سیاهشو می کندم ... هم گازش می گرفتم ... هم اینقدر سرش داد می زدم که کر بشه ... اما با صدای سوت و داد دو تا مرد همه افکارم پرید دود شد رفت توی هوا ...

- اینجا چه خبره؟!!!!! مگه میدون جنگه؟!!!

جمعیت سریع متفرق شد ... از لباسای آبی مردا متوجه شدم که مسئولین حراست هستن ... دیگه تموم شد ... الان مثل آرسن اخراج می شم و باید بشینم دوباره بخونم واسه سال بعد ... وای که اگه اخراج بشم این پسره رو از هستی ساقط می کنم ... یکی از مردا اومد سمت من ... یکیشون هم زیر بازوی پسره رو گرفت و بردش سمت در دانشگاه ... ایستادم و مظلومانه زل زدم توی صورت مرده ... چه چهره خشن و عبوسی داشت ... از قماش همون پسره است! دیگه اینبار مسیحم نمیتونه به دادم برسه ... معلومه که اینا طرف اون پسره رو می گیرن ... من حتما اخراجم ... خدایا این انصاف نیست!!! مرده گفت:

- دانشجوی همین دانشگاهی؟

با تته پته گفتم:

- بب ... بب .. بله ...

با بی سیمش سمت در اشاره کرد و گفت:

- راه بیفت ...

- ک کجا؟

داد زد:

- راه بیفت میگم ... کمیته انضباطی ...

واااااای! کمیته انضباطی ... همه دخترای فامیل بهش می گفتن وحشت کده! اگه می فهمیدن همین روز اول دچار وحشت کده شدم چقدر مسخره ام می کردن ... به تلافی همه حرفایی که بهشون می زدم ...

- آخه دو تا مرد ریشو ترس داره؟ چهارتا عشوه می یای کار حله!

چقدر اونا حرص می خوردن و می گفتن تو نمی فهمی ... منم با خنده می گفتم خودتون نمی فهمین ... حالا می فهمیدن چی میگن! آدم سکته می کرد ... وارد یه جایی شبیه اداره شد ... منم پشت سرش بودم ... پشت در یه اتاق ایستاد که روش نوشته بود رئیس کل ... بی اراده دستم رفت سمت مقنعه ام و سعی کردم موهامو بکنم تو ... دختر چادریه پشت در نشسته بود و داشت اشک می ریخت ... مرده با تحکم به من گفت:
- بشین اینجا تا صدات کنن ...

بدون هیچ حرف اضافه ای نشستم ... خود مرده زد به در اتاق و رفت تو درو هم بست ... نگام چرخید سمت دختر چادریه ... اووووه من و اون پسره رو گرفتن این چه زاریییی می زنه! با اخم گفتم:

- شما چرا گریه می کنی حالا؟!

با تعجب نگام کرد و گفت:

- شما نمی ترسی؟

- چرا ...

- خب پس!

- انتظار داری منم بشینم اینجا مثل تو اشک بریزم؟ نه ... من اشک ریختن اصلا بلد نیستم ... فوقش اخراجم می کنن ... بعد چی می شه؟ هان پاپام دو تا داد می زنه سرم ... مامی باهام قهر می کنه تا یه هفته ... بعدم خیلی راحت همه چیز فراموش می شه و من سال بعد دوباره کنکور می دم ...

دختر مبهوت مونده بود روی صورت من ... لابد داشت با خودش می گفت چه احمق الکی خوشیه این! ولی من فقط داشتم به یه چیز فکر می کردم ... اون تو هر اتفاقی هم که می افتاد منو دار نمی زدن! دختره دستمو گرفت یهو توی دستش ... مثل برق گرفته ها نگاش کردم ... لبای خوش فرمشو با زبونش خیس کرد ... تازه فرصت کردم توی صورتش نگاه کنم .... چقدر چشماش شبیه چشمای اون پسره بود! سبز زمردی ... ولی برق چشمای اونو نداشت ... خوشگل بود تقریبا ... البته اگه دماغشو عمل می کرد ... چون دماغش یه جورایی تو ذوق می زد ... زیادی پهن بود ... یه کم فکر کردم تا قیافه پسره یادم بیاد! اه ... جز چشماش هیچی یادم نبود ... صدای دختره منو از فکر به چهره پسره کشید بیرون ...

- تو رو خدا رفتی تو یه چیزی نگی که داداشمو اخراج کنن ... تو رو جون مامانت ... به امام زمون آراد حقش نیست ... امروز روز اولشه که اومده دانشگاه ...

چی می گفت این برای خودش پشت سر هم ... با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- داداشت؟ من فکر کردم شوهرته بابا ... ببینم دانشجوی ترم اوله؟!!!

دماغشو کشید بالا ... چونه ظریفش لرزید ... چادرشو یه کم صاف کرد و گفت:

- آره ...

- وا! بهش نمی یاد ... این که سنش ...

سریع گفت:

- مشکل داشت ... تازه تونست بیاد ... خواهش می کنم ...

- من باید چی کار کنم؟

- نمی دونم ... فقط چیزی نگو که اخراجش ...

در اتاق با صدای نکره ای باز شد ... کله گنده مرد ریشوئه اومد بیرون ...

- بیا تو ...

مثل عزرائیل به آدم نگاه می کرد ... دختره دوباره دستمو سریع گرفت و زل زد توی چشمام ... با یه دنیا التماس ... نمی دونم چرا دلم براش سوخت و سرمو تکون دادم ...

لند شدم لنگ لنگون راه افتادم سمت اتاق ... پام هنوز از ضربه ای که خورده بودم درد می کرد ... سه تا مرد به جز اون مرد گندهه توی اتاق بودن ... با دیدنشون سکته رو زدم ... یا عیسی مسیح من جز از مرگ از هیچی نمی ترسم ... می دونم از اونم نباید بترسم ولی خوب می ترسم دیگه ... الانم ترسم فقط از اینه که اینا منو بکشن! چرا اینجوری به آدم نگاه می کنن آخه ... پسره روی یه صندلی چوبی کوچیک نشسته بود ... اخماش بدتر از قبل در هم بود و با پاش صرب گرفته بود روی زمین ... آب دهنمو قورت دادم و نگام کشیده شد سمت مردی که با صدای زخمتش خطاب قرارم داد:

- موهاتو بپوشون ... این چه وضع پوششه؟

دوباره دستم رفت سمت موهام ... خوب لخت بود! مرتیکه مگه کوری؟ هر کاری می کنم دوباره می زنه بیرون ... باید اینو تنگش کنم ... فایده نداره ... «این» استعاره از مقنعه! حالا خنده ام هم گرفته بود ... مرده شور این نیش شل منو ببرن ... به سختی جلوی خودمو گرفتم ... یارو دوباره هوار زد:

- دانشجوی اینجایی؟

آب دهنمو قورت دادم ... اه چقدر گلوم خشک می شد ... فقط تونستم سرمو تکون بدم ... خودمو می شناختم ... یه کم طول می کشید تا با شرایط مانوس بشم و زبونم باز بشه ... ولی وقتی باز می شد دیگه بسته نمی شد ... کاش اینجا اصلا باز نشه ...

- اسم ...

انگار اسم فامیل داره بازی می کنه ... کم مونده بود بپرسم با چی بگم؟ جلوی زبونمو گرفتم و گفتم:

- ویولت آوانسیان ...

سر یارو از روی برگه اومد بالا ... با تعجب سر تا پامو برانداز کرد و گفت:

- اقلیتی؟

اخمام در هم شد ... از این سوال دیگه متنفر بودم ... زمزمه کردم:

- بله ...

- یهود؟!

اه مرتیکه بی سواد ... از روی فامیل هم نفهمید دینم چیه ... لبامو کج کردم و گفتم:

- مسیحی ...

سنگینی نگاه پسره رو حس کردم ... داشت با تعجب نگام می کرد ... با نفرت نگاه ازش گرفتم ... از این نگاه ها خسته شده بودمممممم ... مرده سرشو به نشونه تفهیم تکون داد و گفت:

- ببین دختر ... اینکه دینت اسلام نیست اصلا دلیل نمی شه که توی یه محیط اسلامی هر کاری که دوست داشتی بکنی ... توی همین روز اول اغتشاش به وجود آوردی و کاری کردی که همه فکر کنن از فردا می تونن همین کارو انجام بدن ... خجالت نکشیدی؟ مگه اینجا میدون جنگه؟

سرمو انداختم زیر ... هیچی فعلا نمی تونستم بگم ... دور دور اینا بود ... ولی همین که خودش هم می دونست اگه کارم بهش گیر نبود می شستم می ذاشتمش کنار خودش غنیمت بود ... یه کم نطق کرد تا بالاخره خسته شد و گفت:

- حرفایی که آقای کیاراد می زنن درسته؟

سرمو آوردم بالا ... آقای کیاراد کی بود؟ اشاره اش به اون پسره بود ... می تونستم خیلی راحت با دو قطره اشک و یه کم ننه من غریبم بازی در آوردن همه چیز رو به نفع خودم تموم کنم ... اما چشمای اشک آلود اون دختر ... نمی دونم چرا هر چی یاد چشماش می افتم یه معصومیت خاص تو ذهنم شکل می گیره ... بی اختیار سرمو تکون دادم و گفتم:

- بله درسته ...

- پس قبول داری که مقصر تو بودی ...

ناخنام داشت کف دستمو تیکه تیکه می کرد ... من مقصر بودم؟!!! صدایی از درون فریاد زد آره ... ویولت همه اش زیر سر خودت بود ... شاید باید برای اولین بار توی عمرم صادقانه عمل می کردم ... نتونستم حرفی بزنم به جاش فقط سرمو تکون دادم ... یارو اخمی کرد و گفت:

- هر دو تون باید تعهد بدین ... اما شما خانوم ...

طبیعی بود ... فامیل من تو ذهن هیچکس حک نمی شد ... دوباره زمزمه کردم:

- آوانسیان ...

- بله خانوم آوانسیان ... شما علاوه بر اون دو هفته هم اخراج میشین و حق حضور در کلاس ها رو ندارین ... در صورت اخطار مجدد عذر شما برای همیشه خواسته می شه ...

پاهام می لرزید ... من که می تونستم این شرایط رو برعکس کنم چرا نکردم؟! حس می کردم لبخند حضرت مسیح رو حی می کنم ... هان چیه؟ لبخند می زنی پسر بزرگ ... برای

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

اولین بار دخترت یه کار باب میلت انجام داد ... هان؟ با غیض رفتم و زیر برگه رو امضا کردم ... دیگه معطل نشدم و زدم از اتاق بیرون ... دختره پرید سمتم ...

- چی شد؟

فقط نگاش کردم ... حس کرد حالم خوب نیست ... حالم از اینکه دو هفته اخراج شده بودم ... یا اینکه تعهد دادم خراب نبود ... حالم از این خراب بود که مجبور شدم به خاطر یه پسر کوتاه بیام و ضعف رو بپذیرم ... من باید تلافی می کردم ... باید ...

دختره دستمو کشید و منو نشوند روی نیمکت ...

- بیا بشین ببینم ... نگاه کن رنگ به روش نیست ...

ناچارا نشستم و چشمامو بستم ... در اتاق باز شد ... لای چشمامو به صورت نامحسوس باز کردم ... پسره اومد بیرون ... دختره اینبار پرید سمت اون:

- چی شد آراد ؟

پسره داشت زیر چشمی به من نگاه می کرد ... با سر اشاره کرد این چشه؟ و دختره هم شونه بالا انداخت و دوباره گفت:

- نگفتی؟

- هیچی به خیر گذشت ... فقط یه تعهد ...

- وای خدا رو شکر! باور کن هزار تا صلوات نذر کردم برات داداشی ...

- اوکی مرسی ... بریم؟

- تو برو من خودم می یام ...

و با سر به من اشاره کرد ... پسره هم که دیگه می دونستم اسمش آراده سری تکون داد و با چشم و ابرو چیزی به خواهرش گفت که متوجه نشدم ... بعد راه افتاد که بره از ساختمون بیرون ... الان وقت تلافی بود ... من باید حال اینو می گرفتم ...

همین که نزدیکم شد یهویی پامو دراز کردم ... پاش گرفت به پام و سکندری خورد و رفت توی دیوار روبرو ... اما زود دستاشو گرفت جلوش و خودشو کنترل کرد ... سریع چشم باز کردم و با حالت شرمندگی مصنوعی گفتم:

- اوا ... چی شدین؟!!!

پسره با خشم نگام کرد و گفت:

- وسط راهرو جای خوابیدن و پا دراز کردنه ؟

دختره سریع گفت:

- آرادجان حالش خوب نبود ... خوب چرا خودت حواستو جمع نمی کنی ... با این بنده خدا چی کار داری ...

- من کاری با ایشون ندارم ... ایشون انگار خیلی دوست داره کار به کار من ...

از جا پریدم و گفتم:

- آقای محترم ... حواستون رو کاملا جمع کنین که با من در نیفتین ... چون هر کس تا حالا با ویولت در افتاده سر یک ماه بولدوزر هم نتونسته جمعش کنه ... فهمیدین؟

با پوزخندی که تازه فهمیدم زینت همیشگی صورتشه اومد سمتم ... اونم آروم آروم ... با حفظ فاصله قانونی ایستاد جلوم و گفت:

- مطمئنی؟

دختره سریع پرید وسط و گفت:

- اِ آراد ... خوبه همین الان از از کمیته انضباطی اومدین بیرون ... این کارا از تو یکی بعیده ... بیا برو بیرون خجالت بکش ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آراد با خشم و نفرت نگام کرد و بعد با سرعت رفت بیرون ... دختره اومد سمت من نشست کنارم و دستمو گرفت توی دستش ... با دست دیگه اش تند تند داخل کیف کوچیکشو گشت و بعد یه دونه شکلات پیدا کرد ... باز کرد گرفت جلوی دهنم و گفت:

- بیا اینو بخور .. فکر کنم فشارت افتاده ...

دهنمو باز کردم و دختره شکلات رو گذاشت توی دهنم .... واقعا اون لحظه برام مفید بود ... دستمو نرم ماساژ داد و گفت:

- اسمت چیه؟

- ویولت ...

- چه اسم قشنگی! اسم منم آراگله ...

با لبخند گفتم:

- اسم توام قشنگه ...

- مرسی ... اسم منو بابای خدابیامرزم انتخاب کرده ... درست مثل آراد ...

- خیلی به هم شبیهین ... البته بیشتر چشماتون ...

- درسته ... آخه ما دوقلوئیم ...

با حیرت گفتم:

- راست می گی؟!

- آره ...

- ایول! دوقلو ... یه دختر یه پسر ... دوست دارم بچه های منم دو قول بشن ... عین شما دختر پسر ... اما اگه پسرم عین داداشت بشه روز دوم شوتش می کنم تو دیوار ...

غش غش خندید و گفت:

- تو چه شیطونی دختر ...

با خنده سر تکون دادم و گفتم:

- آره همه همینو می گن ... راستی کدوم بزرگترین؟

- آراد ...

- اوففف!

- از من می شنوی با این دادش من زیاد یکی به دو نکن! نگاه به اخم و تخمش نکن ... پاش بیفته شیطونو درس می ده ...

- خودش پا می ذاره روی دم من ...

- خوب تو کوتاه بیا ... همه می گن بخشش از بزرگونه ...

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- اون که از من بزرگتره ... راستی چند سالتونه؟

- بزرگی به سن نیست که خانوم! ما هم بیست و پنج سالمونه ...

- نه!

- چرا ...

- توام ترم اولی؟ چه رشته ای؟

- من ترم اول کارشناسی ارشدم ... واسه ارشد یه کم دیر قبول شدم ... رشته ام هم نقاشیه ... ولی داداشم ترم اول کارشناسیه ...

- بچه تنبل بوده؟

خندید ... نرم و با وقار ... ولی زود جمعش کرد و گفت:

- نه ... گرفتاریاش زیاد بود ...

- اووه! همچین می گه گرفتاری انگار چی بوده ...

لبخند زد و گفت:

- اگه خوبی بلند شو بریم ... دیگه کلاس نداری؟

- چرا ... ساعت شش هم دارم ... ولی نمی تونم برم سر کلاس ... می خوام بیام یه دور بزنم توی محوطه ...

با تعجب گفت:

- چرا نمی تونی بری کلاس؟

- چون دو هفته تعلیق شدم ...

- نه!!!!

- آره ... داداشت بد زیر آبمو زد ...

- آراد؟ آراد زیر آب کسیو نمی زنه ... ولی بلد نیست دروغ بگه ...

پوزخندی زدم و سرمو انداختم زیر ... برای اینکه بحثو عوض کنه گفت:

- راستی رشته ات چیه؟

- سینما ...

یهو سرجاش ایستاد ... منم ایستادم ... چرخیدم سمتش و گفتم:

- چرا خشک شدی آراگل؟

- جدی رشته ات سینماست؟

- خب آره ...

- گرایشت که کارگردانی نیست؟

- چرا ... مگه چیه؟

لبخند زوری زد و گفت:

- هیچی هیچی ... بریم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

هر دو از اون ساختمون نفرین شده خارج شدیم و رفتیم سمت محوطه ...

آراگل با نگرانی گفت:

- آراد کجا رفته یعنی؟

- آراگل ... می شه خسارت ماشینتون رو بعدا بهم بگی ؟

- بیخیال آراد محاله ازت پول بگیره ...

- بیخود ... من زیر دین این داداش تو نمی رما ... گفته باشم ...

- دختر تو چرا اینقدر غدی ... اصلا خوب نیست یه دختر اینقدر لجباز و یه دنده باشه ...

- چرا مثلا؟

- خوب واسه اینکه دیگه سنگ روی سنگ بند نمی شه ... غد بودن توی ذات مرداست ... زن همیشه باید جلوی مرد کوتاه بیاد ... البته به حق ... نه ناحق! اینجوری می تونن جفت خوبی باشن و کنار هم زندگی قشنگی رو تشکیل بدن ...

- تو شوهر کردی؟

- نه ...

- پس هیچی نگو ... من عمرا بتونم اینجوری بشم ...

- توی سن تو این طرز تفکر زیاد هم دور از ذهن نیست ... یه روز خودت به حرفای من می رسی ...

صدای کسی از پشت سر بلند شد:

- کجایی تو خانومی ... چقدر دنبالت گشتم ... خوبی؟

رامین بود ... برگشتم و با لبخند گفتم:

- تو کجا در رفتی؟

- من در رفتم؟! نه اصلا ... جا پارک گیرم نیومد ...

توی دلم گفتم جون خودت ... ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- کلاس نداری؟

- به کلاس اولیم که نرسیدم .. منتظر دومیم ...

- چی داری؟

- آشنایی با هنر در تاریخ ...

- جدی؟!!!

- آره ... چطور ...

- رشته ات سینماست ...

- آره خوب ...

- ایول ... هم رشته ایم ...

دستشو دراز کرد به طرفم و گفت:

- پس بزن قدش ... این همه خوش شانسی برای من یکی عجیبه به خدا ...

خیلی عادی دست دراز کردم و باهاش دست دادم ... دستمو گرفت توی دستش و یه فشار خیلی کم بهش وارد کرد ... چشماش یه جوری عجیبی درخشید ... آراگل با صدای لرزان گفت:

- من می رم دیگه ویولت ... باید آراد رو پیدا کنم ...

دستشو گرفتم و سریع گفتم:

- نه وایسا ... می خوام با هم بریم ... من که جایی رو بلد نیستم حداقل از تو یاد بگیرم ...

رامین که فهمید نمی خوام بیشتر از این پیشش باشم سریع موبایل اپل فورشو در آورد و گفت:

- شمارتو بگو ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

بیخیال تند تند شماره ها رو گفتم ... خواستم ازش فاصله ای بگیرم که خودشو نزدیکم کرد و در گوشم گفت:

- بهت نمی یاد با این قماش آدما بتابی ...

و با سر به آراگل اشاره کرد ... اخمی کردم و گفتم:

- ظاهر بین نباش ...

- آهان ... پس از اون عشقیای زیر چادر مشکیه ...

اینبار دیگه موندم بهش چی بگم ... خندید و دستی تکون داد و رفت ... شونه ای بالا انداختم و همراه آراگل راه افتادم ... می دونستم الان تک می زنه ولی نمی تونستم جواب بدم ... گوشیم توی ماشین بود ... وقت نکردم از توی ماشین برش دارم ... نه گوشیمو نه کوله مو ... آراگل با لحنی که سعی داشت ناراحتم نکنه گفت:

- همیشه اینقدر راحت با پسرا دوست می شی؟

- آره خوب ...

- ولی ... ولی این درست نیست ...

- چرا؟

- والا ... نمی دونم باید چی بهت بگم ... می ترسم از حرفام بد برداشت بکنی ... من و تو که زیاد با هم آشنایی نداریم ... من نمی خوام قضاوت بدی در مورد تو بکنم ... و نمی خوام که تو منو جور دیگه ای بشناسی ...

فقط نگاش کردم سر در نمی یاوردم ... زد سر شونه ام و گفت:

- باشه واسه بعد ... فقط می تونم یه چیزی رو بگم ... من تو شناخت آدما تبحر خاصی دارم ... چشمای تو در عین وحشی و گستاخ بودن معصومیت عجیبی دارن که می گن اصلا اونی که نشون می دن نیستن ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

با تعجب گفتم:

- چه جالب! پاپا هم دقیقا همیشه همینو بهم می گه و ازم میخواد معصومیتم رو حفظ کنم ...

- چرا به بابات می گی پاپا؟ می دونی اینجوری همه فکر می کنن دختر لوسی هستی!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- خوب وارنا هم می گه پاپا ... به مامی هم می گه مامی ...

- وارنا؟

- داداشم ...

- آهان ... خب چرا مثل بقیه نمی گین بابا و مامان؟

- نمی دونم ... از بچگی مامی اینجوری یادمون داد ...

- یه کم عجیب شد ... ببینم تو ایرانی هستی دیگه ...

- خب ...

تردید رو که توی چشمام دید با حیرت گفت:

- نیستی؟!!!

دلو زدم به دریا ... آخر که همه می فهمیدن ...

- من دو رگه هستم ...

- یعنی چی؟

- مامی فرانسویه ... پاپا هم دو رگه اس ... یعنی ... چه جوری بگم ...

- هر جور که راحتی ...

- ببین ... مامی پاپا ایرانی بوده ولی پاپاش فرانسوی ... یعنی پاپا از طرف مامی ایرانی می شه ... فهمیدی؟

- اوهوم ...

- اونا می رن فرانسه ... و پاپا اونجا با مامی ازدواج می کنه ... ولی چون علاقه زیادی به ایران داشته می یان ایران ...

- خدای من!!!! پس تو بیشتر از اینکه ایرانی باشی فرانسوی هستی ...

- درسته ...

- ولی خیلی خووووب ایرانی حرف می زنی ...

- ماما ... من به مامی پاپا می گم ماما ... ماما ایرانی رو به پاپا خیلی عالی یاد می ده ... حتی به عروسش که می شه مامی من هم یاد می ده ... پاپا هم از همون بچگی ما رو میاره تو ایران و باهامون فارسی حرف می زنه ... من فرانسه رو فقط در حد مسافرت ... اونم دو سال یک بار دیدم ... کشور من ایرانه ... من خودمو ایرانی می دونم ...

- یعنی فرانسه بلد نیستی؟

- معلومه که بلدم! فرانسه زبون مادری منه ...

یهو انگار یاد یه چیزی افتاد ... با تردید گفت:

- دینت چی؟

مقنعه مو صاف کردم و گفتم:

- کاتولیک ...

نفسشو فوت کرد بیرون و گفت:

- پس مسلمون نیستی ...

- نه ...

- باورم نمی شه ... یعنی من الان یه دوست دو رگه دارم؟ چه بامزه!

نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چرا همه اینطوری فکر می کنن ... من دیگه خسته شدم آراگل ...

- مگه همه چطوری فکر می کنن؟ از چی خسته شدی؟

- همه به من به یه دید دیگه نگاه می کنن ... یه عده با انزجار ... یه عده به دید یه آدم فضایی خیلی خیلی با کلاس ... انگار من نمی تونم عادی باشم ... دقیقا برای همینه که همه جا دوست داشتم هویتمو پنهان کنم ... اما آخرش اسم فامیلم همه چیز رو لو می ده ... تازه الان بهتر شده ... حداقل الان همه فکر می کنن ارمنی هستم ... اما قبلا خیلی تابلوتر بود ...

- مگه قبلا چطور بود؟

- قبلا فامیل من مایر بود ... ویولت مایر ... ولی وقتی بابا دید خیلی اذیت می شیم ... فامیلمون رو به فامیل مسیحی های داخل ایران تغییر داد ... اونم با کلی پارتی بازی ... و شد آوانسیان ... ولی بازم اونی که من می خواستم نشد ... آراگل تو نمی تونی حتی تصور کنی که من توی مدارس چه زجری کشیدم ... چون مجبور بودم برای نزدیک بودن به خونه مون توی مدارس عادی درس بخونم ... همه معلم ها به یه چشم دیگه به من نگاه می کردن و بدتر از همه بچه ها مدرسه بود ... همه می خواستن به شکلی خودشون رو به من نزدیک کنن ... با دست منو به هم نشون می دادن ... و وقتی با یکی دو نفرشون صمیمی می شدم خیلی زود باید منتظر می موندم تا یکی از والدنشون بیان مدرسه و درخواست تعویض کلاس بچه شون رو بکنن ... خیلی رک به مدیر می گفتن دوست ندارن یچه هاشون با یه آدم نجس ...

بغض گلومو فشرد ... آراگل با ناراحتی گفت:

- خدای من! دختر این حرفا چیه؟ هر کس برای خودش عزت داره اونم فقط به صرف انسان بودنش ... این افکار رو یه مشت آدم ابله نادون بیسواد به خورد تو دادن ... من اصلا تو رو بد که نمی دونم هیچ ... خیلی هم خوب می دونم ! هر کسی می تونه توی دین خودش مومن باشه گلم ...

توی سکوت فقط زل زدم به چشماش ... حرفاش آرومم می کرد ... اینا چیزایی بود که عمری خودمو باهاشون آروم می کردم .... با لبخند مهربونش دستمو گرفت و گفت:

- عزیزم ... هیچ وقت این چیزا چیزی از ارزش آدما کم نمی کنه ... مطمئن باش ..

صدای آراد روی اعصابم خط کشید:

- ساعت یه ربع به ششه آراگل ... بیا دیگه دیر شد ... همچین این دخترو چسبیدی کسی ندونه فکر می کنه ضریح امام هشتمه ...

تند نگاش کردم و گفتم:

- شما حسودیت می شه برو خودتو درمون کن ... خواهرت هم کلاساش طبقه بالاست ... شما که ترم اولی برو سر کلاست یه وقت استاد جیزت نکنه ... نکنه باید با خواهرت بری سر کلاس ... تنهایی می ترسی؟

همچین نگام کرد که گفتم الان تنه درخت کنار دستشو می کنه می کوبونه توی سرم ... آراگل خنده اش گرفته بود ... دست منو فشار داد و گفت:

- می خوای بیای سر کلاس من؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- نه برم خونه یه کم استراحت کنم تا مامی بیاد ... باید یه جوری خودمو براش لوس کنم تا یه موقع قهر نکنه سر این جریان باهام ...

با خنده گفت:

- باشه عزیزم برو ... مواظب خودت هم باش ...

- باشه توام همینطور ... راستی آراگل جونم ... شمارتو بگو حفظ کنم ...

یه تیکه کاغذ از کلاسورش کند ... شمارشو نوشت و داد دستم ...سریع گونه اشو بوسیدم و بدون اینکه نگاهی به آراد بندازم رفتم سمت در خروجی ... پسره جعلق نفله! من تو رو آدم نکنم که ویولت نیستم ... ماشینا به همون شکل نا مرتب کنار خیابون پارک بود ... گل بیچاره من از جلو داغون و له شده بود و آزرای مشکی آراد عوضی هم از پشت ... فکری به سرم

زد ... نگاهی به اطراف کردم ... خلوت بود ... سریع خم شدم و باد لاستکیای عقبش رو خالی کردم ... مسلما یه زاپاس بیشتر نداشت و حالا با دو تا لاستیک کم باد نمی تونست هیچ کاری بکنه ... تا تو باشی منو اذیت نکنی پسره خودخواه بسیجی!

با لبخندی رضایت بخش در ماشین رو باز کردم و سوار شدم ... در حالی که نمی دونستم دارم با دم شیر بازی می کنم ...

توی راه داشتم به این فکر می کردم که حالا چی کار کنم؟ پاپا اگه ماشین رو می دید منو می کشت! مامی هم سر دانشگاه باهام قهر می کرد ... باید یه کاری می کردم تا دلشون نیاد دعوام کنن ... از بچگی از دعواهاشون در می رفتم ... یا می انداختم گردن وارنا ... یا آرسن بیچاره ... خودم هم همیشه در حال مسخره بازی بودم ... اینبارم باید برم سراغ یکی از این دو تا .... نمی شه بندازم گردنشون ولی حداقل می شه یه جوری ضمانتم رو بکنن ... خواستم برم سمت شرکت آرسن ... اوه نه! بار قبل هم آرسن ضامنم شد ... اینبار دیگه پاپا محاله راضی بشه ... حتما ماشینو ازم می گیره ... باید برم سراغ وارنا ... راضی کردنش سخته ... ولی راضی می شه ... با این فکر روی پدال گاز فشار آوردم ... خونه اش توی طبقه دوم یه آپارتمان نوساز توی یکی از محله های متوسط غرب تهران بود ... پاپا برای جداییش هیچ کمکی بهش نکرد و وارنا خودش با پس اندازش و کمک های پاپای پاپا اینجا رو گرفت ... الان هم دنبال کاراشه که هر طور شده برای همیشه بره پاریس ... وارنا واقعا به درد اینجا نمی خوره ... شاید از دوریش ناراحت بشم اما ترجیح می دم بره جایی که خوش باشه ... ماشین رو توی پارکینگ خونه اش پارک کرد و با آسانسور خودم رو به طبقه دوم رسوندم ... زنگ در رو سه بار به صدا در آوردم ... این رمز من بود ... همیشه سه تا زنگ ... چند لحظه طول کشید تا صداش از پشت در بلند شد:

Oh mon dieu! Avez le tremblement de terre -

(اوه خدای من! زلزله اومد به زبان فرانسه)

با پا کوبیدم به در و در جوابش گفتم:

- باز کن درو! پسر بد اخلاق فرانسوی ...

در باز شد و قد بلند وارنا توی درگاه مشخص شد ... خونه اش اینقدر تاریک بود که درست نمی دیدمش ... اما مشخص بود بالاتنه اش برهنه است ... یه شلوارک هم پاش بود ... سیگارش لای انگشت دستش می سوخت و همین که درو باز کرد موج دود از در اومد بیرون ... دماغم رو گرفتم و گفتم:

- Pooh! (پیف!) خفه نکنی خودتو وارنا!

از جلوی در رفت کنار ... وارد شدم و اون پشت سرم گفت:

- غر زدن ممنوع! از دست غر های لیزا کارم به اینجا کشید ...

مامی رو می گفت ... خودم رو پرت کردم روی کاناپه وسط پذیرایی و گفتم:

- چقدر هم که تو بدت می یاد!

خندید ... روی مبل کناریم نشست و زل زد توی چشمام ... طبق معمول دست گذاشتم روی صورتم و گفتم:

- صد دفعه بهت گفتم اینجوری تو تاریکی زل نزن به من عین گربه می شی ... می ترسم!

با خنده بلند شد ... پرده سرتاسری پذیرایی رو کنار زد و نور به داخل هجوم آورد ... حالا راحت تر می تونستم قامت خوش فرم برادرم رو ببینم ... یه فرانسوی اصیل ... من رنگ مو و رنگ پوستم رو از ماما به ارث برده بودم و برای همین خیلی هم شبیه فرانسوی ها نبودم ... اما وارنا کپی برابر اصل مامی و پاپا بود ... پوست سفید ... موهای طلایی و چشمای آبی ... زیاد از حد آبی! دلم براش ضعف رفت ... از جا بلند شدم و قبل از اینکه بتونه از زیر دستم فرار کنه پریدم توی بغلش ... بدون مخالفت منو گرفت توی بغلش و با دست آزادش مقنعه مو از سرم کشید و پرت کرد طرف کاناپه ... همونطور از روی زمین بلندم کرد راه افتاد سمت کاناپه و گفت:

- باز چه دسته گلی به آب دادی؟

- وارناااا

- خودتو لوس نکن! بگو ببینم چه گندی زدی ...

- ماشینم!

منو نشوند روی کاناپه و گفت:

- تصادف کردی؟

سرمو تکون دادم و صدایی درآوردم شبیه:

- اوهوم ...

سیگار دیگه ای روشن کرد ... با کنترل کنار دستش استریوشو روشن کرد و پک محکمی به سیگارش زد ... یکی از آهنگای قشنگ ادیت پیاف خواننده معروف فرانسوی بود ... بی اختیار لال شدم و توی متن آهنگ فرو رفتم:

Non, rien de rien

نه، هیچ چیز از هیچ چیز

Non, je ne regrette rien

نه! من از هیچ چیز احساس پشیمونی نمی کنم

Ni le bien qu'on m'a fait

مردم کارای خوبی با من نکردن

! Ni le mal; tout ça m'est bien égal

نه اینکه همه ی چیزای بد برای من یکسان باشه.

Non, rien de rien

نه، هیچ چیز از هیچ چیز

Non, je ne regrette rien

نه! من از هیچ چیز احساس پشیمونی نمی کنم

C'est payé, balayé, oublié

من برای از بین بردن و فراموش کردن بها پرداخت کردم,

! Je me fous du passé

از گذشته خوشحالم

Avec mes souvenirs

با خاطراتم

J'ai allumé le feu

آتش رو روشن کردم

Mes chagrins, mes plaisirs

مشکلاتم، لذت هام

! Je n'ai plus besoin d'eux

دیگه بهشون نیازی ندارم

Balayées les amours

خاطرات عاشقانه رو دور ریختم

Et tous leurs trémolos

و تمام اون لرزیدن ها رو

Balayés pour toujours

برای همیشه دور ریختم

Je repars à zéro

دوباره از صفر شروع کردم

Non, rien de rien

نه، هیچ چیز از هیچ چیز

Non, je ne regrette rien

نه! من از هیچ چیز احساس پشیمونی نمی کنم

Ni le bien qu'on m'a fait

مردم کارای خوبی با من نکردن

! Ni le mal; tout ça m'est bien égal

نه اینکه همه ی چیزای بد برای من یکسان باشه.

Non, rien de rien

نه، هیچ چیز از هیچ چیز

Non, je ne regrette rien

نه! من از هیچ چیز احساس پشیمونی نمی کنم

Car ma vie, car mes joies

چون زندگی من لذت و خوشی من هست

Aujourd'hui, ça commence avec toi

که امروز با تو آغاز شده

وسطای آهنگ رسیده بود که وارنا گفت:

- خب ... چی کار کردی با ماشینت؟

- ببین وارنا ... دو تا اتفاق بد با هم افتاده ...

لبخندی زد و گفت:

- اتفاق بد! کوچولو ... تو اصلا می دونی اتفاق بد چیه؟! بگو ببینم ... چی کار کردی؟

- جلوی در دانشگاه زدم به یه بچه بسیجی ...

- اوه اوه ...

- دیدی بده؟

- ناقصش کردی؟

- نه ... زدم به ماشینش ...

- خب ...

تند تند شروع کردم به تعریف کردن ماجرا با طول و تفصیل ... تا تموم شد وارنا غش غش خندید و گفت:

- coquina (شیطون!)

بلند شدم رفتم نشستم روی پاش و در حالی که مثل بچه های لوس خودمو تاب می دادم گفتم:

- وارنا ... حالا هم پاپا هم مامی منو تنبیه می کنن ...

- نگران نباش ... من باهاشون حرف می زنم .... فقط به خاطر اینکه امروز اصلا حوصله نداشتم و تو با شیطنتت منو خندوندی ...

خندیدم و موهای لخت و تکه تکه طلائیشو پریشون کردم ... سرشو از زیر دستم کشید بیرون و گفت:

- بس کن دختر ... می دونی چند تا دختر حسرت این کارو دارن؟ پرو نشو!

با اخم گفتم:

- اون دخترا غلط می کنن با تو ... راستی ببینم چه می کنی با دوست دخترات؟

پوزخندی زد و گفت:

- می خوای ببینیشون؟

- بدم نمی یاد ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

کنترل تلویوزیونش رو برداشت ... روشنش کرد و وارد سیستمش شد که وصلش کرده بود به تی وی ... یکی از فایلا رو باز کرد و زد روی اسلاید شو ... خودش بلند شد رفت داخل آشپزخونه نقلی اپنش ... محو تماشای دخترا شدم ... اصلا نمی تونستم تفاوتی بینشون قائل بشم ... انگار همه شکل هم بودن ... دماغ ها عملی قد یه بند انگشت و رو به بالا ... پوست ها برنزه ... چشمها مملو از خط چشم و سایه ... مژه ها اکستنشن ... موها بلوند ... ابروها پهن ... گونه ها عملی ... چونه عملی ... لبها پروتز ... با اخم گفتم:

- وارنا ... تو رو جون لیزا تو اینا رو با هم قاطی نمی کنی؟

خنده اش گرفت و گفت:

- چه عجب! جای مامی گفتی لیزا! بزرگ شدی ...

- ا! لوس نشو ... جواب منو بده ...

- راستشو بخوای ... نه! من براشون رمز گذاشتم ...

- چه جوری؟

- دیگه اینا پسرونه است ... نمی تونم بگم ...

- ا خب بگو که چهار روز دیگه یه پسر همین بلا رو نتونه سرم در بیاره ...

- هی هی هی! حواست رو جمع کن!

- مگه چیه؟! تو خودت می دونی که من با پسرای زیادی رابطه دارم ...

- رابطه در حد نرمال ایرادی نداره ... اما روابطی که من دارم ...

با گیجی نگاش کردم و اون با خنده گفت:

- اینطور به من نگاه نکن! یعنی می خوای بگی نمی فهمی؟ من از روی اندامشون شناساییشون می کنم ...

خجالت کشیدم ... صورتم رو چرخوندم و جیغ زدم:

- وارنا!!! خیلی کثیفی ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

وارنا با دو ظرف بستنی از آشپزخونه اومد بیرون ...

نشست کنارم و گفت:

- نه عزیزم ... این خودشون هستن که این روابط رو دوست دارن ... برادر تو خیلی هم پسر خوبیه ...

- نخیر ... تو خودت اگه روزی بفهمی پسری با من اینکارو کرده چی کار می کنی؟

- اگه فرانسه بودیم هیچی ... ولی اینجا ... محاله اجازه بدم ... اون پسر باید نامزدت باشه

- خب فکر کن اون دختر ها هم برادر دارن ...

قاشقی بستنی آورد سمت دهن من ... مجبور شدم حرفمو قورت بدم و بستنی رو بخورم ... عاشق بستنی طالبی بودم ... در همون حالت گفت:

- هیچی نگو خواهر کوچولو ... این چیزا درکش واسه تو سخته ...

بستنی رو سریع قورت دادم و گفتم:

- نخیر ... می خوام بدونم ...

- عزیزم ... اونا خودشون می خوان ...

- منم شاید خودم بخوام ...

- من تو رو می شناسم ... چون توی تربیتت نقش داشتم ... تو محاله همچین چیزی رو بخوای! ولی اگه روزی خواستی مطمئن باش جلوتو نمی گیرم ... چرا؟ چون من توی تربیتت سهل انگاری کردم که تو به خودت اجازه دادی همچین چیزی رو بخوای ...

نمی دونم چرا خجالت نمی کشیدم ... همیشه با وارنا راحت بودم ولی نه تا این حد! سکوت کردم ... می شد روی حرفش خیلی فکر کرد ... همینجور که توی فکر بودم بستنیمو خوردم ... صدای زنگ بلند شد ... وارنا از جا بلند شد و گفت:

- این دیگه کیه؟!

- دوست دخترت باشه وارنا من از پنجره می پرم بیرون ...

خندید و گفت:

- تو چرا عزیزم؟ اونو می ندازم بیرون ...

از پشت بهش نگاه کردم و منتظر موندم ببینم کی پشت دره ... از صدای احوالپرسی گرم کنجکاو شدم و رفتم طرف در ...

- اوه مسیح! ببین کی اینجاست!

با خنده گفتم:

- آرسن! تو اینجا چه غلطی می کنی؟

آرسن خم شد توی صورتم و گفت:

- خجالت بکش نیم وجبی! هفت سال از من کوچیکتری ... یه احترامی چیزی بذار ...

- خب توام دو سال از وارنا کوچیک تری! مگه بهش احترام می ذاری؟! دائم داری فحشش می دی ...

اینو که گفتم آرسن خیز گرفت بگیرتم و من شروع کردم به دویدن از روی مبل ها می پریدم و جیغ می زدم ... دستای قوی وارنا منو روی هوا گرفت ... مثل گونی زد زیر بغلش و گفت:

- آروم بگیر بچه ... ا! خونه رو خراب کردی ...

- وارنا ... الان بالا می یارم روی فرشت ... منو بذار روی زمین ...

آرسن هم داشت بهم می خندید ... وارنا ولم کرد روی کاناپه و گفت:

- صاف بشین ...

بعد چرخید سمت آرسن و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چی می خوری ؟

- یه چیز سبک ...

- جین خوبه؟

- عالیه ...

وارنا رفت توی آشپزخونه و گفت:

- راه گم کردی آرسن ...

- نه ... راستش حوصله ام سر رفته بود اومدم دنبالت بریم یه دوری بزنیم ...

چپ چپ نگاش کرد ... آرسن خیلی خوش قد و هیکل بود ... ولی چهره اش زیادی معمولی بود ... مثل وارنا بور و سفید بود و چشم آبی ... اما یه درصد از زیبایی وارنا رو نداشت ... همیشه می گفت من هیکل دارم وارنا قیافه ... و خدایی به خاطر هیکل بی نقصش خاطرخواه های زیادی داشت ... وارنا با دو گیلاس از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- آره ... منم امروز حوصله نداشتم ... بریم یه سر جردن ...

- خبر داری بچه های جلفای اصفهان برنامه چیدن؟

- چه برنامه ای؟

- تور دو هفته ای ترکیه ... شارلوت زنگ زد بهم گفت ...

- اوه! چه خوب ...

- آره دعوتیم من و توام ...

لب ورچیدم و گفتم:

- منم می یام ... خیلی لوسین! شما دو تا دائم سفرین ...

وارنا جدی نگام کرد و گفت:

- نمی شه ...

- چرا؟!

- به همون دلایلی که بهت گفتم ... برنامه های ما اصلا برای دختری به سن تو مناسب نیست ...

آرسن هم اخمی کرد و گفت:

- بزرگتر از این هم بودی من اجازه نمی دادم پات برسه به اونجا ...

- ای بابا چرا شماها همه چیو برای خودتون می خواین ... اصلا ...

صدای زنگ گوشیم بلند شد ... خم شدم از داخل کیفم درش آوردم ... شماره ناشناس بود ... جواب دادم:

- بله؟

- سلام خوشگل من ...

صدای یه پسر بود ... با تعجب گفتم:

- شما؟

- ای بابا ... به همین زودی منو یادت رفت عزیزم؟ رامینم ...

اولین چیزی که اومد تو ذهنم پورشه زرد رنگ بود ... سریع گفتم:

- اوه رامین! چطوری ...

- ممنون تو خوبی؟ هنوز هیچی نشده دلم برات تنگ شدی هانی ... می خوام ببینمت ...

- رامین! به همین زودی؟ تو منو همین چند ساعت پیش دیدی ...

- خوب دله دیگه عزیزم ... کاریش نمی شه کرد ... می یای بیرون؟ امشب یه مهمونی توپ دعوتم ...

- آخ جون مهمونی ... من مهمونی خیلی دوست دارم ...

نگاه آرسن و وارنا به من همراه با کنجکاوی بود ... ترجیح دادم قطع کنم ... تند تند بهش گفتم آدرسو برام اس ام اس کنه و خداحافظی کردم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

همین که گوشی رو گذاشتم آرسن گفت:

- ویولت!!!!

وارنا جرعه ای از نوشیدنیشو خورد و گفت:

- تو پسرای فامیل رامین نداریم .... توی دوستات هم همچین کسی رو نمی شناسم ... این کیه؟

پامو انداختم روی پام و گفتم:

- دوست جدیدم ... از اون بچه مایه داراست ... امروز تو دانشگاه باهاش آشنا شدم ...

آرسن با خشم گفت:

- هنوز نرفته شروع کردی؟ ویولت!

وارنا گفت:

- حالا چی می گفت؟ می خوای باهاش بری مهمونی؟

- اوهوم ...

- کنسلش کن ...

- خدای من! چرا؟ من اینکارو نمی کنم ...

- ویولت تو تا حالا فقط مهمونی های خودمون رو دیدی ... معلوم نیست اینجا کجا باشه ... یا کنسلش کن یا من و آرسن هم می یایم ...

- باشه ... شما هم بیاین ... به رامین می گم ..

آرسن با عصبانیت گفت:

- تو هیچ وقت حرف حالیت نمی شه ... هزار بار بگم فقط با هم دین خودت دوست شو ...

- چرا؟!!! مگه چه فرقی بین آدمها هست؟

- حداقلش اینه که ما همه مسیحی ها رو می شناسیم ... ولی هیچ شناختی روی اکثر مسلمونا نداریم ... اگه بلایی سرت بیاد چی؟

- اینم یه دوستی ساده است مثل بقیه دوستی ها ... اگه الان رامین دختر بود موردی نداشت ...

وارنا گفت:

- چرا اتفاقا ... بازم مورد داشت ... مهم اینه که ما طرف رو نمی شناسیم ... چه دختر چه پسر ... خودت می دونی با دوست پسر داشتن تو هیچ مشکلی ندارم ... اما با شخصش مشکل دارم ...

آرسن هم در سکوت حرفاشو تایید کرد ... منم مجبور بودم قانع بشم ... دست دراز کردم گیلاس آرسن رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم و گفتم:

- خیلی خب قبول ... خودتون بیاین ... اگه قبول کردین ادامه می دم ...

**

وارنا منو هل داد داخل ماشین و گفت:

- دیدی بهت گفتم به هر کسی نمی شه اعتماد کرد؟

- چرا؟! مگه شما دو تا چی دیدن که من ندیدم ؟ اینم یه مهمونی بود مثل مهمونی های خودمون ... هیچ چیز بدی نداشت ...

- هیچ چیز بدی نداشت ؟ نه؟

- نه؟

نشست پشت فرمون و رو به آرسن گفت:

- بگو براش ...

آرسن تند تند سیگارش رو پک می زد ... برگشت سمت وارنا ... اول نگاهی به اون کرد و وقتی دید با فک منقبض شده داره رانندگی می کنه چرخید سمت من و گفت:

- اینا یه مشت بچه مسلمونن ... که به خودشون اجازه می دن هر غلطی که خواستن بکنن ... اینا به قول خودشون دینشون کامله ... اما ... اما ...

- اما چی؟

- کارایی می کنن که من و امثال من یه دونه شو هم انجام نمی دیم ...

- چی؟

- ویولت ... توی همه دین ها خوب و بد پیدا می شه ... من نمی خوام به دین اونا حمله کنم ... اما متاسفانه توی این مدتی که تونستم بشناسمشون این رو خوب فهمیدم که اونا به خاطر منع شدن ... خیلی ولع دارن ... من و تو دو تا پیک مشروب یا شراب یا ودکا ... یا هر کوفتی که بخوریم همین که گرممون کنه برامون کافیه ... ولی اونا اینقدر می خورن که تا مرگ پیش می رن ... که دیگه هیچی از دور و اطرافشون نمی فهمن ... من و تو دو تا پک سیگار بکشیم روی همون دو تا پیک مشروب کیفور می شیم ... اما اینا امشب انواع و اقسام مواد رو به اسم سیگار می کشیدن و به هم تعارف می کردن که سبک ترینش ماری جوانا بود ... تو می دونی طبقه بالای اون خونه چه خبر بود؟ می دونی وقتی رامین من و وارنا رو به اون دو تا دختر واگذار کرد و دست تو رو کشید که باهات برقصه چه نقشه ای تو سرش بود؟ اون می خواست تو رو ببره بالا ... توی اون اتاقای جهنمی ... شاید من و وارنا این عمل رو بارها انجام داده باشیم ... اما فرقش با اینا اینه که ما با میل و رغبت طرفمون تن به این کار می دیم نه با حقه بازی ...

داشتم با دقت به حرفاش گوش می کردم ... وقتی سکوت کرد گفتم:

- ولی رامین همچین پسری نیست ... شاید اونای دیگه ...

وارنا با جدیت گفت:

- بس کن دیگه ویولت ... حرفایی که باید می زدیم رو زدیم ... توام می تونی گوش کنی ... می تونی با لجبازی زندگیتو خراب کنی ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

وارنا وقتی اینطوری حرف می زد می فهمیدم که دیگه هیچ حرفی رو نمی پذیره ... پس سکوت کردم ...

منو جلوی در خونه پیاده کردن و رفتن ... وارنا ماشینم رو برده بود تعمیرگاه ... با پاپا و مامی هم صحبت کرده بود و همه چی اوکی بود ... الان فقط ناراحتیم حرفای وارنا بود ... هنوزم باورم نمی شد رامین همچین پسری باشه ... اینا زیادی شورش کرده بودن ... همینطور که به همین چیزا فکر می کردم رفتم توی خونه ...

پاپا روی کاناپه لم داده بود و مشغول خوندن روزنامه زبون فرانسه اش بود ... من موندم اگه اینهمه به اخبار فرانسه علاقه داره چرا توی ایران موندگار شده ... مامی هم جلوی تلویزیون نشسته بود و با ناز مشغول سوهان زدن به ناخناش بود ... با بسته شدن در نگاهشون چرخید سمت من ... دستامو گرفتم بالا و گفتم:

- آقا اجازه سلام عرض شد ...

مامی دلخوری از چشماش مشخص بود ... اما سعی می کرد به روم نیاره :

- سلام مامی ... خوبی؟

آخرش این لهجه فرانسویش منو فداییش می کرد ... با غش و ضعف پریدم سمتش و گفتم:

- نخیرم مادام ... خوب نیستم دارم فدای شما می شم ...

مامی خنده اش گرفته بود و سعی می کرد منو که داشتم لپاشو درسته می کندم از خودش جدا کنه ... پاپا با اخم ولی همراه با لبخند گفت:

- ویولت ... مامی رو اذیت نکن ...

- پاپا من براش می میرم خوب ...

مامی بالاخره منو از خودش کند .... نشوند کنارش و گفت:

- سعی نکن با این کارهات روی رفتارت رو بپوشونی ...

انگشتامو توی هم قفل کرد ... دستمو گرفتم زیر چونه ام و با التماس گفتم:

- مامی s'il vous plait(لطفاً)

پاپا روزنامه شو تا کرد و گفت:

- با حرفایی که وارنا زد اینبار رو فراموش می کنیم ... اما بار آخرت باشه ...

- پاپا باور کن تقصیر من نبود ...

- تقصیر در و دیوار و هوا که نبوده! هر کس کاری می کنه باید فکر عواقبش هم باشه و سعی نکنه اون رو به عوامل دیگه نسبت بده ...

سرمو انداختم زیر ... اینجوری وقتا نباید نطق می کردم ... پاپا ادمه داد:

- بهتره بری توی اتاقت ... این دو هفته هم از ماشین خبری نیست ...

- پاپا !!!

- همین که گفتم ویولت ... برو توی اتاقت ...

از جا بلند شدم و با شونه ها و لب و لوچه ای آویزون راهی اتاقم شدم ... حالا خوبه وارنا هم قانعشون کرده بود! اما این روحیه یخ اروپاییشون آخر هم کار دستم داد ... من موندم توی این خونواده بی عاطفه من چرا اینهمه عاطفی شدم ... البته اونا دوستم داشتن خیلی هم زیاد ... ولی وابستگی به شکل عجیب غریب وجود نداشت ... وقتی وارنا رفت پاپا بهش گفت باید روی پای خودش وایسه ... و مامی فقط با بغض نگاش کرد و گفت:

- دیگه بزرگ شدی ... باید مستقل باشی ... تو رو به مسیح می سپارم ...

و وارنا رفت ... منم به راحتی با قضیه کنار اومدم ... چون می دونستم باید بره ... اما هر شب از دلتنگیش اشک ریختم تا بالاخره برام طبیعی شد ... آرسن هم با خونواده اش زندگی نمی کرد ... اونا ارمنی بودن ... نسبت به خونواده من هم وابسته تر اما بازم با این موضوع خیلی راحت کنار اومدن ... یه بار از پاپا پرسیدم من چی؟ منم می تونم یه روز مستقل بشم؟ و اون خیلی راحت گفت :

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چرا که نه؟ روزی که بدونم عین وارنا می تونی گلیم خودتو از آب بکشی بیرون بهت اجازه می دم که مستقل باشی ...

خدا رو شکر تبعیض جنسیتی نداشتیم ... لباسامو در آوردم و شوت کردم یه گوشه از اتاق ... جلوی پنجره ایستادم رو به آسمون یه صلیب کشیدم روی سینه ام و شروع کردم به دعا خوندن ... امشب برای اینکه رامین نفهمه ما مسیحی هستیم نشد سر شام دعا بخونم ... این عادت دیرینه من بود ... شاید هم یکی از رسوم ما مسیحی ها ... حالا احساس عذاب وجدان داشتم ... وارنا گفت بهتره رامین نفهمه مسیحی هستم ... چون اون وقت فکر می کنه ماها غیرت نداریم و همه جور روابط برامون آزاده ... منم مجبور شدم گوش کنم به حرفش ... بعد از اینکه دعام تموم شد گوشیمو از داخل کیفم در آوردم و رفتم سمت تخت خوابم ... پنج تا اس ام اس داشتم ... چهار تا از رامین و یکی از آراگل ... قبل از مهمونی یه اس ام اس به آراگل دادم تا شماره مو داشته باشه ... حالا جواب داده بود ...

- خدایا به من کمک کن تا وقتی میخواهم در باره کسی قضاوت کنم اول کمی با کفشهایش راه بروم!

چند بار جمله رو خوندم و بالا پایینش کردم ... زیر لب گفتم:

- یعنی چی؟!

شاید من زیادی خنگ بودم ... شایدم این جمله اسلامی بود ... مثلا یه چیزی از قرآن ... بی طاقت نوشتم:

- یعنی چی آرا گل؟

زنگ زد ... سریع جواب دادم:

- سلام دوستم ...

- سلام به روی ماهت خانوم ... خوبی؟

- مرسی ... بیدار بودی؟ فکر کردم الان خوابی!

- نه عزیز ... یه کم کار عقب مونده داشتم ...

- به به خانوم هنرمند نقاش! نخسته ...

- مرسی ... جدی جدی نفهمیدی منظورمو؟

- نه ... متوجه نشدم ...

- یعنی اینکه بتونی جای اون فرد باشی ... ببینی اون چه می کشه ... و چرا این رفتار ازش سر زده ... اگه فقط یک درصد بتونی اینطوری فکر کنی حق رو به همه می دی ... حتی به کسی که بزرگترین گناه ها رو مرتکب می شه ...

- اوه! آره درسته ... الان فهمیدم ... چه قشنگ!

- اوهوم ... معنی زیادی داره این جمله ...

- خوشحالم ...

- بابت چی؟

- بابت روح بزرگ دوستم ...

لبخندی زدم و گفتم:

- لطف داری ... چرا فکر می کنی من روحم بزرگه ... منم یکی مثل بقیه ...

- نه خانوم ... خیلی ها به این جملات می خندن ... اصلا براشون اهمیتی نداره و از کنارش به راحتی می گذرن ... اما اینکه برات مهم بود بدونی یعنی چی؟ و از معنیش خوشت اومد یعنی می فهمی ... یعنی آماده ای برای شکوفا شدن ...

- حرفات برام سنگینه ...

- کم کم راحت و سبک می شه ... بگذریم ... چه می کردی؟ تو چرا بیداری؟

- مهمونی بودم ... با داداشم و دوست داداشم رفته بودیم مهمونی رامین ... همون پسری که امروز دیدی ... وای اگه بودی و می دیدی! چه مهمونی ...

آهی کشید و گفت:

- خوش گذشت ؟

- ای بد نبود ...

سکوت کرد و من بی طاقت گفتم:

- داداشت کجاست؟

اینبار تو صداش خنده موج می زد ..

- خوابه ...

- جون من؟!

- چرا جونتو قسم می دی؟ خوب ساعت یک و نیمه ... گرفته خوابیده ...

- کی خونه تونه آراگل؟

- هیشکی ... فقط من و آراد ...

- چرا تنهایین؟

- مامانم خونه خاله م مونده ... خاله ام تنهاست گاهی مامان می ره پیشش ...

- پس پاپات؟

- بابام ده ساله که فوت شده ...

- اوه مسیح! راست می گی؟ من ... من واقعا متاسفم ...

- نه عزیزم خواهش می کنم ... ایرادی نداره ... این دیگه یه درد کهنه است ...

- چرا فوت شدن؟

- سکته کردن ...

- ناراحتی داشتن؟

- نه ... یکی ازشون کلاهبرداری کرد ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

جلوی دهنمو گرفتم که جیغم در نیاد ... چقدر وحشتناک ... یه کم که گذشت دستمو برداشتم و گفتم:

- ورشکست شدین؟

آه کشید:

- آره ...

اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبونم آوردم :

- ولی ... ولی بهتون نمی یاد فقیر باشین ..

اینبار خندید و گفت:

- برای اینکه نیستیم ...

- ولی تو که گفتی ...

- دختر! می خوای یه شبه کل زندگی ما رو بفهمی ... باشه به وقتش کم کم برات می گم ... الان باید برم به کارام برسم ...

- اوه ببخشید ... وقتت رو گرفتم ... من خیلی پر حرفم ... مامی هم همیشه می گه ...

- نه عزیزم ... خیلی هم شیرین زبونی ...

- مرسی ... تعارف نکن دیگه خودم می دونم! برو به کارت برس ...

- تعارف ندارم ... ولی فعلا کار دارم ... پس قربونت ... فعلا ...

- بای ...

گوشیو قطع کردم ... حس مرموزانه ای داشتم ... دوست داشم برم خونه شون یه کاری بکنم این آراد پروی مغرور بچسبه به سقف ... ولی خب هنوز اینقدر باهاشون راحت نبودم ... همین که ماشینشو پنچر کردم کافیه! کاش از آراگل پرسیده بودم با ماشینشون چی کار کردن ... بیخیال! لابد فکر کردن اتفاقی بوده وگرنه بهم می گفت ... اس ام اسای رامین رو

زیر و رو کردم ... همه اش عاشقانه بود ... یکی دو تا شو جواب دادم و وسط اس بازی خوابم برد ...

دو هفته با همه مشقتش و تحمل بی ماشینی بالاخره تموم شد ... صبح زود از خواب پریدم ... ساعت هشت کلاس داشتم و اینقدر ذوق مرگ بودم که نفهمیدم چه جوری آماده شدم ... یه مانتوی قهوه ای پوشیدم اینبار یا شلوار کرم ... کفش کرم قهوه ای عروسکی مقنعه قهوه ای ... کوله کرم رنگمو هم برداشتم و زدم بیرون ... وارنا ماشین رو آورده بود ... بازم کسی بدرقه ام نکرد ... مامی خواب بود ... پاپا هم سر کار ... تو این دو هفته دو بار یواشکی با رامین رفتیم بیرون ... یه بار هم اصرار کرد باهاش برم مهمونی که قبول نکردم ... فعلا نمی شد ریسک کنم ... نمی خواستم وارنا یا آرسن بفهمن ... به خصوص که آرسن چند وقت بود زیادی پیله می کرد بهم ... سوار ماشین شدم و به سرعت رفتم سمت دانشگاه ... دیگه نمی خواستم دیر برسم ... ساعت هفت و نیم رسیدم جلوی دانشگاه ... قانون دانشگاه این بود که بچه های کارشناسی نمی تونستن ماشین ببرن داخل ... ناچاراً ماشین رو جلوی در دانشگاه پارک کردم و وارد شدم ... تا وقتی فهمیدم کلاس کجاست یه ربعی زمان گذشت ... چیزی به اومدن استاد نمونده بود که بالاخره کلاس رو پیدا کردم و رفتم داخل ... خیلی با اعتماد به نفس! می دونستم الان دیگه بچه ها همه با هم آشنا شدن ... ولی من به خاطر اون پسره بیشعور الان باید تک و تنها و غریب باشم ... همه نگاه ها چرخید به سمتم ... یهو یه صدایی بلند شد:

- بستنی کیمه؟

کلاس منفجر شد و همه زدن زیر خنده ... کثافتتتتتت!!!! نگاه کردم به سمت کسی که اینو گفت ... شت!! آراد! باورم نمی شد اون پسر مغرور غد اهل تیکه انداختن هم باشه ... لباس خودش سر تا پا مشکی بود ... یه شلوار کتون مشکی ... با یه تی شرت مشکی ... چشماش بدجور تو صورتش برق می زد ... من موندم خدا چرا این چشمارو داده به این ! باید یه چیزی بهش می گفتم وگرنه باد می کردم می مردم ... چشمامو ریز کردم ... بالا تا پایین بر اندازش کردم ... تازه می فهمیدم اصلا هم شبیه بسیجی ها نیست ... خیلی هم امروزی و شیکه ... فقط اون ته ریش روی صورتش بود که باعث می شد حس کنم بسیجیه ... یه قدم بهش نزدیک شدم ... با یه لبخند مکش مرگ ما گفتم:

- ا ... شما هم کلاس منین؟ من دو هفته پیش که دیدمتون حس کردم باید کارشناسی ارشد باشین ... یا از استادید ... به خودم خیلی امیدوارم شدم! تنبل تر از منم زیاد پیدا می شه انگار ...

کارد می زدی خونش در نمی یومد ... دخترا داشتن با لبخند های کنترل شده نگامون می کردن ... اینطرف اون طرفش سه چهار تا پسر نشسته بودن که فهمیدم اکیپ تشکیل داده ... پسرای خیلی خوش تیپ! اما هیچ کدوم قیافه نداشتن ... خودش یه چیز دیگه بود ... برای اینکه تیر خلاص رو بهش بزنم ... خودم رو انداختم روی یکی از صندلی ها و گفتم:

- راستی تسلیت می گم ... امیدوارم غم آخرتون باشه ...

و به لباسش اشاره کردم ... منظورم رو خوب گرفت و سرخ شد ... خودکار توی دستش رو جوری فشار می داد که هر آن ممکن بود بشکنه ... با اومدن استاد نتونست جوابی بده و کلاس رسمی شد ... یکی از دخترا سریع خودشو انداخت روی صندلی کنار دست من و پچ پچ کنان گفت:

- از اون باحالایی ... خوشم اومد ... از این به بعد جای من کنار توئه!

خنده ام گرفت و گفتم:

- خوشبختم ...

- منم ... من اسمم نگاره ...

- منم ویولتم ...

- چه اسم باحالی! عین خودت ...

استاد با ته خودکارش چند ضربه زد روی میز و مشغول حاضر غایب کردن شد ... ایول ... اول کلاس حاضر غایب می کرد ... این یعنی اینکه در طول ترم می شد خیلی راحت کلاسش رو بپیچوند ... ردیف پسرا درست پشت سر ما بود و آراد هم دقیقا پشت سر من نشسته بود ... این یعنی اینکه من هرچی می گفتم اون می شنید ... استاد رسید به اسم من ...

- ویولت آوانسیان ...

دستم رو بردم بالا ... استاد خیلی معمولی پرسید:

- مسیحی هستی؟

همه نگاه ها چرخید سمت من ... گفتم:

- بله ...

استاد سری تکون داد و مشغول خواندن بقیه اسم ها شد ... ولی صدای پچ پچ بچه ها بدجور رفته بود روی اعصابم ... اینبار رسید به اسم آراد ...

- آراد کیاراد ...

آراد گفت:

- بله استاد ...

طوری که بشنوه گفتم:

- معلوم نیست اسم و فامیله یا اشعار فردوسی!

صدای خنده ریز دوستاش بلند شد ... خب به من چه! اسم و فامیلش هم وزن بود ... نگار هم کنار دستم غش کرده بود از خنده ... همه اینا به کنار صدای نفس های عصبی خودش منو غرق لذت می کرد ... وقتی استاد اسم رامین رو خوند با تعجب چرخیدم و نگاش کردم ... اینم سر کلاس بود صداش در نیومد ... اه اه! می مرد یه چیزی می گفت ؟ یه دفاعی از من می کرد جلوی آراد ... آدم نیست! خوشم نیومد ... باید یه جوری کله اش کنم ... کلاس هر چی بیشتر پیش می رفت بیشتر متوجه می شدم که آراد چه شخصیتی داره .... فقط منتظر بود استاد یا یکی از دانشجوها یه سوتی بده ... دیگه با تیکه هاش کلاس رو می فرستاد روی هوا ... یاد حرف آراگل افتادم ... پاش بیفته شیطون رو درس می ده! پس با بد کسی طرف شده بودم ... هر چی بیشتر دخترا رو مسخره می کرد من بیشتر مصمم می شدم حالشو بگیرم ... اما برعکس من دخترا هی برمی گشتن با لبخندهای پر از ناز و عشوه و کرشمه نگاش می کردن و حال منو بد می کردن ... کلاس که تموم شد کلاسورم رو برداشتم تا بپرم سمت

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

کلاس آراگل ... دیشب اس ام اسی گفته بود که کلاس داره .... با نگار خداحافظی کردم و رفتم سمت در که رامین صدام کرد:

- خسته نباشی عزیزم ...

با جدیت گفتم:

- ممنون ...

و راهمو ادامه دادم ... دستمو کشید:

- صبر کن جیگرم کارت دارم ... نگفته بودی مسیحی هستی ...

همون لحظه آراد و دار دسته اش از کنارمون رد شدن ... نگاه آراد اینقدر پوزخند توش داشت که نمی دونم چرا یه لحظه حس کردم کار خیلی بدی انجام دادم ... از خودم بدم اومد ...

دستمو کشیدم از دست رامین بیرون و گفتم:

- رامین ... اینجا دانشگاست ... سعی کن مراعات کنی ... مسیحی هستم که باشم ... به خودم مربوطه!

- خیلی خوب باشه! به خودت مربوط باشه ... حالا چرا حس می کنم با من قهری؟

چپ چپ نگاش کردم و خیلی راحت خودمو لو دادم:

- خب چرا اون موقع که این آراد داشت نطق می کرد یه کلمه جوابشو ندادی ... من وقتی استاد حضور غیاب کرد فهمیدم تو هستی ...

سرشو با انگشتش خاروند و گفت:

- راستش ...

- راستش چی؟

- عزیزم آخه درست نبود من سر کلاس چیزی بگم ... از همین اول برامون حرف در میارن ...

با غیض گفتم:

- اگه حرف در میارن و درست نیست الان هم درست نیست تو جلوی منو بگیری و باهام حرف بزنی ... دیگه دوست ندارم تو دانشگاه جلوم سبز بشی ... بای ...

بعد از این حرف با سرعت از در کلاس رفتم بیرون ... پله ها رو دو تا یکی رفتم بالا ... بالای پله ها رسیدم به آراگل و با نیش گشاد گفتم:

- سلام دوستم ...

لبخند زد و گفت:

- سلام چطوری؟ کلاس خوب بود ...

با غیض و غضب گفتم:

- خوب بود اگه این داداش جنابعالی می ذاشت!

دوتایی راه افتادیم سمت پایین و اون در حالی که ریز ریز می خندید و گفت:

- باز چی شده ...

- آراگل یعنی اگه یه روز به عمرم مونده باشه می زنم این داداشتو ناکار می کنم ...

- حتما این کارو بکن اگه تونستی ... راستی یه چیزی می خواستم ازت بپرسم ... تو رزمی کار هستی؟

- آره ... کاراته ...

- اوه اوه! پس داداشم باید حسابی حواسشو جمع کنه ...

با بهت گفتم:

- نگو اون رزمی کار نیست که باورم نمی شه ... اون روز که خیلی حرفه ای عمل کرد ...

با همون لبخند ملیحش گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- من و آراد هر دو جودو کاریم ... من کمربند مشکی دارم ... ولی آراد دان چهار داره ...

وسط پله ها سر جام خشکم زد و گفتم:

- نههههههههههههه!

خنده اشو قورت داد و گفت:

- چرا ...

- ببینم ! داداشت تا حالا کسیو هم ناکار کرده؟

- فقط یه بار!

- یا مریم مقدس! کیو؟

- یه بار یه پسری تو کوچه مون مزاحم من شد ... آراد هم عصبی شد ... البته مزاحم زیاد داشتم اما این مزاحم بدنی بود ...

با تعجب نگاش کردم که ادامه داد:

- بازومو گرفت کشید سمت خودش ... همون لحظه هم آراد رسید ... خون جلوی چشماشو گرفت و طرف رو داغون کرد ...

- اوه اوه چه خشن!

- آراد همه جور شخصیتی داره ...

با خنده گفتم:

- چند شخصیتیه؟!

- نه دیگه تا ایند حد! منظورم اینه که خیلی مهربونه ... خیلی خوش قلبه ... اما به وقتش خیلی خیلی جدی ... تو اونو توی محیط کار ندیدی! یعنی اصلا یه آدم دیگه می شه ... غد و عبوس! اما تو محیط خونه خیلی هم شوخ و مهربونه ...

- مگه سر کار می ره؟ پس چه جوری می یاد دانشگاه؟

- خب یه نفر رو استخدام کرده که وقتی اون نیست کاراشو می کنه ...

- کارش چیه؟

خنده اش گرفت و گفت:

- ویولت ... تو وقتی شروع می کنی به سوال پرسیدن دیگه باید یه نفر جلوتو بگیره ها! وگرنه تا شب ادامه می دی ...

خجالت کشیدم و دیگه چیزی نگفتم .... دستمو کشید سمت یکی از نیمکت ها و گفت:

- داداش من گالری فرش داره ...

سرمو تکون دادم و گفتم:

- اهان!

در اصل اصلا برام مهم نبود ... فقط خواستم بدونم این پسر مغرور چی کاره است ... شاید یه روزی به دردم می خورد ... صدای آراد دوباره خط کشید روی اعصاب من ...

- آراگل ... دارم می رم بوفه ... نمی یای؟

آراگل سرشو گرفت بالا ... آراد درست پشت سر من بود ...

گفت:

- سلام داداش ... خسته نباشی ...

- سلام ... ممنون ... می یای؟

خواست بگه نه که سریع گفتم:

- بیا با هم می ریم آراگل ... منم تشنه مه ... هوس قهوه کردم ...

آراگل سرشو تکون داد و بلند شد ... بدون توجه به آراد راه افتادم سمت بوفه کوچیک و جمع و جور دانشگاه ... دوستای آراد رو توی یه نگاه تشخیص دادم .... دو تا پسر که شیطنت از

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

چشماشون می بارید ... سر یکی از میز ها نشسته بودن ... منم نشستم سر یکی دیگه از میزها و گفتم:

- بیا اینجا آراگل ...

آراگل بیچاره به آراد چیزی گفت و اومد نشست روبروی من ... با تعجب گفتم:

- داداشت براش مهم نبود که تو کنار دوستاش بشینی؟ اینطور که من می دونم این مسائل برای شماها خیلی اهمیت داره ...

- اهمیت داره ... درسته! اما بستگی هم داره ... بعضی از این دوستا اینقدر خوب و آقا هستن که دیگه اهمیت موضوع رو از بین می برن ...

- یعنی الان اینا خوب و آقا بودن؟

- نه ... من جواب اون حرفتو دادم ... وگرنه آراد تازه با اینا آشنا شده ... هنوز درست نمی شناستشون. این دو هفته که تو نبودی هر روز می یومدیم بوفه و اون کنار من می نشست دوستاش هم جدا ...

- اهان ... پس الان به خون من تشنه است که خواهرش رو دزدیدم ...

- یه جورایی آره ... آراد روی من خیلی حساسه ... شاید چون قلش هستم ... هر بار که یه خواستگار می خواد برای من بیاد آراد می شه برج زهرمار ...

- ااا چه با نمک! حالا هی از این داداشت نقطه ضعف بده دست من ...

- من برام لذت بخش هم هست که تو باهاش کل کل کنی ... راستش بعضی وقتا حس می کنم زندگیش خیلی یه نواخت شده ... هوس می کنم براش تنوع ایجاد کنم ولی کاری از دستم بر نمی یاد ... حالا تو با این شیطنتات می تونی اونو یه کم از این حالت خارج کنی ...

- ایول ! پس مجوز صادر شد!

- بله ...

- پس بذار کارامو برات بگم ...

اول قضیه امروز و حرفی که بهش زدم رو گفتم ... بعد هم قضیه پنچری ماشینش رو ... دستشو گرفت جلوی دهنش که خنده شو کسی نبینه و گفت:

- پس کار تو بود؟!!!! وای که آراد چقدر حرص خورد ... هم ماشینش داغون شده بود هم پنچر کرده بود ... آخرم زنگ زد اومدن ماشینو بردن ...

- حقشه! تا این باشه منو حرص مرگ نکنه ...

- اما فکر کنم فهمید کار توئه ...

- از کجا؟!

- چون هی زیر لب میگفت ... آدمت می کنم ... من اگه از یه دختر بخورم که آراد نیستم ...

- جدی؟!!!

- آره و من احمق فکر می کردم منظورش همون دعواتونه ...

- خب پس واجب شد ...

هنوز حرفم تموم نمشده بود که یه چیز داغ ریخت روی مانتوم و جیغم رو بلند کرد ...

- واااااای مامیییی سوختمممممم!

از جا پریدم و شروع کردم به بالا و پایین پریدن ... آراد بیعشووور قهوه شو ریخته بود روی مانتوم ... همه داشتن می خندیدن ... دخترا برای اینکه خودشون رو شیرین کنن بیشتر از بقیه میخندیدن ... یه لحظه ذهنم شروع کرد به آنالیز کردن ... این چی کار کرد؟!!!! آراد در حالی که مرموزانه داشت لبخند می زد گفت:

- ببخشید خانم ... پام گیر کرد به پایه صندلیتون ... طوریتون که نشد ؟

اگه الان خودم رو عصبی نشون می دادم اون به هدفش می رسید ... لبخند دلبرانه ای براش زدم .. لبمو یه گاز کوچیک گرفتم و گفتم:

- اوه نه ! فقط یه کم سوختم ... اونم خوب شد ... مشکلی نیست ...

- ولی گویا سر تا پا قهوه ای شدین!

من می دونستم این بی شرف منظورش از قهوه ای چیز دیگه است! نه قهوه! فنجون قهوه ام رو که تازه گرفته بودم برداشتم و در حالی که کمی می رفتم عقب گفتم:

- پاتون به پایه صندلی من گیر کرد؟

اینبار آشکارا خندید و گفت:

- بله خانوم ...

- یعنی اینجوری؟!

و از قصد خودمو گیر انداختم به صندلی سکندری خوردم و فنجون قهوه رو خالی کردم روی صورتش .... یهو همه جا رو سکوت گرفت ... آراد دهنش از حیرت باز مونده بود و قهوه از سر و صورتش می چکید ... نگام افتاد به آراگل ... دو تا دستش رو گرفته بود جلوی صورتش و داشت غش غش می خندید ... از رو ویبره بودن بدنش فهمیدم ... کیفم رو برداشت و گفتم:

- واااای! ببخشید ... پام گیر کرد به پایه صندلیم ...

بعدم خم شدم و در گوش آراگل گفتم:

- من برم خونه لباس عوض کنم ... برای کلاس بعدیم نمی رسم واسه کلاس سومی می یام ... فعلاً

و سریع از بوفه خارج شدم ... کیفم رو گرفته بودم جلوی مانتوم که زیاد مشخص نباشه ... ولی دیگه حرص نمی خوردم ... فکر کرده با کی طرفه! من می شینم نگاش می کنم؟! حالا کم کم می فهمه وقتی بهش گفتم با من در نیفت یعنی چه! پریدم پشت فرمون ماشین و با سرعت نور رفتم خونه ... یه مانتوی سفید پوشیدم ... با شلوار جین سورمه ای ... مقنعه سورمه ای و کفش و کیف سورمه ای ... از تیپم که راضی شدم دوباره پریدم پشت فرمون و

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

تخته گاز رفتم سمت دانشگاه ... باید به کلاسم می رسیدم ... نباید می ذاشتم این پسره پرو به ریشم بخنده ... ماشینو که پارک کردم چشمم خورد به ماشین آراد ... خیابون خلوت بود ... فکری تو ذهنم جرقه زد! باید حالشو می گرفتم ... انگار هنوز خیلی هم خنک نشده بودم ... زیاد وقت نداشتم .... اینبار با چاقوی کوچیکی که تو کیفم بود هر دو لاستیک جلو رو تیکه تیکه کردم و بعد هم خوشحال و سرخوش راه افتادم سمت کلاس ... همین که رفتم تو همون اول روی یکی از صندلی ها نشستم ...

نگار هم پرید کنارم و گفت:

- سلام ... کلاس قبلی نبودی ... کجا غیبت زد؟

- سلام ... لباسم کثیف شده بود رفتم عوض کنم ...

- پس بچه ها راست می گن ...

- چیو؟

- قضیه قهوه پاشی رو ...

اوففف چه زود همه جا پیچید! لبخندی زدم و گفتم:

- یه تسویه حساب بود ...

- باریکلا ... خوشم می یاد از رو نمی ری ...

- ما اینیم دیگه ...

- کیاراد هم اون ساعت نیومد ...

- خوب لابد رفته خونه دوش بگیره ... بدجور از موهاش قهوه می چکید ...

نگار بلند زد زیر خنده ... توجه همه جلب شد سمت ما ... نگام کشیده شد سمت پسرا ... نگاه آراد اینقدر خشمگین بود که بتونه گوشت تن یه نفرو آب کنه ... اما من عین خیالم نبود ... ترسم ازش ریخته بود و حالا فقط دوست داشتم بکوبمش ... منم شروع کردم به خندیدن تا بیشتر حرصش در بیاد و همینطورم شد ... با اومدن استاد ساکت شدیم و سعی کردیم جدی باشیم ... با درس نمی شد شوخی کرد ...

بعد از اتمام کلاس با سرعت نور پریدم از کلاس بیرون و در همون حال زنگ زدم به آراگل ... جواب داد:

- تازه اومدم از کلاس بیرون ویولت ...

- بدو آراگل ...

- چی شده؟

- بدو بیا دم در تا برات بگم ...

- کلاسم تموم شده ... دیگه باید برم خونه ... آراد منتظرمه ...

- ببین آراد ماشین نداره ...

- یعنی چی؟

- دوباره پنچرش کردم ...

- ویولتتتتتتت!

- حقشه می خواست منو قهوه ای نکنه ...

خندید و گفت:

- خوب توام که همین کارو کردی ...

- درسته! ولی بازم باید خالی می شدم ...

- امان از دست تو .... حالا من که نمی تونم تنهاش بذارم ...

- تو رو مسیح آراگل! با من همکاری کن من گناه دارم ...

- چی کار کنم؟!!!

- زنگ بزن بگو با من می یای ...

- بابا اینجوری دیگه تنوع زندگی داداشم خیلی زیاد می شه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

هر دو خندیدم و من گفتم:

- خواهشششششششش!

- تو این آرادو دق ندی که ول کن نیستی ... خیلی خوب وایسا اومدم ...

با هیجان پرشی کردم و گفتم:

- عاشقتم ...

گوشیو قطع کردم و دویدم ... صدای رامین رو می شنیدم ولی اصلا براش وقت نداشتم ... باید زودتر خودم رو می رسوندم به ماشینم و در می رفتم ... ماشین آراد هنوز سر جاش بود و نیومده بود بیرون ... پریدم پشت فرمون ... و ضرب گرفتم تا آراگل برسه ... اونم با سرعت از در اومد بیرون و نشست کنارم ... صورتش از هیجان قرمز بود ... گفت:

- برو ... برو الان می یاد دیوونه می شه ...

سریع راه افتادم و جیغ زدم:

- می خوااااااااااااامت آراگل جووووووونم!

یه کم که از دانشگاه دور شدیم آراگل گفت:

- ولی بدجور عذاب وجدان دارم ... گناه داره داداشم ...

- آراگل براش خوبه! اینجوری نشو دیگه ... الان باید بخندی ...

خندید و گفت:

- از کارای تو که خنده ام می گیره ... ولی دلم برای آراد هم می سوزه ... تا حالا هیچ دختری باهاش اینجوری نکرده می دونم الان هنگه ...

- خوب می شه کم کم ... باید عادت کنه ...

آراگل ضربه ای روی دماغم زد و گفت:

- شیطونی دیگه! کاریت هم نمی شه کرد ...

خندیدم و گفتم:

- خوب ... حالا دستور بدین کجا برم ...

- منو یه جا سر راهت پیاده کن ...

- هیششش! من وظیفمه تو رو برسونم ... من دقم رو سر آراد خالی می کنم ولی خوب توام اینجوری اذیت می شی پس وظیفه منه که نذارم تو اذیت بشی و بخوای سوار تاکسی بشی ...

- بابا بیخیال!

- آدرس!

اسم خیابونشون رو که گفت با تعجب گفتم:

- کدوم فرعی؟

با شنیدن نام فرعی فهمیدم که فقط یه فرعی با خونه ما فاصله دارند ...

حیرت زده گفتم:

- همسایه هم بودیم نمی دونستیم!

با تعجب گفت:

- جدی؟

- اوهوم ...

- ولی ما اینجا خیلی قدیمی هستیم ... چطور تا حالا ندیدیمت؟

- چون ما یه ساله اومدیم اینجا ...

- پس بگو! وای دیگه بدتر هم شد ...

- چرا!

- لابد حالا نقشه های بدتر واسه داداشم پیاده می کنی ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

خندیدم و گفتم:

- آراگل یه سوال ...

- بفرما! باز سوالات شروع شد؟

خنده ام شدت گرفت و گفتم:

- ا! نخیرم ... آراگل داداشت خیلی مسلمونه؟

با خنده گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی خیلی مذهبیه؟

اندکی مکث کرد و گفت:

- خب تا تو مذهب رو تو چی ببینی ...

- نمی دونم ... خوب عین اونا که خیلی مذهبی هستن دیگه ... زیادی نماز می خونن ... و کارای سخت سخت می کنن ...

- چه جوری برات بگم؟ آراد نماز می خونه ... روزه می گیره ... و خیلی کارای دیگه ... ولی عقایدش بسته نیست ...

- یعنی چه؟

- یعنی خودشو درست می کنه ولی کاری با بقیه نداره ...

- بازم نفهمیدم ...

- ا ویولت! یعنی دوستاش اصولا پسرای خیلی بازی هستن ... حتی چندین بار توی مهمونیاشون که رفته بعد با خنده گفته چه وضعیتی داشته! اما آراد فقط اعمال خودش رو صحیح می کنه ... یعنی تو مهمونی اونا خیلی هم گفته و خندیده ... اما هیچ کدوم از کارایی که اونا کردن رو نکرده! می فهمی؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- اوکی اوکی ... آره فهمیدم ...

- آراد عقاید خاص خودش رو داره ... تفریحش جداست ... لذتش جداست ... کارش جدا و دینش هم جدا ...

- چرا زنش نمی دین؟ شاید اینجوری از شر من راحت بشه ...

- اگه به توئه که اون موقع هم ولش نمی کنی ...

دو تایی خندیدم و گفت:

- تو فکرش هستیم ... اما گفته تا بعد از درسش نمی خواد ازدواج کنه ...

- اووه! دیگه پیرمرد می شه که ...

شونه بالا انداخت و گفت:

- خب دیگه!

به فرعی خونه شون که رسیدیم گفت:

- دستت درد نکنه ... من پیاده می شم ...

پیچیدم داخل فرعی و گفتم:

- نه بابا! می برمت تا دم خونه تون ...

نتونست جلومو بگیره و یه کم که داخل فرعی پیش رفتیم گفت:

- همینه!

جلوی در قهوه ای رنگی ایستادم و با تعجب نگاه به خونه کردم ... یه خونه در به حیاط ...که مشخص بود خیلی هم بزرگه ... ساختمون خونه هم دو طبقه بود ... آراگل گفت:

- اینجوری نگاه نکن ... لابد خونه شما قصره!

- نه نه .... خونه قشنگی دارین ... مال ما هم تقریبا همینطوره ...

- تو تک فرزندی ویولت ؟

- نه یه داداش دارم ... گفتم که بهت! وارنا ...

- آهان آهان ... آخه اینقدر رفتارات عجیبه که بعضی وقتا حس می کنم تک فرزندی ...

- لوسم؟! تعارف نکن راحت بگو ...

با خنده پیاده شد و گفت:

- لوس نیستی ... بامزه ای ... بیا بریم تو ...

- نه ممنون ... مامی الان می یاد خونه ... باید خونه باشم ...

- باشه ... مواظب خودت باش ...

- توام مواظب داداشت باش ...

خندید و سرشو تکون داد ... بوقی زدم و راه افتادم سمت خونه ...

رسیدم خونه لباس عوض کردم و با کله رفتم توی آشپزخونه ... ناهار نخورده بودم و حسابی گرسنه بودم ... مامی بلد نبود غذاهای ایرانی درست کنه ... یعنی به قول خودش هیچوقت نخواسته بود یاد بگیره ... ولی قورمه سبزی داشتیم و این نشون می داد که اِما اینجا بوده ... اِما آشپز و خدمتکار بود ... و هر هفته یه بار می یومد برای نظافت خونه مون ... به درخواست پاپا یه غذای ایرانی هم می پخت و می رفت ... عاشق قورمه سبزی بودم ... سریع برای خودم کشیدم و نشستم سر میز ... اول تند تند مشغول دعا خوندن شدم .... این دعا تو سرم بخوره! اما باید می خوندم وگرنه غذا از گلوم پایین نمی رفت ... بعدش با سرعت مشغول بلعیدن شدم ... صدای مامی از پشت سرم بلند شد:

- چه خبرته دختر؟ یه کم آهسته بخور ...

نگاهی به پشت سرم کردم و گفتم:

- به! سلام لیزا جون ...

- سلام ... این چه وضع غذا خوردنه ویولت؟

- مامی خیلی گشنمه!

- غذا رو باید سی و دو بار بجوی! وگرنه هضم نمی شه ...

- اوه مامی ... می دونم کمک های اولیه رو بلدی ... بس کن دیگه همه حالش به اینه که اینجوری بخورم ...

- اگه دل درد گرفتی مسئولش خودتی ... از دانشگاه چه خبر؟

- خوب بود ... دوست داشتیم!

- مگه تو چند نفری؟

غش غش خندیدم و گفتم:

- من یه ایل دنبال خودم راه انداختم که دور تو بگردم ...

مامی دیگه با این جملات عجیب غریب من آشنا بود ... خندید و سرشو تکون داد ... همه شو که خوردم از جا بلند شدم و گفتم:

- ظرفاش دست مامی رو می بوسه ...

مامان صلیبی روی سینه اش کشید و رو به آسمون گفت:

- یا مریم مقدس این دختر من هیچ موقع زمان مناسب ازدواجش نمی رسه ... خواهشا هیچ مردی رو بدبخت نکن!

جیغ کشیدم:

- مامیییییییییییی!

مامی خندید و من رفتم توی اتاق خودم ... گوشیم داشت زنگ می زد ... وای آراگل بود! سریع جواب دادم:

- الو ...

- دختر تنتو چرب کن! داداش من تو رو نکشه خیلیه!

غش غش خندیدم خودمو انداختم روی تخت و گفتم:

- خیلی عصبیه؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- عصبانی واسه یه لحظه شه ... تازه اگه بدونی چقدر منو دعوا کرد ...

- بیخوددددد با تو چی کار داره؟

- می گه رفتی با دشمن من دوست شدی ...

به دنبال این حرف زد زیر خنده .... منم خندیدم و گفتم:

- وای دشمن هم شدم! آراگل به حرفش گوش ندیا ... تو دوست خودمی ...

- رفتم بهش گفتم تو باید کوتاه بیای ...

با هیجان گفتم:

- خوب؟

- هیچی انگار گفتم سرتو بذار لای گیوتین ... همچین نگام کرد که نگو!

- چه پروئه!

- تو کوتاه بیا دیگه ویولت ... بسه ...

- ببین اگه آراد بیخیال من شد و پا از تو کفشم در آورد من قول می دم دیگه هیچ کاری باهاش نداشته باشم ... نه جواب حرفاشو بدم نه ماشینشو داغون کنم ...

- قول می دی؟

- مغلومه که قول می دم ...

- می بینیم و تعریف می کنیم ...

یه کم دیگه با هم حرف زدیم و سپس گوشی رو قطع کردم ... باید به یه سری از برنامه هام رسیدگی می کردم ...

روز بعد توی دانشگاه همین که وارد کلاس شدم با چشم دنبال آراد گشتم ... ته کلاس نشسته بود و چند تا از پسرها هم دورش رو گرفته بودن ... از ظاهر خودم مطمئن بودم ... مانتوی آبی-طوسی پوشیده بودم ... رنگ چشمام ... با شلوار جین ... می دونستم که به هیچی نمی تونه گیر بده ... نگاهمون به هم خصمانه بود ... انگار داشتیم برای هم شاخ و شونه می

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

کشیدیم ... پشت چشمی براش نازک کردم و رفتم سمت نگار که جا گرفته بود واسم ... همین که نشستم استاد هم اومد و مشغول تدریس شد ... غرق درس شدم و اصلا همه چی از یادم رفت ... عاشق رشته ام بود ... و به قول وارنا ... یه خرخون حسابی! درس برام حسابش از هر چیز دیگه جدا بود ... بعد از اینکه کلاس تموم شد نگار گفت:

- کلاس بعدی یه ساعت دیگه است ... پایه ای بریم بوفه؟

نگاهی به ساعتم کردم و گفتم:

- بذار یه زنگ به آراگل بزنم بعدش می ریم ...

- آراگل کیه؟

- خواهر همین تحفه!

و با سر اشاره کوچیکی به آراد کردم ...

با چشمای گرد و قلبمه شده گفت:

- نههههههه!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- چرااااااااا

- وای یا امام زمون ... چشاتو اینجوری نکن ... دلم قیلی ویلی رفت ...

با خنده گفتم:

- چرا؟

- رنگ چشمات به اندازه کافی عجیب غریب هست ... یه رنگی ما بین طوسی روشن و آبی ... چشمات گرد هم هست ... مورب هم هست ... مژه هات هم عین یه جنگل می مونه که پشت پلکات سبز شده ... همین چشاتو خیلی خیلی وحشی می کنه و تا گردش می کنی دل آدم مالش می ره!

همه اینا رو خودم می دونستم ... ولی با اینحال لبخندی زدم و گفتم:

- اوه! به خودم امیدوارم شم ...

- برام عجیبه ویولت با وجود رنگ روشن چشمات پوستت اینقدر برنزه است ...

- دیگه دیگه! اینم یه مدلشه ...

- یه مدل خاص! چی می گفتیم؟ هاااااان! تو با خواهر این چی کار داری؟

جریان رو که براش تعریف کردم کلی خندید و گفت:

- پس تو کلا با همه فرق داری! دعوا ... بزن بزن با یه پسر! خدایا!!!!

گوشیمو برداشتم و در حالی که شماره آراگل رو می گرفتم گفتم:

- من اگه کسی پا روی دمم بذاره پاشو له می کنم ...

با دومین بوق جواب داد:

- بله

- آراگل ... بوفه .... می یای؟

از تلگرافی حرف زدن من خنده اش گرفت و گفت:

- آره ... برو اومدم ...

- پس می بینمت ...

گوشی رو قطع کردم و همراه نگار راه افتادیم سمت بیرون ... لحظه آخر که داشتم از کلاس خارج می شدم چشمم افتاد سمت قسمتی که آراد نشسته بود ... ته خودکارشو کرده بود توی دهنش و مشغول جویدنش بود ... ولی نگاهش به من اینقدر موشکافانه بود که فهمیدم داره نقشه می کشه ... داشتیم با نگار می رفتیم که کسی کیفمو کشید ... سریع برگشتم ... رامین بود ...

- سلام ... بی معرفت! چرا جواب اس ام اس منو نمی دی ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

چند باری اس ام اس داده بود ولی حوصله شو نداشتم ... رامین اصلا منو جذب نکرده بود. کیفمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- چی باید می گفتم؟ حرفی ندارم که بزنم ...

- ویولتتتتت! چرا داری اینجوری می کنی؟ مگه من چی کار کردم؟

- هیچی ... فقط من حوصله ندارم ...

- فقط همینه؟

به ناچار گفتم:

- آره فقط همینه ...

دستمو کشید کنار ... می خواست از نگار فاصله بگیریم ... بچه ها داشتن بد نگامون می کردم ... می خواستم هر چه زودتر ازش دور بشم ... ولی منو محکم گرفته بود ... گفت:

- یه برنامه برای امشب دارم که راحت باعث می شه حوصله ت بیاد سر جاش عزیزم ...

با کنجکاوی گفتم:

- چه برنامه ای؟

- تو فقط قبول کن ...

- خوب باید بدونم چیه ...

- یه مهمونی ... اما نه مثل اون قبلی ... توی این مهمونی فقط چند گروه دختر پسریم ... تولد یکی از بچه هاست ... پارتی نیس ... بزمه ...

- یعنی چی؟

- یعنی بچه ها قراره ساز بزنن و دور هم حال کنیم ...

هیجان زده گفتم:

- جدی؟

چشماش برق زد و گفت:

- آره عزیزم ... پس میای؟

بی اختیار گفتم:

- آره ... چه ساعتی؟

- ساعت هشت خودم می یام دنبالت ... فقط آدرسو برام اس کن ...

- باشه ...

- فعلا بای ...

- بای ...

بعد از رفتن رامین رفتم سمت نگار ... موشکافانه نگام کرد و گفت:

- دوست پسرته؟

با تعجب گفتم:

- نه ... واسه چی؟

- نه؟ پس چرا اینقدر صمیمی بودین با هم؟

- اون فقط دوستمه ... من دوست پسر ندارم ...

- چه فرقی داره؟

چشمکی زدم و گفتم:

- خوب یه فرقایی داره ... رابطه من با پسرا دقیقا عین رابطه ایه که الان با تو دارم ...

- آهان ... همون دوست اجتماعی!

- یه چیز تو همون مایه ها ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

اینم سرپوش خوبی بود که جدیدا دخترا یاد گرفته بودن بذارن روی کاراشون... دوست اجتماعی! ولی حقیقتش این بود که من همین نظرو داشتم ... نه به شکل بهونه! به شکل واقعیت!

رفتیم داخل بوفه ... فکر کردم آراد رو هم با دوستاش می بینم ... دوستاش یه سری از بچه های ارشد بودن ... بچه های کلاس خودمون نبودن ... بیچاره به خاطر سنش مجبور بود با ارشدیا دوست بشه ... البته بعدا از آراگل شنیدم که از خیلی پیش تر با این ها دوست بوده ... حتی قبل از دانشگاه اومدنش ... آراگل منتظرمون بود ... نشستم و بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

- داداشت نیست؟

اخمی کرد و گفت:

- حالا هم که اون ول کرده تو ول کن نیستی؟ مگه قول ندادی؟

- بابا کاریش ندارم که ... فقط پرسیدم ...

هنوز جوابمو نداده بود که سارا یکی از دخترهای چادری کلاس خودمون اومد سمت آراگل ... کاغذی گرفت به سمتش و با لبخندی دلبرانه گفت:

- پس دیگه سفارش نکنم آراگل جونا ... حتما بیا که منتظرم ...

آراگل هم با لبخندی مهربون گفت:

- حتما عزیزم ... باید با مامان صحبت کنم ... اگه جایی کاری نداشته باشن خدمت می رسیم ...

سارا بازم لبخندی زد و چادرشو با ژست خاصی جمع کرد و رفت بیرون از بوفه ... با تعجب به آراگل نگاه کردم و گفتم:

- هاااااااان؟

از لحنم خنده اش گرفت و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- هم کلاسی خودت بود ... نه؟

- آره ... با تو چی کار داشت؟

- خونه شون مولودی دارن ... آش رشته نذری هم می پزن ... من و مامانو دعوت کرد ...

با تعجب گفتم:

- وا! تو و مامانتو از کجا می شناخت این؟

- اینو دیگه نمی دونم ...

کاغذو از توی دستش کشیدم بیرون ... آدرس خونه شون بود و شماره اش ... شونه بالا انداختم و گفتم:

- گفتی چی کار می کنن تو خونه شون؟

- مولودی دارن ...

- مولودی دیگه چیه؟

با لبخند گفت:

- یکی از مراسم های ما مسلموناست ... به مناسب ولادت امامامون ... یا مرگ کسایی که ملعون و بد بودن ما جشن می گیریم ... شعر می خونیم ... دست می زنیم ...

- چه جالب! چه شعری؟

- مدحه بیشتر ... در مورد اماما ...

- وای منم دوست دارم ... تا حالا ندیده بودم ...

- مامان منم روز مرگ عمر مولودی می گرفت ... ولی جدیدا برای ولادت امام علی می گیره ... دعوتت می کنم ...

- عمر کیه؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

نگار قبل از آراگل گفت:

- عمر خلیفه دومه .... برای اهل سنت ...

با تعجب نگاشون کردم ... آراگل با حوصله توضیح داد:

- ببین همینطور که شما چند دسته می شین ... کاتولیک و پروتستان و ... اون یکی چی بود؟

- ارتدوکس ...

- آهان ... ما مسلمونا هم دو دسته ایم ... شیعه و سنی ... شیعه ها هم یه کم با هم تفاوت دارن ولی ما شیعه دوازده امامی هستیم ... اما اهل سنت اینطور نیستن ... اونا چهار تا خلیفه رو قبول دارن که امام اول ما می شه خلیفه چهارم اونا ...

سریع گفتم:

- و عمر می شه خلیفه دوم اونا؟

- درسته ...

- بعد شما واسه مرگ اون جشن می گیرین؟

- همینطور که شما مسیحی ها با هم اختلاف نظر دارین ما مسلمونا هم داریم ... اما من خودم به شخصه به این جریانات راضی نیستم ... اخرش همه مسلمون هستیم و رو به یه قبله نماز می خونیم ... برای همین هم از مامانم خواستم به عقاید اونا احترام بذاره و دیگه روز مرگ خلیفه شون جشن نگیره ... در عوض روز ولادت امام اول خودمون و خلیفه چهارم اونا جشن بگیره ...

- تو چه خوبی آراگل ... من هنوز نتونستم با پروتستان ها خوب بشم ...

- فرقه های شما ها با هم چه فرقی دارن؟

- خوب ... مسیحیا کلا به تثلیث معتقدند یعنی پدر و پسر و روح القدس ... (اب، ابن و روح القدس) از نظر ارتدوکس ها روح القدس همون پدره، اما کاتولیکها میگن پسره

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

کاتولیکها برزخ، بدون گناه بودن و اینکه پاپ هرگز اشتباه نمی کنه رو قبول دارند، ولی ارتدوکسها قبول ندارند. روحانی های اونا ازدواج رو برای خودشون حروم نمی دونن، ولی روحانیای ما حروم میدونند. رئیس روحانی فرقه ارتدوکسا رو خلیفه ولی رئیس فرقة کاتولیکها رو «پاپ» می گن بهش ... یه سری چیزای دیگه هم هست که من خبر ندارم ... فرقش با پروتستان ها هم تو اینه که پروتستان ها تو دین ما سرک کشیدن ... یعنی به همه چیزش ایراد گرفتن ... که چرا ما برای اعتراف گناه می ریم پیش کشیش ... چرا حرفای روحانیون و کشیش و پاپ و اینا هم برامون اهمیت داره به غیر از انجیل ... چرا روحانی هامون نباید ازدواج کنن ... می گن پاپا قدرت روحانی نداره ... می گن حضرت مریم باکره نبوده و خیلی چیزای دیگه ...

آراگل دستمو گرفت توی دستش و گفت:

- برام جالبه که اطلاعات مفیدی راجع به دین خودت داری ...

- خب مثل تو ...

- من تحقیق کردم ... پس توام تحقیق کردی ...

راست می گفت! منم خیلی سر این چیزا بحث کرده بودم ... می خواستم بدونم فرقه ما برتره یا فرقه های دیگه ...

- اما خوب ...

- اما چی؟

- دیدم یه چیزی ما بین همه اش بهتره ...

به اینجا که رسیدم خندیدم ... آراگل هم خندید ... نگار هم داشت می خندید ... واقعا چه خوب بود که علاوه بر دنیای مختلف می تونستیم کنار هم باشیم ... آراگل چاییشو خورد و گفت:

- بچه ها سرمون گرم حرف زدن شد دیر شد ... پاشین بریم ...

ده دقیقه به شروع کلاس مونده بود نگار چاییشو و من هم قهوه امو خوردیم و سریع بلند شدیم ... آراگل رفت سر کلاسش و من و نگار هم رفتیم سر کلاس خودمون ... هنوز تو فکر بودم که آراد کجا غیبش زده بود؟ با دیدنش سر کلاس انگار خیالم راحت شد که جایی قایم نشده تا

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

یه بلایی سر من بیاره ... از افکار خودم خنده ام می گرفت ... ولی قسم می خورم نگاهش روی من یه حالت عجیب غریبی بود ... بدون توجه بهش سعی کردم سر جام بشینم ... داشتن با دوستاش یه چیزایی پچ پچ می کردن و می خندیدن ... حتی وقتی هم استاد اومد دست بر نمی داشتن و هر چی استاد بیچاره هیس هیس می کرد بازم از رو نمی رفتن ... وسط کلاس بود که یهو آمپرم چسبید ... بلند شدم و با حرص گفتم:

- استاد ... می شه این آقایون رو از کلاس بندازین بیرون؟ اجازه نمی دن تمرکز کنیم ...

صداشون بلند شد:

- اوهو! بابا تمرکز! از عیسی مسیح بخواه کمکت می کنه ...

هر هر می خندیدن و من دوست داشتم با خودکارم چشمای تک تکشون رو در بیارم به خصوص چشمای زمردی آراد رو ... اما جلوی خودم رو گرفتم ... صدای داد استاد بلند شد:

- ساکت! راست می گن خانوم اوانسیان ... هر کی می خواد صحبت کنه بره بیرون ... اینجا کلاسه ... مسابقات المپیک که نیست ... از این لحظه به بعد کسی حرف بزنه بدون استثنا دو نمره از پایان ترمش کم می کنم ... به خصوص شما آقای کیاراد ...

آخیییششششش دلم خنک شد ... سقلمه نگار اومد تو پهلوم و من فهمیدم همینطور که ایستادم دارم می خندم ... سریع نشستم و نیشم رو بستم .... بهتر که خندیدم! بذاره بفهمه خوش خوشانم شد ... نشستم و بقیه کلاس در سکوت سپری شد ... همین که استاد از کلاس رفت بیرون گوشیمو از توی کیفم در اوردم و سریع شماره آراگل رو گرفتم می خواستم تا آراد نرفته بیرون حالشو بگیرم ... آراگل جواب داد ... پس کلاس اونم تموم شده بود ... با شوق گفتم:

- آراگـــل جونـــم! من دم در منتظرتم که با هم بریم ... باشه هانی؟

آراگل با خنده گفت:

- تو زیادی داری منو از آراد دور می کنیا ...

الان نمی شد جوابشو بدم ... پس فقط گفتم:

- می بینمت عزیزم ...

بهش فرصت ندادم حرفی بزنه و قطع کردم ... صدای خنده آراد رو که شنیدم یهو برگشتم سمتش ... کسی پیشش نبود سرشو کرده بود توی جزوه هاش و داشت می خندید ... نگار هم داشت با تعجب نگاش میکرد ... شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- عیسی مسیح شفا بده بعضیا رو ...

بعدم دست نگار رو کشیدم و رفتیم بیرون ... نگار گفت یه درس عمومی هم داره که باید الان بره ... برای همین هم از من خداحافظی کرد و رفت ... جلوی در آراگل رو دیدم و با خنده و شادی رفتیم سمت ماشین من ... با سوئیچ درو باز کردم و خواستم سوار بشم که صدای ناله آراگل بلند شد:

- ویولت!!!

نگاش کردم و گفتم:

- هان چیه؟

نگاش به سمت پایین بود ... با چشماش به جایی که نگاه می کرد اشاره کرد ... سرمو آوردم پایین که و از چیزی که دیدم نا خوداگاه آه کشیدم ... آروم دور ماشین چرخیدم ... هر چهارتا!!!! لعنتی! عوضی ! کثافت! هر چهار چرخم رو پنچر کرده بود ... داد کشیدم:

- به خدا می کشمش آراگل!!!!!!!!

یه آجر توی جوی کنار خیابون بود ...سریع رفتم اون سمت و برش داشتم ... آراگل پرید جلوم ...

- چی کار می خوای بکنی؟

- می خوام اینو بکوبم تو سرش!

- دیووونه شدی؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- آرهههههه ماشینش کجاست؟

- بیخیال ویولت ... کوتاه بیا ... بس کنین دیگه ....

- گفتم ماشینش کجاست آراگل به خدا اگه نگی تا اومد بیرون اینو می زنم تو سرش ...

آراگل ناچارا به کمی جلوتر اشاره کرد ... دیدمش ... رفتم طرفش ... هنوز نیومده بود ولی از دور دیدمش که داره می یاد ... رامین هم داشت سوار ماشینش می شد ... آراگل کنارم ایستاده بود و داشت با ترس نگام می کرد ... دستمو برای رامین تکون دادم که باعث شد سر جاش بایسته ... تصمیممو گرفتم .... آراد خیلی دور بود و اصلا حواسش به ما نبود ... دستمو بردم بالا و با همه وجودم آجر رو کوبیدم توی شیشه جلوی ماشینش ... پر از ترک شد ... ضربه دم رو که کوبیدم تیکه هاش ریز تر شد و با ضربه سوم به هزار تیکه تبدیل شد ... عملیات انجام شد ... آراگل دستشو گرفته بود جلوی دهنش که جیغ نزنه ... دستشو گرفتم و کشیدم ... باید فرار می کردیم ... آراگل گفت:

- کجا می ریم؟

- باید با رامین بریم ... بدو ...

- نه نه ... من نمی یام ...

- آراگل ...

- تو برو ... من وایمیسم آراد بیاد ...

- اینجور شریک جرم من می شی ...

- مهم نیست ولی با ماشین یه غریبه نمی یام ...

عقایدشو درک نمی کردم ولی مجبور بودم رضایت بدم پس سریع خداحافظی کردم و پریدم سمت رامین ...

قبل از اینکه بتونه چیزی بگه در ماشینو باز کردم پریدم بالا و گفتم:

- بدو رامین ...

رامین هنگ کرده بود ولی سریع پرید بالا و با یه حرکت آکروباتیک راه افتاد ... سعی کردم به سمتی که آراد داره میاد نگاه نکنم ... یه کم که از اونجا دور شدیم صدای خنده بلند رامین بلند شد ... با تعجب نگاش کردم ... داشت غش غش می خندید ... از خنده اون منم خنده ام گرفت و گفتم:

- کوفت! به چی می خندی؟

- زدی ماشینشو داغون کردی! حالا اون هیچی اینجا یه جوری تو خودت جمع شدی عین این بچه ها که از دعوای مامانشون می ترسن داری سکته می کنی ...

تازه متوجه حالت خودم شدم ... جمع شده بودم گوشه صندلی ... سریع صاف نشستم روی صندلی و خنده ام گرفت ... رامین گفت:

- چرا اینجوری کردی؟

- یه تسویه حساب شخصی بود ...

دستشو آورد سمت صورتم ... می خواست نوازشم کنه ... سریع خودمو کشیدم کنار و گفتم:

- هان چیه؟

- هیچی بابا! چرا اینجوری می کنی؟ ببینم نمی شه منم بدونم واسه چی اینجوری کردی؟ قول می دم کمکت کنم چون هیچ دل خوشی از این پسره ندارم ...

- تو دیگه چرا؟

- اولا که خیلی تو رو اذیت می کنه ... دوما .... توجه همه رو خودش جلب کرده ... حالا خوبه هیچی هم نداره ... من موندم این دخترا از چی یه پسر باید خوششون بیاد؟

وا! چه پرو! آراد هیچی نداره؟ اتفاقا هر چی یه دختر بخواد اون داره ... درسته که من باهاش بدم ولی دلیل نمی شه که ناحق در موردش قضاوت کنم ... اون هم خوشگله هم خوش تیپ ... هم جذاب ... هم وضع مالیش خوبه ... چی کم داره؟ تازه سنش هم از هم کلاسیاش

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

بالاتره و مشخصه همه دخترا براش سر و دست می شکنن ... اینا رو توی دلم به خودم اعتراف کردم ولی در جواب اون فقط شونه بالا انداختم ... آدرس رو بهش گفتم و رفت سمت خونه مون ... با لحنی که سعی می کرد نظر منو جلب کنه گفت:

- ماشین خودت چی شد که امروز به من افتخار دادی خانوم؟

- پنچر بود ...

- خوب پنچریشو می گرفتیم با هم ...

- ناراحتی که باهات اومدم؟ می تونستی سوارم نکنی ...

- این چه حرفیه خانوم خوشگله؟ من از خدام هم هست ... همینجوری فقط کنجکاو شدم ...

در جوابش سکوت کردم و اونم مجبور شد دیگه فوضولی نکنه ... بالاخره رسیدیم ... وقتی داشتم پیاده می شدم گفت:

- یادت نره عزیزم ... من ساعت هشت دقیقا همین جام ...

اومدم کنسلش کنم ولی بازم وسوسه شدم و گفتم:

- باشه ...

- خداحافظ ...

- به سلامت ...

در ماشینشو بستم و رفتم داخل خونه ... باید به پاپا خبر می دادم که بره ماشینو ببره تعمیر ... اینبار دیگه معلوم نبود چه جوری می خواد تنبیهم کنه ... ولی می گفتم من مقصر نیستم ... بچه های دانشگاه کردن واقعا هم همینطور بود ...

لباس کوتاه آستین حلقه ای مشکی از جنس ساتن تنم کرده بودم با کفش پاشنه بلند مشکی و نقره ای ... سرویس نقره خوشگلی هم که داشتم رو به گردنم انداختم و دیگه عالی شدم! از اتاقم که رفتم بیرون در خونه باز شد و پاپا اومد تو ... قیافه اش یه جور عجیبی شده بود ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

عصر بهش گفتم بره ماشین رو ببره ... اونم خیلی راحت قبول کرد ... انگار می دونست تو دانشگاه ها از این اتفاقات زیاد می افته ... ولی الان یه جوری بود ... با دیدن من اومد به طرفم ... حس می کردم عصبیه ... با صدای خشن گفت:

- ویولت ... ماشینت چی شده؟

با تعجب گفتم:

- بهتون که گفتم پاپا ...

- دوباره بگو ...

- چهار چرخش رو پنچر کرده بودن ...

- همین؟

- آره ...

- ولی من اونجا فقط جد ماشینت رو پیدا کردم ...

با چشمایی گرد شده گفتم:

- چی؟!

- تموم بدنه ماشینت پر از خش بود ... همه شیشه ها و چراغاش شکسته بود ... چرخ هاش هم که تیکه پاره شده بود ... این چه وضعیه؟!!!!

ولو شدم روی مبل ... یعنی چی؟ آب دهنم رو قورت دادم و گفت:

- پاپا مطمئنین ماشین من بود؟

- بله ... پلاک ماشین دخترمو دیگه خوب می شناسم ...

- ولی ... ولی ...

- هیچی نمی خواد بگی ... بردمش اوراقی فروختمش ... دیگه ماشین بی ماشین ...

با بغض گفتم:

- اما پاپا ...

- همین که گفتم ...

بعد هم بدون هیچ حرفی راهشو کشید و رفت سمت اتاقشون ... دوست داشتم جیغ بزنم ... یعنی کار آراد بود؟! یعنی بازم اون ... پریدم سمت کیف دستیم و گوشیمو کشیدم بیرون ... تند تند شماره گرفتم ... صدای ملیح و آرام بخش آراگل توی گوشی پیچید:

- جانم ...

- آراگل...

از صدای بغض آلودم وحشت کرد و گفت:

- ویولت ... چیزی شده؟

- آراگل ... کار آراده؟

- چی ؟ چی کار آراده؟ چی شده دختر تو که منو جون به سر کردی ...

- ماشینمو داغون کرده ... شیشه هاشو شکسته ... بدنه اشو زخمی کرده ...

- نه!

- یعنی می خوای بگی خبر نداری ...

- باور کن ویولت ظهر وقتی اومد بیرون شیشه ماشین رو دید فقط عصبی شد بعدم بدون اینکه حرفی بزنه خورده شیشه ها رو از روی ماشین ریخت پایین و به من گفت سوار بشم ... ما یه راست اومدیم خونه ... کاری نکرد ...

- بعدش چی؟

- بعدش؟ هیچی ... فقط بعد از ظهر یه سر از خونه رفت بیرون که خیلی زود هم برگشت ... فکر نکنم ...

با گریه گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چرا کار خودشه ...

- ویولت جان ... گریه نکن ... تو خودت این بازی رو شروع کردی ... هر چی هم من می گم بس کنین توی گوشتون فرو نمی ره ... نه تو و نه اون ...

حوصله موعظه نداشتم ... گفتم:

- کاری نداری آراگل ....

- گریه نکنیا ...

- باشه ... بای ...

- خداحافظ ...

گوشی که قطع شد از جا بلند شدم ... قمبرک زدن فایده ای نداشت باید یه فکر اساسی می کردم ...

- اینجا کجاست رامین؟

- خونه مون عزیزم ...

- خونه تون؟؟؟

- آره خوب ...

- ولی مگه قرار نبود بریم مهمونی؟

- خوب مهمونی خونه ماست خانومی ...

- جدی؟!

- اوهوم ...

در بزرگ خونه شون رو با یه ریموت کوچیک باز کرد و رفت تو ... چه حیاطی! باغ بود ... پر از درخت و گل و گیاه ... وسطش هم یه استخر بزرگ بود ...

ماشنش رو که پارک کرد گفتم:

- چرا اینجا هیچکس نیست جز ما؟ فقط ماشین توئه!

- بچه ها بیرون پارک کردن ...

ناچار بودم قانع بشم ... پشیمون شدم که چرا به وارنا چیزی نگفتم ... کاش گفته بودم که من می خوام با رامین برم مهمونی ... اینجوری حداقل آرامش داشتم ولی الان استرس بدی داشتم ... درد ناچاری پیاده شدم ... بهم لبخندی زد و با دست به در بزرگ خونه شون اشاره کرد ... خداییش عجب خونه ای بود! وارد که شدم با دیدن پذیرایی بزرگی که با شیک ترین وسایل مبله شده بود بدتر شوکه شدم ... درسته که وضع پاپا خوب بود ... اما می تونستم قسم بخورم در برابر اینا هیچی نبود ... نگاهی به خونه سوت و کور کردم و گفتم:

- پس بقیه ...

با دست فشاری به کمرم اورد و گفت:

- تا تو بری تو حاضر بشی اونا هم میان عزیزم ...

- رامین ... من دارم می ترسم ...

خندید و گفت:

- از من؟! نترس عزیزم ... اگه می دونستی با دل من چه کردی اصلا ازم نمی ترسیدی ...

- آخه اینجا یه جوریه ...

- برو تو بابا ... این حرفا چیه؟ خونه به این خوبی ... اگه مامان بفهمه به خونه اش چی گفتی دارت می زنه ...

بازم ناچار شدم برم تو ... از پشت مانتومو گرفت و گفت:

- درش بیار بده به من خانومم ...

عین ربات به حرفش عمل کردم ... مانتوم بلند بود و برای همین پاهام مشخص نبود ... اما تا درش آوردم با دیدن لباس کوتاهم نگاش روی پاهام خیره شد ... از نگاش بدم اومد ... کاش لباس بلند پوشیده بودم ... مثلا بلوز شلوار ... من همیشه پیرهن کوتاه می پوشیدم اما نگاه

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

هیچ کدوم از دور و اطرافیانم اینجوری نبود ... شالمو هم دادم دستش و روی اولین مبل سر راهم نشستم ... یه مبل دو نفره بود ... یه جورایی معذب بودم و سعی می کردم پاهامو قایم کنم اما فایده نداشت ... رامین مانتو و شالم رو آویزون کرد و در حالی که خیره خیره نگام می کرد و لبخند می زد رفت سمت ضبط صوتش ... یه آهنگ خارجی گذاشت و رفت توی یکی از اتاقا ... زیر لب گفتم:

- یا مریم مقدس! خودمو به خودت می سپارم ... درسته که من می تونم از خودم دفاع کنم ... ولی این پسره اگه وحشی بشه ممکنه هیچ کاری از دست من بر نیاد ... یعنی چی تو سرش می گذره؟

از توی اتاق اومد بیرون ... یه شلوار گرم کن با یه رکابی مارک دار پوشیده بود ... خیلی لاغر بود ... اصلا از پسرای اینجوری خوشم نمی یومد ... من داشتم آنالیزش می کردم ولی اون انگار از نگاه من طوری دیگه ای برداشت کرد که چشمک زد و نشست کنارم ... اینقدر چسبید بهم که معذب شدم و خودم رو کشیدم کنار ... خم شد از زیر میزی که جلومون بود یه بطری آورد بیرون ... ودکا بود ... دو تا گیلاس هم برداشت و پرش کرد ... همینو کم داشتم! بی شرف پیش خودش چی فکر کرده بود؟!!! که مثل احمقا مست می کنم و می ذارم هر غلطی دوست داره بکنه؟ گیلاس رو گرفت به طرفم با اخم گفتم:

- نمی خورم ...

پوزخندی زد و گفت:

- تو رو خدا تو ادای بچه مسلمونا رو در نیار ... خسته شدم از این ناز های دخترا ... تو که تو دینت خوردن شراب و مشتقاتش حروم نیست .... پس بزن تو رگ بذار حال کنیم ...

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

- دین منم عین دین شما می گه مستی درست نیست ... مگه دیوونه ام که اینقدر بخورم تا مست بشم؟ بعدش هم باید میلم بکشه که نمی کشه ... دوستای توام اگه نمی یان تا من برم ... حوصله ام داره سر می ره ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

خودشو کشید به سمت من و گفت:

- نه عزیزم ... منم نمی گم اونقدر بخور تا مست بشی ... فقط یه ذره برای اینکه با من همراهی کرده باشی ...

چی می گفت این؟! عجب آدمی بود ... یا مسیح! کاش به حرف وارنا گوش کرده بودم ... بهتره یه اس ام اس بدم به وارنا بگم بیاد دنبالم ... آدرس خونه رو دقیق حفظ کرده بودم ... گیلاس رو ازش گرفتم و یه جرعه خوردم ... فقط برای اینکه در دهنش بسته بشه ... می دونستم تا وقتی دو تا از این گیلاسا نخورم از مستی خبری نیست ... یه جرعه برام مثل آب بود ... رامین با خوشی خندید و گفت:

- باریکلا بخور ...

گیلاس رو گذاشتم روی میز و گفتم:

- ذره ذره ... یه دفعه ای نمی تونم ...

دست کردم توی کیفم ... باید به وارنا اس ام اس می دادم ... همین که گوشی رو در اوردم سریع از دستم کشید و گفت:

- ول کن گوشیو ... یه امشب اومدی پیش من باشی ...

لحظه به لحظه داشت مشکوک تر می شد ... تا ته گیلاسشو سر کشید ... ترسم داشت تبدیل به وحشت می شد ... از جا بلند شدم و گفتم:

- مثل اینکه از مهمونی خبری نیست ... من ترجیح می دم برم ... خداحافظ ...

راه افتادم سمت در و با همه وجودم داشتم دعا می کردم که دنبالم راه نیفته ... اما دعاهام مستجاب نشد و دستمو از پشت چنان به شدت کشید که افتادم تو بغلش ...

اولین کاری که کرد دستشو گذاشت پشت رون پام و محکم فشار داد ... طوری که جیغم بلند شد و داد زدم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- ولم کن رامین ... این کارا چیه می کنی؟

پسره بی جنبه با همون یه گیلاس مست مست شده بود ... سرشو فرو کرد تو گردنم ... دستشو پیچید مثل مار دور کمرم و کنار گوشم گفت:

- عزیزم ... برام ادا در نیار ... این چیزا که واسه شما طبیعیه ... حالا فکر کن منم یکی مثل بقیه دوست پسرات ... بیا با هم حال کنیم ... امروز خونه رو واسه تو قرق کردما ...

داشتم حالم به هم می خورد ... خواستم هلش بدم که نشد ... کثافت هم مست بود هم تحریک شده بود دیگه فیل هم نمی تونست از جا تکونش بده قدرتش ده برابر شده بود ... فقط یه مرد از پسش بر می یومد ... جوری منو بین دستاش و پاهاش حبس کرده بود که حتی نمی تونستم از فنون کاراته ام استفاده کنم .... داشت گریه می گرفت ... وقتی زبونشو کشید روی گردنم به قدری چندشم شد که جیغ زدم:

- ولم کن عوضیییی هرزهههههه ...

رامین انگار از فحش دادن من بیشتر لذت برد ... چون با یه حرکت هلم داد روی کاناپه ای که پشت سرم بود و قبل از اینکه بتونم برای دفاع از خودم کاری بکنم خودش هم افتاد روی من ... دوست داشتم جیغ بزنم ... و همین کارو هم کردم:

- وحشیییییییی چی از جونم می خوای ...

انگار واقعا وحشی شده بود چون سیلی محکمی خوابوند توی گوشم و داد زد:

- خفه شو ... منو احمق فرض کردی؟ فکر کردی باورم می شه آفتاب مهتاب ندیده ای؟ بس کن این فیلماتو ... لال شو بذار با هم حال کنیم بعدم گورتو گم کن هر جا می خوای بری برو ...

حرفاش سوزنده تر از سیلی بود که بهم زده بود ... چرا فکر می کرد چون مسلمون نیستم هرزه ام؟ چرا؟!!! و چرا فکر می کرد همه مسلمونا پایبند به اصولن ... خدایا ... خسته شدم ... داد کشیدم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- یا مریم مقدس خودت نجاتم بده ...

دست رامین اومد سمت صورتم ... خواستم دستشو پس بزنم که چنگ کشید توی صورتم ... ناخن هاش صورتمو زخم کرد و به سوزش انداخت ... اشکم در اومد ... دستش اینبار رفت سمت لباسم ... صورتش هم اومد سمت صورتم ... یا مسیح به پاکی مادرت قسم اگه لبای این پسر به لبام برسه خودمو آتیش می زنم ... پس نجاتم بده ... می دونی که می خوام اولین بوسه ام برای کسی باشه که دوستش دارم ... یقه لباسم رو گرفت تو دستش و با یه حرکت کشید سمت پایین که جر خورد ... و همین که خواست لباشو بچسبونه روی لبام به خاطر اینکه مست بود نتونست تعادلشو حفظ کنه و از روی کاناپه سر خورد پایین ... تنها همین لحظه فرصت داشتم ... از جا پریدم و اولین کاری که کردم با لگد کوبیدم تو شکمش ... همونجا سر جاش گره خورد ... اشک می ریختم و می زدم ... مشت ... لگد ... داد ... ولی دیدم هر آن ممکنه انرژی من از دست بره و اون دوباره انرژی بگیره ... پس باید یه کار دیگه می کردم ... ضربه نهایی رو با کناره دست زدم توی گردنش ... همین براش کافی بود که تا دو سه ساعت لالا کنه ... بیحال شد و چشماش بسته شد ... با هق هق پریدم سمت گوشی ... دکمه دو رو فشار دادم ... شماره وارنا گرفته شد ... اولین بوق ...

- بردار ...

دومین بوق ...

- جون لیزا بردار ...

سومین بوق ...

- وارنا جواب بده ...

اینقدر ترسیده بودم و انرژیم رو صرف زدن اون سگ کرده بودم که دیگه قدرت ایستادن هم نداشتم و ولو شده بودم روی زمین ... فقط داشتم گریه میکردم ... همین که سکته نکرده بودم خیلی بود ...

پنجمین بوق ...

- الو ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

اگه دنیا رو دو دستی بهم می دادن اینقدر شاد نمی شدم ...

- الو ... وارنا ...

- ویولت ...

هق هق کردم:

- وارنا بیا ...

با ترس و وحشت گفت:

- کجایی ویولت؟ چی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟

- فقط بیا ... رامین ... من ... می خواست اذیتم کنه ...

صدای دادش بیشتر از اینکه منو بترسونه بهم آرامش داد:

- کجاییییییی؟

آدرسو شمرده شمرده بهش گفتم و اون گفت:

- الان تو خونه ای؟

- آره ...

- بیا بیرون ... من تا پنج دقیقه دیگه اونجام ...

- باشه ...

قطع کردم ... مانتو و شالم رو برداشتم کیفمو هم گرفتم دستم ... یه لگد دیگه زدم به پای رامین و اومدم از روی بدنش رد بشم که یهو پامو گرفت ... از ته دل جیغ کشیدم ... شده بود عین فیلمای ترسناک که فکر می کردی آدم بده مرده ولی یهو زنده می شد ... پامو محکم گرفته بود ... افتادم روی زمین ... لعنتی جون سگ داشت! زار زدم:

- ولم کن ...

بلند شد نشست ... خودشو کشید سمت من و با لحن مشمئز کننده ای گفت:

- کجا؟!!! وحشی کوچولو ... هنوز کارم با تو تموم نشده ...

محکم کوبیدم توی صورتش و با ناخن افتادم به جون صورتش ... با یکی از دستاش محکم دستمو گرفت و با دست آزادش جواب سیلیمو داد و گفت:

- هیشششش ... حرف نزن ... نه جیغ بزن ... نه التماس کن ... دوست دارم اولین رابطه مون عاشقانه باشه عزیزم

هنوز مست بود ... خوبه یه بطری نخورده بود ... وارنا تو رو مسیح بیا ... زود بیا ... دیگه قدرتی برای مبارزه نداشتم ترس دست و پاهامو فلج کرده بود و اونم با شهوت و حالتی چندش آور داشت دست و پاهامو می بوسید ... جز گریه کاری از دستم بر نمی یومد ... تو یه لحظه چنگ زدم موهاشو کشیدم ... دادش بلند شد ... دیگه از لطافت خبری نبود ... مانتومو توی تنم جر داد و بعد از اون لباسامو ... از خودم بدم اومد ... تا حالا نشده بود بدون لباس حتی جلوی مامی راه برم ... ولی حالا توی بغل رامین بودم ... التماس کردم:

- تو رو به فاطمه زهراتون ... ولم کن ...

زیاد در مورد فاطمه زهرا شنیده بودم ... می دونستم که همه مسلمونا دیوونه اش هستن ... ولی حالا دیگه مطمئن بودم که رامین کافر و بی دینه ! شاید فقط تو شناسنامه اش ثبت شده باشه دین اسلام ... خودش هیچ بویی از انسانیت نبرده بود ... دینداری به کتاب قرآن خوندن یا انجیل عهد عتیق و جدید نیست ... دینداری به انسان بودنه ... که رامین از حیوون هم پست تر بود ... انگار نشنید چی گفتم ... شایدم شنید ولی نفهمید ... شایدم فهمید ولی خودشو زد به نفهمیدن ... مگه می شه کسی عظمت این قسم رو درک نکنه؟ دستش رفت سمت شلوارش ... چشمامو بستم ... از صدای خش خش فهمیدم تا لحظاتی دیگه همه چی تمومه ... دیگه هیچی برام مهم نبود ... هیچ وقت فکر نمی کردم به این روز بیفتم ... هیچ وقت فکر نمی کرد ترس باعث بشه نتونستم حتی از خودم دفاع کنم ... از خودم متنفر شده بودم ... چشمامو بستم و آرزوی مرگ کردم که یهو صدای در بلند شد ... در به شدت کوبیده شد توی دیوار ... چشمامو باز کردم ...

- اوه! یا مریم مقدس ... ممنونم ...

وارنا با قفل فرمونش تو چارچوب در درست عین یه ببر زخمی بود ... جرئت نگاه کردن به رامین رو نداشتم ... می دونستم مثل سگ ترسیده ... ولی نمی خواستم چشمم به هیچ مرد لختی بیفته ... خودمو کشیدم کنار ... رامین دیگه کاری به کارم نداشت ... سریع مانتوی پاره شده ام رو پیچیدم دور خودم ... عضله هام هنوز هم منقبض بودن ... از وارنا خجالت می کشیدم ... وارنا قفل فرمون رو تو دستش چرخوند و اومد جلو ... سرمو گذاشتم روی پام ... نمی خواستم چیزی ببینم ... صدای عربده های وارنا رو می شنیدم ... صدای التماس های رامین رو هم می شنیدم ... نمی دونم چقدر گذشت که صدای هر دو خفه شد ... دستی روی بازوم قرار گرفت ... با ترس خودمو کشیدم کنار و نا خودآگاه گفتم:

- یا مسیح ...

وارنا سریع صورتمو گرفت بین دستاش و گفت:

- منم عزیز دلم ... منم عشق من نترس قربون اون اشکات برم ... نترس ...

گریه ام شدت گرفت و وارنا با تموم محبتش سرم رو چسبوند روی سینه اش ... اشکام داشت لباسشو خیس می کرد ولی مهم این بود که به آرامش رسیده بودم ... برام مهم نبود وارنا رامین رو کشته یا هنوز زنده است ... می دونستم که دیگه نمی تونه بلایی سرم بیاره ... بیشتر از قبل عاشق وارنا شدم ... هر کس دیگه ای جای اون بود اولین کاری که می کرد بهم سیلی می زد ... ولی درک وارنا فراتر از این حرفا بود ... سرزنش اون هم درست وقتی که من اینقدر ترسیده بودم توی نظام اون جایی نداشت ... سرزنشش مال وقتی بود که من حالم خوب باشه ...

**

دو روزی بود که توی خونه بودم ... مامی و پاپا با دیدن من تقریبا هر دو سکته زدن ولی نمی دونم وارنا بهشون چی گفت که نه تنها سرزنشم نکردن بلکه مدام بهم محبت می کردن ... وارنا برگشته بود خونه ... توی اتاق خودش ... و همه اینا به من آرامش می داد و

کمک می کرد تا به زندگی عادی خودم برگردم و دوباره همون ویولت بشم ... آرسن هم از قضیه خبر دار شد ولی وارنا بهش اجازه نداد کوچک ترین حرفی به من بزنه ... روزی که آرسن اومد دیدنم رو هیچ وقت فراموش نمی کنم ... وارنا بیرون از اتاق براش قضیه رو تعریف کرده بود ... آرسن یهویی پرید وسط اتاق ... من کنار پنجره اتاقم وایساده بودم ... چرخیدم به طرفش ... حقیقتش از حرکتش ترسیدم ... هنوزم از کوچک ترین محرکی می ترسیدم و واکنش نشون می دادم ... آرسن وسط اتاق وایساد ... زل زدم بهش ... اونم زل زد توی چشمای من ... یهو چشماش بارونی شد ... شاید با دیدن زخمای روی صورتم ... شایدم با تصور بلایی که داشت سرم می یومد ... شاید به خاطر اینکه یه روزی با همین سر نترس ممکن بود باعث بشم بلایی سرم بیاد ... نمی دونم چرا ... ولی مشتشو کوبید به دیوار سرشو گذاشت روی مشتش ... دلم براش کباب شد ... رفتم سمتش ... جرئت نداشتم باهاش تماس پیدا کنم ... از تماس با مردها می ترسیدم ... حتی پاپا و وارنا هم که بغلم می کردن نا خودآگاه جمع می شدم توی خودم ... اگه قبلا بود بدون شک بغلش می کردم ولی الان ... وایسادم کنارش ... آروم صداش کردم:

- آرسن ...

هیچی نگفت ... حتی برنگشت ... دوباره صداش کردم:

- آرسن ... باور کن من چیزیم نشده ...

سرشو از دیوار برداشت و داد کشید:

- حتما باید یه چیزیت بشه تا یاد بگیری حرف گوش کنی؟ ویولت اگه وارنا دیر رسیده بود می دونی چی می شد؟ ضرری که به جسمت می خورد به جهنم! می دونی چه بلایی سر روحت می یومد؟!

راست می گفت ... آهی کشیدم و نشستم لب تخت ... در اتاق باز شد ... وارنا اومد تو ... یه لیوان آب میوه دستش بود ... آبمیوه رو گرفت جلوی من ... دستشو پس زدم ... چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- می خوریش ...

ناچارا گرفتم ... سمج تر از این حرفا بود ... من مشغول نوشیدن آبمیوه شدم و وارنا رفت سمت آرسن ... دست گذاشت سر شونه اش و گفت:

- کاریه که شده ... با داد و هوار هیچ چیز تغییر نمی کنه ... می خواستیم خودش یه سری چیزا رو تجربه نکنه که حرف گوش نکرد و با سر رفت توی چاه ... این براش شد یه تجربه ... با شناختی که من از ویولت دارم از این به بعد حاضر نیست دیگه از حتی جواب سلام یه پسر رو بده چه برسه که حماقت کنه ...

راست می گفت ... دیگه از پسرا وحشت داشتم ... اما با تمام این اوصاف همه اش توی دلم می گفتم:

- فقط یه بار دیگه .... یه بار دیگه باید حال آراد رو بگیرم ...

نمی دونم چرا اصلا از اون نمی ترسیدم ... انگار بهم آرامش می داد به جای استرس و این حس عجیبی بود که تا حالا جز وارنا و آرسن نسبت به کسی نداشتم ... شاید به خاطر صمیمیتم با آراگل بود که مطمئن بودم نمی ذاره داداشش بلایی سرم بیاره ... شایدم واسه تعریفایی بود که ازش کرده بود ... در هر صورت کل کلم با اون سر جاش بود ... وارنا آرسن رو از اتاق برد بیرون و من تصمیم گرفتم فردا دوباره به دانشگاه برگردم ...

**

- آراگل تو مطمئنی؟

- ای بابا ... از دانشگاه تا حالا فقط داری همینو می گی ... چند بار بگم آره ... یعنی من نمی تونم دوستمو یه بار دعوت کنم خونه مون؟

- آخه ... چیزه ... داداشت ....

خندید و گفت:

- نترس ... دیدی که از دانشگاه رفت ... یه تعارفم به ما نزد برسونتمون ... رفت گالری ... خونه هم نمی یاد تا عصر ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- من ؟ ترس؟ بیخیال بابا ...

در خونه شون رو با کلید باز کرد و گفت:

- آره می دونم ... جفتتون از هم می ترسین ... ولی از بس غدین به روی خودتون نمی یارین ...

اینبار منم خنده ام گرفت و دنبالش رفتم تو ... امروز توی دانشگاه با دیدن ظاهرم تقریبا همه هنگ کردن ... حتی آراد هم چند ثانیه خیره خیره نگام کرد ... با ترس به جای خالی رامین نگاه کردم ... نیومده بود خدا رو شکر ... با کتکی که از وارنا خورد حالا حالا ها نباید هم پیداش بشه ... یکی از دوستاش به یکی دیگه شون گفت رامین یک ترم مرخصی پزشکی رد کرده ... خیالم راحت شد که فعلا شرش کم شده ... اگه از دستش شکایت می کردم پدرش رو در می آوردن ... فقط به خاطر اینکه وارنا حالشو گرفت بیخیالش شدم ... نگار خیلی پیله کرد تا بفهمه چی شده و چه بلایی سرم اومده منم فقط گفتم تصادف کردم ... با نداشتن ماشین قضیه توجیح شد و همه باور کردن ... بین کلاس ها وقتی آراگل رو دیدم همین رو تحویلش دادم ولی فهمید دروغ می گم ... حداقل اون دیگه می دونست ماشین من رو داغون کردن ... من تصادف نکردم ... ناچارا همه چیز رو براش گفتم ... بیچاره آراگل رنگش شده بود مثل گچ چند بار منو بغل کرد و گفت:

- چرا اینجور می کنی دختر؟ چرا فکر می کنی همه مثل خودت خوبن؟ اگه بلایی سرت آورده بود چی؟

بازم یه دنیا موعظه تحویلم داد و عجیب بود که من موعظه هاشو دوست داشتم ... نقل قول از پیامبرشون و اماماشون برام می گفت راجع به حدود رابطه با نامحرم ... و من با اشتیاق گوش می کردم ... این بحث ها رو دوست داشتم ... وقتی کلاسمون تموم شد هم اصرار کرد که برم خونه شون ... اول قبول نکردم ولی اینقدر که اصرار کرد ناچار شدم همراهش برم ... آراد بی توجه به ما سوار ماشینش شد و رفت و طبق معمول لج منو در آورد ... من که عمرا پامو توی ماشینش نمی ذاشتم ولی حداقل یه تعارف که می تونست بکنه ... پسره پرو! باید یه حال اساسی ازش می گرفتم کاش موقعیتش تو خونه شون جور بشه ... دور تا دور حیاط بزرگشون باغچه بود ... باغچه هایی پر از درخت میوه و گل ... آدم فکر می کرد

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

پا گذاشته توی بهشت ... خونه ما اصلا باغچه نداشت ... از حیاط عریض و طویل خونه گذشتیم و از پله های جلوی در رفتیم بالا ... یه در شیشه ای بزرگ سرتاسری که پذیرایی خونه شون از اینطرفش کامل مشخص بود ... در کشویی رو باز کرد کفشاشو در آورد و به من گفت:

- بفرما تو ... خونه خودته ... خیلی خوش اومدی ...

اصولا توی خونه خودمون با کفش می رفتم تو ... ولی وقتی آراگل در آورد یعنی منم باید در بیارم دیگه ... کفشامو در آوردم و رفتم تو ... اااا چه دکوراسیون خوشگلی ... کف خونه پارکت قهوه ای سوخته بود ... مبل ها دو دست سلطنتی با پارچه های آبی و سورمه ای رنگ ... فرش ها همه دست باف با گل های ریز آبی .... چند تا تابلو فرش با قابای خوشگل که روش جملات عربی نوشته شده بود ... گفتم شاید قرآن باشه ... آراگل که نگاه خیره منو دید گفت:

- اونو می بینی؟

و با دست به اولین تابلو اشاره کرد ... زمینه مشکی بود و نوشته هاش با طلاییی براق بافته شده بودن ... سرمو تکون دادم و گفتم:

- اوهوم ...

- اون وان یکاده ... آراد برای روز مادر هدیه داد به مامانم ... برای مامان خیلی عزیزه ...

- قرآنه؟

- آره ... برای چشم زخم موثره ...

- چه قشنگ بافته شده ...

- خیلی ... کار بهترین بافنده های بختیاریه ... ابریشم خالص ... خدا می دونه آراد چه وسواسی براش به خرج داد ...

محو نوشته ها شدم و سعی کردم بخونمش ... آراگل بلند بلند خوندش و گفت:

- عربیت خوبه؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- ای بد نیست ...

جلوی تابلوی بعدی که نوشته هاش خیلی ریز بود و اصلا نمی شد بخونمش ایستادم و گفتم:

- این یکی چیه؟

- این زیارت عاشوراست ... دعای امام حسین روز عاشورا ... صحرای کربلا ...

یه لحظه حس کردم بدنم از درون لرزید ... خدایا چرا اسم این مرد همیشه مو رو به تن من راست می کرد؟ زمزمه کردم:

- امام حسین رو خوب می شناسم ...

- چقدر می شناسی؟

- می دونم که به خاطر اسلام جون خودش و خونواده اش و یارانشو گرفت کف دستش و جنگید ...

آراگل چونه اش لرزید و گفت:

- امام حسین یه اسطوره است ...

نشستم روی یکی از مبل ها ... سعی کردم اون افکار رو از خودم دور کنم ... اسم امام حسین بدجور توی ذهنم زنگ می زد و داشت عصبیم می کرد ... انگار میخواستم فرار کنم ...

پس گفتم:

- آراگل مامانت نیستن؟

- چرا ... داره نماز می خونه ... می یادش الان ....

- آراگل یه چیزی بگم نه نمی گی؟

- تا چی باشه ...

با التماس نگاش کردم و گفتم:

- می شه اتاق داداشتو ببینم؟

- هی هی هی ... می خوای شیطونی کنی؟

- جووووون من!

خندید و گفت:

- نشونت می دم ولی جون آراگل دست به چیزی نزنی که بعد بیاد منو بکشه ها ...

- باشه قول می دم ...

ولی خودم هم چندان مطمئن نبودم ... دوتایی رفتیم سمت اتاق آراد ... خیلی کنجکاو بودم ببینم اتاقشو ... در اتاقو باز کرد و کنار ایستاد ... با سر رفتم توی اتاق ... آراگل هم دنبالم اومد و با لحنی که توش خنده موج می زد گفت:

- وای که اگه آراد بفهمه اتاقشو به کسی نشون دادم منو می کشه! اونم نه هر کسی! دشمنشو ...

دوتایی خندیدم و من محو دید زدن اتاقش شدم ... یه تخت یه نفره چوبی از چوب قهوه ای تیره که تاج بلندی داشت ... نمی شد گفت یه نفره است ... ولی دو نفره هم نبود ... ست اتاقش طوسی و قرمز و مشکی بود ... پرده ... فرش ... رو تختی ... چیز خاصی نبود ... به دیوار بالای تختش یه عکس بود ... البته پوستر شکل ... عکس یه مرد بود ... رفتم جلو و گفتم:

- این کیه آراگل؟

آهی کشید و گفت:

- این شمایل مردترین مردیه که دنیا به خودش دید و بعد از اون دیگه نخواهد دید ...

- کی؟!!!

- امام علی ...

امام علی! امام علی! ... آراگل ادامه داد:

- آراد ارادت خاص و عمیقی به امام علی داره ... همه اماما رو دوست داره ولی امام علی براش یه چیز دیگه است ... دیوونه این پوستره ... خدا می دونه وقتی پیداش کرد چقدر بابتش ذوق کرد ... اونموقع فقط هجده سالش بود ...

فکری شیطانی اومد تو ذهنم ... آره همینه! نا خودآگاه دستم رفت بالا ... گوشه پوسترو گرفتم تو دستم اگه می کشیدم پاره می شد ... و خلاص! راحت می شدم که کارشو تلافی کردم ... خواستم بکشم که آراگل مچ دستمو از پشت گرفت ... برگشتم و گفتم:

- آراگل ... خواهش!

- هی دختر چی می گی؟ این عکس امام ماست ... اینجا دیگه اگه کاری بکنی منم ناراحت می شم ... این لجبازی نیست ...

راست می گفت ... من چقدر ابله بودم! تصور کردم کسی شمایل حضرت مریم رو جلوی من پاره کنه ... یه لحظه خونم به جوش اومد و گفتم:

- وای ببخشید آراگل ... باور کن یاد ماشینم که می افتم خونم به جوش می یاد ...

نشست لب تخت آراد و گفت:

- من مطمئنم ماشینت کار آراد نیست ... حتی قسم می خورم لاستیکات هم کار آراد نیست ...

- هان؟!!! مگه ممکنه ... خودت که دیدی من و آراد گیر دادیم به ماشینای هم ...

- تو گیر دادی به ماشین اون ... ولی آراد جز قهوه کاری با تو نکرد ... من ازش پرسیدم ... اگه کاری کرده بود می خندید ... اما خیلی جدی گفت کار من نیست ... من باور کردم ... چون می شناسمش ...

- ولی من باور نمی کنم ... کار خودشه ...

- ا دختر دارم می گم کار اون نیست ...

- منم می گم کار خودشه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

من و آراگل داشتیم دعوا می کردیم و اصلا متوجه حضور مامانش داخل اتاق نشدیم ... وقتی سلام کرد تازه فهمیدیم:

- سلام عرض شد دخترا ...

از جا پریدم ... یه خانوم مسن و به قول من نیمه چروکیده ... که یه مقنعه سفید سرش بود با یه چادر گلدار سفید ... پوستش سفید بود و چشماش سبز سبز ... پس بگو چشمای آراد و آراگل به کی رفته ... چه چهره مهربونی داره ... سریع گفتم:

- سلام ... ببخشید من مزاحم شدم ...

- سلام به روی ماهت دخترم ... این چه حرفیه؟ تو مهمون منی و مهمون هم حبیب خداست ... خیلی خوش اومدی ...

آراگل قبل از اینکه من بتونم حرفی بزنم گفت:

- قبول باشه مامان ...

- قبول حق باشه دخترم ... از مهمونت پذیرایی کردی؟!

آراگل زد توی صورتش و گفت:

- وای ببخشید ... یادم رفت ... آوردمش شمایل امام علی آراد رو نشونش بدم ... بیا بریم ویولت ... بیا بریم که حسابی آبروم جلوی تو رفت ...

اینجوری اومدنمون رو توی اتاق برادرش توجیح کرد ... نمی دونم چرا ولی حس کردم مامانش از قدرت زیادی برخورداره و یه جورایی آراگل ازش حساب می بره ... همه با هم رفتیم بیرون و آراگل پذیرایی مفصلی از من کرد ... نگاهی به ساعتم انداختم و گفتم:

- وای دیر شد ... مامی نگرانم می شه ... من باید برم ...

اینو گفتم و از جا بلند شدم ... آراگل هم بلند شد و گفت:

- صبر کن می رسونیمت ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

با خنده گفتم:

- با چی؟

- آقا اردشیر اومده که من و مامان رو ببره امازاده صالح ... اول تو رو می رسونیم و بعد می ریم ...

با تعجب نگاش کردم ... آقا اردشیر دیگه کی بود؟ ولی خجالت کشیدم بپرسم ...

خودش از نگاهم تعجبم رو خوند و با خنده گفت:

- یکی از کارکنای مسن گالریه ... آراد ماشینو می ده بهش که وقتی خودش وقت نداره اون بیاد ما رو هر جا می خوایم ببره و بیاره ...

زیر لب گفتم:

- آهان!

آراگل و مامانش حاضر شدن و همراه آقا اردشیر راهی شدیم ... منو جلوی در خونه پیاده کردن و من بعد از تشکر فراوون رفتم توی خونه ....

**

داشتم دیوونه می شدم ... باید یه جوری تلافی می کردم ... یک ماه گذشته بود اما هنوز موقعیت تلافی کار آراد رو پیدا نکرده بودم ... تا اینکه مسیح بالاخره برام خواست ...

یه روز که داشتم پیاده سر بالایی خیابون رو می رفتم ماشین آراد رو دیدم که در کاپوتش بازه و یه نفر هم تا نصفه توی ماشین فرو رفته ... با تعجب نگاه کردم ببینم آراده یا نه ... ولی آقا اردشیر بود ... بیچاره پیرمرد ... نا خوداگاه رفتم طرفش ببینم چی شده ... با دیدن من سریع شناختم و سلام کرد ... با لبخند گفتم:

- چی شده آقا اردشیر ...

- والا نمی دونم خانوم ... یهو خاموش شد ... منم سر از کارای ماشین در نمی یارم ...

- خب زنگ بزنین تعمیرگاه سیار ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- همین کارو باید بکنم ... ولی الان فقط نگران لباسای آقام ...

رادارام به کار افتاد ...

- لباسای آقا؟

- بله خانوم ... شب دعوت دارن عروسی ... کت شلوارشون رو دادن ببرم خشک شویی ... حالا اگه دیر برسونم دستشون خیلی بد می شه ...

فکری توی ذهنم جرقه زد ... سریع گفتم:

- بدین به من آقا اردشیر ... من آژانس می گیرم می برم می دم خشک شویی بعدم تحویل می گیرم می یارم ... شما هم برو دنبال کارای ماشین ...

با تعجب گفت:

- شما؟

- خب اره ... شما که نمی رسی هر دو تا کارو با هم بکنی ...

- آخه زحمت می شه ...

- نه بابا چه زحمتی ... فقط به آقاتون نگو که من لباساشو بردم ... یه موقع ناراحت می شه ...

- خدا برات خوب بخواد خانوم ... چشم ... الهی خیر از جوونیت ببینی ...

کاور لباسا رو از داخل ماشین در اورد و گذاشت روی دستای من ... با تعجب گفتم:

- چند دسته؟

- سه دسته خانوم ...

- می خواد هر سه دست رو بپوشه؟

- نه آقا عادت دارن برای هر مهمونی چند دست لباس تست می کنن و بعد آخر سر یکیشو انتخاب می کنن ...

با سرخوشی گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- آهان از اون لحاظ ... باشه من اینارو می برم ... تا یکی دو ساعت دیگه می یارم ...

- باشه خانوم ... پس زحمتش با شما ...

سریع خداحافظی کردم و دویدم سمت خونه ... خدا روشکر آقا اردشیر حواسش به من نبود ... توی خونه هم مامی نبود ... پاپا هم نبود پس هیچ مشکلی نبود ... چه کت شلوارهایی داشت بی شرف! همه مارک ... هاکوپیان ... ماکسیم ... گراد ... ماشاالله برای خودش برند زده ... حیف که اینا افتادن دست من ... قیچی رو برداشتم و لباسا رو تیکه تیکه کردم بدون اینکه ذره ای دلم بسوزه ... عجیب لذت می بردم از این کارم ... لباسا رو کامل قیچی کردم بعد هم با خیال راحت روزنامه پیچ کردم و زنگ زدم به پیک ... آقا آراد بشین ببین قراره برات چی بفرستم ... فقط بیچاره آقا اردشیر ... کاش واسه اون دردسر نشه ... باید به آراگل بگم هوای اون بنده خدا رو داشته باشه ... پیک که اومد یه کارت برداشتم و پشتش نوشتم برگ سبزی از ویولت آوانسیان برای جناب آقای آراد خان ... گذاشتم لای روزنامه ها و همه رو دادم به پیک ... وقتی لباسا رو برد تازه انگار استرس گرفتم ... همیشه همینطور بود اول گند می زدم بعدش تازه می فهمیدم چی کار کردم! نیم ساعت نگذشته بودم که گوشیم زنگ زد ... آراگل بود ... بشکنی زدم و گفتم:

- عملیات انجام شد ...

گوشی رو جواب دادم:

- جاااااانم؟

- ویولت ... ویولت ... ویولت ...

با خنده گفتم:

- جون دلم ...

- دختر من به تو چی بگم؟!!!!

- چرا حرص می خوری آراگل ...

- ویولت آراد داره سکته می کنه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- وا برای یه دست کت شلوار ناقابل؟ بهش نمی یاد خسیس باشه ...

- آخه الان وقت داره بره کت شلوار بخره؟ امشب شب عروسی یکی از همکاراشه ... با این کار تو حالا چه جوری بره؟

- یعنی همین سه دست کت شلوار رو داشت؟

- بله ...

- ای وای! حالا چی شد تا فهمید؟

- جا دشمنت خالی از عربده ای که کشید پنجره های خونه لرزید ... من می ترسم بیاد به بابات بگه ...

ولو شدم سر جام ...

- یعنی ممکنه؟

- بعیدم نیست ... خیلی خیلی عصبیش کردی ... اینقدر داد کشید که من و مامان ترسیدیم حنجره اش پاره بشه بعدم ول کرد رفت از خونه بیرون ...

- آراگل گیر به اون اقا اردشیر بنده خدا نده ...

- نه خدا رو شکر آراد خیلی به احترام به بزرگتر مقیده وگرنه الان اخراجش می کرد ....

- اوه ... ممنونم خدایا ... اگه اینکارو می کرد من عذاب وجدان می گرفتم ...

- الان نداری؟

- نه ...

غش غش خندیدم ... از خنده های بی غل وغش من خنده اش گرفت و گفت:

- امیدوارم از کاراتون یه روز پشیمون نشین ... فکر کنم دیگه وقتشه داداشمو زن بدم ... وگرنه از دست تو همه موهاش می ریزه ...

خندیدم و گفتم:

- حتما این کارو بکن ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

یه کم دیگه با هم حرف زدیم و قطع کردم ... حالا خیالم راحت تر بود ... بالاخره تلافی کرده بودم ...

از فردای اون روز مدام منتظر بودم که یه جوری کار منو تلافی کنه به خصوص با اون کارتی که داده بودم دیگه گور خودمو کنده بودم ... اما هر چی منتظر شدم خبری نشد ... شاید دیگه پشیمون شده بود ... با آراگل و نگار داشتیم توی بوفه بستنی میوه ای می خوریم که یهو آراگل گفت:

- داریم برای آراد می ریم خواستگاری ...

با چشمای گرد شده نگاش کردم و گفتم:

- راست می گی؟!

- اوهوم ...

نگار با ناراحتی گفت:

- ای بابا زنش بدین که دیگه سر به سر ویولت نمی ذاره ما سرمون گرم بشه ...

با غیض نگاش کردم و گفتم:

- اااا بچه پرو!!! چه قشنگم می گه طرف اونه ها ...

خندید و گفت:

- چشاتو اونجوری نکن بستنی ها رو می ریزم تو چشاتا ...

خواستم جوابشو بدم که آراگل گفت:

- ای بابا ... حالا ما یه چیزی گفتیما... بذارین کامل بگم دیگه ...

- هان آره راستی ... کی هست دختره؟ فامیله؟ کیو می خواین بدبخت کنین ...

خندید و گفت:

- نخیرم! چه پرو! هر کی زن داداش من بشه خیلی هم خوشبخته ...

- اگه خودت بگی ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- نه به خاطر آراد ... فقط چون زن داداش من شده و همچین خواهر شوهری نصیبش شده ...

- عققق! آراگل ...

نگار قاشق بستنیشو پرت کرد طرفش و گفت:

- از خود راضی ... حالا فک بجنبون ببینم کیو بستین به ریش داداشت ...

- هم کلاسیتونو ... سارا ....

بستنی پرید به گلوم و به سرفه افتادم ... آراگل سریع پرید سمت من و شروع کرد به مشت کوبیدن توی کمرم ... دستمو آوردم بالا یعنی خوبم ... صاف نشستم روی صندلی و با جزوه ام که روی میز بود مشغول باد زدن خودم شدم ... نگار با حرص گفت:

- حالا چرا نگار؟

- اون دفعه که با مامان رفتیم خونه شون واسه مولودی مامان خیلی ازش خوشش اومد ... خداییش هم خیلی دختر خانوم و با کمالاتیه ... کلی هم هنرمنده ... تموم رومیزی هاشون کار خودش بود ... هم من و هم مامان خیلی خوشمون اومد ... با آراد حرف زدیم اونم قبول کرد ...

نمی دونم چرا ته دلم یه جوری شد ... انگار دوست داشتم بازم به بازیم با آراد ادامه بدم ... نمی خواستم همبازیم رو از دست بدم ... حداقل به این زودی ها نه ... همه هیجان زندگی من آراد بود ... پس بگو چرا یادش رفته بود تلافی کنه! سرش گرم بود ... با غیض گفتم:

- از همون روز که اومد خودشو مثل چسبونک چسبوند به تو فهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست ... وگرنه هم کلاسیاش مائیم نه تو ...

نگار هم ادامه داد:

- همینو بگو! عجب زمونه ای شده ها! گشته گشته خواهر پسرو پیدا کرده شروع کرده به دلبری ... بدت نیاد آراگلا ولی بدم می یاد از این دخترا ....

آراگل با یکی از اون لبخند های مخصوص خودش وقتی می خواست موعظه کنه گفت:

- بچه ها! غیبت؟

نگار که کلا تو چیز پرت کردن تبحر داشت اینبار خودکارشو پرت کرد سمت آراگل و گفت:

- ول کن خدا وکیلی ... دروغ می گم مگه؟

- نه خوب شاید حق با شما باشه ... منم اول همینطور فکر می کردم به خصوص با خوش خدمتی های بیش از اندازه سارا ... اما وقتی از نزدیک با خونواده اش هم آشنا شدم دیدم از همه لحاظ به هم می خوریم ... هم مذهبی ... هم سطح خونواده ها ... هم عقاید ... کلا همه چی جور بود خودش هم که ماشاالله هم خوشگل و هم خانوم! آراد دیگه چی می خواد؟ دلش هم بخواد ...

نگار شونه بالا انداخت و گفت:

- علف باید به دهن بزی شیرین بیاد ....

آراگل هم سری تکون داد و گفت:

- ولی حالا اینا هیچی ... چیزی که مهمه اینه که آراد مشکوک می زنه ...

کنجکاو نگاش کردم ... بحث برام جالب شد ... با خنده گفت:

- آراد اصولا همیشه از زیر بار خواستگاری اومدن در می رفت یا اینکه به سختی قبول می کرد و بعد از اینکه می یومد یه عیبی می ذاشت روی دختر مردم و کلک کار رو می کند ... ولی اینبار ...

سریع گفتم:

- ولی اینبار چی؟

- اینبار ... تا بهش گفتیم کیس مورد نظر کیه خیلی هم خوشحال شد و قبول کرد ...

نگار چشماشو گرد کرد و گفت:

- نگووو! داداشت اصلا به سارا نگاه هم نمی کنه ... من دیدم !

- خب داداشم حیا داره ...

تو دلم گفتم:

- آره ... هیشکی هم نه و آراد!

ولی به جاش به زبونم اومد:

- راستی آراد عروسی رو چی کار کرد ...

آراگل که انگار تازه یادش افتاده بود چپ چپ نگام کرد و گفت:

- هیچی! مجبور شد بره یه دست کت شلوار بخره ... بعدم دیر رسید به عروسی ... ولی دیگه حرفی نزد ... بمیرم براش از بس آقاست!

- آآآررررره .... خیلی!!!! واسه همین ماشین منو داغون کرد دیگه ...

قضیه رامین و ماشین رو برای نگار تعریف کرده بودم ... چون از روی رفتارای دوستای رامین که مدام سر کلاس یه جور خاصی به من نگاه می کردن و راجع به کتک خوردن رامین حرف می زدن شک کرده بود ... منم گفتم بهش که یه وقت فکر ناجور نکنه ... آراگل گفت:

- بابا به خدا دارم می گم کار اون نبوده ... حتی اون روز که بدون ماشین اومدی ... یادته که ... صورتت زخمی بود ... بعدش رفتیم خونه ما ...

- خب؟

- شبش که اومد خونه منو کشید توی اتاقش گفت برای چی ماشین نداری؟ منم جریان رو براش تعریف کردم ... حسابی رفت توی فکر ... بعدش پرسید صورتت چی شده ... من بازم براش تعریف کردم ... باورش نمی شد!

- واااااااااای آراگل! تو که آبروی منو بردی!!!! حالا آراد فکر می کنه من چه دختریم!!!

- نه ... آراد ذهن خیلی بازی داره ... موقعیت خونوادگی تو رو می فهمه می دونه مهمونی رفتن براتون عادیه ... بعدش هم من گفتم به بهونه مهمونی باهات این کارو کرده ...

صورتم رو با دست پوشوندم و گفتم:

- من ترجیح می دم دیگه چشمم تو چشم داداشت نیفته!

دستمو کشید و گفت:

- بیخیال .... تازه بهم گفت بهت بگم حتما از دستش شکایت کنی که بازم برات دردسر درست نکنه ...

از این حرفای آراد گیج بودم ... برای چی در موردم کنجکاوی کرده؟ تازه سفارش هم کرده! لابد حس انسان دوستانه ... ولی اون نسبت به من حتی حس انسان دوستانه هم نباید داشته باشه ... من اینقدر اذیتش کردم ... حسابی تو فکر بودم که آراگل زد سر شونه ام و گفت:

- حالا بهت ثابت شد؟ کار داداش من نیست ...

- شاید ... هنوزم شک دارم ...

- ای بابا!

نگار گفت:

- حالا کی می خواین برین خواستگاری؟

- فردا شب ...

- چه زود!

- حالا که قبول کرده باید زود دست به کار بشیم ...

- اینم حرفیه ...

از جا بلند شدم و گفتم:

- بریم بچه ها! کلاس دیر می شه ...

آراگل هم بلند شد و گفت:

- من این ساعت دیگه کلاس ندارم ... می رم خونه بچه ها ...

نگار گفت:

- باشه مواظب خودت باش ... خداحافظ.

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

منم زمزمه کردم:

- بای آراگل ...

با رفتن آراگل نگار زد سر شونه ام و گفت:

- بابا بیخیال چرا انگار کشتیات غرق شدن؟ این قیافه چیه به خودت گرفتی؟

- هان؟ نه نه ... فقط حس می کنم خیلی جلوی آراد ضایع شدم ...

- بیخیال بابا! تو هیچ کاری نکردی ... آراگلم مطمئن باش نرفته به آراد بگه رامین تو رو لخت کرده بغل کرده ... لابد فقط گفته می خواسته ازت سو استفاده کنه ... آراگل رو نمی شناسی؟ حیاش بیشتر از این حرفاست ...

با تردید گفتم:

- راست می گی نگار؟

- باور کن ... یه چیز تابلوئیه ...

- امیدوارم ...

دو تایی رفتیم توی کلاس ... ولی انگار خیلی هم بابت اون قضیه ناراحت نبودم ... ناراحتیم از چیزی بود که خودم هم نمی دونستم چیه ... کلاس پر بود و فقط جلوی ردیف پسرا جای خالی بود ... ناچار رفتیم نشستیم همونجا ... بلافاصله بعد از ما استاد هم اومد ... اومدم کلاسورم رو باز کنم و اماده نوشتن بشم که خودکارم از زیرش سر خورد و افتاد پشت صندلیم ... از پشت خم شدم ... ولی نبود ... فقط کفشای پسرا رو می دیدم ... درست پشت سرم آراد نشسته بود ... یکی از پاهاشو با ریتمی مرتب روی زمین می کوبید ... کفش اسپرت پوما پوشیده بود ... رنگش هم سفید مشکی بود ... به شلوار جین و تی شرت سفیدش می یومد ... یه کم بیشتر خم شدم تا ببینم خودکارم کجا افتاده ... نگار در گوشم گفت:

- چته؟ داری می ری تو دل آراد!

با غر غر گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- خودکارم افتاده ...

نگار هم خم شد و یه دفعه به جایی اشاره کرد و گفت:

- اوناهاش ...

انگشتشو دنبال کردم و رسیدم به پشت پای آراد ... آراد که کنجکاو شده بود بفهمه ما برای چی خم شدیم روی اونا سریع سرشو انداخت پایین و به پشت پاش نگاه کرد ... خودکارو که دید پوزخندی زد و به زدن پاش روی زمین ادامه داد ... انگار نه انگار! می خواستم بگم می میری خودکار منو بدی؟! عجب آدمیه! وجدانم داد زد:

- خودت عجب آدمی هست! صد تا بلا سرش آوردی هیچی بهت نگفته ... اگه ماشین هم کار اون نبوده باشه دیگه باید بری بمیری ... نگاتم نباید بکنه ... حالا انتظار داری خم شه خودکارتو بده؟

جواب وجدانمو دادم:

- بالاخره من یه خانومم ... دوستای بی تربیتش هم زل زدن به من! ادب حکم می کنه این خودکار کوفتی رو بده من ... من که نمی تونم تا زیر پای اون دولا بشم ...

ولی آراد اصلا به روی خودش هم نمی اورد ... این پسرای فرصت طلب هم با لبخندای چندشناکشون منو برانداز می کردن ... فایده نداشت! نباید کم می اوردم ... نگار گفت:

- بیخیالش من خودکار دارم می دم بهت ...

از جا بلند شدم استاد مشغول پاک کردن تابلو بود ... صندلی رو دور زدم ... می دونستم روی این چیزا حساسه وگرنه دستمو می ذاشتم روی پاش یه نشگون اول ازش می گرفتم بعد خودکارمو بر می داشتم ... اما حیف که می ترسیدم یه سیلی بخوابونه توی صورتم ... پس زل زدم توی چشماش ... خم شدم و بدون اینکه دستم به پاش بخوره خودکار رو برداشتم ... بعدم دوباره با غیض نگاش کردم و نشستم سر جام ... صدای خنده ریز دوستاش و خودش بلند شد ... خودکارو توی دستم فشار دادم ... کثافت!!!! خودکار داشت له می شد ... نگار زمزمه کرد:

- بیخیال بابا ... طوری نشده که ...

- نگار یه کاری می گم بکن ... همین الان!

- چه کاری؟

- برگرد عقب آرادو از بالا تا پایین دید بزن بعد برگرد یواش یه چیزی پچ پچ کن بعد دوتایی می خندیم ...

خنده اش گرفت و گفت:

- ویولت !!!!

- بدو ... همین الان ...

نگار برگشت ... از گوشه چشم نگاش می کردم ... آرادو با یه حالت بامزه نگاه کرد و بعد برگشت طرف من آروم گفت:

- آخه من چه نقطه ای از این بگیرم؟!!! همه چیش خوبه ...

بعدم ریز ریز خندید ... منم شروع کردم به خندیدن ... بخور آقا آراد ! فکر کردی فقط خودت بلدی مسخره کنی؟ با تذکر استاد ساکت شدیم و غرق درس خوندمون شدیم ...

بعد از کلاس رو به نگار گفتم:

- این کتاب لعنتی گیر نمی یاد نگار! چی کار کنیم؟

- استاد چند جا رو معرفی کرد ...

- من که می گم همین الان بریم ... شاید بتونم بگیریم ...

- نه نه لازم نیست بریم ... داداش من الان رفته برای خریدن کتابای خودش یه زنگش می زنم می گم اینو هم بپرسه ببینه هست یا نه ...

- ایول ... پس بدو ...

نگار سریع زنگ زد به داداشش و آدرس مغازه ها رو داد ... وقتی قطع کرد گفت:

- نگران نباش ... اگه باشه حتما می گیره ...

- از اول ترم تا الان من دارم می گردم ... نیست که نیست ... از دو هفته دیگه امتحانا شروع می شه ...

- نه بابا مشکلی پیش نمی یاد انشاالله ...

- امیدوارم ...

با هم خداحافظی کردیم و با تاکسی رفتم سمت خونه ... باید به بابا التماس می کردم برام ماشین بگیره ... فایده نداشت!

**

نگار نایلون کتاب رو گذاشت روی پام و گفت:

- آراگل ...

- هوم؟

- خواستگاری چی شد؟

آراگل اخم کرد و گفت:

- هیچی ...

- یعنی چی هیچی؟

- هیچی بابا این آراد بعضی وقتا دلش کتک می خواد ...

سریع گفتم:

- واقعا ...

خندید و گفت:

- اگه بدونی چی شده! شاخ در می یاری ... اما گفتنش شرط داره ...

با حیرت گفتم:

- چی؟!!!!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- باید قول بدی که دعوا راه نندازی؟

- باز آراد کاری کرده؟ نه من هیچ قولی نمی دم ...

- اااا دختر ! تو انگار همه اش به این آراد مشکوکیا ... بیخیال دیگه ...

لیوان آبمیوه مو توی دستم فشار دادم و گفتم:

- باورت نمی شه از ته دلم دوست دارم این آبمیوه رو بریزم روی سرش ...

هنوز از قضیه خودکار شاکی بودم ... نگار با پوزخند گفت:

- عمراً...

آراگل هم خندید و گفت:

- بیخیال بابا ... یه قهوه ریختی روی سرش بسه دیگه ...

- بچه ها شاخ تو جیب من نذارین ...

نگار گفت:

- شاخ نیست عزیزم ... محاله تو این کارو بکنی ... قهوه رو خواستی تلافی کرده باشی ... اما اینو چه جوری می خوای بریزی رو سرش؟

- حیف که اینجا نیست وگرنه می ریختم تا بفهمی اگه یه کاری بگم می کنم ...

جرعه ای از آبمیوه ش رو خورد و با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

- اتفاقا دقیقا پشت سرت نشسته ...

با ترس برگشتم ... با یکی از دوستاش پشت سرمون نشسته بودن ... وای حالا چی کار کنم؟!
نگار خندید و گفت:

- من منتظرم ... ثابت کن دیگه!

سرمو بالا گرفتم و با اعتماد به نفس گفتم:

- فکر کردی دروغ می گم؟ بشین نگاه کن ...

از جا بلند شدم ... دقیقا خودمم نمی دونستم می خوام چه غلطی بکنم ! آراگل مچ دستم رو گرفت و گفت:

- بشین دختر ... این دیگه لجبازی نیست ... آراد که کاری نکرده ...

- چرا نکرده؟ نگار قضیه خودکار رو براش بگو ...

نگاه آراگل رفت سمت نگار و حواسش پرت شد ... سریع دستمو در آوردم ... جلوی پسرا به اندازه کافی ضایع شده بودم ... بهتر بود جلوی دوست خودم همونجور بالا بمونم ... چی می شه مگه؟ فوقش دو تا داد می زنه ... بیخیالش ... رفتم جلو ... ولی دستم داشت می لرزید ... آراد با تعجب نگام کرد ... نمی دونست دقیقا برای چی من جلوش وایسادم ... آبمیوه رو گرفتم بالا ...لعنتی لرزش دستم قطع نمی شد ... همین که اومدم بپاشم به طرفش یهو از جا پرید و مچ دستمو گرفت ... ترسیده به چشماش خیره شدم ... از چشماش شرارت و خشم می بارید ... واقعا ترسیده بودم ... شاید برای اولین بار توی زندگیم ... مچ دستمو فشار داد و کشید پایین ... دستم داشت توی دستش له می شد ... سعی کردم ترسو از چشمام نخونه ... عین بچه های غد زل زدم توی چشماش .... درست عین دختر بچه ای که بهش می گفتن عذر خواهی کن تا فلفل نریزیم توی دهنت ولی اون بازم از رو نمی رفت و با ترس ولی غدبازی به مامانش نگاه می کرد ... می دونستم الان دقیقا اونجوریم ... آراد سرشو آورد جلو ... از لای دندونای به هم چسبیده اش گفت:

- حد خودتو نگه دار دختر خانوم ... دیگه داری زیادی پاتو از گلیمت درازتر می کنی ... این بچه بازیا چیه در میاری؟ مجبورم نکن بد بشونمت سر جات ... هر چی هیچی بهت نمی گم انگار داری بدتر می شی ... تمومش می کنی یا نه؟

با همون حالت، ابروهامو انداختم بالا و چشمامو یه ذره گشاد کردم ... حس کردم خنده اش گرفت ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت:

- پس مراقب خودت باش ...

بعد فشار محکم تری به دستم داد و گفت:

- بچه جون ...

آب میوه رو با دست دیگه اش از توی دستم کشید بیرون و لا جرعه تا ته سر کشید ... بعد دستمو ول کرد و گفت:

- هری ...

زهرمار و هری! انگار داره با اسب باباش حرف می زنه ... بغض گلومو گرفته بود .... بد تحقیر شده بودم ولی برای اولین بار می دونستم که خودم مقصرم ... برگشتم ... کیفم رو برداشتم و در حالی که جلوی ریزش اشکامو می گرفتم زدم از بوفه بیرون ... صدای دویدن کسی رو پشت سرم می شنیدم ... برام مهم نبود کیه ... فقط می خواستم هر طور شده بغضمو قورت بدم من نباید گریه می کردم ... دستمو از پشت گرفت ... برگشتم ... آراگل بود ... سعی کردم لبخند بزنم ...

- بذار تنها باشم آراگل ...

- نه نمی شه تنها باشی می ری ماشین آراد رو می ترکونی ....

پوزخندی زدم و گفتم:

- نترس کاریش ندارم ...

اونم خندید و گفت:

- بیخیال بابا طوری نشده که ....

- می دونم ... ولی اعصابم یه کم ریخته به هم ...

- منو باش که می خواستم یه چیزی برات تعریف کنم ... داشتم ازت قول می گرفتم که یهو اونجوری شد .... یه دفعه یادم افتاد ... چشمام دو دو زد و گفتم:

- آره راستی ... بگو ... بگو ...

غش غش خندید و گفت:

- عین بچه ها می مونی انگار نه انگار تا حالا برای من ادا می یومدی می گفتی می خوام تنها باشم! کلی هم یعنی ناراحت بودی ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

خودمم خنده ام گرفت ... این خصوصیت بد رو نمی تونستم از خودم دور کنم ... فوضول بودم و تو اوج ناراحتی هم حس فوضولیم تحریک می شد ... گردنمو کج کردم و گفتم:

- خوب بگو دیگه ...

- تو هنوز قول ندادی ...

سریع گفتم:

- هر کی جز آراد باشه قبوله ...

با اخم گفت:

- فکر کردم دیگه پاتو از کفش داداش من در آوردی ...

- نمی شه ...

- اینو که برات تعریف کنم می شه ...

- کشتی منو بگو دیگه ....

- بیا بشینیم ... اینجوری سخته ...

دستمو کشید و دو تایی نشستیم روی نیمکت گفتم:

- راستی نگار کو؟

- نمی دونم؟ ولی فکر کنم ناراحت بود از دست خودش که باعث شد تو اون کارو بکنی ....

- نه بابا به اون ربطی نداشت ... خودم یه کم نفهمم !

خندید و گفت:

- خیلی خب بیخیال ... بگم؟

- بگو دیگههههههههههه

- قضیه مربوط به خواستگاری آراد می شه ...

- خب؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- هیچی ... آقا ما رفتیم خواستگاری دیدم این آراد یه جوریه ... هیجان زیادی نداشت ... هیچ حرفیم نمی زد ... رفتیم اونجا نشستیم پذیرایی شدیم یه کم حرف زدیم تا اینکه مامان خواست اجازه بدن آراد و سارا برن حرف بزنن ... آراد همچین از جا پرید انگار از خداش بوده ... سارا هم با یه دنیا متانت و وقار همراه با چاشنی ناز و عشوه بلند شد رفت سمت اتاقش ... یه نیم ساعتی طول کشید تا اومدن بیرون شایدم کمتر ... اما قیافه هاشون دیدنی بود ... آراد چشماش عین چشم گربه برق می زد ولی سارا! عین میرغضب شده بود ... سریع هم عذر خواهی کرد و رفت توی اتاق ... ما هم به اشاره آراد زیاد نموندیم و برگشتیم خونه ... توی مسیر هر چی من و مامان از آراد پرسیدیم چی شده هیچی نگفت ولی هی لبخندای مرموز می زد ... مامان عصبی ازش پرسید:

- این دیگه چی ایرادی داشت آراد .. تو که راضی بودی ...

آراد بازم شونه بالا نداخت و فقط گفت:

- به درد من نمی خورد ...

هر چی مامان حرف زد و سوال پرسید دیگه آراد هیچی نگفت ... تا رسیدیم خونه ... وقتی خیالم راحت شد مامان خوابیده پریدم تو اتاق آراد و ازش پرسیدم جریان چیه ... اول خواست طفره بره ولی بالاخره مجبور شد تعریف کنه ... وقتی شنیدم تا چند لحظه تو شوک بودم باورم نمی شد ... اما خواهش می کنم ویولت یه موقع به سرت نزنه کار دستمون بدیا ....

- اه بگو دیگه! چرا زجر کش می کنی آدمو؟

پوزخندی زد و گفت:

- آراد دیده بوده که ماشینتو از هر چهار چرخ سارا پنچر کرده ... البته خودش نه ... یه پسر همراهش بوده که اون اینکارو کرده ...

چشمام گرد شد ... قبل از اینکه بتونم چیزی بگم گفت:

- آراد میگفت براش سوال شده که چرا سارا اینکارو کرده ... چون شما دو تا هیچ برخوردی با هم نداشتین برای همین هم راضی می شه بیاد خواستگاری تا از خود سارا بپرسه ... و

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

اینکه ببینه آیا بقیه ماشینو هم اون داغون کرده یا نه؟ وقتی از سارا پرسیده سارا گفته دیده که تو ماشین آراد رو پنچر کردی و برای همین خواسته تلافی کنه ... یه جورایی خواسته خودشو پیش آراد شیرین کنه ... بعدم دیده تو شیشه ماشین رو شکوندی بعد از ظهرش رفته و ماشینتو به اون روز انداخته ... من نمی دونم چه جوری به خودش اجازه داده همچین کاری بکنه ... آراد می گفت با چنان افتخاری تعریف کرده که انگار جایزه نوبل گرفته ... منتظر بوده که آراد ازش تقدیر کنه ولی آراد ...

به اینجا که رسید غش غش خندید و گفت:

- آراد برگشته بهش گفته به شما هیچ ربطی نداشت که اونکارو کردین ... الان هم با زبون خوش خسارت ماشین خانوم آوانسیان رو پرداخت می کنین ... هر چی بین ماست به خودمون مربوطه ... به شما چه که کاسه داغ تر از آش شدین ...

با حیرت گفتم:

- نه!!!!!

- آرهههههه ... سارا هم ترکیده ... بعدم آراد چیزی در مورد سارا گفت که ... خوب باورش سخته ... ظاهرش اینطور نشون نمی داد ...

پوزخندی زدم و گفتم:

- چی؟

هر چند خودم خیلی خوب می دونستم ... از جا بلند شد و گفت:

- بیخیال ... من که ندیدم ... نمی خوام گناهشو بشورم ...

با همون پوزخند گفتم:

- ولی من دیدم ... سارا با حامد دوسته ... یکی از پسرای کلاس ...

آراگل با تعجب نگام کرد ... منم از جا بلند شدم و گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- بیخیال ... اینو همه می دونن ... من تعجبم از این بود که آراد با اون عقایدی که تو تعریف کردی چطور می خواد با همچین دختری دوست بشه ... چون اینم می دونم دوستیشون عین دوستی من با پسرا نبوده ... فراتر از این حرفا بوده ...

آراگل پوست لبشو جوید ... زیر لب خداحافظی کردم و راه افتادم سمت در ... بدجور عذاب وجدان داشتم ... از آراد دیگه واقعا خجالت می کشیدم ...

رسیدم خونه ... همینطور که لباسام رو از تنم در می آوردم تو این فکر بودم که چه جوری از دل آراد در بیارم ... الکی الکی خیلی بلا سرش آورده بودم ... باید یه جوری که غرورم هم صدمه ای نبینه از دلش در بیارم ... آره بهترین راه همینه ...

***

تموم اتاق رو زیر و رو کردم ... اما فایده ای نداشت ... نبود که نبود! چاره ای نداشتم باید زنگ می زدم به نگار ... شاید اصلا بهم نداده بود!

با دومین بوق جواب داد:

- سلام ...

- سلام نگار خوبی؟

- ممنون ... تو چطوری؟ خوبی؟ بهتری؟

- مگه مریض بودم که می پرسی بهتری؟

- نه ... خوب ... واسه اون جریان ... راستش من باید بهت زنگ می زدم ... باید عذرخواهی ...

- اه نگاااار بیخیال! من اصلا برام مهم نیست ... یادم رفته بود ...

- ولی خب تقصیر من بود ... باور کن خجالت می کشیدم بهت زنگ ...

- نگار! گفتم بیخیال ... الان برای یه چیز دیگه بهت زنگ زدم ... اون کتابه که داداشت خریده بود ... کتاب استاد شاهین ... اونو بهم دادی؟

- آره!!! همون روز آخر بهت دادم ...

- کی؟ آخه الان هر چی می گردم نیست ...

- ویولت ... توی بوفه که بودیم بهت دادم .. توی یه مشمای سبز بود ...

- همون روز؟

- آره همون روز که رفتی آبمیوه بریزی ...

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:

- وای! یادم اومد ... وقتی از بوفه پریدم بیرون فقط کیفمو از روی صندلیم برداشتم ... کتاب اونجا جا موند!

- واااای! کتاب به اون نایابی! حالا چی کار می کنی؟ فردا امتحان داریم!

- دو روزه فقط دارم دور خودم می چرخم! هر چی فکر کردم یادم نیومد! یا مریم مقدس حالا چی کار کنم نگار؟

- می خوای من کتابمو جزوه کنم بیارم برات؟

- نه بابا اینجوری خودت هم از درست می مونی ...

- پس می خوای چی کار کنی؟

- نمی دونم!

- ببین من چند وقت پیشا یه دفتر توی بوفه جا گذاشتم بعد که رفتم سراغش یارو صاحب بوفه برام نگه داشته بود می خوای برو یه سر دانشگاه ببین هست یا نه ...

- وای یعنی می شه؟

- آره انشاالله که هست ...

- باشه پس من برم ببینم چی می شه ...

- ویولت اگه نبود یه خبر به من بده بالاخره یه جوری بهت می رسونم ...

- باشه عزیزم مرسی ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

گوشی رو که قطع کردم سریع با آژانس خودمو به دانشگاه رسوندم و ازش خواستم صبر کنه تا برگردم ... با استرس رفتم داخل بوفه و قضیه رو به صاحب بوفه گفتم ... لبخندی زد و گفت:

- بله بله ... اتفاقا تا رفتین یکی از پسرای هم کلاستون اینو داد به من گفت خودش نمی تونه دیگه ببینتتون ...

بعدم سریع رفت پشت پیشخوانش و با نایلون کتاب برگشت ... دنیا رو بهم می دادن اینقدر شاد نمی شدم! نمی دونستم کی کتاب رو تحویل داده اما خیلی خیلی ازش ممنون بودم ... کتاب رو برداشتم و با شادی برگشتم خونه ... حالا می تونستم با خیال راحت برای امتحانم بخونم ... درسته که حجم مطالب زیاد بود اما من بیشترش رو سر کلاس خونده بودم ... خیلی از مطالب هم جزوه خود استاد بود که خونده بودم ... فقط می موند چند فصل کتاب ... رفتم از داخل یخچال برای خودم یه ظرف میوه برداشتم و سرخوش رفتم داخل اتاقم که بشینم کتاب رو بخونم ... باید امتحان فردا رو عالی می دادم! اصلا دوست نداشتم معدلم کم بشه ... ولو شدم روی تخت و از روی دفترچه یادداشتم شماره صفحه های کتاب رو که باید می خوندم چک کردم و کتاب رو باز کردم ... اما ... تند تند ورق زدم! خدای من!!!! اصلا انگار چنین صفحه هایی توی کتاب وجود نداشت! دقیقا همون صفحه هایی که من می خواستم و همون فصل ها پاره شده بود! مشخص بود که یه نفر پاره شون کرده ... اشکم داشت در میومد ... یعنی کار کی بود؟ محال بود از اولش اینطور بوده باشه ... یه نفر از عمد کتاب رو پاره کرده بود ... یارو گفت یکی از پسرای هم کلاستون! یعنی کار کی بوده؟ نمی خواستم باز نسبت بدم به آراد ... به اندازه کافی اشتباه کرده بودم در موردش ... مطمئنا کار اون نبود ... پسرای عوضی! یعنی کار کدومشون بوده؟ لابد دوستای رامین ... آره حتما کار اونا بوده ... رامین براشون تعریف کرده و اونا هم دارن اذیت می کنن! حالا همه چی به درک! امتحانو چی کار کنم؟ شب شده بود دیگه نمی شد به نگار بگم بهم جزوه بده ... چی کار باید می کردم؟ هیچی ... واقعا هیچی ... توی اینترنت یه کم مطلب سرچ کردم و نشستم خوندم بهتر از هیچی بود ... نباید تحت هیچ شرایطی امتحانم خراب می شد ... دوست داشتم گریه هم بکنم ... اما نه اگه گریه می کردم اون عوضیا به خواسته شون می رسیدن ... لابد می خواستن من امتحانمو بیفتم ... کور خوندن ... همون مطالبی رو که خونده بودم رو دوباره از

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

اول خوندم ... نباید کم می اوردم ... به وقتش تلافی می کردم ... باید می رفتم از صاحب بوفه می پرسیدم کتاب رو کی تحویلش داده ...
از سر جلسه که بلند شدم ناراضی نبودم ... اما راضی هم نبودم! نه خوب شد نه بد ... لعنتی اگه کتابم رو پاره نکرده بودن ... نگار با دیدن جنازه کتاب چشماش گرد شد و گفت:

- بی شرف! یعنی کار کی بوده؟

شونه بالا انداختم ... دستم رو کشید ...

- بدو ... بدو بریم بوفه بپرسیم ... باید تکلیفشو معلوم کنیم ... غلط می کنن به خودشون اجازه می دن هر کاری خواستن بکنن ...

اومدیم از کنار آراد و دوستاش رد بشیم که آراد گفت:

- خانوم ... آوانسیان!

با تعجب برگشتم ... با من بود؟!!! دوستاش داشتن غش غش می خندیدن ... این باز یه ریگی به کفشش بود! حالا من هی خانومی کنم ... آراد من به چه ساز تو برقصم؟!!! ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- بله بفرمایید ...

یکی از دوستاش از خنده داشت غش می کرد و سریع از بقیه فاصله گرفت ... آراد هم خنده شو قورت داد و گفت:

- امتحانتون خوب شد؟

جانم؟؟؟؟ امتحان من؟ الان این سوال رو برای چی پرسید؟ اصلا به اون چه؟ نکنه؟!!! نه نه ... کار آراد نیست ... مطمئنم ... دفعه قبل هم سر پنچری ماشینم خیلی خندید و پوزخند زد ... کرمش فقط همینه! پوست لبمو جویدم اما کم نیاوردم و گفتم:

- فکر نکنم به شما مربوط بشه آقای کیاراد ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

لبخندش جمع شد ... پوزخندی روی لبای نگار نشست و دوتایی ازشون فاصله گرفتیم .... نگار گفت:

- اینم یهو گیر می ده به تو ها!

- چی بگم؟ توی بعضی از کاراش می مونم ...

دوتایی رفتیم توی بوفه و رفتیم طرف همون پسره ... پسره با دیدن من نیشش گشاد شد ... یقینا منو می شناخت ... نگار زودتر از من گفت:

- ببخشید آقا کتاب این خانوم رو کی داد به شما ...

لبخندی زد و گفت:

- گفتم که خانوم! یکی از هم کلاسیاتون ... یعنی فکر کنم هم کلاسیتون بود چون اونروز اینجا با هم حرف زدین ...

با تعجب گفتم:

- من باهاش حرف زدم؟ با کی؟

پسره شونه ای بالا انداخت و گفت:

- همون پسره که ته ریش داشت ... چشماشم رنگی بود ...

نگار نالید:

- کیاراد ...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- آقا شما ندیدین قبلش که کتاب رو بده به شما کاری باهاش کرد یا نه ...

- نه خانوم من که حواسم به این چیزا نیست ... حالا طوری شده؟

نگار سریع گفت:

- نه نه ...

و دستمو کشید به سمت بیرون ... نفسمو با حرص دادم بیرون و گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- یعنی کار خودشه؟

- شک نکن! اون روز که تو رفتی از بوفه بیرون ... آراگلم دنبال تو اومد ... منم اومدم بیرون ... جز آراد و دوستش کسی اونجا نبود ... دیدی که الانم چه مرموز ازت پرسید امتحانت رو چی کار کردی!

- من می ترسم برم خرشو بچسبم بعد بفهمم کار اون نبوده ...

- ویولت! این همه مدرک هست! کار خودشه ... مطمئنم ...

- پس خوبی به این پسر نیومده ... پدرشو در میارم ...

خندید و گفت:

- اه اه باز شروع شد!

سومین امتحان هم به خوبی سپری شد ... برگه ام رو با خوشحالی دادم و اومدم بیرون. ایستادم یه کنار و مشغول چک کردن یه سری از جوابا توی کتابم شدم ... گوشه راهرو ایستاده بودم و حواسم به کسی نبود ... یه دفعه صدای مکالمه دو نفر حواسم رو به اون سمت کشید:

- پسره پرو! آنا باورت نمی شه چه حرفایی به من می زنه! لجش گرفته که من ردش کردم حالا می خواد اینجوری تلافی کنه ...

- چی شده مگه؟

- هیچی هی سر راه من می یاد چرت و پرت می گه ... تهدید می کنه ...

- تهدید که چی؟

- فکر کرده با این کارا می تونه نظر منو عوض کنه ... همه کلاس فهمیدن من بهش جواب منفی دادم ... آبروش رفته! می خواد تلافی کنه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- خب براش گرون تموم شده ... توام خیلی لوسی سارا! چرا ردش کردی؟ همه منتظر یه گوشه چشم از کیارادن ...

- باشن! من که نبودم!! من اصلا ازش خوشم نمی یاد ... فقط به حرمت مامانش و خواهرش گذاشتم بیان وگرنه از همون اولم جوابم منفی بود ...

- بابا تو دیگه کی هستی؟ حالا می خوای چی کارش کنی؟

- یه بار دیگه اومد سر راهم می رم به حراست گزارش می دم ...

- آره خوب می کنی! ولی باورم نمی شه سارا! با شخصیت تر از این حرفا نشون میداد ...

- هه ساده ای ها! نه بابا از این خبرا جایی نیست ... اینطوری نشون می ده ... اگه خونواده اشو از نزدیک ببینی ... نه فرهنگ دارن ... نه یه ذره کلاس که آدم دلش نسوزه!

- چی می گی؟!! خواهرشو که دیدم ....

- اونم مثل داداشش! ظاهرشو نگاه نکن ... یه موذمارایی هستن که بیا و ببین! واقعا شانس آوردم که گیر همچین خونواده ای نیفتادم ...

آنا نفسش رو با صدا داد بیرون و گفت:

- عجب!! از این به بعد باید حواسمو جمع کنم که سرسری در مورد کسی قضاوت نکنم ...

وقتی از راهرو رفتن بیرون تازه متوجه خودم شدم ... دهنم باز مونده بود!! سریع دهنمو بستم و نفسمو با صدا دادم بیرون ... باورم نمی شد! چه راحت داشت دروغ می گفت ... باید یه کاری می کردم تصمیم گرفته بود آبروی آراد رو ببره ... صدایی از درونم بلند شد:

- به تو چه ربطی داره؟ مگه اون کتاب تو رو پاره نکرد؟ خوب توام بذار حالش گرفته بشه ...

داشتم دنبال جواب می گشتم تا خودمو قانع کنم که یهو صدای داد بلند شد:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- برو هر غلطی می خوای بکنی بکن! شاهد داری؟ هان چته؟ صد جات داره می سوزه که راضی نشدم باهات ازدواج کنم؟

زیر لب زمزمه کردم:

- آراد!

و دویدم همون سمتی که صدا می یومد ... آراد ایستاده بود جلوی سارا و سرشو انداخته بود پایین ... چند تا دختر پسر جمع شدن دورشون ... آراد با صدای آهسته سعی داشت چیزی رو به سارا تفهیم کنه ولی سارا وسط حرفاش قهقهه ای سر داد و گفت:

- برو بابا ! عقده ای! شکایت می خوای بکنی خوب برو بکن ... عمرا اگه بتونی ثابت کنی ... اصلا برای چی داری تهمت می زنی ... اون دختره زاغ صد نفر دشمن برای خودش درست کرده با اون اخلاق گندش ... بره ببینه کی بلا سر ماشینش آورده ... به من چه؟! بهونه بهتر نداری هی سر راه من سبز بشی؟

آبروی آراد ذره ذره داشت می ریخت ... خون جلوی چشممو گرفت ... یه لحظه همه چی یادم رفت ... بیخیال همه چی شدم و رفتم وسط ...

- چه خبره اینجا؟!

سارا با نفرت نگام کرد پوزخندی زد و گفت:

- هه موش تو سوراخ نمی رفت جارو به دمبش می بست! دو کلمه ام از مادر عروس!

آراد با خشونت گفت:

- حرف دهنتون رو بفهمین خانوم به ظاهر محترم!

دستمو گرفتم جلوی آراد یعنی تو هیچی نگو و رفتم رخ به رخ سارا ایستادم ... ازش هیچ ترسی نداشتم ... در برابر من عددی نبود! زمزمه وار طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

- خانوم خانوما! قبل از اینکه شما بخوای آبروی آراد رو سر قضیه خواستگاری همه جا ببری من گزارش لحظه به لحظه اش رو به همه دادم! انگار یادت رفته آراگل خواهر آراده و دوست صمیمی من ... شاید یادت رفته اونم توی اون مجلس بوده ... با این حرفای مسخره فقط داری خودتو عقده ای نشون می دی ... تو فکر کردی آراگل می ذاره اینجوری همه جا دروغ ببافی و آبروی داداشش رو ببری؟ نه خانوم! همه می دونن که تو اونشب چه جوری ضایع شدی! در ضمن راجع به قضیه ماشین هم علاوه بر آراد دو تا شاهد دیگه هم دارم ... آراد گفت خودت با زبون خوش می یاری خسارت رو می دی و نیازی به شکایت نیست ولی انگار تو زبون خوش حالیت نمی شه ... همین روزا منتظر مامور دم خونه تون باش ... در مورد قضیه حامد هم همه چی رو می دونم ... حتی تو خبر نداری که از گند کاریات یکی از بچه ها توی پارتی ساسان فیلم گرفته! بدبخت صدات در بیاد فیلم رو می ذارم کف دست مامورای حراست ... توی اتاق تاریک ساسان ... با حامد! فکر کنم خیلی بهت خوش گذشته نه؟ خودت خبر نداری فیلمت داره کم کم پخش می شه؟ حالا من بهت گفتم که بدونی و اون زبون نیش مارتو غلاف کنی ... بخوای آبروی من و آراد رو ببری نابودت می کنم ... رنگش شده بود رنگ گچ دیوار ... اون فیلم واقعا وجود داشت ... ولی من ندیده بود فقط وصفشو شنیده بودم ... اون موقع که با رامین بودم برام تعریف کرد ... می دونستم اگه بخوام می تونم گیرش بیارم ... قضیه شاهد هم فقط برای ترسوندنش بود ... وگرنه شاهدی نداشتم ...ماجرای خواستگاری رو هم فقط به نگار گفته بودم که می دونستم الان از طریق نگار خیلی های دیگه هم فهمیدن ... آب دهنشو قورت داد و گفت:

- تو فکر کردی خودت با این لج و لجبازی هایی که با آراد راه انداختی آبرو داری؟ دختره هرزه! همه می دونن تو از چه قماشی هستی ...

یه تیکه از چادرشو گرفتم توی دستم ... با نفرت زل زدم توی چشماش و گفتم:

- از هر قماشی باشم شرف دارم به توی کثافت که قداست این چادر سرتو با این کثافت کاریات بردی زیر سوال! بیچاره آراگل و هر دختر چادری دیگه ای! با این هرزه بازی های تو و امثال تو اونا هم زیر سوال می رن! شنیدی می گن هر چی آدم عشقیه زیر چادر مشکیه؟ آدمای آشغالی مثل تو این ذهنیت رو به وجود آوردن ... الهی ذره ذره وجودت فدای

اونایی بشه که با عشق و ایمان چادر سر می کنن! می فهمی؟ حالم به هم می خوره از اونایی که ادای آدمای نجیب رو در میارن! من اگه نجیب نیستم به چشم تو ... حداقل ظاهر و باطنم یکیه!

صدام داشت اوج می گرفت و کم کم همه داشتن می شنیدن ... سارا لال شده بود حرفی نمی تونست بزنه ... همه بدنم داشت می لرزید ... این دختر داشت حالمو به هم می زد ... چقدر دلم می خواست تف کنم توی صورتش ... دستی از پشت بازوم رو کشید ... برگشتم ... چشمام پر از اشک بود ... نگار با بغض دستمو کشید و گفت:

- ولش کن کثافتو ... ارزش نداره خون خودتو براش کثیف کنی ...

بعد در گوشم آروم زمزمه کرد:

- تو یعنی می خواستی کسی حرفاتو نشنوه؟ فکر کنم فقط همون دو تا جمله اولو کسی نشنید ... این آخر که دیگه داشتی داد می زدی ...

نالیدم:

- نگار ... آب ...

به بازوی نگار چنگ انداختم داشتم از حال می رفتم ... صدای داد آراد بلند شد:

- یکی یه لیوان آب قند بیاره ...

سارا به سرعت از بین جمعیت فرار کرد ... آراد از پشت سرش داد زد:

- پس فردا قبل از اینکه بری سر جلسه خسارت رو می یاری ... وگرنه طور دیگه باهات برخورد می کنم ... جوری که لایق شخصیتت باشه ...

لیوانی آب قند سریع حاضر شد و نگار در حالی که چونه اش از بغض می لرزید اونو گرفت جلوی دهنم و من جرعه جرعه به زور خوردم ... آراد پرسید:

- خوبین خانوم آوانسیان؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

فقط تونستم سرمو تکون بدم ... کاش آراگل بود ... اگه اون بود دوتایی با هم سارا رو آدم می کردیم ... همیشه وقتی با کسی تند حرف می زد بعدش خودم حالم بد می شد ... فشارم می افتاد و همه بدنم از داخل می لرزید ... نگار منو به خودش فشار داد و گفت:

- دمت گرم ... شیره دوست خودم!

یکی از پسرا اومد طرفم و آروم گفت:

- اون کلیپو من دارم ! اگه دیدی بازم این دختره مشکلی برات به وجود آورد بگو تا خودم بهت بدمش ... من می دونم این چه آدمیه!

با تشکر بهش نگاه کردم و پسره بهم لبخند زد و رفت ... چه خوب که همه هوای همو داشتن ... این صمیمیت بهم آرامش می داد ...

به کمک نگار از اون جمع فاصله گرفتم و دیگه نفهمیدم آراد چی کار کرد ... برای خودم هم سوال بود که چرا ازش دفاع کردم؟ اصلا چرا داخالت کردم شاید آراد رو اسباب بازی خودم می دونستم که فقط خودم حق داشتم باهاش بازی کنم ... شاید هم چون آراد داشت به خاطر من بحث می کرد ... دور از انصاف بود اگه من ازش دفاع نمی کردم ... آره حتما همینه! یه کم که حالم بهتر شد تاکسی گرفتم و رفتم سمت خونه ...

**

- من آمارم واقعا ضعیفه آراگل می گی چی کار کنم؟

- ای بابا ... آخه آمارم کاری داره؟

- نه کاری نداره ولی من ازش سر در نمی یارم ... می دونم آخرش هم می افتم ...

- اوه یعنی اینقدر وضع وخیمه؟! انگار چاره ای نیست ... پاشو بیا اینجا ...

با تعجب گفتم:

- بیام خونه شما؟!!!

- آره دیگه! بیا تا دو تایی با هم یه خاکی تو سرمون بریزیم ...

- مگه تو بلدی؟

- بالاخره یه چیزایی حالیم می شه ...

- دمت گرم آراگل ... اومدم!

دیگه صبر نکردم حرفی بزنه ... سریع آماده شدم و زدم از خونه بیرون ... فقط دعا می کردم بازم آراد نباشه تا بتونم راحت باشم ... زنگ در خونه شون رو که زدم چند ثانیه طول کشید تا در باز شد و من پریدم تو ... خبری از آزرای مشکی آراد نبود ... پس خونه نبود ... با خوشحالی کفشامو در آوردم و رفتم داخل ... آراگل با روی باز اومد به استقبالم و گفت:

- به سلام ... چه خوب کردی زود اومدی حوصله م سر رفته بود ...

- سلام ... تنهایی؟

- آره مامان طبق معمول رفته خونه خاله ام ...

- آخ جون ... پس صفا سیتیه اینجا ...

خندید و گفت:

- کوفت ... صفا سیتی بی صفا سیتی ... امروز فقط درس ...

- ای بابا! باشه خسیس خان نخواستیم ... کجا بریم خر بزنیم؟

- بریم تو اتاق من ...

دو تایی رفتیم سمت اتاق آراگل ... یه اتاق دوازده متری جمع و جور با همه امکانات لازم ... تخت یه نفره ... میز کامپیوتر ... میز تحریر ... کتابخونه جمع جور ... یه ضبط صوت خوشگل ... یه قالی دست باف ... و چند تا تابلو از طبیعت ... دیوارای اتاقش و دکوراسیونش به رنگ صورتی و سفید بود ... با ذوق گفتم:

- وای نازی ... چه خوشگله!

- راست می گی؟ مرسی به خودم امیدوار شدم ... ولی می دونم اتاق تو از این خوشگل تره ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

مشتی کوبیدم تو بازوش و گفتم:

- گمشو ... هر چی من می گم هی خودشو با من مقایسه می کنه ...

نشستم لب تختش و ادامه دادم:

- بیا بشین ببینم چی حالیت می شه حالی من کنی؟

خندید و از داخل کشوی میز تحریرش چند تا کاغذ آورد و اومد نشست کنار من ... مانتومو در آوردم پرت کردم روی میزش ... یه تی شرت چسبون مشکی پوشیده بودم با یه شلوار جین خیلی تنگ ... شالم رو هم انداختم کنار مانتوم و گل سرم رو باز کردم ... موهام تا سر شونه ام بود و پایینش یه کم حالت داشت ... ولی بیشتر لخت بود ... آراگل بی توجه به ظاهر من کتابم رو باز کرد و دو تایی با هم مشغول خوندن شدیم ... اینقدر غرق درس شده بودیم که متوجه صدای در نشدیم ... فقط یهو دیدم در اتاق باز شد و آراد اومد تو ... من رو به در نشسته بودم و آراگل پشتش به در بود ... با دیدن آراد یهو سیخ نشستم سر جام ... اونم دهنشو که باز کرده بود یه چیزی بگه به همون صورت نگه داشته بود و داشت خیره خیره نگام می کرد ... آراگل چرخید و با دیدن آراد از جا پرید و گفت:

- آراد! کی اومدی؟

آراد آب دهنشو قورت داد و بی حرف رفت از اتاق بیرون ... آراگل برگشت با شرمندگی به من نگاه کرد و دنبال آراد دوید بیرون ... حالا من خنده ام گرفته بود در حد مرگ! بیچاره آراد ... چشماش داشت از حدقه می زد بیرون ... دستمو گرفتم جلوی دهنم ... ولو شدم روی تخت و از ته دل خندیدم ... داشتم به خودم می پیچیدم که در باز شد و آراگل در حالی که می خندید اومد تو ... نشستم و با خنده گفت:

- چی شد؟

- هیچی بابا ... بیچاره! کلی خجالت کشید ...

- وای خیلی باحال بود ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- باید ببخشی ...

- بیخیال بابا! منم عادت دارم ...

- آراد هم خیلی ندید بدید نیست ... اما نمی دونم چرا اینقدر سرخ شده بود!

- حالا کجا رفت؟

- گفت خیلی خسته ام می خوام یه کم بخوابم ...

- اوکی پس بیا به درسمون برسیم ... فراموشش کن ...

- برای تو مهم نیست؟

- چی؟ اینکه آراد منو بی حجاب دید؟

- آره ...

- نه ... وقتی می رم فرانسه خیلی راحت می رم توی خیابون ... برای همین هم این مسائل دیگه خیلی برام اهمیت نداره ...

- ولی من شنیدم حجاب توی همه دین ها اهمیت داره ...

- درسته! اما توی خونواده من زیاد اهمیتی نداره ...

- آره خب ... بستگی به تربیت هم داره ... به نظر من تو بیشتر از اینکه مسیحی باشی اروپایی هستی ...

- شاید ... چون خیلی از دستورات دینم رو انجام نمی دم ...

- به خدا حیف توئه ... تو خیلی پاکی ..

- آراگـــــــــل! می شه بریم سر درسمون؟

خندید و گفت:

- خیلی خب ادامه می دیم ...

دو ساعت بی وقفه خوندیم ... حسابی خسته شده بودم ... بالاخره آراگل رضایت داد استراحت کنیم و گفت:

- ویولت من می رم نمازم رو بخونم ... توام از خودت پذیرایی کن ...

یه ظرف میوه گذاشته بود کنار دست من ... سرمو تکون دادم و اون از اتاق خارج شد ... یه فکر رفته بود توی مغزم داشت مغزمو می جوید ... می خواستم بیخیالش بشم اما نمی شد ... آخر هم از جا بلند شدم و پاورچین پاورچین رفتم توی آشپزخونه ... فکر کنم آراگل توی اتاق مامانش بود ... چون توی پذیرایی هم نبود ... توی جا ظرفی چیزی که می خواستم رو پیدا کردم و خدا رو شکر کردم که مجبور نشدم خیلی بگردم ... دو تا در قابلمه! راه افتادم سمت اتاق آراد ... خنده ام گرفته بود ولی تا این کار رو نمی کردم آروم نمی شدم ... بیخیال در اتاق رو باز کردم و آروم رفتم تو ... اوفففففف! پسره بووووووق! حالا آدمت می کنم ... حیا هم نمی کنه! بالاتنه اش کامل برهنه بود و فقط یه شلوارک تنش بود ... لحافش رو مثل مار پیچیده بود دور بدنش ... زیر لب زمزمه کردم:

- انگار زنشو بغل کرده ... ول کن بابا لحافه! اشتباه گرفتی ...

ریز ریز خندیدم و رفتم طرفش ... چشمامو بستم ... در قابلمه ها رو گرفتم بالای سرش ... سعی کردم نخندم ... زمزمه کردم:

- یک ... دو ... سه ...

و محکم در قابلمه ها رو کوبیده به هم ... خودم سکته کردم! دیگه اون بدبخت پدر مرده که هیچی ... تقریبا می تونم بگم چسبید به سقف ... یه قدم پریدم عقب و زدم زیر خنده ... حالا نخند کی بخند! آراد با چشمای گشاد شده در حالی که نفس نفس می زد زل زده بود به من ... اصلا یادش رفته بود لباس تنش نیست ... لبشو محکم گاز گرفت و گفت:

- می کشمت به خدا ...

اینو که گفت وحشت کردم و پا به فرار گذاشتم ... آراد همینطور که دنبالم می دوید پیرهنش رو از چوب لباسی چنگ زد و تنش کرد ... من بدو ... اون بدو ... رفتم سمت حیاط ... آراگل با چادر نمازش از اتاقش مامانش پرید بیرون و با دیدن ما با وحشت گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- وای یا پنج تن! چی شده؟

وقت نداشتم جوابشو بدم ... پریدم توی حیاط ... آراد هم دنبالم دوید و داد زد:

- گفتم پاتو از گلیمت دراز تر نکن ... نگفتم؟

داد زدم:

- می خواستی کتابمو پاره نکنی ...

بعد از این حرف پریدم پشت ماشینش و سنگر گرفتم ... قیافه اشو دیدم که خنده اش گرفته ولی به زور خنده اش رو قورت داد و گفت:

- حقت بود ... برای این کارم یه بلایی سرت می یارم که حواست باشه با بزرگترت شوخی نکنی ...

- شوخی؟! نه نه اصلا هم شوخی نکردم ... خیلی هم جدی بود!

- خب پس حالا آدمت می کنم ...

رفت سمت شلنگی که یه گوشه افتاده بود ... با ترس دنبال راه فرار بود ... ولی از هر طرف که می رفتم منو می گرفت ... صدای آراگل بلند شد:

- خجالت بکشین! آراد ... تو بیا برو تو ... زشته به خدا ...

- نه نه ... نمی شه آراگل ... باید این دوستتو آدم کنم ...

- من آدم بشو نیستم آخه من ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- لابد فرشته ای ...

- نه من الهه ام!

شیر آب رو باز کرد و شلنگ رو گرفت سمت من ... هوا خیلی سرد بود ... دقیقا وسط دی ماه بودیم ... با اون وضعیتی که اومده بودیم بیرون به اندازه کافی داشتیم یخ می زدیم ... آب بازی رو کم داشتیم ... پریدم پشت ماشین و آب پاشید به ماشین ... جیغ زدم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- نکنننننن یخ می زنم!

- منم میخوام ازت آدم یخی بسازم ... تو منو سکته دادی ... منم تو رو ... عادلانه اس!

وای حالا چه غلطی بکنم؟ آراگل داد زد:

- ول کن آراد سرما می خوره! این بچه بازیا چیه؟

آراد غش غش خندید و گفت:

- نگاش کن! نگاش کن تو رو خدا ... ترسو رفته قایم شده ...

جیغ زدم:

- ترسو خودتی ...

یهو چشمم افتاد به جلوی پام ... یه کم جلوتر از پام یه گنجیشک بی حال افتاده بود ... فکر کنم مرده بود ... با ترس دست دراز کردم و گرفتمش ... زیر بدنش خونی بود ... حتما با تیرکمون بچه ها زده بودنش ... بغض گلومو گرفت ... قلبش آروم آروم می زد ... حسش می کردم پس نمرده بود ... بی توجه به موقعیتمون پریدم بیرون و گفتم:

- آراگل ... بیا اینو ببین ...

ولی هنوز حرفم تموم نشده بود که یخ زدم! دستام از هم باز موند و دهنم هم باز شد ... آراگل جیغ زد و پرید به طرفم ... گنجیشک رو جوری بالا گرفتم که خیش نشه ولی خودم خیس آب شدم ... آراد بی شرف شلنگ رو گرفت اونطرف و گفت:

- اینم تلافی کارت ...

در حالی که دندونام می خورد به هم و نمی تونستم روی پا بایستم بی توجه به آراد گنجیشک کوچولو رو گرفتم سمت آراگل و گفتم:

- مرده؟!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آراگل تازه متوجه گنجیشکه شد ... آراد هم با کنجکاوی اومد سمتمون ... آراگل گرفتش و گفت:

- آخیییی!

آراد پرسید :

- چی شده؟!

دندونام بدجور به هم می خود و نمی تونستم حرف بزنم ... آراد پوست لبشو جوید و گفت:

- ببرش تو آراگل ...

آراگل بی توجه به من در حالی که همه حواسش پیش گنجیشک بود گفت:

- آره ... بذار ببینم زنده اس یا نه ... باید گرمش کنم ...

راه افتاد سمت خونه ... آراد تشر زد:

- دوستتو می گم آراگل!

آراگل تازه متوجه من شد و گفت:

- وای خدا مرگم بده ... بیا بریم تو ... بدو الان سرما می خوری ....

بعد چشم غره ای به آراد رفت و گفت:

- از دست تو آراد!

دستشو انداخت دور شونه ام و کمک کرد بریم تو ... منو برد توی اتاقش و سریع یه دست لباس گذاشت جلوم ... در حالی که می لرزیدم تند تند لباسامو عوض کردم ... یه بلوز و شلوار پوشیده بود ... اولین عطسه رو که کردم یواش زد روی گونه اش و گفت:

- خاک بر سرم سرما خوردی ...

- من خیلی بدنم ضعیفه! خدا کنه سرما نخورم ... فردا امتحان دارم ... راستی گنجیشکه کو؟!

دو تا پتو انداخت روی سر من و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- دست آراده ... بیا بریم بیرون ... جلوی شومینه تو پذیرایی بشین ... این شوفاژا گرما نداره ...

دو تایی رفتیم بیرون ... آراد با دیدنمون ایستاد و زل زد به من ... با خشونت نگاش کردم و گفتم:

- اگه سرما بخورم من می دونم و تو ...

این همه صمیمیت از کجا اومده بود؟ چقدر راحت شده بودیم با هم ... آراد که دید حالم خیلی هم بد نیست شونه ای بالا انداخت و گفت:

- می خواستی منو سکته ندی!

با حرص نگاش کردم و گفتم:

- گنگیشکم کو؟

- گن گیشکت؟

اینقدر که از عمد و مسخره بازی گفته بودم گنگیشک حالا جلوی اینم سوتی دادم! ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- بله! کوش؟

لبشو گاز گرفت که نخنده و گفت:

- شرمنده! مرده بود ... انداختمش توی زباله ها ...

با ناباوری نگاش کردم ... خونسردانه شونه بالا انداخت ... آراگل شونه مو فشار داد و گفت:

- برو بشین جلوی شومینه ... سرما می خوری به خدا ...

دست آراگل رو پس زدم و گفتم:

- دروغ می گی!

- دروغم چیه؟ می تونی بری ببینش ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

چونه ام شروع کرد به لرزیدن ... طاقت دیدن مردن حیوونا رو نداشتم ... نشستم روی مبل و یه فطره اشک از چشمام چکید ... آراگل با حیرت گفت:

- ویولت! داری گریه می کنی؟!!!!

حق داشت تعجب کنه ! تا حالا اشک منو ندیده بود ... صورتمو با دستم پوشوندم ... نمی خواستم آراد اشکامو ببینه ... آراد یه کم با تعجب جلوم ایستاد و بعد با سرعت رفت سمت اتاقش ... آراگل به زور منو کشید جلوی شومینه و گفت:

- بابا یه گنجیشک بود فقط ... هیچ کار خدا بی حکمت نیست ... اون باید می مرد ... تقصیر تو نبود که ...

- چطور دلشون اومد بکشنش؟ گنجیشک بیچاره!

پتو رو پیچید دورم و گفت:

- باور کن هنوزم باور نمی شه داری به خاطر یه گنجیشک گریه می کنی ... آراد هم هنگ کرده بود!

بی توجه به حرفاش سرمو گذاشتم روی پاهام ... سرم خیلی درد می کرد ... ساعت پنج بود ... وقت داشتم یه کم بخوابم ... می دونستم زشته خونه مردم بگیرم بخوابم ولی حقیقتا دست خودم نبود ... خیلی خوابم می یومد ...

صداهای کنارم عین موج به گوش می رسید ...

- داره مثل کوره می سوزه! چه خاکی تو سرم بریزم آراد؟

- بلندش کن ببریمش بیمارستان ...

صدای آراد واقعا نگران بود یا من اینطور حس می کردم؟ آراگل با عصبانیت گفت:

- همه اش تقصیر توئه ... حالا چه جوری به خونواده اش خبر بدم؟ من که عمرا اگه روم بشه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- آراگل! می شه دو دقیقه زبون به کام بگیری؟ این دختر الان تلف می شه بلندش کن ببریمش ...

- برو لباساشو از توی اتاق من بیار ...

صدای پاهایی رو شنیدم که دور شد ... نا خودآگاه نالیدم ...

- آب ...

دهنم بدجور خشک شده بود و داغ داغ شده بودم ... حس می کردم توی آتیشم! آراگل سرمو آورد بالا و گفت:

- بمیرم ... تشنه ته؟ می تونی بشینی؟ بشین تا برم برات آب بیارم ...

به کمک آراگل سر جام نشستم ... سرم اندازه کوه سنگین بود ... حس می کردم گلوم هم خیلی متورمه ... آراد از اتاق اومد بیرون غر زد:

- داره برف می یاد!

با دیدن من که نشستم یه لحظه سر جاش خشک شد ... و بعد با سرعت اومد طرفم و گفت:

- خوبین شما؟

آخ کاش قدرت داشتم یکی بخوابونم توی صورتش ... پسره خر! همه اش زیر سر این بود ... اگه به امتحان فردا نرسم بدبخت می شم ... آراگل بدو بدو رفت و با یه لیوان آب برگشت ... لیوان رو گرفت جلوی دهنم ... یه جرعه بیشتر نتونستم بخورم ... دهنم خیلی تلخ بود ... آب برام طعم زهرمار می داد ... صورتمو جمع کردم و گفتم:

- تلخه!

آراد سریع گفت:

- طبیعیه ... چون تب داری ...

همه خشونتم رو ریختم توی نگام و با حرص نگاش کردم ... چند لحظه زل زد توی چشمای تب دار و خسته ام و با صدای آهسته ای گفت:

- به علی نمی خواستم اینطوری بشه ...

سرمو انداختم زیر ... آراگل کمک کرد لباسم رو بپوشم و همونطوری گفت:

- ویولت به کسی نمی خوای زنگ بزنیم؟ ما می بریمت بیمارستان بگو بگم یکی از اعضای خونواده ات هم بیاد ...

حال حرف زدن نداشتم ... فقط به گوشیم اشاره کردم و گفتم:

- وارنا ...

آراد سریع گوشی منو قاپید و گفت:

- کی؟

- وارنا ... داداشم ...

آراد زل زده بود روی صفحه گوشی ... اه لعنتی ندید بدید! یه عکس از خودم گذاشته بودم روی صفحه ... وضع عکسه زیاد خوب نبود ... آراد هم بی توجه به من زل زده بود به صفحه ... آراگل یه نگاه به من کرد که خیره شده بودم به آراد و یه نگاه به آراد که خیره شده بود به صفحه گوشی ... توپید:

- آراد! بجنب دیگه ...

آراد به خودش اومد و گفت:

- باشه باشه ... شماره رو گرفت و گوشی رو داد به آراگل ...

زمزمه وار گفت:

- تو حرف بزن ... خوب نیست من بگم خواهرتون خونه ما حالش بد شده ...

اووه اینم چه فکرا می کرد! خبر نداشت من با وارنا چقدر راحتم مثلا الان وارنا غیرتی می شه می گه آیییی نفس کش! خنده ام گرفته بود ... ولی جلوی خودمو گرفتم ... وارنا که

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

جواب داد آراگل خیلی سریع ماجرا رو توضیح داد و گفت که کدوم درمونگاه می ریم ... آراد رفت بیرون و گفت:

- ماشینو روشن می کنم بیارش ...

آراگل منو از جا بلند کرد ... پاهام سنگین بودن و تحمل وزنم رو نداشتم ... تکیه دادم به آراگل و آروم آروم رفتم بیرون ... همین که باد سرد خورد به صورتم لرز توی تنم نشست و دندونام شروع کردن به صدا کردن و خوردن به هم ... آراگل با سرعت منو کشید سمت ماشین و در عقب رو باز کرد و گفت:

- دراز بکش ...

وقتی دراز کشیدم در رو بست ... خودش نشست جلو و گفت:

- تند برو آراد ... لرز کرده ...

ماشین هی داشت گرم تر می شد و از تکون های بدی که ماشین می خورد می فهمیدم که داره با سرعت دیوونه کننده می ره ... نمی دونم چرا این حالتاش رو دوست داشتم ... انگار یادم رفته بود آراد دشمن منه! خیلی سریع رسیدیم به درمانگاه و دوباره به کمک آراگل پیاده شدم ... آراد پشت سر ما با یه حالت عصبی می یومد و هی غر می زد:

- مواظب باش آراگل ... دستشو بگیر ... پاتو بذار روی اون سنگه جوب گلیه ممکنه بخورین زمین ... بگیرش!!!

آراگل داشت عصبی می شد و من خنده ام گرفته بود ... بالاخره رفتیم داخل و با توجه به وضع اسفبارم منشیه مجبور شد منو زودتر بفرسته داخل ... آراد بیرون منتظر شد و من و آراگل رفتیم تو ... دکتر معاینه ام کرد و سه روز استراحت با سه تا آمپول و یه عالمه قرص و کپسول نوشت ... با بغض گفتم:

- فردا امتحان دارم ...

دکتر همینطور که نسخه م رو می نوشت گفت:

- به نفعته نری و بعدا گواهیت رو ارائه کنی ... وضعیتت اصلا مناسب بیرون رفتن توی این هوای سرد نیست ...

دیگه چیزی نگفتم ... آراگل نسخه رو گرفت و دو تایی رفتیم بیرون ... وارنا و آراد همزمان اومدن سمت ما ... هر دو منتظر بودن و لی همدیگه رو نمی شناختن ... بی اراده خودم رو انداختم تو بغل وارنا ... وارنا دستی کشید روی پیشونیم و گفت:

- چه کردی با خودت دختر؟ لابد برف بازی ؟ آره؟ تو نمی دونی بدنت ضعیفه؟ از اول زمستون باید توی رخت خواب بیفتی تا نوروز؟

سرمو توی سینه اش پنهان کردم و گفتم:

- سرزنشم نکن ... می دونی که جلوی برف بی اراده ام ...

می تونستم بگم آراد خیسم کرده! ولی نخواستم آراد رو پیش وارنا خراب کنم ... وارنا دست انداخت زیر بازوم و تازه متوجه آراگل و آراد شد و با ژست خاص خودش باهاشون سلام و احوالپرسی کرد و با آراد دست داد ... آراگل با شرمندگی گفت:

- باور کنین ما نمی خواستیم اینجوری بشه ...

- نه خانوم! خواهش می کنم من خودم خواهرمو خوب می شناسم ... این شیطون در سال چند بار از این سرما خوردگی ها داره ... فقط اینبار زحمتش افتاد روی دوش شما ...

آراد گفت:

- خواهش می کنم چه زحمتی؟ وظیفه ما بود ... خیلی هم شرمنده ایم که تو خونه ما این اتفاق افتاد ...

چپ چپ نگاش کردم ... از حالت نگام لبخندی نشست گوشه لبش و سرش رو انداخت زیر ... وارنا در گوشم پچ پچ کرد:

- می تونی راه بری؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

خودمو لوس کردم:

- نه ... بغلم کن حال ندارم ...

طبق معمول دلش برام ضعف رفت و اول گونه مو نرم بوسید و بعد با یه حرکت منو کشید توی بغلش ... آراد سرشو انداخت زیر و گفت:

- بریم آراگل؟

- نه ویولت باید آمپول بزنه ... اول بریم داروهاشو بگیریم بعدم باید باهاش برم تو اتاق تزریقات ...

آراد سریع نسخه رو از دست آراگل گرفت و گفت:

- من می گیرم ...

و قبل زا اینکه فرصتی به وارنا برای تعارف بده رفت سمت داروخونه ... آراد یواشکی پرسید:

- احیانا این همون پسری نیست که روز اول زدی ماشینشو داغون کردی و بعدم دو هفته اخراج شدی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- اوهوم ..

وارنا با خنده سرشو به تاسف تکون داد ... لحظاتی بعد آراد با پلاستیک داروها برگشت و همه راه افتادیم سمت اتاق تزریقات و وارنا منو گذاشت روی زمین ... بغض کرده بودم ... از آمپول بدم می یومد ... همیشه بیشتر از اونقدری که باید دردم می گرفت و دیگه داشتم به خودم اعتراف می کردم که من زیادی لوسم! باید یه فکری به حال خودم می کردم ... با دلداری های آراگل و ناز و نوازشش بالاخره آمپول رو زدم و با آخ و اوخ و ناله و کولی بازی رفتم از اتاق بیرون ... وارنا با دیدن من خندید و رو به آراد گفت:

- نگفتم؟

آراد هم با خنده سرشو انداخت زیر و چند لحظه بعد سرشو گرفت بالا و با همون لبخند کنترل شده اش نگام کرد ... تو نگاهش یه چیز عجیبی حس می کردم ... یه چیزی که ازش سر در نمی آوردم ... با غیض گفتم:

- پشت سر من حرف می زدین؟

وارنا لبخندی زد و گفت:

- آره ... داشتم می گفتم الان ویولت عین اردک لنگ لنگ زنون می یاد بیرون ... زیر لب هم داره غر می زنه ...

غریدم:

- وارنا! می کشمت ...

هر دو خندیدن و آراد گفت:

- انگار فقط با من بد نیست!

- آره بابا این خواهر من کلا با همه لجبازی می کنه و اگه دست خودش باشه یه شبه همه پسرا رو از روی کره زمین محو می کنه ...

خواستم برم طرفش که یادم افتاد پام درد می کنه و نمی تونم بدوم بزنمش ... پس سر جام ایستادم و با ناله گفتم:

- من شَل شدم ... یکی بیاد منو بغل کنه ...

وارنا اومد طرفم و در حالی که مارموذانه می خندید بغلم کرد و در گوشم گفت:

- الان این یکی که گفتی یعنی چی؟ انگار بدت نمی یاد آراد بیاد ...

نشگونی از بازوی سفتش گرفتم و گفتم:

- بمیری وارنا!

خندید و تند تند از آراد اینا تشکر کرد و داشت می رفت سمت در که گفتم:

- آراگل من فردا می یام ...

با تعجب گفت:

- با این حالت؟

- آره ... اصلا حوصله ندارم بعد از اینکه همه امتحاناشون تموم شد من تازه بشینم آمار بخونم .... هیچی هم که بلد نیستم خیر سرم ولی می خوام بیام بدم راحت بشم ...

- ویولت حالت بدتر می شه ...

آراد گفت:

- ما می یایم دنبالتون ...

با چشمای گرد شده نگاش کردم ... انگار می خواست یه جوری عذاب وجدانشو آروم کنه ... حتما خجالت کشیده بود که من به داداشم حرفی نزدم ... وارنا گفت:

- نه اگه بخواد بیاد خودم می یارمش ...

آراگل سریع گفت:

- نه دیگه ... ما که مسیرمون اون طرفه ... خودمون می بریمش خودمون هم می یاریمش ...

- آخه ...

آراد گفت:

- آخه نداره .... فردا صبح آماده باشین ... البته اگه دیدین حالتون بهتره! اگه نه که بمونین استراحت کنین ...

چه دکتر شد اینم برای من! سری تکون دادم و خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم ... باورم نمی شد که فردا می خواستم با ماشین دشمنم برم دانشگاه ... لابد باید لذت بخش باشه!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

سوار ماشین وارنا شدیم و راه افتادیم ... سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی ... واقعا حالم خوب نبود .... وارنا گفت:

- می تونی حرف بزنی فسقلی یا داری می میری؟

خنده ام گرفت و گفتم:

- از شر من حالا حالا ها راحت نمی شی ...

اونم خندید و گفت:

- پسر خوبی بود ...

- ها؟ کی؟

- آراد دیگه ... اون روز یه جوری گفتی پسر بسیجی گفتم حالا با کی طرف می شم! این کجاش بسیجی بود؟

- من اوایل فکر می کردم اینجوریه ... ولی با اینحال خونواده مذهبی داره!

- آره از خواهرش مشخص بود ... چی شد تو رفته بودی خونه اینا؟

- حال ندارم حرف بزنم وارنا ...

- لوس بازی برای من در نیار ویولت ... سرما خوردی! قرار نیست بمیری که ...

- اه! بابا با خواهرش دوستم ... رفته بودم باهم درس بخونیم برای امتحان فردا ...

- تا کی می خوی اینقدر خر خون باشی؟ دیدی که آرسن هم با درس خوندنش به جایی نرسید ...

- آره دیگه برای همینه که شرکت به اون بزرگی داره ...

- شرکت صنایع نساجی چه ربطی داره به معماری که اون می خوند؟

- خب بالاخره ...

- نه دیگه! بگو قانع شدی ...

- حالا که چی؟ درسمو ول کنم؟

- نه ولی فکر نکن با درس خوندن به همه چی مرسی و اگه درس نخونی بدبختی ...

- بیخیال وارنا من حال حرف زدن ندارم ...

- باشه بابا ... بگیر بخواب ... paresseux (تنبل)

چشمامو بستم و زمزمه کردم:

- خودتی ...

***

- نمی خواد بری ویولت ... اینقدر این امتحان مهمه؟

- مامی ... باور کن مهمه!

- داری توی تب می سوزی دختر!

- زود بر می گردم ... یه امتحان یک ساعته است ... آراگل و داداشش می یان دنبالم ...

- صدات در نمی یاد ... درست شبیه خروس شدی ...

از تشبیه مامی خنده ام گرفت و بی رمق لبخند زدم ... مقنعه خاکستریمو کشیدم روی سرم ... پالتوی خاکستریمو هم تنم کردم و گفتم:

- من خوبم ... نگران نباش ... با نگرانی شما پاپا هم نگران می شه و گیر می ده ...

- من می دونم بری و بیای یه هفته نمی تونی از جات بلند بشی ...

- من خوبم!

- نری برف بازی کنی ویولت ...

- چشمممممم! بای ....

کلاسورم رو زدم زیر بغلم و راه افتادم ... سوز سردی می یومد و همه جا سفید پوش شده بود! عجب وقتی هم من سرما خوردم ... سرم درست اندازه یه کوه شده بود و به زور داشتم روی بدنم تحملش می کردم ... در رو که باز کردم متوجه ماشین آراد شدم ... پاهامو دنبالم

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

می کشیدم ... به سختی خودمو رسوندم به ماشین و سوار شدم ... آراگل برگشت عقب و گفت:

- سلام ... چه رنگ و رویی!

سرفه ای کردم و گفتم:

- سلام ...

آراد آینه اش رو تنظیم کرد و با چشمایی گشاد شده جواب سلامم رو داد ... آراگل با وحشت گفت:

- واااای چه صدایی!!! دختر بیخیال نمی خواد بیای برو بگیر بخواب ...

- نه خوبم بریم ...

آراد بدون اینکه راه بیفته گفت:

- برین استراحت کنین ... من خودم با استاد حرف می زنم ... اصلا به صلاحتون نیست که بیاین ...

من دوباره شدم شما! دوباره سرفه کردم و گفتم:

- می گم خوبم! خودم از حال خودم بهتر خبر دارم ... برین تو رو به مسیح ...

آراگل اشاره ای کرد و آراد با اخم راه افتاد ... مسیر توی سکوت سپری می شد ... شیشه ها رو مه و بخار گرفته بود و جایی رو نمی دیدم ... فضای دلگیری شده بود... سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم ...

صدای یه آهنگ بلند شد ... چشمامو باز نکردم ... خواننده شروع به خوندن کرد ... خدای من! چرا .... چرا آراد آهنگ فرانسوی گوش می ده؟ نکنه می دونه من فرانسوی هستم؟ یعنی آراگل بهش گفته؟ شاید الان می خواد تیکه بارم کنه ... وای من اصلا حوصله ندارم ... چشمامو باز کردم ... آراد داشت از توی اینه نگام می کرد ... زیرکانه ... دوباره چشمامو بستم ... نمی خواستم به چیزی فکر کنم ... سعی کردم توی آهنگ غرق بشم ... آهنگی به زبون مادریم ...

Je n-' ai qu' une philosophie, etre acceptée comme je suis

Malgré tout ce qu'on medit, je reste le poing levé

Pour le meilleur comme le pire, je suis métissemais pas martyre

J' avance le coeur léger, mais toujours le poinglevé

Lever la tête, bomber le torse,Sans cesse redoubler d' efforts, lavie ne m' en laisse pas le choix

Je suis l' as qui bat le roi, malgré nospeines, nos différences

Et toutes ces injures incessantes, moi je leverai lepoing

Encore plus haut, encore plus loin

Refrain

Viser la Lune, ça me fait paspeur

Même à l'usure j' y crois encore et encoeur

Des sacrifices, s' il lefaut j' en ferai

J'en ai déjà fait, maistoujours le poinglevé

Jene suis pas comme toutes ces filles

Qu' on dévisage, qu' on déshabille

Moij' ai des formes et des rondeurs, ça sert à réchauffer les coeurs

Fille d'unquartier populaire, j' y ai appris à être fière

Bien plus d' amour que demisère, bien plus de coeur que de pierre

Je n' ai qu'une philosophie, etreacceptée comme je suis

Avec la force et le sourire, le poing levé versl'avenir

Lever la tête, bomber le torse, sans cesse redoubler d'efforts

Lavie ne m'en laisse pas le choix, je suis l'as qui bat le roi

Refrain

Viser la Lune, ça me fait paspeur

Même à l'usure j' ycroisencore et en coeur

Des sacrifices, s' il le faut j' enferai

J'en aidéjà fait, maistoujours le poing levé

Viser la Lune, ça me fait pas peur

Même àl'usure j' y crois encore et en coeur

Des sacrifices, s' il le faut j' enferai

J'en ai déjà fait, mais toujours le poing levé

Viser la Lune, ça me fait pas peur

Même àl'usure j' y crois encore et en coeur

Des sacrifices, s' il le faut j' enferai

J'en ai déjà fait, mais toujours le poing levé

ترجمه :من يك فلسفه اي دارم

كه خودم را اون طوري كه هستم بپذيرم

برخلاف همه چيزهايي كه اونها به من مي گن

من با مشتي بر فراشته مي مانم

براي اينكه حالا چه خوب باشه چه بد

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

من دورگه هستم اما نه قهرمان

جلو ميبرم قلب آزادم را

اما هميشه با مشت بر افراشته سري بر افراشته ،سينه اي ستبر

بدون توقف و تكرار كردن تلاشها

زندگي برام انتخابي نمي زاره

من كسي هستم كه، آسي دارم كه از شاه مي بره

بر خلاف ناراحتي هامومن و اختلافهامونوبا تمام اين دشنام هاي هميشگي

من مشتم را بلند خواهم كرد

و بازهم بيشتر ، باز هم خيلي دورترچيزهاي ناممكن

من را نمي ترسونه

حتي ، تا از بين رفتن،

من هنوز باور دارم

و

قلبي براي قرباني كردن

اگر لازم بشه

انجامش ميدم

من اون را قبلا قرباني كردم

اما هميشه با مشتي برافراشته من مثل دخترهاي ديگه نيستم

اوني كه مبهوت بشه ، اوني كه بي لباس بشه

من

يك بدن زنانه دارم

براي گرم كردن و

جلب كردن قلبها

دختر يك محله عامي هستم

من

يادگرفتم كه پر غرور باشم

خيلي بيشتر از عشقي كه بينواست

خيلي بيشتر از قلبي كه مثل سنگه

من يك فلسفه اي دارم

كه خودم را اون طوري كه هستم بپذيرم

با قدرت و لبخند

و مشتي بر افراشته به سوي آينده

سري بر افراشته ،سينه اي ستبر

زندگي برام انتخابي نمي زاره

من كسي هستم كه، آسي دارم ، كه از شاه مي بره

بی اراده لبخند نشست روی لبم ... حس می کردم من دارم می خونم ... یه کم که گذشت به خودم اومدم دیدم دارم باهاش زمزمه می کنم ... نگام افتاد به آینه ... آراد هم داشت با لبخند نگام می کرد ... پس منظور داشت ! سریع اخم کردم ... پرو! یه ذره نمی شه بهش رو داد ... جلوی در دانشگاه ماشین رو پارک کرد و هر سه پیاده شدیم ... از آراگل پرسیدم:

- تو کی امتحان داری؟

- من امتحان ندارم ...

- پس چرا اومدی؟!

- به خاطر تو ... خودم دو دل بودم بیام یا نه ولی آراد هم گفت نباد تنهات بذارم ...

می خواست داداششو پیش من شیرین کنه! بی توجه به آراد که کنارمون می یومد گفتم:

- الکی خودتو انداختی تو دردسر ...

بهم لبخندی زد و گفت:

- تعارف نکن! بهت نمی یاد ...

ضربه آرومی زدم تو سرم و گفتم:

- وای آراگل من هیچی یادم نیست ...

- به خودت تلقین نکن!

- می دونم می افتم ...

- ا ! دختر بد ... می گم تلقین نکن ... انشالله که به خوبی امتحانتو می دی و می یای بیرون ... هم تو هم آراد ...

با غضب به آراد نگاه کردم ... خر خون تر از من آراد بود! همیشه سر کلاس از همه فعال تر بود ... دوست داشتم بزنمش ... همین جور الکی! آراد از طرز نگاهم انگار خنده اش گرفت چون زل زد توی چشمام و لبخند زد ... یه لبخند عجیب ... اونقدر عجیب که حس کردم مو به تنم سیخ شد ...

سریع با آراگل خداحافظی کردم و بی توجه به آراد شماره صندلیم رو از روی در سالن دیدم و رفتم تو ... یه جایی گوشه دیوار بود ... نشستم ... نگار از پشت سرم پرید جلو و گفت:

- پخخخخخخ!

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

- وای ترسیدم! نکن این کارو با من دختر ... یاد فیلم های وحشتناک افتادم ... مارتین اسکورسیزی (کارگردان فیلم شاتر آیلند) باید بیاد جلوی تو لنگ بندازه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

چشماشو گرد کرد و گفت:

- خدایاااا صداشو! ببخشید شما از مرغداری برمی گردین؟

- زهرمار! بی تربیت ... سرما خوردم!

- چه جلب!

خنده ام گرفت و گفتم:

- جلب؟!!! می گم سرما خوردم ...

- آخه صدات بیشتر شبیه کسایی شده که خروسک گرفتن ...

با صدای مراقب که اخطار می داد هر کس سرجاش بشینه سریع گفت:

- من جام اون تهه ... تونستی به منم برسون!

- اولا که من الان که اینجا نشستم روبروی تو یه ابله به تمام معنام ... دوما! من از این جلو چه جوری به تو که اون تهی برسونم؟

- حالا خدا رو چه دیدی؟ شاید شد ... ما چشم امیدمون به همه چی هست ...

دوتایی خندیدیم و نگار رفت نشست سر جاش ... داشتم ته خودکارمو می جویدم که آراد اومد نشست روی صندلی کنار من ... با چشمای گرد شده نگاش کردم که انگشت سبابه اش رو گذاشت روی لبش و آروم گفت:

- هیسسسس!

جلل خالق! این چه جوری از آخر حروف الفبا پرید اولش؟ کیاراد کجا آوانسیان کجا! چه جوری جاشو عوض کرد؟ نگار کجایی که بگی چه جلب! یکی از بچه ها شروع کرد به خوندن قرآن ... طبق معمول منم چشمامو بستم و شروع کردن به دعا خوندن و کمک خواستن از مسیح و مریم مقدس ... عادتم بود! یه لحظه که چشمامو باز کردم دیدم آراد با یه حالت خیلی ریلکسی لم داده روی صندلیش و چشماشو بسته ... انگار یه دنیا آرامش به دلش سرازیر شده ... چه حالت قشنگی! قرآن که تموم شد سریع چشم ازش گرفتم ... برگه ها

پخش شد ... ای تو روحت استاد! این اولین جمله ای بود که به ذهنم رسید ... صدای پسری که پشت سرم نشسته بود باعث شد خنده ام بگیره:

- من هیچ سوالی توی برگه ام نمی بینم ... انگار فقط دارم عمه استاد رو می بینم ...

دستمو گرفتم جلوی دهنم که با صدای بلند نخندم و صدای هیس هیس مراقبا هم بلند شد ... خداییش هیچی بلد نبودم ... آراد داشت از گوشه چشم نگام می کرد ... خاک بر سرم اینم که کاملا مشرفه رو برگه من! آبروم هوار شد تو سرم! حالا چه گلی بگیرم روی سرم ... سرمو انداختم پایین و الکی مشغول سیاه کردن برگه ام شدم ... می دونستم می افتم ... محض رضای خدا یه سوالو هم بلد نبودم ... همه اشو شک داشتم ... همونایی که شک داشتمو نوشتم ... بهتر از برگه سفید بود ... هم آبروم جلوی این یارو حفظ می شه ... هم استاد دلش می سوخت شاید کیلویی یه نمره به من می داد ... وقت امتحان یک ساعت و نیم بود ... یک ساعت که گذشت دیدم برگه ام سیاه شده ... ولی همه اش چرت و پرت! از روی جوابای من می شد یه کتاب جدید نوشت!!! استاد لابد کلی می خنده و شاد می شه ... خنده ام هم گرفته بود ... آراد از جا بلند شد ... با حسرت نگاش کردم ... حتما همه رو بلد بوده ... راه افتاد که بره برگه اش رو بده ... خواستم یه دری وری بارش کنم تا خنک بشم ... همین که رسید به صندلی من دهن باز کردم تا ضایع اش کنم ولی دهن باز شده ام سریع بسته شد ... یه برگه گذاشت روی دسته صندلیم ... با تعجب نگاه به برگه ام کردم ... خدای من!!!! همه جواب ها رو خیلی ریز برام نوشته بود ... داشتم از خوشی سکته می کردم ! برگشتم ببینم رفته یا نه ... نبود از در سالن رفته بود بیرون .... هیچ کدوم از مراقبا هم حواسشون نبود ... سریع مشغول شدم و نوشته های آراد رو وارد برگه ام کردم ... حالا می فهمیدم جوابای صحیح چی بوده! یعنی چرا آراد اینکارو کرد؟ پس بگو چرا جاشو عوض کرد! لابد از زور عذاب وجدان بلایی که سرم اورده بود حالا اینکارو کرد ... آره ! خواسته جبران کنه ... دلیلش هر چی که هست باشه ... مهم این بود که برگه من داشت از جوابای صحیح پر می شد ... هر طور بود جوابا رو توی برگه جا دادم ... دیگه کسی توی سالن نمونده بود ... بلند شدم و با خوشحالی برگه ام رو تحویل دادم و رفتم بیرون ... اصلا انگار سرما خوردگیم خوب شده بود ... بدجور احساس سرحالی می کردم ... با دیدن آراگل جلوی در سالن با شادی گفتم:

- آراگل ... خیلی خوب بووووووود!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آراد با کمی فاصله از آراگل کنار دوستاش ایستاده بود ... با لبخند برگشت به طرفم ... خواستم جواب لبخندشو بدم ... این لبخند حقش بود ... همین که لبخند زدم ناگهان چیزی محکم خورد توی صورتم ... تعادلم رو از دست دادم و پخش زمین شدم ...

صدای جیغ خودم و آراگل همزمان شد ... با پشت سرم محکم خوردم روی زمین ... یه لحظه حس کردم چشمام سیاهی رفت ... جاری شدن مایعی داغ بالای لبم باعث شد دستم رو سریع بیارم بالا و بکشم پشت لبم ... دستم با سرخی خون رنگین شد ... با وحشت نیم خیز شدم ... آراگل خودشو رسوند به من و محکم زد توی صورتش:

- وای ... وای ... چی شدی؟

اطرافم رو چند نفر گرفتن ... حس کردم سرم گیج می ره به چادر آراگل چنگ زدم ... صدای آراد بلند شد:

- بلندش کن آراگل ...

سرم رو گرفتم بالا ... انگار تازه خون رو روی صورتم دید ... با چشمای گرد شده نگام کرد ... با بی حالی چشمامو بستم ... صدای داد بلند شد:

- احمق عوضی! تو به چه حقی گلوله زدی توی صورتش؟!

- آراد! حالت خوبه ... خوب زدم بخندیم ... خودت همه اش ضایعش ...

- من بکنم! تو رو سننه! ابله! این دختر تب داشت ... برو دعا کن بلایی سرش نیاد ...

لای چشمامو باز کردم ... آراگل با نگرانی نگام می کرد ... چشمامو چرخوندم سمت صدا ... یقه یه پسره توی دستای آراد داشت جر می خورد و بقیه سعی داشتن جداشون کنن ... پسره یکی از دوستای صمیمی خود آراد بود ... اه اه حالا جودو ول نکنه رو پسره! شقیقه هامو محکم فشار دادم ... سر دردم بهتر شد ... دست آراگل رو که یه دستمال گرفته بود زیر بینیم پس زدم و بلند شدم ... آراگل با نگرانی گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- بذار کمکت کنم ...

- خوبم ...

خم شدم از روی زمین یه گلوله درست کردم ... حواسشون نبود ... داشتند به هم یکی به دو می کردن ... یکی دیگه هم درست کردم ... دستام داشت یخ می زد و دوباره داشتم لرز می کردم ... اما توجهی نکردم ... رفتم سمتشون ... آراد با دیدن من سرجاش بی حرکت موند ... بازم رفتم جلوتر و توی نیم قدمی پسره وایستادم ... یکی از گلوله ها رو بردم جلو قبل از اینکه بتونه جلوی صورتشو بگیره محکم زدم توی صورتش ... داد کشید:

- آخ چشمم!

دستشو گرفت جلوی صورتش و خم شد ... از موقعیت استفاده کردم ... یقه اشو از عقب کشیدم و گلوله دوم رو انداختم توی کمرش ... اینبار فریادش همه کلاغ ها رو فراری داد ... خنک نشدم ... خم شدم یه گلوله دیگه درست کنم که دستی کلاه پالتومو کشید ... برگشتم ... آراد در حالی که با خشم به پسره نگاه می کرد گفت:

- دست به این برفا نزن ... تب داری باعث می شه لرز کنی ... حساب این عوضی رو من بعدا می رسم ... ولش کن دیگه ... بیا بریم ...

نا خودآگاه به حرفش گوش دادم ... قبل از اینکه راه بیفتم رفتم طرف پسره و با غیض گفتم:

- حیوون عوضی!

اینم سالادش بود! هر سه راه افتادیم که از دانشگاه خارج بشیم ... یه دفعه آراد ایستاد و گفت:

- اخ اخ اخ !

آراگل گفت:

- چی شد؟

سوئیچ ماشینو گرفت سمت آراگل و گفت:

- شما برین توی ماشین من یه کار نیمه تموم دارم ... الان بر می گردم ...

- چی کار؟

با جدیت گفت:

- آراگل! حال دوستت خوب نیست ... ببرش تو ماشین ... زود بر می گردم ...

بعد از این حرف با سرعت عقب گرد کرد و دوید داخل دانشگاه ... نه من از کارش سر در اوردم نه آراگل ... دو تایی سوار ماشین شدیم ... آراگل ماشین رو روشن کرد تا بتونه بخاریشو روشن کنه ... داشتم کم کم گرم می شدم و خون دماغم هم داشت بند می یومد که در ماشین باز شد و آراد با رویی گشاده سوار شد ... هر دو نگاش کردیم ... انگار کنجکاوی رو از نگاهمون خوند که لبخند زد و گفت:

- چیه؟!

آراگل گفت:

- کجا رفتی؟!

- رفتم دوست دخترمو ببینم ...

به دنبال این حرف قهقهه زد ... ولی من نمی دونم چرا یه جوری شدم ... حس بدی بهم دست داد ... آراگل پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- از این عرضه ها هم نداری آخه ...

- ا؟ انگار یادت رفته؟ شاید دلم بخواد به گذشته برگردم ...

آراگل با محبتی وصف ناپذیر گونه شو نوازش کرد و گفت:

- داداشمو از خودم بهتر می شناسم ... آراد من هیچ وقت خطا نمی کنه ...

آراد لبخندی زد و گفت:

- رفتم حسابم رو با این دختره سارا صاف کنم ...

- سارا؟!!! باز چی شده؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- انگار گوشمالی اون روزی که ویولت بهش داد بسش نبود ...

ویولت! ویولت! بار اول بود اسممو اینقدر صمیمی صدا می زد ... تنم گرم شد ... ولی گرمای تب نبود ... گزگز شدن پوستم رو حس کردم ... این حالت از زور لذت بود ! هیچ وقت فکر نمی کردم صدا زدن اسمم توسط یه پسر اینقدر برام شیرین باشه ... آراگل بی توجه به حالت من گفت:

- نکنه باز رفتی دعوا؟

- نه بابا رفتم خسارت رو بگیرم ...

- خب؟

- مجبور شدم بترسونمش ...

- با چی؟

- با فیلم خودش ...

گونه های من و آراگل در جا رنگ گرفت ... انگار خطا از ما دو نفر بود ... آراد توی آینه بر اندازم کرد و ادامه داد:

- فیلمو که دید سکته کرد! گفت تا پس فردا که می یایم برای امتحان بعدی پول رو می یاره ...

- آرااااد!

- چیه؟ انتظار داشتی از حقم بگذرم ...

- حق تو نبود! حق ویولت بود ... تو حق نداشتی با آبروی یه دختر بازی کنی ...

- من کاری با آبروش نداشتم آراگل جان ... این فیلم دست اکثر بچه ها هست ... من حتی نگاشم نکردم ... فقط نشونش دادم ... حق رو باید گرفت حتی شده به زور!

- ویولت خودش هیچی نمی گه تو چرا شدی کاسه داغ تر از آش ...

آراد آب دهنشو قورت داد و توی آینه زل زد توی چشمای منتظر من و من من کرد:

- خب ... خب ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

یه دفعه با نگرانی گفت:

- باز داره دماغت خون می یاد ...

سریع دستم رو اوردم بالا ... اه ... آراد سریع دستمالی به سمتم گرفت و گفت:

- بهتره بریم درمانگاه ....

دستمال رو گرفتم و گفتم:

- نه نه اصلا لازم نیست ...

- با این وضع که نمی شه بری خونه ...

- چرا می شه ... من مدلم اینجوریه! از بچگی با کوچیک ترین بادی سرما می خوردم و با یه ذره آفتاب خون دماغ می شدم ... طبیعیه! انتظار بیشتر از این از من نمی ره ....

راه افتاد و گفت:

- دکتر ببینه ضرر نداره ...

انگار من داشتم بوق می زدم جای حرف زدن! بدون توجه به اعتراضات من رفت دم یه درمونگاه و تا وقتی دکتر حرفای منو تایید نکرد دست از سرم بر نداشت ... جلوی در خونه که رسیدیم قبل از اینکه پیاده بشم چرخیدم به طرفش ...

- آقای .... کیاراد ...

برام سخت بود بهش بگم آراد ... با دلخوری نگام کرد ولی حرفی نزد .. آراگل هم خنده اش گرفته بود ... سرمو انداختم زیر ... منو خجالت؟!!!! برای اولین بار داشتم تجربه اش می کردم:

- می خواستم ... می خواستم تشکر کنم ... هم بابت امتحان امروز ... هم بابت سارا ... هم اون گوله برف ... هم ... هم همه چی ... بای ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

اینو گفتم بدون اینکه منتظر باشم حرفی بزنه پریدم از ماشین بیرون و رفتم توی خونه ... حس عجیبی داشتم! حسی که موندن رو برام غیر ممکن می کرد ...

برای امتحان بعدی حالم بهتر شده بود و خودم رفتم ... هر چقدر هم که آراگل اصرار کرد برسوننم قبول نکردم ... امتحانمو طبق معمول خیلی خوب داد و از سر جلسه بیرون اومدم ... این آخرین امتحان بود و اینقدر همه اتحانامو خوب داده بودم که مطمئن بودم نمره الف کلاس می شم ... داشتم آروم آروم و با سرخوشی به سمت خروجی دانشگاه می رفتم که کسی صدام کرد ... برگشتم ... در کمال تعجب سارا رو پشت سرم دیدم ... یه جوری نگام می کرد انگار داره به قاتل باباش نگاه می کنه ... کثافت! تقصیر این بود که من توی این سرما و برف باید با تاکسی برم و بیام ... وایسادم و عین خودش نگاش کردم ... یه قدم اومد جلو ... پاکت سفیدی رو پرت کرد جلوم و گفت:

- عوضی! یادت باشه کارت رو با تهدید پیش بردی ! به وقتش نوبت منم میشه ... این پولام سگ خور ... به جهنم!

خم شدم ... پاکت رو از روی زمین برداشتم و گفتم:

- مگه قبلا تو خوردیشون؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

- چی؟!!

- مگه نمی گی سگ خور! پس معلومه پوزه خودت به این پولا مالیده ... ولی به قول خودت جهنم! مهم این بود که خسارت من به دستم برسه ...

سارا با نفرت نگام کرد و دندون قروچه کرد .. منم با خنده بهش چشمک زدم ... دیگه شده بود شبیه اژدهایی که از دماغش و دهنش و گوشش آتیش می زنه بیرون ... با خشم گفت:

- ببین چی می گم ذاغول .... فکر نکن هر گهی بخوای می خوری و منم وایمیسم نگات می کنم ... بد می بینی ... ببین کی بهت گفتم! هم خودت هم اون آراد بی لیاقت بدبخت!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

با یه لبخند خونسردانه نگاش کردم و اون با غیظ پشت به من کرد و در حالی که برفا رو لگد می کرد دور شد ... اصلا از تهدیدش نترسیدم ... هیچ غلطی نمی تونست بکنه ... در پاکت رو باز کردم ... مبلغ قابل توجهی بود ولی اونقدری نبود که من بتونم باهاش ماشین بخرم ... یه تصمیماتی گرفته بودم ... باید با پاپا در میون می ذاشتم ... برای خودم هم خوب بود ... شاید باعث می شد دیگه لوس نباشم ...

- چی؟!! می خوای بری سر کار؟

- بله ...

- چرا؟ مگه چی کم داری؟!

- هیچی کم ندارم فقط می خوام روی پای خودم وایسم ... می خوام پولامو جمع کنم ماشین بخرم!

- ویولت! درد تو ماشینه؟! این همه دختر بی ماشین دارن می رن و میان ... کدومشون احساس کمبود دارن؟

- من احساس کمبود ندارم پاپا ... من فقط می خوام به خودم یه سری چیزا رو ثابت کنم ...

- نمی دونم ... راستش دوست ندارم کار کنی ... اما وقتی فکر می کنم می بینم تو هم به جایی رسیدی که دیگه باید مستقل باشی ...

- مرسی پاپا می دونستم قبول می کنی!

- ولی هر جایی نمی شه بری ...

- فکر اونجا رو هم کردم ... تصمیم دارم برم شرکت عمو لئون و آرسن ...

- لئون که دائم کارخونه است ...

- می دونم ... آرسن شرکت رو اداره می کنه ... اگه بتونم منشی هم بشم خوبه!

پاپا لبخندی زد و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چه تبت هم تنده ...

نیشمو شل کردم و نگاش کردم ... پاپا سری تکون داد و گفت:

- باشه ... با آرسن صحبت کن ... اونجا جاش مطمئنه!

با ذوق از جا پریدم و گفتم:

- باشه ... مرسی!

سریع رفتم توی اتاقم و شماره آرسن رو گرفتم ... وقتی تصمیمیو براش گفتم خنده اش گرفته بود و باورش نمی شد ... کلی دری وری بارش کردم تا دست از شوخی برداشت و گفت برم شرکت تا صحبت کنیم ... از خدا خواسته از جا بلند شدم حاضر شدم و رفتم سمت شرکت آرسن ... می خواستم زندگیمو تغییر برم ... می خواستم یه ویولت دیگه بشم ...

***

سه هفته ای بود داشتم توی شرکت کار می کردم ... یه شرکت بزرگ صنایع نساجی ... کارخونه نساجیشون زیر نظر عمو لئون اداره می شد و شرکت وابسته به کارخونه توسط آرسن ... شده بودم منشی مخصوص آرسن ... عالمی داشتم! اوایل سختم بود اما کم کم خو گرفتم ... بلافاصله بعد از دانشگاه با اتوبوس خودم رو می رسوندم به شرکت ... باید پولامو پس انداز می کردم پس نمی شد با تاکسی برم ... باید به همه ثابت می کردم که من می تونم ... آرسن از دیدن پشتکار من خنده اش می گرفت و می گفت انگار این ویولتی که توی شرکت می بینم با ویولتی که تو خونه می دیدم دو نفرن! حق هم داشت ... توی شرکت خیلی خیلی جدی بودم و اصلا به روی کسی نمی خندیدم ... با هیچ کس هم صمیمی نمی شدم ... حتی به آرسن می گفتم آقای رئیس و حرصش رو در می آوردم ... همه متحیر شده بودن ... به خصوص آراگل و آراد وقتی برای اولین بار دیدن روبروی دانشگاه رفتم سوار اتوبوس شدم چشماشون گرد شده بود ولی من لبخندی زدم و بی توجه راهمو کشیدم و رفتم .... بعدا هم که آراگل پرسید قضیه چیه؟ هیچی نگفتم ... نمی خواستم کسی بفهمه من دارم کار می کنم ... البته کار عار نبود! اما من دوست نداشتم فعلا کسی متوجه بشه ... مهم ترین اتفاقی که ترم دوم افتاد برگشت رامین بود ... رامین اومد ولی اینقدر عوض شده بود که یه لحظه نشناختمش و وقتی هم شناختمش مو به تنم راست شد ... قدش که از اول بلند بود ... ولی

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

دیگه لاغر نبود ... یه هیکل پیدا کرده بود قاعده خرس! صد در صد دارو مصرف کرده بود ... وگرنه با سه ماه باشگاه رفتن نمی تونست اینهمه عضله به دست بیاره ... چشمای دخترای کلاس خیره شده بود روی رامین ... موهاش دیگه فشن و تیغ تیغی نبود ... کوتاه کوتاهشون کرده بود و کنار شقیقه هاش رو با تیغ چند تا خط انداخته بود ... سنش بیشتر می زد ... دیگه یه پسر بچه نوزده ساله نبود انگار ... به نظر بیست و سه چهار ساله می رسید و من متحیر این همه تغییر مونده بودم ... با دیدنش حس کردن ضربان قلبم کند شده ... رنگم هم مطمئن بودم قرمز شده ... بی اختیار به آراد نگاه کردم و نگاه موشکافانه اش رو در نوسان دیدم بین خودم و رامین ... رامین هم وسط کلاس چند لحظه ایستاد و با چشم ردیف دخترا رو از نظر گذروند ... به من که رسید چند لحظه ای بهم خیره شد ... نگاش تا عمق وجودم رو می سوزوند ... بعد بدون اینکه حرفی بزنه یا کاری بکنه رفت ته کلاس و تنها نشست ... حالت تهوع بهم دست داده بود و دستام داشتن می لرزیدن ... اولین کسی بود که تا این حد ازش می ترسیدم ... منو باش که فکر کردم برای همیشه از شرش خلاص شدم ولی انگار از این خبرا جایی نبود! رامین یه سایه بود که افتاده بود روی زندگی من ...

زنگ در که به صدا در اومد خمیازه کشون رفتم طرف آیفون ... تازه از شرکت برگشته بودم و یه دنیا خسته بودم ... دوست داشتم فقط بخوابم ... مامی همراه پاپا رفته بودن مهمونی ولی من اینقدر که خسته بودم نا نداشتم حتی حرف بزنم ... کشون کشون خودمو رسوندم به آیفون و جواب دادم:

- کیه ...

- منم ویو ... باز کن ...

صدای وارنا بود ... خمیازه کشداری کشیدم و در رو باز کردم ... وارنا اینجا چی کار می کرد؟ ساعت نه و نیم بود! در باز شد و وارنا اومد تو ... یه شیشه هم دستش بود ... چشمامو یه بار باز و بسته کردم و گفتم:

- سلام ... اینجا چی کار می کنی؟

- سلام ... خانوم شاغل! خسته ای ها ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- دارم بیهوش می شم ... تو اینجا چی کار می کنی؟

- ناراحتی برم!

- نه نه ... فقط ...

خندید و گفت:

- خیلی خوب جوجو دست و پاهات تو هم گره نخوره ... اومدم اینو بدم به پاپا و برم ...

- پاپا که نیست ... اون چیه؟

- نیست؟! کجاست؟

- با مامی رفتن مهمونی تا نصف شب هم نمی یان!

- پس تو اینجا چی کار می کنی؟ تنها؟

- خسته بودم خوب می خواستم بخوابم ...

- شجاع شدی!

باز نیشم شل شد ... از دیدن قیافه ام خنده اش گرفت و اومد بیاد طرفم که کفش منو جلوی پاش ندید و سکندری خورد ... شیشه توی دستش افتاد و قبل از اینکه بتونه بگیردتش افتاد روی فرش ... از شانس گندمون شکست و یه مایع بی رنگ ریخت روی فرش و توی چشم به هم زدنی فرش نابود شد! با دیدن این صحنه خواب از سرم پرید و به وارنا که خشک شده سر جاش وایساده بود نگاه کردم و گفتم:

- یا مسیح! این چی بود؟! فرش کو؟ پارکت چرا سوراخ شد؟ وارناااااا!

وارنا نفس عمیقی کشید و گفت:

- وای ... وای! فرش لیزا داغون شد ...

- این چی بود وارنا؟!!!! اووففففف چه بویی هم می ده ...

- بیا برو بیرون ویولت ... بدو ... نباید نفس بکشی توی این هوا ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

به دنبال این حرف منو هل داد بیرون ... هوای اسفند ماه هنوز هم سوز داشت ... پالتوشو انداخت روی دوشم و گفت:

- حالا چی کار کنیم؟

- وارنا صد بار بپرسم؟ می گم اون چی بود؟

- اسید بود ...

- اسید!!!! برای چی؟

- برای موتور خونه آورده بودم ... پاپا لازم داشت ...

- واااای! لیزا جفتمون رو می کشه!

- باید یه فکر اساسی بکنیم ...

- وارنا من وقتی یه گندی می زدم دست به دامن تو می شدم الان که تو گند زدی دست به دامن کی بشیم؟

وارنا خنده اش گرفت و در حالی که گوشیشو از جیبش در می اورد گفت:

- آرسن!

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- بیچاره آرسن ... الان اون چی کار می تونه بکنه؟

وارنا گوشیشو گذاشت در گوشش و گفت:

- اون حتما چند نفر فرش فروش آشنا سراغ داره ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که گفت:

- سلام ... چطوری رفیق؟

- بیا برس به داد که گند زدیم ...

خنده ام گرفت و وارنا هم در حالی که از ریز ریز می خندید گفت:

- فرش لیزا سوخت با اسید ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- حالا ماجراش طولانیه ... یه فرش فروش آشنا سراغ داری که باز باشه؟ باید سریع یکی بذاریم جاش ...

- بعدا می گیم بهش ... خوب معلومه که می فهمه فرش نو شده! بهش می گم ولی بعد از اینکه یه سالمش رو پهن کردم! الان اینو ببینه یه دونه مو روی سر من نمی ذاره ...

صدای خنده آرسن می یومد ... وارنا هم خندید و گفت:

- درد! نخند ... یه خاکی بیار بریزیم تو سرمون ...

- چه می دونم چه مدله! اسمشو از کجا بیارم ....

یه کم سکوت کرد و سپس گفت:

- ویولت بدو برو زیر فرش رو نگاه کن ...

از جا بلند شدم و گفتم:

- چیو نگاه کنم؟

- زیرش شناسنامه اش چسبیده ... برو ببین مدلش چیه؟

بدو بدو رفتم داخل و فرش رو کنار زدم ... پشت یکی از گوشه هاش یه تکه پارچه چسبیده شده بود و روش مشخصات فرش ثبت شده بود ...

اومدم بیرون و گفتم:

- تبریز ایمانی ... گل ابریشم ...

وارنا حرفای منو تکرار کرد .... چند لحظه ساکت شد و دوباره گفت:

- فکر کنم شش متریه ...

- آره ...

- خیلی خب پس زود خبرم کن ...

- منتظرم ... قربون داداش!

قطع کرد و با خنده نشست کنار من ... گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چی شد؟

- هیچی قراره به یکی از دوستاش که فرش فروشی داره زنگ بزنه ببینه می تونه بره دم مغازه یا نه ... الان ساعت دهه احتمالا همه بستن ...

- حالا چقدر پول این فرشه؟!

- حدودا شش تا ...

- شش میلیون؟

- بله ...

- وای!

- خسارت زدیم دیگه ...

- شاید مامی حرفی نزنه ...

- لیزا روی فرش هاش خیلی حساسه می دونی که ... این فرش هم جفته! اگه یکیش خراب شه یعنی خونه روی سرمون خراب می شه ...

خنده ام گرفت ... گوشیش زنگ خورد ... نگاهی روی گوشی کرد و گفت:

- آرسنه ...

جواب داد:

- جونم ...

- همین الان برم؟

- اوکی ... آدرسشو بگو ...

تند تند آدرس رو حفظ کرد و قطع کرد ... نگاهی به من کرد و گفت:

- باید برم سر یارو تا نبسته ... گفت داشته می رفته آرسن گفته بمونه تا برسم بهش ..

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- خیلی خب تو برو ... منم می رم بخوابم ...

- نمی شه ... بدو حاضر شو با هم می ریم ...

- کجا؟! من خوابم می یاد ...

- به دو دلیل نمی شه تنها بمونی ... اولا که دوست ندارم شب توی خونه تنها باشی امنیت نداره ... دوما می ترسم لیزا اینا برگردن و تو مجبور شی تنهایی گند منو ماست مالی کنی ... پس بهتره با هم بریم ...

- وارنا!!!

- بدو ...

ناچارا رفتم سمت اتاقم تا حاضر بشم ... بوی اسید هنوز هم همه جا پیچیده بود ...

ماشین که توقف کرد سرمو به صندلی تکیه دادم و گفتم:

- من نمی یام ... خودت برو بگیر و بیا ...

- باشه پس حواست باشه ... نگیری بخوابی یکی بیاد بدزدتت ...

خندیدم و گفتم:

- باشه برو ... تو از این شانسا نداری ...

اونم خندید و پالتوشو برداشت و پیاده شد ... سرمو کمی خم کردم و به سر در مغازه نگاه کردم ... گالری فرش آراد ... ذهنم جرقه زد! آراد؟!!! نکنه .... نه بابا! امکان نداره ... آراد چه ربطی داره به آرسن ... ولی خب آراد هم گالری فرش داره! خب داشته باشه چه ربطی داره؟می خواستم داخل مغازه سرک بکشم ببینم چه خبره ... یه مغازه معمولی فرش فروشی بود ... نه سر در خیره کننده ای داشت و نه خیلی بزرگ بود ... هی گردنم رو مثل خروس می کشیدم بالا تا ببینم آراد رو توی مغازه می بینم یا نه ... ولی هیچی پیدا نبود ... آخر طاقت نیاوردم ... فوضول تر از این حرفا بودم که بتونم جلوی خودمو بگیرم ... سوئیچو از جاش در آوردم و پیاده شدم و درو قفل کردم ... باید می رفتم تو ... هنوز به در مغازه نرسیده بودم که وارنا با اخم های درهم اومد بیرون و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- لعنتی ... پیرمرد خرفت!

با تعجب گفتم:

- چی شد وارنا؟

- هیچی مرتیکه می گه این فرشش جفتیه ... باید هر دو رو بخرم ...

- وا!

- مرتیکه حریص!

چه جوری حالا باید می پرسیدم پسره آراد بوده یا نه؟ البته گفت پیرمرد ... دل رو زدم به دریا و گفتم:

- وارنا ... یارو پیر بود؟

- آره! انگار هر چی آدم پیر تر می شه حریص تر می شه ...

پس آراد نبود! بی اختیار لبخند زدم ... وارنا با کلافگی دست کرد توی موهاش و گفت:

- ساعت یه ربع به یازده است! چی کار کنیم؟ الان لیزا اینا بر می گردن ...

- خب یه زنگ دیگه بزن به آرسن ...

- آرسن دیگه محاله بتونه تا فردا صبح کاری بکنه ...

- خب پس ...

- نمی دونم ... نمی دونم عقلم به جایی قد نمی ده ...

نمی دونستم کارم درسته یا نه ... اما چاره ای نبود ... پوست لبمو جویدم و گفتم:

- یه راهی هست ...

چرخید به طرفم و با ابروی بالا پریده گفت:

- چه راهی ؟

- داداش دوستم ... همون پسره که اونروز دیدی ... اونم گالری فرش داره ... می خوای یه زنگ بزنم ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- معطل چی هستی پس؟ بدو ...

سریع رفتم سمت ماشین و از داخل کیفم گوشیمو در آوردم ... فقط کاش آراگل مثل مرغا نخوابیده باشه ... خدا رو شکر نخوابیده بود و یا سومین بوق جواب داد ...

- الو ...

- سلام آراگل ... خوبی؟

- سلام ... ممنون ... تو خوبی؟ چه عجب! تو یادی از من کردی ...

- ببخش خوب ... می دونی که چند وقته ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- بله می دونم ... مشکوک می زنی بد رقمه! حرفم که نمی زنی ... من نگرانتم ویولت ...

- قربونت برم ... الان وقت این حرفا نیست ... فعلا برای چیز دیگه ای بهت زنگ زدم ...

- طوری شده؟

- یه جورایی آره ... آراگل، آراد خونه است؟

چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت:

- آره ... چطور؟

- دنبال یه تخته فرش می گردیم با داداشم ... گفتم ببینم توی مغازه آراد پیدا می شه یا نه ...

- چه فرشی؟ اتفاقا همین جا کنار من نشسته ... اسمشو بگو تا بپرسم...

- شش متری تبریز ایمانی گل ابریشم ...

آراگل حرفای منو تکرار کرد و من با استرش گوش تیز کردم تا ببینم آراد چی می گه ... چند لحظه طول کشید تا صداش بلند شد:

- آره ... داریم ...

با ذوق گفتم:

- واااای آراگل ... بهش بگو دست داداشم به دامنت .. می یای دم مغازه این فرشو بدی به ما؟

- این وقت شب؟ اینقدر واجبه؟ چی شده ویولت؟

- ببین آراگل من و وارنا زدیم یکی از فرشای خونه رو داغون کردیم الان باید جاشو بخریم پهن کنیم اگه مامی ببینه مارو می کشه ...

غش غش خندید و گفت:

- پت و مت بازی در آوردین؟

- ا نخند! باور کن چاره ای نداشتم جز اینکه زنگ بزنم به تو ... وگرنه مزاحم نمیشدم ...

- نه بابا ... این حرف چیه ... الان بهش می گم ...

صداشو شنیدم:

- آراد، ویولت می گه می ری دم مغازه این فرشه رو بهشون بدی؟

- بهشون؟!! مگه چند نفرن؟

- خودش و داداشش ...

- بگو فردا بعد از دانشگاه بیاد ...

- می گه همین امشب می خواد ...

- شرمنده الان حال ندارم ... علاوه بر اون فوتبال هم الان شروع می شه ...

- آراد! زشته ... خوب یه دقیقه برو و برگرد ...

- گفتم نه! حالا چی شده اینوقت شب دارن دنبال فرش می گردن؟

لجم گرفت دوست داشتم مشتمو از توی گوشی ببرم بیرون بکوبونم توی دهن آراد ... نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم:

- آراگل گوشیو بده بهش ...

- شرمنده ویولت این افتاده رو دنده لج ...

- خودم راضیش می کنم ... گوشیو بده بهش ...

- باشه گوشی ...

سریع گوشیمو گرفتم سمت وارنا و گفتم:

- این با من لجه! بیا خودت باهاش حرف بزن ...

وارنا مشکوک نگام کرد و گوشیو گرفت ... بیخیال رفتم نشستم توی ماشین ... می دونستم توی رودربایستی با وارنا می مونه و قبول می کنه ... داشتم دوباره نقشه می کشیدم حالشو بگیرم ... ننر خان به من می گه حال ندارم! بچه پرو! نشونت می دم حال ندارم یعنی چی ... وارنا سوار شد و راه افتاد ... با کنجکاوی گفتم:

- چی شد؟

گوشیمو گرفت به طرفم و گفت:

- هیچی پسر به این ماهی! گفت تا ده دقیقه دیگه خودشو می رسونه به گالریش ...

دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم:

- بیشرف فقط می خواد منو حرص بده ...

خندید و گفت:

- چی کار کردی باز؟ هان؟

- هیچی به من چه! خودش هی اذیت می کنه ...

- توام لابد می شینی نگاه می کنی ...

نیشمو شل کردم و گفتم:

- نخیر ... منم جوابشو می دم اونم با توان دو ...

گونه امو کشید و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- من اگه خواهر خودمو نشناسم ... الان مطمئنم اون دلش از دست تو خونه!

خندیدم و گفتم :

- شاید ...

بقیه راه توی سکوت سپری شد تا رسیدیم جلوی گالری آراد ... خداییش اسمش گره گشا شد ... اگه اسم اون گالریه آراد نبود محال بود من یاد آراد بیفتم ... اینبار خودم هم رفتم پایین ... گالری شیک و تقریبا بزرگی بود ... تابلوی شیکی هم بالای درش قرار داشت و اسم کیاراد بزرگ روش نوشته شده بود ... گالری کیاراد! به به ... ولی تعطیل بود ... وارنا با پاش سنگی رو لگد کرد و گفت:

- کاش لیزا اینا نرسن خونه ... اگه فرششو ببینه همین امشب کارش به بیمارستان می کشه ...

اخم کردم و گفتم:

- ا خدا نکنه وارنا!

ماشین مشکی رنگ آراد از راه رسید و فرصت جواب دادن رو از وارنا گرفت ... آراد سریع از ماشین پرید پایین و من محو تیپش شدم ... شلوار گرم کن مشکی با خط باریک سفید کنارش ... یه کاپشن بادی مشکی هم تنش کرده بود ... مشخص بود هل هلی اومده از خونه بیرون ... ولی بازم خوش تیپ بود! نه به اون موقع که می گه نمی یام نه به الان که نفهمیده چه جوری بیاد از خونه بیرون ... شاید هم عجله داشته زودتر برسه به فوتبالش ... نکبت! همه پسرا سر و تهشون توی تلویزیونه که کی فوتبال می ده و کی نود می ده ... ریشه کن بشه این فوتبال و عادل فردوسی پور! از غر غر های خودم خنده ام گرفته بود ... آراد سریع اومد به طرفمون و رو به وارنا گفت:

- سلام ببخشید ... خیلی معطل شدین؟

- سلام نه نه شما ببخش ... این موقع شب کشیدیمت از خونه بیرون ...

- خواهش می کنم بابا وظیفه است ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

سریع کرکره برقی رو داد بالا و درو با کلید باز کرد ... خودش کنار ایستاد و رو به وارنا گفت:

- بفرمایین خواهش می کنم ...

وارنا بی تعارف رفت تو و من که یه گوشه عین چوب لباسی بی حرمت و صامت ایستاده بودم اومدم دنبالش برم که آراد یواش گفت:

- به من می خندیدی؟

با تعجب نگاش کردم ... من؟ کی؟! هان ! اونموقع داشتم به غر غر های خودم می خندیدم ... خنده ام گشادتر شد و بی توجه بهش رفتم تو ... بیچاره یه کم حرص بخور تا منو حرص ندی! اونم پشت سرمون اومد و کلید برق رو زد ... مغازه غرق نور شد ... چقدر فرش! هم دستباف و هم ماشینی ... ماشینی ها رو آویزون کرده بودن به یه چیزایی شبیه رگال! و دستباف ها روی هم دسته دسته چیده شده بود ... آراد رفت طرف یکی از دسته های فرش ... کمی زیر و روشون کرد و گفت:

- فکر کنم اینو می خواین درسته؟

وارنا رفت طرفش و من با کنجکاوی رفتم طرف میزی که آخر مغازه قرار داشت ... یه میز شیک بزرگ که روش دسته های فاکتور و چند تا نقشه و یه سری چیز دیگه قرار داشت ... نشستم لب میز و دستم رفت سمت نقشه ها ... یه کم زیر و روشون کردم ولی چیزی سر در نیاوردم ... با حرص پرتشون کردم روی میز و پریدم از روی میز پایین ... آراد داشت قالی رو تا می زد که بتونیم ببریمش ... وارنا هم اومد سمت میزی که من نشسته بودم و دسته چکش رو در اورد تا مبلغ فرش رو بنویسه ...

وقتی دیدم حواس آراد نیست گفتم:

- اااا چه دم و دستگاهی ...

- ندید بدید بازی در نیار ویو ...

- خوب مغازه شون گنده است ...

لبخندی زد و گفت:

- هم گنده هم شیک ...

- اوهوم ...

- چیه حسودیت می شه؟

- نخیر شرکت پاپا خیلی هم بزرگ تره ...

خندید و گفت:

- حرف نزن بذار حواسم به نوشتنم باشه ... غلط بنویسم یکی از چکام خراب می شه ...

- وارنا شش میلیون از کجا می خوای بیاری؟

- ماشینو می فروشم ....

با حیرت گفتم:

- چی؟

- چاره ای نیست ...

- بی ماشین چی کار می کنی؟

- مزدا رو می دم یه دویست و شش می گیرم ... اینجوری هم می شه زندگی کرد ...

- نه ... نمی خوام! حیف ماشینته ... خوب از پاپا می گیریم ...

- نمی خوام برای مشکلم دست به دامن پاپا بشم ...

- تو دو روز دیگه بخوای زن بگیری همین پاپا باید خرجتو بده ...

با عصبانیت گفت:

- می شه تمومش کنی ویولت؟ باید تمرکز کنم ...

ساکت شدم ... به اندازه کافی برای خودش سخت بود ... من نباید تازه یادش می انداختم ... پاپا می خواست وارنا محکم بار بیاد ... وارنا هم یاد گرفته بود هیچ وقت ازش کمک مالی

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

نگیره .... البته خوب می دونستم لب تر کنیم پاپای پاپا حسابامون رو لبریز از پول می کنه ولی من و وارنا اهل اینجور کارا نبودیم ... صدای آراد بلند شد:

- گذاشتمش دم در ...

- دست شما درد نکنه ...

- خواهش می کنم ...

وارنا چک رو از دسته چکش جدا کرد و گرفت سمت آراد ... آراد سریع گفت:

- قابل شما رو اصلا نداره ...

- نه بابا این حرفا چیه؟ بفرمایید همین که زحمت کشیدی اومدی دم مغازه خودش خیلیه ...

- آخه ...

- بگیر خواهش می کنم ...

آراد ناچارا چک رو گرفت ... ولی بدون اینکه نگاهی به قیمتش بندازه رفت سمت میزش و گفت:

- بذارین فاکتورش رو براتون بنویسم ...

توی دلم داشتم می گفتم:

- وا! این چرا نگاه نکرد ببینه چک چی هست؟ چه مبلغی نوشته؟تاریخش کیه؟ در وجه کیه! این همه اعتماد داره به ما یعنی؟ یعنی در اصل به من ... چون وارنا رو که نمی شناسه ...

ناخودآگاه دوباره نیشم شل شد ... صدای آه بلند آراد نگاهم رو کشید به اون سمت ... یکی از نقشه ها رو برداشت و با ناراحتی گفت:

- وای .... وای ... ببین چی شده!

با کنجکاوی سرک کشیدم ... اوخخخخ ... نقشه نصفه اش سیاه سیاه شده بود ... حتما جوهر ریخته بود روش ... ولی من همین الان اینا رو نگاه کردم چیزیشون نبود که! آراد نقشه رو

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

پرت کرد روی میز و شیشه جوهر رو برداشت ... با کینه به من نگاه کردم و یه تای ابروش پرید بالا ... دستمو گرفتم جلوی دهنم ... وای چه گندی! لابد اون موقع که نقشه رو پرت کردم خورده به شیشه و اینجوری شد ... چه شبی شد امشب! گند پشت گند ... بیا! خدایا من می خوام سر به سر این نذارم خودت نمی ذاری ... اینبار که من کاری نکردم ... خودت خواستی سزاشو بدی ... منو معاف کن ... باز دوباره خنده ام گرفت ... وارنا که متوجه نگاه های آراد و چهره خندان من شد با حیرت گفت:

- ویولت ... کار توئه؟!!!!

سریع و با تعجب گفتم:

- نه ... نه ...

آراد پوفی کرد و سرشو گرفت بین دستاش ... وارنا چپ چپ به من نگاه کرد و رو به آراد گفت:

- آراد جون خسارتش هر چی بشه من می دم ... این خواهر من بعضی وقتا ...

با اخم پریدم وسط حرفش و گفتم:

- کار من نبود وارنا ... یعنی ... یعنی از عمد نکردم ....

آراد گفت:

- ایرادی نداره ... ولی این نقشه کار یکی از بهترین طراحانمون بود ... نمی دونم کپیشو داره یا نه ... کاش داشته باشه ...

آهی که کشید بدجور دلمو سوزوند ... معلوم بود خیلی براش مهم بوده ... کاش بیشتر حواسمو جمع کرده بودم! وارنا هم با ناراحتی گفتک

- اینجوری که نمی شه باید حتما خسارتش رو بگیری ...

- بیخیال بابا ... اتفاقه دیگه ... افتاده ...

ولی بعد از این جمله همچین نگام کرد که حساب کار دستم اومد ... خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- بریم وارنا ... من خوابم می یاد ... الان لیزا هم برمی گرده ....

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

وارنا که تازه یاد لیزا افتاده بود دوباره خواهش کردم خسارت رو بده تا سریع بریم که آراد قبول نکرد و ما هم که دیگه فرصت موندن نداشتیم تشکر کردیم و بعد از خداحافظی از اونجا خارج شدیم ... وارنا خواست سرزنشم کنه که سریع شروع کردم به توضیح دادن ... در سکوت به حرفام گوش کرد و وقتی حرفام تموم شد گفت:

- من قبول کردم ... اما باید اینا رو برای آراد هم توضیح بدی و عذرخواهی کنی ... اون پسر خیلی بهمون لطف کرد ... فهمیدی؟

سرمو تکون دادم و در ظاهر قبول کردم ... اینقدر خوابم می یومد که حال مخالفت نداشتم ... اما خودم خوب می دونستم که همچین کاری نخواهم کرد .... کوتاه اومدن جلوی آراد؟! هرگز!

توی راه پله دویدم و چرخیدم که به نگار که پشت سرم بود بگم زودتر بیاد که از پشت محکم خوردم به کسی ... برگشتم ... رامین بود! تصادف از این مسخره تر؟ رنگم پرید ... رامین با ابروهایی گره کرده بازوهامو چسبید و گفت:

- نیفتی ...

سرمو تکون دادم ... سرشو آورد جلو و گفت:

- تو از من می ترسی؟

می خواستم بگه پ ن پ ! بیا تا برات یه پپسی هم باز کنم ... مرتیکه الاغ! اون همه بلا سر من آورده حالا یه چیزی هم طلبکاره ... با نفرت نگاش کردم ... لبخندی نشست کنار لبش و گفت:

- من باید باهات حرف بزنم ...

دستشو با نفرت از بازوهام جدا کردم و گفتم:

- تو فقط گمشو ... فهمیدی؟ فقط گمشو ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

نگار عین ماست پشت سرم وایساده بود و حرفی نمی زد ... چی می تونست بگه؟ با چیزایی که شنیده بود مثل سگ از رامین می ترسید ... رامین لبخندی زد و گفت:

- گم هم می شم ... ولی بعد از اینکه تو حرفای منو شنیدی ...

هلش دادم اونطرف و بی توجه بهش دویدم سمت کلاس آراگل ... قلبم داشت تند تند می کوبید ... نگار پشست سرم راه افتاد و گفت:

- مگه دیگه کسی می تونه با این غول تشن در بیفته؟

- همه اش باده ... پسره عوضی ... فوتش کنم باد می برتش!

- سر به سرش نذار ویولت ... این یه بار داشت بلا سرت می آورد رو بهش بدی دوباره ...

- مگه دیوونه ام؟ فقط می خوام از خودم دورش کنم ... غلط زیادی هم بخواد بکنه می سپارمش دست وارنا ...

- خدا شانس بده!

لبخندی زدم و گفتم:

- بیخیالش ... هیچی نگو که آراگل نفهمه ... الکی نگران می شه ...

- باشه بابا من دهنم قرصه ...

آراگل از کلاس اومد بیرون ... خواستم بپرم طرفش که یکی از پسرای کلاسشون زودتر از من خودشو رسوند بهش ... ایستادم کنار ... پسره قد بلند و چهارشونه بود ... ولی چیزی که منو نسبت بهش کنجکاو کرد این بود که پوست سفیدش عجیب ارغوانی شده بود ... انگار داشت خجالت می کشید! نگار با چشمک بهشون اشاره کرد ... اخمی کردم و گفتم:

- هیسسس آراگل خجالت می کشه ...

پسره یه کم با آراگل حرف زد که هیچیشو نفهمیدم و بعدم کمی خم شد و رفت ... یه جورایی تعظیم کرد به آراگل ... همین که پسره رفت نگار پرید سمت آراگل ... من ولی موشکافانه پسره رو که از جلوم رد شد برانداز کردم ... چهره شیرینی داشت ... چشم و ابرو مشکی با

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

پوست سفید .... خوش تیپ هم بود ... اما در حد معمولی ... یعنی به نظر بچه مایه دار نمی یومد ... آراگل با اخم گفت:

- اووففف نگار خلم کردی! بابا طرف هم کلاسم بود ... همین و بس!

فهمیدم آراگل هیچی نمی خواد بگه ... پس سعی کردم کنجکاوی رو فعلا از خودم دور کنم و حرفی نزنم ... رفتم جلو و گفتم:

- سلام خانوم ... چه عجب ما شما رو می بینیم ...

- غر غرو ... خوب ارشدی گفتن! کارشناسی گفتن! ما که مثل شما دائم تو دانشگاه پلاس نیستیم ...

- واه واه! برا من کلاس نذارا ...

خندید و گفت:

- چطوری؟ چه خبرا؟

- هیشی سلامتی ...

- بریم بوفه بچه ها خیلی تشنه مه ...

- امروز روز آخره ها! آخی .. دلم تنگ می شه ...

- بابا چشم به هم بزنیم شده چهاردهم و برگشتیم سر کلاسامون ... ویولت توام یه چیزیت می شه ها ... کی دلش برای درس تنگ می شه؟

- من ...

نگار پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- نه تنها تو که ... دو نفر دیگه هم عین توان ... خدا عقل بده ...

من می دونستم منظورش به کیاست ... پس هیچی نگفتم ... ولی آراگل با تعجب گفت:

- دیگه کی؟!

- سارا و آقا داداشت ...

آراگل لبخندی زد و گفت:

- خوب مگه درس خونی بده؟

- نه بابا کی گفته ... ولی تا یه حدیش خوبه ... اینا خودکشی می کنن ... حالا من موندم تو کار خدا! این سارا چه جوری اینقدر درس خونه ... اصلا بهش نمی یاد ...

آراگل سریع گفت:

- غیبت نکنین ...

- ای بابا همون خدا و پیغمبر هم گفتن حرف زدن پشت سر زنی که حیا نداره مجازه!

- منبع؟

- نمی دونم از یه جا شنیدم ...

هر سه خندیدم و من گفتم:

- تازه خبر نداری! رامین هم بد خرخونیه ... همون روزای اول که توی داشنگاه بود که بد خر می زد! خبرشو دارم که این ترم با پارتی بازی چی کار کرده ...

- چی کار؟!!!

- سی واحد گرفته!!

- چی؟!!!!!

- آره ...

- واااا ! مگه می شه؟ مگه سقف واحد بیست و چهار تا نیست؟

- درسته ! اما گفتم که با پارتی اینکارو کرده ... الکی نیست که سر اکثر کلاسامون هست ...

- چه جوری می خواد پاس کنه؟

- بد خرخونیه ...

نگار نفسشو با صدا داد بیرون و گفت:

- بیخیال همه شون من الان هنگ می کنم ... توی هفده تا واحد موندم مردم چه کارا می کنن! بیاین بریم بوفه بابا مردیم گشنگی ...

هر سه راه افتادیم سمت بوفه و من سعی کردم اصلا به رامین و برخوردش فکر نکنم ... نمی خواستم برای خودم استرس درست کنم ...

عید نوروز هم اومد ... هر سال که عید می شد با خودم می گفتم تا سال دیگه قراره چه اتفاقای برام بیفته ولی هیچ اتفاقی نمی افتاد و من پیش خودم ضایع می شدم! عید واسه ما که نبود ولی اینقدر مردم دور و برمون برای نو شدن سالشون توی سر و مغز هم می کوبیدن که ما هم یاد گرفته بودیم ... لباس نو ... مهمون بازی ... خوش می گذشت هر چی که بود ... برعکس کریسمس که اونجوری که دوست داشتیم هیچ سالی نتونستیم جشن بگیریم و لذت ببریم ... بعد از روز پنجم عید منم برگشتم سرکار و زندگیم روی روال عادیش افتاد ... روز ششم بود ... با اعتماد به نفس تاکسی گرفتم و رفتم شرکت ... چون ایام عید بود اتوبوس درست گیر نمی اومد و مجبور بودم دست و دلبازی کنم ... به شرکت که رسیدم متوجه شدم اکثر کارمندا مرخصی هستن ... بی توجه به شرایط موجود پشت میز نشستم و مشغول ورق زدن دفتر روی میز شدم ... در اتاق آرسن باز شد و خیلی خوش تیپ از اتاقش اومد بیرون ... دیشب خونمون بودن ... ولی حرفی بهش نزده بودم که می یام شرکت ... با دیدن من چشماش گرد شد و گفت:

- تو اینجا چی کار می کنی؟

ایستادم و گفتم:

- سلام عرض شد آقای رئیس ... خوب امروز روز اداریه ... برای چی نباید می یومدم؟ نکنه شرکت تعطیله؟

- ویولت مطمئنی سرت به جایی نخورده؟

- اوهوم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- دختر بیا برو خونه تون به استراحتت برس ...

- پنج روز استراحت کردم ... مگه خون من از بقیه رنگین تره؟

- بقیه هم نیومدن ... منم اگه امروز اینجام دلیل داشتم ...

- خب من نمی خوام الکی مرخصی بگیرم ... نگهشون می دارم واسه روز مبادا ... مثلا برای وقتی که امتحان دارم ...

اومد جلو ... خم شد روی میزم ... زل زد توی چشمام و گفت:

- نمی خوام خودتو خسته کنی ... اینو بفهم ... تو اومدی اینجا که حوصله ات سر نره .. نیومدی که خودکشی کنی ...

- آرسن ... بیخیال ... من خونه نمی رم!

نشست روی میزم و دستمو گرفت توی دستش ... با اخم گفتم:

- هوییی یکی یهو می یاد ...

- کسی نمی یاد ... همه یا مرخصین یا توی اتاقاشون ...

- خودت اومدی امروز پس چرا؟

- گفتم که من یه کار مهم داشتم ... یه قرار ...

شیطون نگاش کردم و گفتم:

- قرار؟ چه قراری؟!

پوزخندی زد و گفت:

- از اونا که تو فکر می کنی نه ... قرار کاری ...

- آهان ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- یه نفر پیدا شده می خواد یک سوم محصولات یک ساله کارخونه رو یه جا بخره ... می دونی یعنی چی؟ یعنی یه دنیا سود!

- اووووو! می خواد چی کار؟

- چه می دونم ... ویو ...

- هوم؟

- چه عجب! مثل قبل شدی ... یه مدت بود هر چی صدات می کردم می گفتی بفرمایید آقای رئیس !

از اینکه ادامو در آورد خنده ام گرفت و گفتم:

- خب اون موقع اینجا شلوغه ... دوست ندارم برام حرف در بیارن ... مثلا بگن دوست دخترتم ... یا چه می دونم! با پارتی اومدم اینجا ...

- مگه نیومدی؟

با حرص گفتم:

- اااا اذیت نکن!

- ویو ...

- هوم ...

- تو ... تو ...

- چیه؟ چرا لال شدی؟

خندید و گفت:

- با بزرگترت درست حرف بزن ...

- داداش خودمی دوست دارم ...

لبخندی زد و گفت:

- آبجی کوچولو ... تو می دونستی که من ...

- که تو؟

آه پر سوزی کشید و گفت:

- حوصله داری باهات حرف بزنم؟

با تعجب نگاش کردم ... یابقه نداشت آرسن با من درد دل کنه ... اصلا مگه اون درد داشت؟ فقط سرمو تکون دادم ... پوست لبشو جوید و گفت:

- تو می دونستی که من یه نفرو دوست داشتم؟

تعجبم به اوج خودش رسید و فکم افتاد ... لبخند تلخی زد و از روی میز پرید پایین ... سریع گفتم:

- نرو ...

رفت کنار پنجره و گفت:

- نمی رم ...

- کیو آرسن؟ چرا من ... چرا من نفهمیدم؟

- کوچیک بودی اونموقع ...

- کیو؟! می شناسمش؟

آهی کشید و گفت:

- نه ...

- پس بگو ...

- یکی از هم کلاسیام بود ... توی دانشگاه ... یه دختر مسلمون ...

چشمام اندازه بشقاب گرد شد و گفتم:

- نههههههه!

آه کشید ...

- چرا ...

- خوب؟

- نمی خوام ناراحتت کنم ... بیخیال ... پشیمون شدم اصلا!

اههه ! بدم می یومد یکی یه حرفو نصفه بزنه ... سریع پریدم کنارش و گفتم:

- بگو آرسن من نفهمم می میرم ...

تند نگام کرد و گفت:

- خدا نکنه!

مظلومانه نگاش کرد ... چونه اش داشت می لرزید ... وحشت کردم ... زمزمه کرد:

- اینقدر دوسش داشتم که می خواستم به خاطرش مسلمون بشم ... می خواستم باهاش ازدواج کنم ... با همه وجودم می خواستمش ... اما نشد ...

ترجیح دادم سکوت کنم تا خودش ادامه بده ... با پاش ضربه های ریزی روی زمین می کوبید ... بغض صداشو می لرزوند ... ادامه داد:

- رفت عضو یه گروه سیاسی شد ... بهش گفتم نرو! خواهش کردم ... التماس کردم ... زل زد توی چشمام و گفت باید برم ... وظیمه ... توام اگه می ترسی وایسا عقب نگاه کن ... نتونستم! باهاش رفتم ... همه جا باهاش بودم هواشو داشتم ... نگرانش می شدم ... دعواش می کردم داد می زدم تمومش کنه ... ولی هی بیشتر غرق شد ... بیشتر و بیشتر ... من لعنتی فقط یه روز نرفتم ... سرما خورده بودم ... همون روز ...

یه قطره اشک چکید از چشمش پایین ... طاقت نیاوردم ... منم بغض کردم و گفتم:

- آرسن ...

- کشتنش ... همون روز ... روزی که من نبودم که سپر بلاش بشم کشتنش ... شیوای من رو دستای دوستاش جون داد ... بعدشم گروه ردیابی شد و همه از دانشگاه اخراج شدیم ...

با حیرت و بغض و نفس بریده گفتم:

- تو که گفتی خالکوبی ...

- دروغ گفتم! چی می گفتم؟ می گفتم سیاسی شدم؟ منی که از این بازی ها بیزار بودم؟ یه دختر منو تا جایی کشونده بود که با کله رفتم توی مسائلی که ازشون بدم می یومد ...

- آرسن ... من واقعا متاسفم ... تو رو به مسیح قسم می دم گریه نکن ... قلبم ضربانش کند می شه ... فکر نمی کردم دیدن اشکای یه مرد اینقدر سخت باشه!

آه عمیقی کشید و برگشت طرفم و سعی کرد لبخند بزنه ... یاد یه اس ام اس افتادم:

- خنده هایم شکلاتی شده اند ... خالص خالص ... تلخ تلخ!

گریه می کرد تحملش راحت تر بود ... با دیدن حالم گفت:

- نمی خواستم ناراحتت کنم ... ولی دوست داشتم اینا رو بدونی ... اونم به سه دلیل ...

منتظر نگاش کردم ... گفت:

- اول ... اخلاقیات تو خیلی شبیه شیواست ... اونم مثل تو شر و شور و شیطون بود ... یه تخس واقعی ... که وقتی رفت توی این کارا من فکر می کردم اصلا اونو نشناختم ... همیشه فکر می کردم بچه است! هیچ وقت هم بزرگ نمی شه ... درست مثل تو ... اون رفت توی کارای سیاسی و شخصیت پنهانش رو به من نشون داد ... وقتی با جدیت سر بچه ها داد میکشید! تازه می فهمیدم شیوا چه قدرتی داره! چه شخصیت محکمی داره! حالا تو درست عین اونی ... تو شرکت جدی ... و توی مسائل دیگه شیطون ... همین برخوردات باعث می شه من همیشه نگرانت باشم ... یه جور خاصی دوستت داشته باشم ... تو مثل خواهر نداشته ام مونی ... من اصلا دوست ندارم نه به خودت سخت بگیری نه خودتو خسته کنی ... بدتر از همه نمی خوام یه روزی مثل شیوا بشی ... تورو تحت هیچ شرایطی دیگه نمی خوام از دست بدم ... دوم ... امروز سالگرد مرگ شیواست ... دقیقا روز ششم عید کشتنش ... هفت سال پیش ... می خواستم بمونی بعد از شرکت بریم سر خاکش ... تنها برم دلم خیلی بد می گیره ... و سوم! که از همه مهم تره ...

با نگرانی نگاش کردم ... گفت:

- وارنا ...

- وارنا چی؟

- جدیدا با یه دختری دوست شده ...

- خب؟

- دختره دختر خوبیه ... ولی چیزی که نگرانم می کنه خونواده دختره است ...

نگاش کردم ... نمی دونم چرا نا خودآگاه نگران شده بودم ... پوست لبشو جوید و گفت:

- خونواده دختره سیاسی هستن ... دارن یه خراب کاری های توی مملکت می کنن ... پدرش و دو تا داداشاش ... می ترسم ... می ترسم وارنا رو هم بکشن توی خط ...

- چی می گی؟ مگه وارنا دیوونه است؟ آخه مگه بار اولشه با یه دختر دوست می شه؟ اون از این کارا نمی کنه ...

- درسته ... ولی این فرق داره ... دختره بدجور چشمشو گرفته ...

- دختره کیه؟ من می شناسمش؟

- نه ... توی اون سفری که رفتیم ترکیه با بچه ها ... باهاش آشنا شد ... اسمش ماریاست ...

- آرسن ... تو مطمئنی؟

- آره ...

- خب ... خب من چی کار کنم؟

- نمی دونم ... من خودم خیلی باهاش حرف زدم ... می گه حواسم هست ... ولی نیست ... نمی خوام بلایی که سر من اومد سر اونم بیاد ... می دونی من تا چند وقت خواب راحت نداشتم؟ همه اش می ترسیدم یه نفر از بچه های گروه بیاد سر وقتم چون از گروه رفته بودم بیرون ممکن بود تصمیم به کشتنم بگیرن ...

- واااای! من ... من باید با پاپا حرف بزنم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- نهههههه اصلا چیزی نگو ... برای وارنا دردسر می شه ... باید خودمون یه کاری بکنیم ... باید با ماریا فراریشون بدیم برن فرانسه .... ماریا هم دل خوشی از کارای خونواده اش نداره!

- یعنی کار اینقدر بیخ پیدا کرده؟

- فکر کنم ...

- واجب شد ببینم این خانومو!

آرسن نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- یا مسیح ... الان طرف می یاد ... من می رم توی اتاقم ... تا اومد بفرستش بیاد تو ...

- باشه ... باشه ....

آرسن رفت و منم پریدم پشت میز ... یه ربعی گذشت ولی خبری نشد ... منم تصمیم گرفتم به کارای دیگه ام برسم مطمئن شده بودم نمی یاد ... آخه کی روز ششم عید می یومد همچین قرداد مهمی بنویسه ... اینقدر غرق کارام شده بودم که متوجه باز شدن در شرکت و ورود کسی به داخل نشدم ...

با شنیدن صدای شخصی سرم رو گرفتم بالا:

- ببخشید خانوم ... من با آقای سرکیسیان قرار داشتم ... ممکنه هماهنگ کنین؟

با تعجب سرم رو گرفتم بالا و چشمام توی یه جفت چشم سبز زمردی میخکوب شد ... اونم با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- تو ؟!!!

سریع به خودم اومدم و گفتم:

- پ ن پ ...

با پوزخند اومد وسط حرفم و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- تو اینجا چی کار داری؟

ابروهامو کشیدم توی هم و گفتم:

- درست صحبت کنین آقای محترم ... تو یعنی چه؟ باید بگین شما ... در ضمن ... اسمی از شما توی دفتر یادداشت نشده که من بتونم بفرستمون داخل ...

هیچ جوره توی کتم نمی رفت که آراد با آرسن قرار داشته باشه ... اصلا مگه همچین چیزی ممکنه؟!! آرادو چه به آرسن! برای همین ادامه دادم:

- ایشون خودشون یه قرار مهم دارن ...

آراد با اخم گفت:

- خانوم آوانسیان قرار مهم رو با بنده دارن ... البته اگه لطف کنین بهشون خبر بدین!

همچین دندوناشو روی هم فشار می داد که انگار خرخره منو داشت می جوید ... با خونسردی برگه ای از روی میز برداشتم و مشغول باد زدن خودم شدم و گفتم:

- ببینین آقای کیاراد ... همونطور که گفتم ...

یه دفعه در اتاق آرسن باز شد و خودش اومد بیرون ... با دیدن آراد گل از گلش شکفت و گفت:

- به! آقای کیاراد گل! بفرمایید خواهش می کنم ... زودتر از این منتظرتون بودم ...

آراد پوزخندی به من زد و رفت توی اتاق ... وای که اگه دست خودم بودم دستگاه پانچ روی میزم رو از پشت ول می کردم فرق سرش ... پسره بوق! آرسن وقتی از رفتن آراد به داخل مطمئن شد پرید سمت من و گفت:

- نوکرتم ویولت ... دو تا قهوه برامون می یاری؟ آقای حسینی امروز نیومده ...

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

- چشم ننه ام روشن! این یارو همینجوری نزده برای من می رقصه همین مونده حکم آبدارچی پیدا کنم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

با حیرت گفت:

- مگه می شناسیش؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- آره ... نکبتو!

آرسن که حسابی عجله داشت گفت:

- باشه حالا بعدا حرف می زنیم ... فقط خواهش می کنم قهوه رو بیار ... جبران می کنم به مسیح ...

بعدم منتظر جوابی از من نشد و رفت ... ناچارا از جا بلند شدم ... داشتم زیر لب غر می زدم:

- همینم مونده بود بشم آبدارچی ... اونم برای کی؟ وای من بمیرم جلوی این یارو خم نمی شم ...

رفتم توی آشپزخونه ...

- آقای حسینی خدا بگم چی کارت کنه ... خوب پاشو بیا دیگه ... پنج روز خوردی خوابیدی هنوز نمی تونی دل از زنت بکنی؟ بابا خوبه هشتاد سالته! مرد قباحت داره ...

عین پیرزنا غر می زدم ... قهوه جوش رو روی گاز گذاشتم و مشغول دم کردن قهوه شدم ... رفتم سراغ لیوان ها ... چشمام یهو گرد شد و همچین برق زد که انگار توش ستاره کار گذاشتن!

- آی آقای حسینی نوکرتمممم! انشالله صد سال دیگه هم عمر کنی و عزرائیل رو شرمنده خودت کنی ...

آقای حسینی مسن ترین کارمند شرکت بود و سمتش هم همون آبدارچی بود ... هفتاد و خورده ای سن داشت و همه می دونستیم که دندوناش مصنوعیه ... حالا از شانس من نمی دونم چه جوری بود که دندوناشو جا گذاشته بود اینجا ... توی یه لیوان آب! چه جوری پنج روز عید

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

رو بی دندون سر کرده بود؟ بیچاره می خواست بیاد برداره هم نمی تونست کسی تو شرکت نبود و برای مسائل امنیتی هم کسی جز آرسن کلید شرکت رو نداشت ... بیچاره نتونسته یه تخمه بشکنه لابد! اصلا به من چه؟ مهم این بود که من الان ذوق مرگ شده بودم! یعنی رامین می مرد اینقدر خوشحال نمی شدم ... خنده ام گرفت از طرز تفکر خبیثانه خودم ... فنجون نبود و باید می ریختم داخل لیوان ... لیوان آرسن که مشخص بود ... چند تا لیوان هم داشتیم که مخصوص مهمونا بود ... سریع لیوان آرسن رو پر کردم و بعد از اون دندون آقای حسینی رو انداختم ته لیوان آراد ... این بهترین روش برای گرفتن حالش بود ... قهوه رو هم ریختم روش و با نیش گشاد شده گفتم:

- شرمنده آقای حسینی ... خودم برات می شورمش ...

از فکرش هم حالم بد شد و ادای عق زدن در آوردم ... لیوان ها رو گذاشتم داخل سینی و با لبخند خبیثانه وارد اتاق آرسن شدم ... آرسن حرفش رو قطع کرد و به من نگاه کرد ... بهش لبخند زدم و سینی رو بردم گرفتم جلوش ... سعی می کردم به آراد نگاه نکنم وگرنه ممکن بود زرت بزنم زیر خنده و همه چی خراب بشه ... آرسن لیوانش رو برداشت و تشکر کرد ... چرخیدم و سینی رو گرفتم جلوی آراد ... حالا حاضر بودم تا زانو جلوش خم بشم ... بیچاره خبر نداشت قراره چه بلایی سرش نازل بشه ... لیوان رو برداشت و با پوزخند گفت:

- گویا شما توی شرکت آقای سرکیسیان آچار فرانسه هستین ... منشی ... تلفنچی ... آبدارچی ....

در جا صورتم قرمز شد ... کم مونده بود لیوان قهوه اش رو بردارم و قهوه رو با دندونای آقای حسینی بپاشم توی صورتش ... آرسن که اخلاق من رو خوب می دونست و می دونست الان هر بلایی ممکنه سر آراد بیارم و قراردادشون فسخ بشه سریع گفت:

- نه آقای کیاراد ... خانوم آوانسیان اینجا همه کاره هستن ... اصلا اگه نباشن شرکت از هم می پاشه ... الان هم واقعا لطف کردن که زحمت پذیرایی رو به عهده گرفتن ...

با محبت و قدردانی به آرسن نگاه کردم و آرسن یواشکی بهم چشمک زد که از چشمای تیزبین آراد دور نموند و چنان اخماش در هم شد که ترسیدم و پریدم از اتاق بیرون ...

هر آن منتظر بودم صدای دادش در بیاد ... ولی خبری نشد ... یک ساعتی اون تو فک زدن ... دیگه مطمئن بودم قهوه رو نخورده و لب و لوچه ام آویزون شده بود ... وقتی در اتاق باز شد همچین از جا پریدم که آرسن تعجب کرد و سریع گفت:

- چی شد ویولت؟

اخمهای آراد بدتر در هم شد ... لیوان قهوه اش دستش بود ... با تعجب به لیوان خیره شدم ... لیوان رو گذاشت لب میز و با همون اخم های درهم گفت:

- بابت قهوه ممنون!

و لیوان رو کمی هل داد ... مونده بود چی کار کنم؟ خورده بود؟ نخورده بود؟ چشمم افتاد به گوشیم ... درست لب میز بود ... لیوان رو که هل داد گوشیم کشیده شد به سمت لبه میز اومدم بپرم بگیرمش که آراد با لبخند لیوان رو یه ذره دیگه هل داد و گوشیم پخش زمین شد ... آه از نهادم بر اومد ... گوشیم تمام لمسی بود و هیچ ضربه ای نباید می خورد ... سریع پریدم سمت گوشی و داد زدم:

- وای!

در گوشیم باز شده بود و باتریش افتاده بود بیرون سریع باتری رو گذاشتم سر جاش و روشنش کردم ... اما روشن نمی شد ... صفحه اش سیاه بود ... کم مونده بود گریه ام بگیره ... گوشی من قبلا یه بار افتاده بود روی زمین و الان خیلی حساس شده بود ... با کوچک ترین ضربه ای همه چیزش به هم می ریخت و مجبور بودم ببرمش تعمیر ... از جا بلند شدم و پریدم سمت آراد ... آرسن پرید جلوم و گفت:

- ویولت ... خواهش می کنم! طوری نشده که ....

آراد پوزخندی زد و چپ چپی به آرسن نگاه کرد و گفت:

- شاید خسارتشون رو می خوان ... همینطوره خانوم آوانسیان؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

دندون قروچه ای کردم و دوباره خواستم بپرم به طرفش ... اگه آرسن جلوم نبود دقیقا عین اون روز جلوی دانشگاه با چند تا فن حالشو می گرفتم ... اینبار بهش اجازه دفاع هم نمی دادم ... اما حیف که آرسن محکم منو نگه داشته بود ... داد آراد بلند شد:

- ولش کنین آقای سرکیسیان ... مثلا چی کار می تونه بکنه؟

معلوم نبود خشونتش به خاطر منه ... یا به خاطر آرسن که تقریبا منو بغل کرده بود ... همچین با خشم جمله شو گفت که دستای آرسن رها شد ... ولی در ازاش گفت:

- اگه خودتو کنترل کنی قول می دم یه بهترشو برات بخرم ...

آهان اینجوری بهتر شد .... باید بهش حالی می کردم برام پشیزی ارزش نداره ... با ناز چرخیدم سمت آرسن و گفتم:

- راست می گی آرسن؟ قول؟!!

- قول! وروجک ...

آراد همچین نگام کرد که تعجب کردم ... یه جورایی با ... با نفرت! بعدم سری به نشونه تاسف تکون داد و بدون اینکه حرفی بزنه از در شرکت رفت بیرون ... آرسن با تعجب گفت:

- یعنی اینقدر ناراحت شد؟ حتی خداحافظی هم نکرد ...

- داخل آدم ...

- ویولت کارت اصلا صحیح نبود ... می دونی اگه پشیمون می شد چی می شد؟ کلی از سرمایه اش قراره بیاد توی دست ما ....

دستشو گرفتم و کشیدم سمت کاناپه های وسط سالن و گفتم:

- بیا بشین کارت دارم ... باید یه چیزایی رو بدونی تا بفهمی من مرض ندارم!

نشست و منتظر زل زد بهم ... شمرده شمرده جریانات خودم و آراد رو براش تعریف کردم ... فکر می کردم مثل وارنا می خنده ... ولی عصبی شد و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- بیخود! مگه پسر خاله ته که باهاش کل می ندازی؟ تو دختری ویولت ... بفهم! باید خانوم باشی ... این کارا از تو بعیده ...

خونسردانه پا روی پا انداختم و گفتم:

- این حرفا هم از تو بعیده ... تو که دیگه منو می شناسی ...

- تو جدی جدی دندون مصنوعی انداختی توی لیوان قهوه اش؟

- اوهوم ...

- وای خدای من! دیدم یهو وسط قهوه خوردن به سرفه افتاد و نزدیک بود همه قهوه ها رو بالا بیاره ... بعدم همچین لیوان رو کوبید روی میز که گفتم شکست!

خندیدم و گفتم:

- حقشه!

- چیو حقشه! بنده خدا .... دلم براش می سوزه ... ویولت رفتارت رو اصلاح کن ...

- بیخال آرسن می دونی که از این حرفا خوشم نمی یاد ... الان می خواستم یه سری سوالای دیگه زات بپرسم ...

آرسن منتظر ولی با جدیت نگام کرد ... گفتم:

- این یارو جدی جدی یک سوم محصولات رو پیش خرید کرد؟

- بله ...

- چرا؟!

- گفت واسه بورسیه دانشگاه می خواد درس بخونه و نمی رسه دیگه به کارای خرید برای بافنده هاش برسه ... قراردادی که تنظیم شد طوریه که ما خودمون هر ماه یک مقدار از محصول رو برای بافنده ها ارسال می کنیم ...

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- هان؟!!!! بورسیه؟ کدوم بورسیه؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- از من می پرسی؟! مگه هم کلاسیت نیست ... خوب لابد دانشگاتون همچین قراری گذاشته دیگه ....

- بابا این بهت دروغ گفته ... بورسیه کجا بوده ؟

- راست و دروغش رو دیگه نمی دونم ... اونم تا همین حد برای من گفته ... مهم اینه که همه محصول رو خرید ...

از جا بلند شدم و گفتم:

- من باید برم سر و گوش آب بدم ببینم چه خبره! اگه همچین چیزی باشه که ... وای!

- چیه؟ دهنت آب افتاد که توام بری؟

- نه نه فقط می خوام ببینم این چه ریگی تو کفشه ...

- بیخیال ویولت ... ببین می تونی مشتری منو بپرونی یا نه ...

رفتم سمت کیفم و گفتم:

- مشتریت مفت چنگت ... منم دارم می رم ... کاری نداری؟

- انگار قرار بود با هم بریم سر خاک شیوا!

- وای ببخشید آرسن! خوب می مونم ... اصلا حواسم نبود ...

- نه نه برو ... تو دیگه آروم و قرار نداری ... برو به کارت برس ... یه ذره هم به رفتارات فکر کن ... راستی گوشی هم هر وقت خواستی بگو تا با هم بریم ...

- نه لازم نیست ... می برمش تعمیر ... درست می شه ...

- من تعارف نکردما!

- منم نکردم ... دستت هم درد نکنه .... کاری نداری؟

- نه برو ... در پناه مسیح ...

- فدای تو ... بای ....

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

از شرکت دویدم بیرون .... گوشیم که ترکیده بود و نمی تونستم به کسی زنگ بزنم سر و گوش آب بدم ... باید می رفتم خونه آراگل اینا ... باید از خود آراگل می پرسیدم ... صد در صد اون از ماجرا خبر داشت ...

باز هم دست از دلم برداشتم و تاکسی گرفتم ... جلوی در خونه آراگل اینا که پیاده شدم فقط دعا کردم خونه باشن و مهمونی نرفته باشن ... علاوه بر اون مهمون هم نداشته باشن ... دل رو زدم به دریا و زنگ رو فشردم ... بعد از چند لحظه که برای من انگار خیلی طول کشید خود آراگل آیفون رو جواب داد:

- کیه؟

- منم آراگل ... باز کن ...

چند لحظه مکث کرد و گفت:

- ویولت تویی؟

- آره ... باز کن دیگه ...

در با تیکی باز شد و من دویدم تو ... همه طول حیاط رو دویدم ... آراگل جلوی در اومد و من از دیدن ظاهر برازنده اش تعجب کردم ... البته همیشه برازنده بود ولی الان انگار خبری بود ... کت بلند مشکی رنگ با شلوار گشاد طلایی تیره ... یه شال مشکل و طلایی هم به شکل خیلی قشنگی دور سرش پیچیده بود ... یه لحظه یادم رفت برای چی رفتم اونجا ... دهنم باز موند و با حیرت گفتم:

- چه جیگر شدی طلا! چه خبره؟!

لبخندی زد و گفت:

- سلام ... خیلی خوش اومدی ... چه بی خبر!

- سلام ببخشید انگار جایی می خواین برین ... هان؟ شایدم مهمون دارین ... من می رم یه روز دیگه ...

دستمو کشید و گفت:

- بیا تو ببینم ... مهمونای ما نیم ساعت دیگه می یان ...

ناچاراً همراهش به داخل رفتم ... مامانش هم در حالی که کت و دامن خوش نقش و نگاری پوشیده و روسری هم رنگی هم سرش بود جلو اومد و گفت:

- سلام دخترم ...

نا خود آگاه رفتم جلو و بوسیدمش و گفتم:

- سلام ... سال نوتون مبارک ...

- ممنون دخترم ... سال نوی توام مبارک ...

با ابهام به آراگل نگاه کردم و اون ابرویی بالا انداخت ... پس مامانش نمی دونست من مسیحیم! شاید آراگل دوست نداشته مامانش بفهمه ... شاید هم وقت نشده بود بگه ... نکنه مامان آراگل هم مسیحی ها رو نجس می دونه و آراگل خجالت کشیده بهش بگه دوستش مسیحیه؟ آراگل که دید من یه جوری شدم سریع گفت:

- مامان جان ما می ریم تو اتاق من ... خواهشاً یه زنگ به آراد بزنین ببینین پس کجا مونده! گفت کارش یه ساعت طول می کشه ... مهمونا بیان نباشه خیلی زشت می شه ...

مامانش با لبخند رفت طرف تلفن و گفت:

- نگران نباش دختر! هر جا باشه می یاد ... من پسرم رو خوب می شناسم ...

- و حتما می دونین چقدر خونسرده!

- آراگل جان ... حرص بیخود نخور ... از دوستت پذیرایی کن ...

آراگل منو کشید سمت اتاقش و گفت:

- باشه مامان تو اتاق ازش پذیرایی می کنم ...

با شرمندگی به مامانش نگاه کردم و گفتم:

- باید ببخشین ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- نه عزیزم ... راحت باشین ... منم برم یه زنگ به این پسر بزنم ... که اگه خودشو نرسونه خواهرش مو روی سرش نمی ذاره ...

لبخند زدم و مامانش رفت ... همراه آراگل رفتیم توی اتاق و آراگل دوباره رفت بیرون که وسایل پذیرایی از منو بیاره ... هر چی هم گفتم نمی خوام به گوشش نرفت ... وقتی رفت بیرون تازه متوجه شدم دکوراسیون اتاقش هم عوض شده بود ... تختشو چسبونده بود به دیوار و نزدیک میز کامپوترش دو تا صندلی رسمی گذاشته بود ... غلط نکنم اینجا یه خبری هست ... با اومدنش توی اتاق حواسم پرت شد و منتظر شدم تا میوه و آجیل و شیرینی و گز اصفهان و سوهان قم و خلاصه هر چی گیر دستش اومد رو چید روی میز جلوی من و گفت:

- بفرمایید خانوم خانوما ... الان احساس بزرگی بهم دست داده! تو اومدی دیدن من ...

خنده ام گرفت ... من تو چه فکری بودم و اون توی چه فکری! نشست کنارم و ادامه داد:

- چه بی خبر اومدی ؟ حداقل یه زنگ می زدی که من اینجوری شوکه نشم ...

صدای ماشین اومد و حرفش رو قطع کرد ... پرید پشت پنجره و گفت:

- آراد اومد ...

می خواستم بزنم تو سرش بگم دو دقیقه بگیر بتمرگ تا من حرفمو بزنم و پاشم برم ... از نگاهم فهمید عصبی شدم ... خنده اش گرفت نشست و گفت:

- ببخشید ... ببخشید ... من یه کم هیجان زده ام ... الان دیگه می شینیم تکون هم نمی خورم ...

- ببین آراگل من اومدم یه سوال بپرسم و برم ... اصلا هم نمی خوام تو به خاطر من معذب بشی ... فقط بگو ببینم این قضیه بورسیه چیه؟

آراگل با تعجب نگام کرد و گفت:

- چی؟

- بورسیه! نکنه توام نشنیدی؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- بورسیه ای که دانشگاه اعلام کرده رو می گی؟

- من همچین چیزی نشنیدم مگه دانشگاه چنین چیزی اعلام کرده ؟

آراگل مشغول باد زدن خودش شد و گفت:

- آره ... البته هنوز کسی نمی دونه ... آراد یه روز کار داشت توی آموزش، رفته بود اونجا اعلامیه شو دیده بود ...

- که چی؟!

- مثل اینکه قرار شده بالاترین معدل های لیسانس رو بفرستن کانادا ...

مثل منگ ها نگاش کردم ...

خنده اش گرفت و گفت:

- توی بچه های ترم شما ... یکی از دخترا بورس می شه و یکی هم از پسرا ...

- نه!!!!

- چرا عزیزم ....

- وای ... وای اینکه ... اینکه خیلی خوبه!

- آره ... برای همین هم آراد داره با درس خودکشی می کنه ...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- واقعیه؟ نکنه سر کاریه؟

- نه بابا ... آراد که به یه چیز الکی دل خوش نمی کنه ... کلی تحقیق کرده ... گویا قراره بعد از عید بیان دم کلاس هم اعلام کنن ...

- باورم نمی شه!

- حالا نخوای دوباره چوب لای چرخ آراد بذاری! داداشم خیلی داره زحمت می کشه ها ...

اینو گفت و خندید ... گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چطور می خواد بره؟ می خواد شما رو تنها بذاره؟ مگه مسئول شما نیست؟

- نمی شه که همه اش پای ما بمونه ... این آینده اشه! ما هم پشتشیم ... اما خوب یه برنامه هایی داره که باعث می شه نه سیخ بسوزه نه کباب ...

صدای زنگ خونه شون بلند شد ... زد توی صورتش و گفت:

- خاک بر سرم ... اومدن!

همینجور داشت دور خودش می چرخید ... با تعجب گفتم:

- کی؟ چرا اینجوری می کنی؟

سر جاش وایساد و گفت:

- ببین ویولت ... اینا که اومدن خواستگارن!

پس بگو این چرا مثل مرغ لخت شده بال بال می زنه! با حیرت گفتم:

- وای! پس من رفتم ... خداحافظ ...

- کجا!!! نمی شه که از جلوی اینا بری ... زشته ... باید توی اتاق بمونی ...

- اینجوری که بدتره ...

- نه چیزی نمی فهمن ... فقط ... چیزه ... باید بری توی اتاق آراد ...

اشاره به صندلی ها کرد و گفت:

- می بینی که اینجا رو آماده کردم برای حرف زدنمون ...

از جا بلند شدم ... حس یه آدم زیادی رو داشتم ... کاش نیومده بودم! با شرمندگی گفتم:

- باشه ...

و از اتاق رفتیم بیرون ... من رفتم توی اتاق آراد و آراگل رفت استقبال مهمونا ... نشستم لب تخت آراد ... حالا باید چی کار می کردم؟ یه لحظه کنجکاو شدم ببینم مهمونا کیا هستن؟ از پنجره که نگاه کردم تازه داشتن می یومدن تو ... دو تا خانوم چادری ... و دو تا آقا ... با کت

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

و شلوار .... مشخص بود پدر و پسر و مادر دختر هستن ... قیافه پسره عجیب برام آشنا بود ... اما هر چی فکر می کردم یادم نمی یومد کیه! رفتم دوباره نشستم لب تخت و توی فکر فرو رفتم ... یعنی کی بود؟ اصلا پسره به درک بورسیه رو بگو! یعنی می تونم به دستش بیارم؟ یعنی پاپا می ذاره من برم؟ وارنا هم که ... وای ماریا رو بگو ... ماریا کیه؟ یعنی جدی جدی وارنا عاشق ماریا شده؟ باید از اونم سر در بیارم ... حس کردم سرم داره می ترکه هزار تا فکر با هم ریخته بود توی سرم و داشت خلم می کردم ... با باز شدن در سه متر از جا پریدم ... آراد پرید توی اتاق و در اتاق رو بست ... با چشمایی گشاد شده نگاش کردم و زبونم بند اومده بود ... سریع گفت:

- تو اینجا چی کار داری؟

چند بار پلک زدم ... هنوز زبونمو پیدا نکرده بودم ... به سختی گفتم:

- با آراگل کار داشتم ... که مهمون اومد ... آراگل گفت ... بیام اینجا ...

دستی کشید توی موهاش و گفت:

- چرا اینجا؟! چرا تو اتاق خود آراگل نموندی؟! ای بابا! من اینجا هم نباید از دست تو آسایش داشته باشم؟! اصلا تو با آراگل چی کار داشتی؟ فکر می کردم الان رفتی دنبال خرید گوشی ... با آقای سرکیسیان عزیز ...

بدنبال این حرف لباش کمی جمع شد ... انگار داشت حرص میخورد ... زبونم رو پیدا کردم و گفتم:

- اووووووه! حالا انگار چی شده! نوبرشو آوردی؟ نترس بابا اتاقتو نمی خورم ... انگار کشته مرده اینم که بیام تو اتاق این ... آراگل گفت توی اتاق خودش می خواد با آقای داماد گپ و گفتگو کنه ... اگه زشت هم نبود می رفتم خونه مون ... گوشی هم لازم ندارم ... همونی که زدی داغون کردی رو تعمیر می کنم ...

چند بار عصبی طول و عرض اتاق رو طی کرد و گفت:

- اون موقع که اینجور به نظر نمی رسید! انگار خیلی هم خوشحال شدی که من گوشیتو شکستم و حالا یه نوشو برات می خرن بعضیا ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

فوضول خر! اصلا به تو چه ... معلوم نیست چرا اینقدر داشت می سوخت ... شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- توی مواردی که به شما مربوط نیست دخالت نکنین ... الان هم فکر کنم باید توی مراسم خواستگاری خواهرتون باشین ...

دستی توی موهای کوتاهش کشید می دونست بحث کردن با من بی فایده است ... از اون طرف وقتش رو هم نداشت ... بعد از فوت کردن نفسش گفت:

- می شه ... می شه ازت خواهش کنم دست به وسایلم نزنی؟ تو به اندازه کافی بلا سرم آوردی ... با این کاری هم امروز کردی دیگه فکر کنم بی حساب شدیم ... کاری کردی که از قهوه برای همیشه بیزار بشم ... قول بده خرابکاری نکنی تا من بتونم با خیال راحت به این مراسم برسم ...

خنده ام گرفت ... پس از من می ترسید ... می ترسید گند بزنم به وسایلش ... حالا قدرت اومد دست من ...

خونسردانه رفتم سمت قفسه کتاباش و گفتم:

- نه من به چیزی دست نمی زنم ... فقط یه کم مطالعه می کنم ... ایرادی که نداره؟ فکر کنم باید از همین الان بخونم تا بتونم برای بورسیه آماده باشم ...

پرید جلوی کتابخونه اش و گفت:

- ازت خواهش کردم! من نمی تونم با اینهمه استرس برم اون پایین ...

یه گلدون خیلی ظریف مینیاتوری لب قفسه اش بود ... جنس شیشه اش اینقدر نازک بود که آدم حس می کرد با نگاه هم ممکنه بشکنه! برش داشتم و گرفتمش بین دستام ... زل زدم توی چشماش و گفتم:

- اعتراف کن از من می ترسی ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

پوزخند نشست گوشه لبش ... بازم یه لبخند کج تحویلم داد و گفت:

- اولا که اون گلدون رو بذار سر جاش ... یادگاریه ... دوما خوشحالیا! ترس چیه؟ فوقش می زنی کتابامو پاره می کنی و منم مجبورم همه رو دوباره بخرم ...

- پس چته؟ برو به مراسمتون برس ... زشته شما اینجا باشی ...

انگار دوباره یاد خواستگاری افتاد و گفت:

- ببین ... من اومدم ازت خواهش کردم تمومش کنی ... اما اگه خطایی ازت سر بزنه اینبار بلایی سرت می یارم که هیچ جوره جبران نشه ... فهمیدی؟

مثل خودش کج خندیدم و گفتم:

- مثلا؟ هیچ بلایی نمی تونی سرم بیاری که جبران نشدنی باشه ...

- مثلا ... اینکه قید اون بورسیه رو برای همیشه بزنی ... می دونی که می تونم خانوم آوانسیان ...

فقط خیره خیره نگاش کردم ... حرفی نداشتم بزنم ... اینقدر عصبی شده بودم که حد نداشت ... حق با اون بود هر کاری ممکن بود ازش سر بزنه ... از سوزش دستم به خودم اومد ... لعنتی! گلدون توی دستم شسکته بود از بس فشارش داده بودم ... از زور درد اشک نشست توی چشمام ... خورده هاشو ریختم روی میز و نشستم لب تختش و دستمو از مچ گرفتم ... با حیرت گفت:

- چی شدی؟!!!!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- نمی خواستم بشکنمش ... نمی دونم چرا اینجوری شد ...

دستشو آورد جلو و گفت:

- ببینم دستتو؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

فکر کردم می خواد دستمو بگیره ... با بیخیالی گرفتم طرفش ... ولی دستشو کشید عقب و فقط با چشم نگاه کرد ... زیر لب نچ نچی کرد و گفت:

- ببین چی کار کردی!!! درد داری؟

- خیلی ...

دیگه داشت اشکم در میومد ... ولی حسابی جلوی خودمو گرفته بودم ... بدون حرف از اتاق رفت بیرون ... از دستم داشت خون می چکید ... دستمو گرفتم روی پارکت ها که خون روی فرش اتاقش نچکه ... به یه دقیقه نکشید که آراگل با هراس پرید توی اتاق و دنبالش هم آراد ... از جا بلند شدم و گفتم:

- تو کجا اومدی؟ زشته ... تو رو خدا برین بیرون ... من معذب می شم ... به خدا من خوبم قرار نیست که بمیرم ... برین ...

آراگل دستمو گرفت و بی توجه به حرفام گفت:

- وای چی کار کردی دختر؟

بعد چرخید سمت آراد و با خشونت گفت:

- تو هر بار باید بلایی سر این دختر بیاری؟ چی کارش کردی؟

آراد که اخم هاش حسابی در هم بود و چشم از دست من بر نمی داشت خواست جواب بده که خودم گفتم:

- تقصیر خودم شد ... آقا آراد کاری نکردن ...

نگاه شرمنده آراد اومد بالا و زل زد توی چشمام ... چشماش داشتن فریاد می زدن ... یه چیزی رو که من سر در نمی آوردم ازش ... آراگل وقت حرف زدن به هیچ کدوممون رو نداد ... جعبه کمک های اولیه رو از دست آراد گرفت و مشغول پانسمان کردن دستم شد ... خدا رو شکر بریدگی ها سطحی بود ... وقتی می خواست باند رو ببنده ازش گرفتم و گفتم:

- بده خودم می بندم ... برین شماها ... کشتین منو من دارم از خجالت آب می شم ... برین بیرون خودم درستش می کنم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آراگل گفت:

- آخه ...

- آخه بی آخه می گم برین دیگه ...

دیگه حرفی نزد و دست آراد رو گرفت و گفت:

- بریم آراد ...

آراد یه کم نگام کرد و آخر طاقت نیاورد ... دستشو از دست آراگل کشید بیرون ... اومد طرفم و گفت:

- درد نداری دیگه؟!

- یه کمه ... زیاد نیست ... اگه شما برین و من استرس شما رو نداشته باشم بهتر هم می شم ...

پوست لبش رو جوید و گفت:

- اینا که رفتن ... می ریم دکتر ...

نا خودآگاه لبخند زدم ... ولی اخم آراد غلیظ تر شد و با آراگل رفتن از اتاق بیرون ... دستم رو به سختی پانسمان کردم و چون خیلی بیحال شده بودم دراز کشیدم روی تخت آراد ... نیم ساعتی که گذشت چند ضربه خورد به در ... نشستم و گفتم:

- بفرمایید ...

آراد اومد تو ... یه لیوان آب و بسته ای قرص دستش بود ... پرسید:

- بهتری؟

- خوبم ... ممنون ... دیگه فکر نکنم نیازی به دکتر رفتن هم باشه خونش بند اومده ...

قرص رو گرفت طرفم و گفت:

- مسکنه ... حالتو بهتر می کنه ... دکتر هم واسه احتیاط می ریم ...

- ولی من می گم لازم نیست ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

چپ چپ نگام کرد و گفت:

- بازم لجبازی؟

قرص رو گرفتم و بدون حرف خوردم ... دستم هنوز درد می کرد و بهش نیاز داشتم ... لیوان رو دوباره به دستش دادم و گفتم:

- می دونم لازم نیست ...

آهی کشید و دیگه چیزی نگفت ...

گفتم:

- پایین چی شد؟ دارم می میرم از فوضولی ...

- هیچی رفتن توی اتاق آراگل با هم حرف بزنن ...

غم نگاهشو حس کردم و گفتم:

- ناراحت می شی اگه آراگل ازدواج کنه؟

انگار دوست داشت حرف بزنه .... نشست روی صندلی میز کامپیوترش و گفت:

- باید بره ... می دونم ... اما برام سخته ... خیلی بهش عادت کردم ...

- حالا خوبه که می دونی باید بره ...

لبخند تلخی زد و گفت:

- تو این پسره رو می شناسی؟ ... چی می گم! تو که اصلا ندیدی کیه ...

نیشم باز شد و گفتم:

- چرا دیدمش ... از پنجره ...

خنده اش گرفت و همینطور که نگام می کرد سرشو چند بار تکون داد و گفت:

- تو دست شیطونم از پشت بستی ... حالا می شناختیش یا نه؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- آشنا بود ... خیلی هم آشنا بود اما یادم نیومد ...

- هم کلاسیشه ...

هم کلاسی! ذهنم جرقه زد ... همون پسره که اون روز وسط راهرو داشت با آراگل حرف می زد ... سریع از جا پریدم و گفتم:

- هاااااااان!

سریع دستشو گرفت جلوی بینیشو گفت:

- هیییسسس! آبرومونو بردی ... چه خبرته؟

صدامو آوردم پایین و گفتم:

- آره منم می شناسمش ... یعنی فقط یه بار دیدمش ...

پوزخندی زد و گفت:

- زحمت می کشی ... حداقل خودم چند بار دیدمش اما شناختی ازش نداشتم ... گفتم شاید تو که دست همه کنجکاوا رو از پشت بستی اینو بشناسی ...

اخم کردم و گفتم:

- فوضول خودتی ...

خنده اش گرفت و بی حرف فقط خندید ... خودمم خنده ام گرفت ... بیچاره حق داشت به من بگه فضول! خوب بودم دیگه ... گفت:

- یه حسی بهم می گه اینبار آراگل رفتتیه ...

- راست می گی؟ آخه می گن دو قولوها حسای همو خوب درک می کنن ...

آهی کشید و گفت:

- آره ... آخه آراگل خودش همیشه تمایلی به اومدن خواستگارا نداشت ... به زور مامان اجازه می داد ... اما اینبار ... خودش بحثشو پیش کشید و گفت هم کلاسیش می خواد بیاد ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

علاوه بر این ... آراگل جلسه اول برای همه خواستگارا یه چادر رنگی می انداخت روی سرش جلسه دوم چادر رو بر می داشت ... اینبار از همین جلسه اول بدون چادر اومد ...

با دلایلی که آورد منم ممطئمن شدم که یه جا یه خبری هست ... اخم کردم و با ناراحتی گفتم:

- پس دوستم از دست رفت ...

بدون حرف از جا بلند شد و رفت نزدیک پنجره اتاقش ... تصمیم گرفتم حرفو عوض کنم تا از اون حال و هوا خارج بشه ... اولین باری بود که داشتیم مثل آدم با هم حرف می زدیم ... گفتم:

- این قضیه بورسیه قطعیه؟

چرخید و با لبخند گفت:

- می شه بپرسم از کجا این ماجرا رو شنیدی؟ بار اول که گفتی فکرکردم می خوای یه دستی بزنی ...

صادقانه گفتم:

- آراگل بهم گفت ...

سرشو تکون داد و گفت:

- آره ... قطعیه ... من خودم تحقیق کردم ...

- واااای! حالا کجا هست ...

- اینجور که به من گفتن یکی از دانشگاه های هالیفاکس ... Nova scotia college of art and design ... یا NSCAD

با چشمایی گشاد شده گفتم:

- هان؟!!

باز خنده اش گرفت و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- هالیفاکس مرکز استان نووا اسکوشیا است. این شهر حول لنگرگاه هالیفاکس، یکی از بزرگ ترین لنگرگاه های طبیعیه جهانه ...

- بابا یه جوری بگو منم بفهمم ...

دستی توی موهاش کشید و گفت:

- هستی اینجا؟

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه من برم بیرون ... زشته دو ساعته چپیدم توی اتاق بعدش می یام برات توضیح می دم ....

- وای! آره برو زشت شد ... منم که اصلا حواسم نیست ... آره من هستم تا ازت اطلاعات بگیرم ...

آراد سری تکون داد و رفت از اتاق بیرون ...

زیر لب تکرار کردم:

- هالیفاکس ... کانادا ...

رفته بودم توی رویا ... برم یه کشور دیگه ... وای! چه دنیایی بشه برام ... آخ یا مریم مقدس من به شخصه نوکرتم ... این بورسیه مال من بشه! باید همه ترم ها نمره الف می شدم ... باید همه تلاشم رو می کردم ... باید می تونستم ... اینقدر توی رویا فرو رفته بودم که نفهمیدم مهمونا کی رفتن و کی آراگل در اتاق رو باز کرد و با چهره ای گشوده و پر شعف منو کشید توی بغلش ... خوب می دونستم عشق در خونه دل دوستم رو زده ... در گوشش زمزمه کردم:

- مبارکه!

منو به خودش فشرد و گفت:

- هنوز که چیزی معلوم نیست ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چشمات می گه همه چیز معلومه ... خیلی خوشحالم آراگل ... خیلی زیاد .. با اینکه نمی تونم تو رو با کسی شریک بشم ... تازه داشتم نقشه می کشیدم که از آراد بگیرمت ...

خندید و گونه ام رو کشید ... صدای مامانش بلند شد:

- دخترا بیاین بیرون ...

دوتایی با خنده رفتیم بیرون و من نا خودآگاه شالم رو کمی کشیدم جلوتر ... نمی دونم چرا از مامانشون بد حساب می بردم همه اش می ترسیدم به آراگل بگه دیگه حق نداری با این دختره جلف بپری! اما حقیقتا مامانش اصلا اینطوری نبود ... بهم لبخندی زد و با مهربونی گفت:

- ببخش عزیزم ... می دونم بهت بد گذشت! حسابی شرمنده ات شدیم ... دستت خوبه؟ می خواستم همون موقع بیام توی اتاق اما می دونی که ...

سریع گفتم:

- نه بابا خواهش می کنم ... اولا که من خودم خیلی بد موقع و سر زده اومدم بعدم خودم بی احتیاطی کردم که اینجوری شد ... چیز مهمی هم نبود فقط گلدون آقای کیاراد شکست ... من بازم عذر خواهی می کنم!

چه موذماری بودم من! داشتم خودمو جلوی مامانش شیرین می کردم! وگرنه من کی اهل عذر خواهی بودم؟ آراد هم با تعجب نگام کرد و نشست روی یکی از مبل ها ... مامانش با همون لبخند مهربون روی صورتش گفت:

- بشین عزیزم ... بشین تا اونطوری که دلم می خواد ازت پذیرایی کنم ...

مطیعانه نشستم و منتظر زل زدم به دهن آراد ... خوب می دونست که برای چی دارم نگاش می کنم ... گفت:

- خب تا کجا گفتم؟

- اون جایی که گفتین اصلا کجا هست؟ نوا اسکاشیا ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

سری تکون داد و گفت:

- اطلاعاتی که بهت می گم شاید برات خسته کننده باشه ... اما بد نیست که بدونی ...

با کنجکاوی نگاش کردم و اون ادامه داد:

- نوااسکاشیا یکی از چهار استان آتلانتیک کانادائه ... توی ساحل شرقی کانادا قرار گرفته و یه عالمه جزیره ساحلی داره ...

با کنجکاوی گفتم:

- یه عالمه یعنی چند تا ...

با تعجب نگام کرد ... انگار براش عجیب بود که من دارم با کنجکاوی حرفاشو دنبال می کنم ... گفت:

- اعداد و ارقامش رو هم می خوای؟

- خب برام جالبه ...

- بیش تر از 3800 تا .... جالبیش اینجاست که با وجود داشتن این همه ساحل ... زمین خشک هم زیاد داره ... و اما هالیفاکس ... هالیفاکس مرکز سیاسی نوا اسکاشیاست ... جمعیتش هم یه چیزی حدود چهارصد هزار نفره ... و مهم ترین بندر کاناداست ... شبکه اصلی اتصال به اقیانوس اطلسه ... شاید برات جالب باشه که بدونی اونجا اکثر مردم قایق دارن ... مثل اینجا که همه ماشین دارن ...

از تشبیهش خنده ام گرفت ... خودش هم خندید و گفت:

- اسکله 21 هالیفاکس مکانی بوده که تقریبا همه مهاجرا وقتی می خواستن برن کانادا اول اونجا مستقر می شدن و همین قضیه کم کم اونجا رو تبدیل به یه نقطه عطف برای مهاجرت به کانادا کرده ... هالیفاکس یه مرکز شهری بزرگه ... فکر نکنی یه روستای دور افتاده اس! اقتصادش دقیقا قلب آتلانتیکه ...

با حیرت گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- نه!

سرشو به نشونه تایید تکون داد و گفت:

- این شهر نکات مثبت زیادی داره ... یکی دیگه اش هزینه هاشه ... هزینه ها توی این شهر خیلی پایین تر از کاناداست ... یکی از چیزایی که اونجا خیلی ارزونه خونه است! مثلا تصور کن ... اونجا یه خونه شیک دو طبقه که بخری می شه یه چیزی حدود صد و چهل و پنج هزار دلار ... در حالی که اگه عین این خونه رو توی یکی از شهرهای بزرگ کانادا مثل تورنتو یا ونکوور بخوای بخری یه چیزی در حدود دوبرابر این مبلغ باید هزینه کنی ...

با خنده گفتم:

- حالا مگه اگه قرار بشه برم اونجا می خوام خونه بخرم؟

- ببین دولت ایران می یاد و یه میانگین هزینه در نظر می گیره و برای دو سالی که قراره یه دانشجو رو بفرسته اونجا یه مبلغی رو می ریزه به حسابش و ویزا و کارای پذیرشش رو انجام می ده ... دیگه بقیه کارا با خود دانشجوئه ... گرفتن خونه ... ماشین خورد و خوراک و اینجور چیزا ... می تونه خودش هم هزینه کنه و خونه بخره ... می تونه با همون پولی که گرفته بره خوابگاه ... یا اینکه با چند نفر خونه اجازه کنه ...

- جدی؟!!! من فکر می کردم وقتی بورس می شی همه چیز رو اونجا برات آماده می کنن ...

- نه دیگه به این راحتی ها هم نیست ... اونا فقط هزینه هات رو تقبل می کنن ... بقیه اش دست خودته که راحت زندگی کنی یا با سختی ...

- خب ... دیگه چی؟

- یه مزیت دیگه اش اینه که مثل بقیه استانهای کانادا خدمات پزشکیش رایگانه ... البته نه اینکه شما بخوای بری اونجا دماغتو عمل کنیا ...

با اخم گفتم:

- وا! دماغ من به این خوبی ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

مامانش و آراگل که تازه کنارمون نشسته بودن و داشتن به حرفامون گوش می کردن زدن زیر خنده ... خودش هم خندید و گفت:

- مثل زدم یعنی ... منظورم اینه که عمل زیبایی بکنین هزینه اش رو خودتون باید بدین ...

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- آهان ...

با همون لبخند خوشگلش ادامه داد:

- حالا بگذریم از مزیت هاش ... یه چیزای بامزه باید در موردش بدونین ... اول اینکه اولین کسایی که وارد این منطقه شدن اگه گفتین کیا بودن؟!

اونم جلوی مامانش خوب حساب می برد ... همه افعالش رو داشت جمع می بست! موذمار مامولک! شونه بالا انداختم و گفتم:

- من از کجا بدونم؟

با هیجان گفت:

- وایکینگها ...

منم هیجان زده شدم و گفتم:

- اااا! کارتونش رو خیلی دوست داشتم ...

باز آراگل و مامانش خنده اشون گرفت و آراد هم با تاسف سری تکون داد و گفت:

- مگه دارم براتون داستان تعریف می کنم ...

- وا خب جالب بود!

- بله ... و جالب تر از اون اینکه کشتی تایتانیک تو این منطقه غرق شده ...

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و دهنم باز موند ... چشمامم گرد شد ... بی توجه به حالت من گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- یه موزه برای کشتی تایتانیک توی این شهر ساختن که هر چی ازش پیدا شده اونجا نگهداری می شه ... چیزایی که آدمو به خنده می ندازه ... مثلا یه لنگه کفش از یکی از کسایی که غرق شدن ... حتی قبر خیلی از مسافرا هم توی قبرستون اوناست ...

ساده لوحانه گفتم:

- جک و رز هم هستن ؟

باز خنده شون گرفت و من تصمیم گرفتم لال بشم ... خیلی داشتم با سوالای بچه گونه ام باعث تفریحشون می شدم ... آراد انگار فهمید ناراحت شدم که سریع گفت:

- شایدم باشه ... خدا رو چه دیدی؟!

- حالا برای چی اونجا رو انتخاب کردن؟ چرا یکی از شهرهای بزرگ رو انتخاب نکردن؟

- واسه اینکه اونجا از چشم اندازهای فعال هنری و پیشرو نمایشی برخورداره و همینا شده عامل پرورش تعدادی از بزرگ ترین و بهترین نوازندگان کانادا ... علاوه بر موسیقی توی چند سال اخیر هم تبدیل شده به یکی از بهترین مراکز تولید فیلم ... هالیفاکس یه مکان شده برای موسیقی مدرن و صحنه های تئاتر ... علاوه بر اون محل تولید نمایش های رایگان خیلی زیادیه که توی سرتاسر کانادا و حتی سطح بین المللی محبوب شده اند ...

- پس چرا ما هیچی در مورد اونجا نمی دونستیم؟

- من می دونستم ... شاید شما علاقه ای به دونستنش نداشتی ...

باز این پرو شد! با زبون بی زبونی گفت تو ابلهی! سعی کردم عصبانیتم رو نشون ندم و گفتم:

- راستی این اطلاعات رو از کجا اوردین؟ از دانشگاه؟

- نه ... من یکی از بهترین دوستام پنج ساله که اونجا زندگی می کنه ... خودم هم یکی دوبار تا حالا بهش سر زدم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- پس بگو!!!

- آره ... برای همین می گم اگه بتونیم این بورسیه رو به دست بیاریم یه جورایی نونمون توی روغنه ...

نگاهی به دور و برم کردم و گفتم:

- شما اگه بخواین خودتون هم می تونین برین .. نیازی به بورسیه نیست ...

- چرا نیاز هست ... هزینه های زندگی اونجا واقعا کمرشکنه ... درسته که هزینه هاش نسبت به بقیه جاها کمتره اما دلیل نمی شه که در حد ایران باشه ... علاوه بر این ... من اینجا یه شغل پر در آمد دارم ... اونجا که نمی تونیم چنین شغلی داشته باشم ... این بورسیه می تونه کمک خیلی خوبی برام باشه ...

حرفاش منطقی بود ... درسته که آراد وضعیت مالی خوبی داشت ... اما وقتی با کسای دیگه که می شناختم مثل رامین مقایسه اش می کردم می دیدم اونقدها هم ثروتش نجومی نیست!

آراگل دخالت کرد و گفت:

- داداش ... هالیفاکس مستقله؟ یا به کانادا مربوط می شه؟

- نوا اسکاشیا قبل از شکل گیری کانادا یه کشور مستقل بوده و مهاجر هم خیلی زیاد داشته ... تا اینکه با چند تا ایالت دیگه یعنی نیوبرانزویک و اونتاریو و کبک متحد می شن و دولت کانادا رو به وجود می یارن ... توی سال 1867 ...

آراگل سری تکون داد و گفت:

- به نظر جای خوبی می یاد ... عکسایی هم که اونجا با آقا فرزاد گرفته بودی خیلی قشنگ بود ... ویولت باورت نمی شه ... کل شهر انگار جنگله! آراد تعریف می کرد یه وقتای از سال وسط شهر آهوها از این طرف می دون اونطرف ... یا مثلا سنجاب ها! فکر کن! چقدر قشنگ می شه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

با هیجان گفتم:

- واااااااااای عزیزمممممممم!

آراد جرعه ای چاییشو نوشید و گفت:

- بله ... برای خانوما خیلی شهر رویایی و عاشقونه ایه!

از جا پریدم و گفتم:

- پس ... پس من برم خونه ... باید بشینم یه برنامه دقیق بریزم ... می خوام حتما این بورسیه رو بگیرم ...

باز هر سه خندیدن.

مامانش گفت:

- نمی شه که دخترم ... شام باید حتما اینجا باشی ... الان هم که چیزی نخوردی ...

- وای نه! مرسی ... من باید برم ... یه لحظه رو هم نمی تونم از دست بدم ...

آراگل گفت:

- ویولت! الان تازه ترم دو هستین ... تا لیسانس بگیرین سه سال مونده ...

- بالاخره همین معدل ها با هم جمع می شه ... دو ماه دیگه هم که امتحانا شروع می شه ... باید برم یه خاکی بریزم توی سرم ...

تند تند آراگل و مامانش رو بوسیدم و گفتم:

- من رفتم ...

آراگل گفت:

- حداقل وایسا برسونیمت ...

- نه بابا دو تا کوچه که بیشتر نیست ... همه ش رو می دوم ...

دیگه نتونستن جلوم رو بگیرن و من زدم از خونه بیرون ... تنها چیزی که خوب یادمه نگاه پر از لذته آراده ... یه جوری نگام می کرد انگار داشت از هیجانم لذت می برد ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

برنامه زندگیم یه کم عوض شده بود ... شرکت می رفتم اما مدام کتابام همراهم بود و مشغول خوندن بود ... با پولی هم که برای خسارت ماشینم گرفته بود و وامی که از آرسن گرفتم تونستم یه پراید هاچ بک دسته دوم ولی خوشگل و تمیز بخرم ...

پاپا باورش نمی شد و جوری با محبت نگام می کرد که خودم هم داشتم به خودم افتخار می کردم ...

رفت و آمدم راحت تر شده بود و تنها مشکلی که اون روزا داشتم رامین بود که مدام می خواست یه جوری منو وادار کنه به حرفاش گوش کنم اما منم زیر باور نمی رفتم و دائم در فرار بودم ... آخر یه روز از دستش خسته شدم و تصمیم گرفتم با وارنا راجع بهش حرف بزنم ... طبقه معمول همیشه که تا یه چیزی به ذهنم می رسید سریع عملیش می کردم از دانشگاه یه راست رفتم خونه وارنا ... تلفنی از آرسن هم مرخصی گرفتم ... ماشین رو پارک کردم و پریدم توی ساختمون ... جلوی واحدش که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و زنگ رو فشردم ... یکم از درگیری بین وارنا و رامین می ترسیدم ... اما اینقدر بی پناه بودم که چاره ای نداشتم ... جز وارنا به کی می تونستم بگم؟ هر چی منتظر شدم کسی درو باز نکرد ... زیر لبی گفتم:

- نکنه نیست؟

و دوباره زنگ رو زدم ... وارنا توی دبیرستان گرافیک خونده بود ... الان هم برای چند تا شرکت طراحی می کرد ولی توی خونه ... برای همین کم پیش می یومد از خونه بره بیرون ... مگه اینکه می خواست با دوستاش بره بگرده ... توی همین فکرا بودم که در باز شد ... با دیدن وارنا اونم توی لباس بیرون تعجب کردم و گفتم:

- داری می ری جایی؟

اومد جواب بده که زدمش کنار و رفتم تو و گفتم:

- به من ربطی نداره ... من اومدم باهات حرف بزنم باید هم به حرفام ...

رسیدم وسط سالن ... با دیدن یه دختر روی کاناپه جلوی تلویزیون سر جام خشک شدم ... وارنا زیاد دختر توی خونه اش رفت و اومد داشتن .. اما من هیچ وقت باهاشون برخورد پیدا

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

نکرده بودم ... این اولین بار بود برای همین هم هل شدم ... دختر بیچاره هم بلند شد و با نگرانی به من نگاه کرد ... آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- سلام ...

دختره هم دهن باز کرد و گفت:

- سلام ...

وارنا از پشت سرم اومد و گفت:

- ویولت! چرا مهلت نمی دی آدم برات توضیح بده؟!

دیگه حواسم به وارنا نبود ... داشتم به تاریکی خونه عادت می کردم و چهره دختره رو تازه می دیدم ... باورم نمی شد! این دیگه کی بود؟! وارنا که نگاه متعجب منو دید گفت:

- چاره ای نیست جز اینکه به هم معرفیتون کنم ... ویولت ایشون ماریاست ... دوست من ...

و بعد چرخید سمت دختره و گفت:

- ماریا ... ویولت هم همون خواهر تخس و شیطون منه ... همون که تعریفشو برات کرده بودم ...

پس ماریا این بود!!! دوباره به دختره نگاه کردم ... اینبار دقیق تر ... یعنی تنها چیزی که تو اون لحظه می تونستم بگم این بود! یا مریم مقدس!!! این بود سلیقه وارنا؟ من اصلا فکرش رو هم نمی کردم روزی وارنا از یه دختر این سبکی خوشش بیاد ... به خصوص با وجود دوست دخترای رنگ و وارنگی که ازش می دیدم ... یه جورایی مطمئن بودم زنش هم می شه یکی مثل همونا ... ولی این ... یه دختر با قد متوسط رو به کوتاه ... هیکل متوسط ... نه چاق ... نه لاغر ... پوست گندمی ... نه سفید ... نه برنزه ... صورت تقریبا کشیده ... موهای قهوه ای تیره صاف و بی حالت ... که تا سر شونه اش بود و با یه کش خیلی ساده بسته بود پشت سرش ... چشمای معمولی ... که اصلا درشت و خوش حالت نبود ... یه خط چشم باریک کشیده بود پشت پلکش فقط ... لبای نازک که روشون رو یه برق لب صورتی زده بود ...اجزای صورتش با یه دماغ گوشتی تکمیل شده بود ... یه صورت خیلی خیلی معمولی! زشت نبود ... ولی خوشگل هم ... اصلا! صدای دختره منو به خودم آورد:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- خیلی خوشحالم که می بینمت ویولت ... وارنا خیلی تعریفت رو می کنه ... شیطنتای تو تنها بحثیه که می تونه من و وارنا رو بخندونه ...

صداش هم معمولی بود ... سعی کردم خودم رو کنترل کنم ... اصلا نمی خواستم عکس العمل بدی نشون بدم ... خیلی زشت می شد ... لبخند زدم و گفتم:

- بفرمایید من ملیجکتونم دیگه ...

ماریا خندید و دستشو به سمتم دراز کرد ... دستش رو فشردم و گفتم:

- از دیدنت خیلی خوشحال شدم ماریا ...

توی چمشای ماریا یه غمی بود ... غمی که می تونستم به خوبی حسش کنم ... نگاهی به سرتاپاش کردم ... یه تی شرت چسبون قهوه ای تنش بود ... با یه جین سورمه ای ... دوتایی با هم نشستیم رو کاناپه و رو به وارنا که وسط حال خشک شده بود گفتم:

- یه چیکه آب بدی من کوفت کنم بد نیستا! هوا گرم شده ... آب پز شدم تا رسیدم به اینجا ...

ماریا خندید و وارنا رفت سمت آشپزخونه ...

بعد از رفتن وارنا ... ماریا با اوج صداقتش گفت:

- چه چشمای قشنگی داری!

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون ... لطف داری!

- خوش به حال وارنا که خواهر پر شر و شوری مثل تو داره ...

- بابا خجالتم نده دیگه ...

- جدی می گم ... من خواهر ندارم ... همیشه حسرت یه دونه خواهر رو خوردم ...

اصلا نفهمیدم چی شد که دستشو گرفتم توی دستم و گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- خب فکر کنم من خواهرتم ...

چشماش برق زد و با شادی گفت:

- راست می گی؟

- باور کن! منم خواهر ندارم ...

دستمو فشار داد ... انگار می خواست همه حسش رو از طریق دستاش به من نشون بده ... نمی دونم چی توی چشماش بود که اینجوری داشت منو می کشید توی خودش ... چشمای قهوه ای رنگی که هیچ زیبایی منحصر به فردی هم نداشتن ... نا خودآگاه گفتم:

- توام کاتولیکی؟

پلکاش رو یه بار باز و بسته کرد و گفت:

- اوهوم ...

- کاتولیک ها توی ایران خیلی کمن ... خوشحالم که باهات اشنا شدم ...

لخندی زد و گفت:

- منم همینطور ...

ادای لات ها رو در آوردم و گفتم:

- ببینم آبجی ... این وارنا که اذیتت نمی کنه؟ هان؟! اگه می کنه بگو تا دو شقه اش کنم!

خنده اش گرفت و قبل از اینکه حرفی بزنه وارنا از داخل آشپزخونه اومد بیرون ... با اخم گفت:

- چی داری میگی پشت سر من؟

- هیچی دارم می گم یه داداش دارم آقا! ماه! تک! نمونه !

خنده ماریا غلیظ تر شد و وارنا زل زد بهش ... توی نگاه داداشم عشق رو به خوبی می تونستم حس کنم! داشتم از زور حیرت هنگ می کردم ... وارنا و عاشقی؟ اونم عاشق یه دختر با مشخصات ماریا؟ سینی رو گرفت جلوی من و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- این دفعه رو چون تونستی ماریا رو بخندونی می بخشمت ولی دفعه دیگه بخششی در کار نیست ...

به ماریا نگاه کردم دیدم داره با محبت به وارنا نگاه می کنه ... چشماشون چه ستاره ای برای هم پرت می کرد ... حسودیم شد ... نمی دونم چرا! ولی دوست نداشتم وارنا به هیچ دختری با محبت نگاه کنه ... می خواستم همه محبتش فقط برای خودم باشه ... لیوان شربتم رو برداشتم و بالبخندی زوری مشغول خوردن شدم ... ماریا و وارنا نشستن کنار هم و اونا هم در سکوت مشغول نوشیدن شدن ... یه دفعه گوشی ماریا که روی میز هم بود شروع به زنگ زدن کرد ... با همه کودن بودنم متوجه شدم که رنگ ماریا پریده ... وارنا سریع گوشی رو چنگ زد و گفت:

- لازم نیست جواب بدی ...

ماریا با صدای لرزان گفت:

- ولی وارنا ...

وارنا داد کشید :

-همین که گفتم ...

ماریا بغض کرد و گفت:

- من اصلا نمی دونم باید چی کار کنم حس می کنم روی هوام ... وارنا من می ترسم ... خیلی هم می ترسم ... کاش حداقل تو تکلیف منو روشن می کردی ... به مریم مقدس قسم که من نمی خوام تو رو توی فشار قرار بدم اما می بینی که دارن باهام چی کار می کنن! این بار ششمه که داره زنگ می زنه ... اونا عادت کردن من همیشه توی خونه باشم ... یا سالی یه بار بگم می رم مسافرت .. هیچ وقت صدام در نیاد ... اعتراض نکنم ... از پولی که می ریزن توی دست و بالم استفاده کنم ولی توی خونه ... خسته شدم وارنا من اونجا زندونیم ... می بینی که برای ازدواج هم برام شرط تعیین می کنن ... من خسته ام وارنا ... بد فشاری رومه ... مسیح آدرس تو رو بلده ... اگه بده به یوحنا سه سوته می یاد اینجا و کلک جفتمون رو می کنه ...

تقریبا با دهن باز داشتم نگاشون می کردم ... اینا داشتن چی می گفتن؟!!! وارنا یهو متوجه من شد و با چشم بهم اشاره کرد ... ماریا هم در جا سکوت کرد و با نگرانی بهم نگاه کرد ... حس کردم اون لحظه اونجا زیادیم ... از جا بلند شدم و گفتم:

- من ... من می رم ...

وارنا از جا پرید و گفت:

- نه ویو تو کارم داشتی ... هنوز که کارتو نگفتی ...

اینقدر با دیدن ماریا تعجب کرده بودم که رامین از یادم رفته بود ...

- نه ... من یه بار دیگه ... می یام ...

وارنا پوست لبش رو جوید و گفت:

- باشه ... هر طور میلته ...

انگار از خداش هم بود من زودتر برم ... اون حرف رو هم برای تعارف زده بود ... چقدر دوست داشتم سر از کارشون در بیارم ... اما می دونستم محاله! دست یخ ماریا رو توی دستم فشردم و گفتم:

- از دیدنت خوشحال شدم ... امیدوارم بازم ببینمت ...

ماریا لبخند کم جونی زد و گفت:

- منم همینطور ...

رفتم سمت در وارنا هم پشت سرم اومد ... قبل از اینکه خارج بشم آهسته گفت:

- ویولت ... می شه چیزایی که شنیدی بین خودمون بمونه ...

هر خصوصیتی هم که داشتم دهن لق نبودم ... وارنا هم اینو خوب می دونست برای همین هم هیچ وقت سفارش راز داری رو بهم نمی کرد ... اما اینبار ... قضیه مهم تر از چیزی بود که

من بتونم تصورش رو بکنم ... فقط تونستم سرم رو تکون بدم ... وارنا با اطمینان یه بار پلک زد و من خارج شدم ...

نگرانی از بابت وارنا ... فشار درس ها ... مزاحمت های رامین داشت منو از پا در می آورد ... اما به زور داشتم خودم رو وفق می دادم ... چاره ای نداشتم ... نیاز به یه مسافرت داشتم تا اینکه اوایل اردیبهشت دانشگاه تور مشهد گذاشت ... تا حالا پام به مشهد نرسیده بود ... یعنی نیازی ندیده بودیم که بخوایم بریم ... ولی حالا فقط می خواستم از تهران خارج بشم ... حالا هر جایی که شده بود ... فقط می خواستم برم ... پس بدون توجه به تعجب بچه ها و حتی مسئول ثبت نام اسمم رو نوشتم ... تور پسرها جدا بود و من قرار بود با آراگل و یکی از دوستای صمیمی آراگل برم ... آراگل هم توی کلاسشون دوست زیاد داشت ولی از وقتی من کنه شده و بهش چسبیده بودم مجبور بود مدام اون بیچاره ها رو کله کنه ... با اینحال توی این تور ما سه نفر همسفر شدیم و آراگل بعدا بهم گفت که تور پسر ها هم همزمان با ما حرکت می کنه و سامیار نامزدش و آراد هم می یان ... برام مهم نبود ... ذهنم درگیرتر از این حرفا بود که بخوام به کل کل با آراد فکر کنم ... یا به اینکه آراگل ممکنه بخواد بره دنبال نامزد بازی و از من بگذره ... آخه آراگل چند روزی بود که جواب مثبتش رو اعلام کرده بود و به درخواست خونواده هاشون قرار بود یک ماه فقط با هم رفت و اومد داشته باشن تا همو بهتر بشناسن و بعد هم نیمه شعبان خودشون عقد کنن ... بعد از ثبت نام رفتم سمت آبخوری ... بدی دانشگاه این بود که آبخوری دختر و پسرها جدا نبود ... ولی اون ساعت از روز خلوت بود ... همه رفته بودن استراحت کنن ... آبم رو خوردم و خواستم خارج بشم که کسی هلم داد و من با کمر خوردم توی دیوار ... با خشم به طرف نگاه کردم ... لعنتی! بازم رامین! خواستم چهار تا دری وری بارش کنم که دستشو گذاشت روی دهنم و گفت:

- هیچی نگو ... فقط یه دقیقه گوش کن! من کثافت ... من عوضی ... من پست! د آخه بذار حرفمو بزنم ...

نمی دونم چرا دلم براش سوخت و هیچ حرکتی نکردم ... با این حال رامین که نگران بود جیغ بزنم دستشو برنداشت و توی همون حالت سریع گفت:

- من ... من ... با من ازدواج کن ویولت ...

جوک سال رو برام می گفتن اینقدر خنده ام نمی گرفت ... دستشو پس زدم و زدم زیر خنده ... یه گوشه وایساده بود و داشت نگام می کرد ... انگشت اشاره م رو گرفتم به طرفش و همینطور که قهقهه می زدم گفتم:

- تو ... تو ...

دیگه نتونستم دوباره ترکیدم ... یه چند لحظه در سکوت به من نگاه کرد و دست آخر با عصباینت داد زد:

- تمومش کن دیگه! مگه برات جوک گفتم؟

سعی کردم خنده ام رو قورت بدم و گفتم:

- تو پیش خودت چی فکر کردی؟ پسره روانی ... داداش من جنازه منو هم روی دوش توی هرزه نمی ذاره ... همین که از دستت شکایت نکردیم برو کلاهت رو بنداز راه هوا ....

پوست لبشو جوید و گفت:

- من یه غلطی کردم ... حالام پشیمونم ... می خوام باهات ازدواج کنم ... بهت ثابت می کنم که واقعا دوستت دارم ...

با پوزخند پسش زدم و گفتم:

- برو بابا! خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه ... بمیرم با آدم نکبتی مثل تو ازدواج نمی کنم ... برو با یکی مثل خودت ازدواج کن ... تو چی فکر کردی؟ که خیلی آدمی؟!! یه ذره قیافه ات رو عوض کردی فکر کردی شدی آقـــا!!!! الان هم وقت زن گرفتنته؟ دهنت هنوز بوی شیر می ده بچه ...

با اخم غلیظی گفت:

- هان چیه؟ یکی مثل اون کیاراد لاشی ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

داد زدم ...

- هووووی! مثل آدم حرف بزن ... همه رو با القاب خودت خطاب نکن ...

دوباره هلم داد و اینبار اینقدر محکم که کمرم تیر کشید ... صورتش رو آورد جلو و صاف توی چشمام زل زد و گفت:

- ببین چی می گم! خودت مثل آدم راضی می شی ... الان زیاد بهت فشار نمی یارم ... سه سال با هم هم کلاس هستیم ... بعد از اون ... دیگه حق نداری بگی نه ... فهمیدی؟

- اگه بگم چه غلطی می کنی مثلا؟

- آهان! غلط رو همون موقع می فهمی ...

همه اش می ترسیدم یکی سر برسه و ما رو توی اون موقعیت ببینه ... یعنی دیگه حسابم با کرام الکاتبین بود ... سعی کردم هلش بدم و گفتم:

- برو اونور عوضی ...

یه دفعه در آبخوری باز شد و یه نفر اومد تو ... رامین جلوم بود و نمی دیدمش ... اما از ترس فشارم افتاد ... تا اومدم سرک بکشم ببینم کیه و چه خاکی تو سرم شده ... رامین از جلوم کنار کشیده شده و صدای داد آراد بلند شد:

- ولش کن کثافت! فکر کردی اینجا طویله است؟ دانشگاهه خیر سرش! این اخلاقای گندت رو بردار ببر توی یه خراب شده ای که طرفدار داشته باشه ...

رامین هنوز هم از آراد می ترسید ... از چشماش می فهمیدم ... مطمئناً حالا که می دونست آراد جودو کاره بیشتر هم ازش حساب می برد چون آراد سر یکی از کلاسا به یکی از استاتید گفت که جودو کار کرده .... ولی با این حال نتونست لال بمونه ... تف کرد روی زمین و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- خوب بلدین از هم طرفداری کنین ... ببینم نکنه من نبودم خبرایی شده ... شما دو تا که خوب سایه همو با تیر می زدین ... من خوب می دونستم این دختر این کاره اس! فقط نمی دونم چرا می خواست خودشو به من نجیب نشون بده ... هر چند که دیگه همه جوره می خوامش ...

یهو آراد جوش آورد ... یقه اش رو گرفت چسبوندش به دیوار و با دندونای روی هم فشرده شده گفت:

- گیرم که شده باشه ... تو رو سننه! تو گه می خوری راجع به اون اینجوری حرف بزنی ... این کاره خودتی و اون دوست دخترای هفت رنگت ...

فهمیدم آراد در حد مرگ عصبانیه ... وگرنه سابقه نداشت جلوی من فحش بده! رامین که کم مونده بود سکته کنه بازم از رو نرفت و گفت:

- یکیشون هم همین بود ... هه!

آراد دیگه طاقت نیاورد و با مشت کوبید توی دهن رامین ... چشمامو بستم و جیغ زدم:

- نه ... بس کنین!

رامین خوب می دونست اگه تا چند لحظه دیگه بمونه خونش گردن خودشه ... پس تقریبا در رفت ... اشکم سرازیر شد ... دومین بار بود که داشتم جلوی آراد گریه می کردم ... بار اول سر جریان اون گنجیشک کوچولو و حالا از ترس رامین ... یا شاید درگیر شدن رامین و آراد ... نمی خواستم بلایی سر آراد بیاد ... آراد چمد لحظه سر جاش نفس نفس زد تا اینکه یه کم حالش بهتر شد ... یه قدم اومد نزدیک ... زل زد به چشمای اشک آلودم ... لبشو گزید و خواست چیزی بگه که پشیمون شد ... به جاش دست کرد از توی جیبش دستمالی در آورد و گرفت به سمتم ... دستمال رو گرفتم ... زل زد توی چشمام و چند بار دهنش رو باز و بسته کرد ... آخر سر کوتاه و بریده گفت:

- گریه نکن ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

همین کلمه اش بیشتر اشکم رو در آورد ... آراد با عصبانیت راه افتاد سمت در ولی وسط راه پشیمون شد و برگشت ... با تحکم گفت:

- گوشیتو بده ...

با تعجب گفتم:

- هان؟!

- گوشیتو بده یه دقیقه ... نترس نمی خوام بشکنمش! کار دارم ...

دست کردم توی کیفم و گوشیم رو که تازه هم از تعمیر گرفته بودمش در آوردم و گرفتم طرفش .. تند تند چیزایی توش وارد کرد و گفت:

- شماره ام رو روی گوشیت سیو کردم ... اگه یه بار دیگه ... فقط یه بار دیگه خواست اذیتت کنه فقط کافیه یه زنگ به من بزنی ...

بعد از این حرف گوشیو گرفت طرفم و وقتی گرفتمش با سرعت رفت از آبخوری بیرون ... سریع گوشی رو چک کردم ... شماره اش رو سیو کرده بود و حتی به خودش هم زنگ زده بود ... به اسم آراد! شاید ... این حسرتی بود که به دلش مونده بود ... که من یه بار به اسم صداش بزنم ... نا خودآگاه لبخند نشست روی لبم ... همه چیز از یادم رفت ...

بدون توجه به تعجب های مامی و پاپا ساکم رو بستم ... نمی خواستن جلوم رو بگیرن ولی براشون عجیب بود که چرا دارم می رم جایی که هیچی در موردش نمی دونم ... بهشون گفتم دارم می رم سفر سیاحتی نه زیارتی و اونا هم با وجود چشم های متعجبشون رضایت دادن ... ساک رو برداشتم و بعد از بوسیدن مامی و پاپا و تماس تلفنی با وارنا از خونه خارج شدم ... آژانس جلوی در منتظرم بود ... باید تا جلوی در دانشگاه می رفتم اتوبوس ها اونجا مستقر می شدن ... از تاکسی که پیاده شدم با چشم دنبال آراگل گشتم ... جمعیت زیادی جلوی در توی هم وول می زدن ... پسرا یه طرف بودن و دخترا یه طرف دیگه ... خدا رو شکر کردم که رامین به سرش نزده پاشه بیاد مشهد ... وگرنه نمی دونستم چطور باید باهاش برخورد کنم ... داشتم با چشم همه رو از نظر می گذروندم که صداش از پشت سرم بلند شد:

- به به ... بالاخره تشریف آوردین؟

برگشتم و گفتم:

- سلام ... طول کشید تا خداحافظی کنم و بیام ...

- ای بابا! می ترسیدم اتوبوسا راه بیفتن و تو جا بمونی ...

توجهم به دختر کنار دستش جلب شد ... دختره هم بهم لبخند زد و دستشو آورد جلو ... یه دختر چادری عین خود آراگل ... اما به سفت و سختی آراگل حجابش رو رعایت نکرده و بود چند تار مو از زیر مقنعه اش سرک کشیده بود ... چادرش هم چادر ملی بود .... شبیه مانتوی شال دار ... دستشو که فشردم آراگل گفت:

- معرفی می کنم ... نیلا دوستم ...

بعد به من اشاره کرد و گفت:

- نیلا جون این هم همون ویولت دوست منه ...

نیلا خندید و گفت:

- تعریفتو زیاد شنیدم ویولت جون ...

- راستشو بگو ... تعریف یا اینکه نشستین بد منو گفتین؟

- بدتو؟ اونم هیشکی نه و آراگل! عمرا جلوی این بشه غیبت کسیو کرد ...

- اوه اوه! آره یادم نبود ... منم جرئت نداره جلوی این حرف بزنم ...

آراگل چپ چپ به جفتمون نگاه کرد و ما غش غش خندیدم ... نگاه پسرا چرخید سمت ما و آراگل تشر زد:

- بچه ها! آبرومون رفت ! یه کم یواش تر ...

نیلا با خنده گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- هان چیه؟ می ترسی سامیار پشیمون بشه؟ نترس بابا ... اون بیچاره از همون اول کارشناسی چشمش تو رو گرفته بود ... من هی بهت می گفتم هی تو باورت نمی شد .... دیدی که برای ارشد هم یه شهر دیگه قبول شد نفهمید چه جوری انتقالی بگیره برگرده همینجا ... واه اوه! حالا ویولت ... جالبی کار اینجاست که ارشد اصلا مهمانی و انتقالی نداره .. اینکه این سامیار خان چه جوری انتقالی گرفته سوالیه که من هنوز نتونستم جوابشو پیدا کنم ...

پس بگو چرا ترم قبل از این آقا خبری نبود! اصلا تهران نبوده ... خندیدم و گفتم:

- از چشمای اینم که داره جرقه عشق می پره بیرون ... دیگه معلومه چی می شه ...

آراگل در حالی که خنده اش گرفته بود گفت:

- وای بس کنین ... خلم کردین! بیاین بریم درای اتوبوسا باز شد ... بریم ببینیم اسممون رو روی در کدوم اتوبوس چسبوندن ...

راه افتادیم سمت اتوبوسا ... سه تا اتوبوس مال خانوما بود و یکی هم برای آقایون ... نیلا غر غر کرد:

- یعنی چی عین استخر زنونه مردونه راه انداختن؟ حالا چی می شد قاطی می شدیم؟ اینجوری که حوصله مون سر می ره ... وای فک کن! اگه قاطی می شدیم هم این بنده خدا یه دلی از عذا در می آورد و تا مشهد مخ سامیار رو می ذاشت تو فرقون هم خودمون یه صفایی می کردیم ...

از حرفای نیلا غش غش خندیدم و گفتم:

- آی گفتی! فک کن ...

آراگل بالاخره اتوبوسمون رو پیدا کرد و گفت:

- ایناهاش ... خانومای بی حیا بیاین برین بالا حیثیت برامون نذاشتین ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

نیلا اول رفت بالا و منم داشتم دنبالش می رفتم بالا که کسی آراگل رو صدا زد و منم بی اختیار برگشتم ... آراد بود ...

- آراگل اتوبوستون همینه؟

آراگل رفت طرفش ... خواستم بهش سلام کنم ... بعد از اون جریان احترامی که نسبت بهش پیدا کرده بودم انکار نکردنی بود ... هر چی منتظر شدم نگام کنه تا سرمو براش تکون بدم حتی کوچک ترین نگاهی هم به سمتم نانداخت ... لجم گرفت و در حالی که پله ها رو لگد می کردم رفتم بالا ... نیلا وسط اتوبوس درست جلوی یخچال جا گرفته بود ... برای خودش و آراگل ... یه دونه صندلی تکی هم از ردیف کناری برای من که ردیفی کنار هم باشیم ... نشستم و در جواب سوالش که پرسید آراگل کجا مونده؟ گفتم:

- داداشش کارش داشت ...

پوزخندی زد و گفت:

- می گم برای چی همه دخترا کله هاشون رو چسبوندن به شیشه ... خیلی ها هم نمی یان بالا ها! نگو پای آراد وسطه!

نمی دونم چرا لجم گرفت ... نیلا هم داشت حرص می خورد ... آراد بیچاره حق داشت کوچک ترین توجهی به من نکنه ... جلوی این همه چشم که داشتن نگاش می کردن فقط کافی بود یه نگاه به من بکنه و منم بهش سلام بکنم ... دیگه خلاص! از فردا بمب می ترکید توی دانشگاه ... از سیاستش خوشم اومد و ناراحتیم از یادم رفت ... آراگل هم اومد بالا و در حالی که می نشست کنار نیلا گفت:

- با این کاراتون! داداشم دعوایمان کرد ...

نیلا چشماشو گرد کرد و گفت:

- وا! مگه چی کار کردیم؟

- به شماها که چیزی نگفت ... به من گفت خواستین بخندین ریز بخندین ...

خنده ام گرفت ... این آرادم خوب موعظه گری می شد اگه ولش می کردنا ... غیرتش تو حلقم! نیلا هم پشت چشمی نازک کرد و مشغول باد زدن خودش شد ... از قیافه اش خنده ام گرفت ... خوب تخسی بود اینم برای خودش ... منم کم کم داشت یخم آب می شد و می دونستم اینجوری پیش بریم اتوبوس رو می ذاریم روی سرمون ... قیافه اش هم عین اداهاش با مزه بود ... صورت گرد و تپل ... چشمای گرد و نه چندان درشت سیاه رنگ که برق عجیبی داشتن ... دماغ پهن ولی سربالا ... لبهای غنچه و کوچولو ... قشنگ ترین چیزی که داشت چال هاش بود که تا می خندید لپاش سوراخ می شد و هوس می کردم انگشت بکنم تو لپش ... بالاخره راننده سوار شد و با سلام و صلوات راه افتاد ... یه کتاب در آوردم که مطالعه بکنم چون گویا می خواستن دعا بخونن و منم که سر در نمی یاوردم ... هندزفیری گذاشتم توی گوشم و مشغول آهنگ گوش دادن و کتاب خوندن شدم...

نمی دونم چقدر از مسیر رفته بود که خوابم برد و چشمام بسته شد ... اصلا نفهمیدم بچه ها چی کار کردن و چی گفتن به هم ... از تکون دستی چشم باز کردم ... آراگل داشت خبیث نگام می کرد ... هندزفیری رو از توی گوشم کشیدم بیرون با خمیازه پرسیدم:

- رسیدیم؟

- خوشحالیا! یک چهارم مسیر رو هم نرفتیم ...

کتابم رو کوبیدم تو سرم و گفتم:

- واااای چقدر طولانی ...

- عزیزم کسی که بخواد بره زیارت سختی راهو هم باید تحمل کنه ...

نیلا آراگل رو کشید کنار و در حالی که چادرش رو مرتب می کرد گفت:

- بیا برو ببینم! این بچه مگه امام رضا می شناسه؟ می خوام ببرمش کوه سنگی یه دیزی بزنه تو رگ حال بیاد ... بعدم طرقبه و شاندیزو ... وای پارک ملت رو یادم رفت!

آراگل با خنده گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- تو چادرت رو درست کن نمی خواد برای این بچه برنامه ریزی کنی ...

نیلا کش چادرش رو عقب جلو کرد و همزمان دهنش هم باز شد ... خنده ام گرفت و گفتم:

- چرا اتوبوس وایساده؟ اینجا کجاست؟

- یه مسجد تو راهی برای قضای حاجت ...

بچه های پشت سری خندیدن و آراگل یکی زد پس سر نیلا و گفت:

- در اون دهنتو ببند برو پایین ...

منم از جا بلند شدم و گفتم:

- منم می یام ... روم به دیوار چشمام داره همه جا رو زرد می بینه ...

با خنده هر سه از اتوبوس رفتیم پایین ... آراگل گفت:

- من دستشویی ندارم ... شما برین ...

نیلا چپ چپی نگاش کرد و گفت:

- نداری؟

آراگل خنده اش گرفت و گفت:

- نه والا ...

- باشه اشکال نداره بیا وایسا در دستشویی منو نگه دار کسی نپره تو ...

آراگل دستشو گرفت جلوی دهنش که با صدای بلند نخنده و گفت:

- برو نیلا ...

نیلا گوش آراگل رو کشید و گفت:

- به حاج خانوم می گما ... بچه زشته این کارا!

با تعجب گفتم:

- مگه چی کار کرد؟ چون دستشویی نداره کارش زشته؟

نیلا یه ذره عاقل اندر سفیهانه نگام کرد و بعد به اتوبوس پسرا که تازه توقف کرده بود اشاره کرد و گفت:

- شما خوابیده بودی نفهمیدی اما این خانوم دو ساعته داره به نامزد جونش اس ام اس می ده ... حتی یه بار شارژشون تموم شد آقا براشون شارژ فرستادن ... بعدم قرار گذاشتن پشت مضطراح همو ببینن ...

خنده ام گرفت و گفتم:

- آراگل ... آب نمی دیدیا ...

آراگل چپ چپی به جفتمون نگاه کرد و گفت:

- نوبت شماها هم می شه ... می بینمتون ...

بعدم پشتش رو کرد به ما و رفت ... هر دو می دونستیم که ناراحت نشده .. با هرهر و کرکر خنده رفتیم توی دستشویی ... نیلا وضو هم گرفت و گفت:

- یه ساعت دیگه که برای نماز و شام وایمیسه من حال ندارم دوباره وضو بگیرم ... تو نمی گیری؟

با تعجب گفتم:

- هان؟

زد روی پیشونیش و گفت:

- ببخشید حواسم نبود ...

خندیدم و گفتم:

- مهم نیست ...

دوتایی که رفتیم بیرون آراد رو جلوی در دستشویی مردونه دیدم ... تی شرت قهوه ای رنگی تنش بود با یه جین یخی رنگ ... تیپش با کفش های اسپرتش تکمیل شده بود ... هیمل

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

ورزیده اش توی لباسش کاملا مشخص بود ... به خاطر اینکه جودو کار کرده بود یه کم زیادی ورزیده و گنده منده شده بود ... یه لحظه حس کردم دوست دارم وایسم فقط نگاش کنم ... به خصوص که یکی از دستاشو کرده بود توی جیبش و کاملا بی توجه به اطرافاینش سرشو کرده بود توی گوشیش و داشت یه کاری می کرد ... شیطون رفت توی جلدم ... گوشیمو برداشتم و تند تند براش اس ام اس دادم:

- منتظر کسی هستی؟ فکر نکنم حالا حالا ها بیاد ...

من منظورم به سامیار بود ... همین که اس ام اس دلیور شد سر آراد بالا اومد و با کنجکاوی اطرافشو نگاه کرد ... سریع پیدام کرد ... لبخند کجی نشست کنج لبش ... سرشو برد توی گوشیش ... منتظر جوابش شدم و خیلی زود جوابش اومد:

- اونی که من منتظرشم باید دلش بسوزه تا بیاد ...

واقعا سامیار باید دلش به حال آراد می سوخت تا دست از سر آراگل بر می داشت و می یومد ... سامیار و آراد از بعد از جریان خواستگاری دوستای صمیمی شده بودن و مدام با هم بودن ... یه جورایی آراد می خواست بشناستش ... خیلی برای خواهرش نگران بود ... شونه ای بالا انداختم و بدون اینکه جوابشو بدم رفتم از پله های اتوبوس بالا ...

کمی طول کشید تا بالاخره آراگل اومد بالا ... گونه هاش گل انداخته بودن نیلا خنده اش گرفت و خواست چیزی بگه که من پیش دستی کردم و گفتم:

- خوب وقتی کنار دستشویی یا به قول نیلا مستراح ...

نیلا پرید وسط حرفم و گفت:

- مضطراح ...

خندیدم و گفتم:

- همون! قرار می ذاری ... همین می شه دیگه ... بچه از بس نفس نکشیده رنگش کبود شده ...

آراگل پرید سمت من و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- می کشمت به خدا ...

توی صندلی دست و پامو جمع کردم و گفت:

- نیلا افسار این برید! جمعش کن ...

آراگل با خنده نشست سر جاش و نیلا شروع کرد به سر به سر گذاشتش ... ما می خندیدم و اون حرص می خورد ... این وسط شیطنتم گل کرد ... گوشی رو برداشتم و نوشتم:

- آقا سامیار بالاخره دلش سوخت ...

می دونستم الان سامیار پیش آراده ... سند کردم و نشستم منتظر جواب ... زیاد طول نکشید که جواب داد:

- من نیازی به دلسوزی سامیار ندارم ...

با تعجب اس ام اس قبلیش رو دوباره خوندم! وا! اینم یه چیزیش می شه ها ... نوشتم:

- خودت گفتی!

جواب اومد:

- و رو چه حسابی فکر کردی سامیار رو می گم؟

مغزم داشت هنگ می کرد ... این چش بود؟ نکنه؟ نکنه منظورش یه دختره؟ یه لحظه حس کردم سردم شد ... یه لرزش خفیف از توی بدنم شروع شد و همه جامو لرزوند ... طاقت نیاوردم هیچی نگم ... نوشتم:

- امیدوارم هیچ وقت دلش نسوزه!

جواب داد:

- دل رحم تر از این حرفاست ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

زهرمار! مرض! دیگه چیزی نگفتم ... این می خواست منو زجر بده ... آره ... آره چیزی جز این نیست ... آراگل پفک بزرگی که دستش بود رو گرفت سمت من و گفت:

- پفک بخور ... پوست لبتو نخور ...

نیلا با دهن پر پفک گفت:

- آره بابا ... بذار به یه بنده خدای دیگه هم وصال بده ...

خنده ام گرفت و چند تا دونه پفک برداشتم ... نمی دونم چرا اصلا نمی تونستم آراد رو کنار دختر دیگه حتی تصور کنم ... پفک ها رو با حرص جویدم ... نمی دونستم برای چی دارم حرص می خورم! با خودم گفتم آراد آدمی نیست که بیاد با من درد دل کنه ... عمرا اگه یه روز دختری چشمشو بگیره نمی یاد به من بگه ... اصلا الان که وقت خاطرخواهی نیست! اون داره برای بورسیه می خونه ... اون فقط می خواست حس کنجکاوی منو تحریک کنه ... می دونه من فوضولم می خواد اذیت کنه ... آره دقیقا همینه ... سرم رو به صندلی تکیه دادم ... ذهنم آروم شده بود ...
بعد از خوردن شام و خوندن نماز دوباره راهی شدیم ... هوا تاریک شده بود و بچه ها دسته دسته داشتن با هم حرف می زدن ... انگار کسی قصد خوابیدن نداشت ... ساعت نه که شد حس کردم خیلی خوابم می یاد ... بالشم رو باد کردم و گذاشتم پشت سرم ... نیلا گفت:

- به! مخمل خانومو نگاه کن ... می خواد بخوابه!

آراگل کتابی که دستش بود رو ورق زد و گفت:

- خوب بذاره بخوابه تا فردا صبح خسته می شه ...

پرسیدم:

- آراگل فردا کی می رسیم؟

- حدودا هشت صبح ...

- وای کاش بتونم همه شو بخوابم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

نیلا خمیازه ای کشید و گفت:

- این چشمای خمار شده تو می گه که تا فردا صبح که هیچی تا فردا لنگ ظهر می خوابی ...

لبخندی زدم و گفتم:

- خودتم خوابت می یادا ...

- اینقدر چشمات ملوس شده که بی اراده آدم نگات می کنه خوابش می گیره ... بگیر بخواب بذار ما هم به کارمون برسیم ...

لبخندی زدم ... هندزفیریم رو کردم توی گوشم و چشمامو بستم ...

با شنیدن صدای بچه ها جا به جا شدم ... ولی چشمامو باز نکردم:

- آراگل دادشت کارت داشت ...

- آره رفتم دیدمش ... صبحونه ویو رو داد ...

- اِ دمش گرم! ما چه بیشعوریم ... این بچه خوابه ما اصلا یادمون نبود براش صبحونه بگیریم ...

- اینا زیادی زود صبحونه دادن ...

- خوب یعنی خواستن دیگه برای صبحونه توقف نکنن ...

لای چشمامو باز کردم و مچ دستمو آوردم بالا ... ساعت شش بود ... نیلا که حرکتمو دید گفت:

- بیدار شو دیگه تنبل خانوم ... از ساعت نه دیشب تا حالا خوابیدی ...

دو تا چشمامو با دست مالیدم و گفتم:

- خوب خوابم می یاد ...

- پاشو بابا !

- شما کجا رفته بودین؟

- نماز بخونیم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

صاف نشستم رو صندلیم ... آراگل با لبخند گفت:

- سلام علیکم! صبح عالی متعالی ...

- سلام ...

پلاستیک صبحونه ام رو گرفت به طرفم و گفت:

- بیا جیگر ... اینم صبحونه ات ...

نون و پنیر و سبزی بود با خرما ... نالیدم:

- بدون چایی که پایین نمی ره ...

نیلا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- می یارم الان براتون ... آب آناناس میل ندارین خانوم؟ بابا بخور بره ... سر همین یه لقمه هم کلی منت می ذارن روی سرمون ...

خیلی گرسنه بودم پس بدون حرف مشغول خوردن شدم ... دو ساعت باقی مونده رو اینقدر با نیلا هرهر و کرکر کردیم که نفهمیدم کی رسیدیم ... همین که اتوبوس وارد شهر مشهد شد بچه ها به هیجان افتادن و مشغول وروجه وورجه شدن بعضیا وسایلشون رو جمع می کردن بعضیا داشتن توی آینه به خودشون می رسیدن ... بعضیا هم که برای راحتی مسیر چادر هاشون رو برداشته یا جای مقنعه شال سرشون کرده بودن داشتن به شکل اولیه بر می گشتن ... من کوله رو کشیدم توی بغلم و منتظر شدم اتوبوس توقف کنه ... یهو آراگل گفت:

- السلام و علیک یا علی بن موسی الرضا ...

صدای نیلا هم بلند شد:

- السلام و علیک یا ضامن آهو ...

یهو ولوله افتاد توی اتوبوس ... همه بچه ها سر جاشون ایستادن و تند تند خم و راست می شدن و این جمله ها رو هی تکرار می کردن ... منم با کنجکاوی از جا بلند شدم .. این همه

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

احترام رو داشتن به کی می ذاشتن؟ از شیشه جلوی اتوبوس تونستم منظره روبروم رو ببینم ... فقط یه گنبد طلایی ... با یه خیابون طولانی و شلوغ ... داشتن به این گنبد احترام می ذاشتن لابد ... آراگل که تعجب رو از نگاهم خونده بود سرش رو نزدیکم آورد و همینطور که دستش رو سینه اش بود گفت:

- امام رضا ... امام هشتم ما شیعیانه ... و تنها امامیه که مرقدش توی کشور ماست ... برای همین هم برای ما ارزش زیادی داره ... نمی دونستی؟

- چرا خب ... یه چیزاییه ... ولی از نزدیک که ندیده بودم ... الان چی گفتی تا اون گنبد رو دیدی؟

- سلام دادم ... می خوای توام سلام بدی؟ البته اگه دوست داری ...

- می شنوه؟

- مگه تو دعا می کنی خدا و مسیح نمی شنون؟

- چرا ...

- خب اینم مثل همون دیگه ...

- بگو تا من تکرار کنم ...

آراگل گفت و من هم تند تند تکرار کردم ... حس قشنگی داشتم ... اتوبوس که ایستاد جیغ بچه ها بلند شد:

- واااای جلوی قصر طلایی ایستاد! یعنی هتلمون اینجاست؟

نیلا در حالی که ساکش رو از بالای سرش بر می داشت گفت:

- صد در صد! چه خوش خیالن! لابد توی یکی از همون مهمونخونه های توی کوچه شیم دیگه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

همه پیاده شدیم ... و به دستور راهنمامون رفتیم داخل کوچه ... لب و لوچه بچه ها آویزون شد و ما سه نفر بهشون خندیدیم ... ولی خداییش ابهت هتل قطر طلایی منو هم گرفته بود ... چه خوشگل بود! وارد یکی از هتل های کوچولو شدیم و تاره فهمیدیم کل هتل برای دانشگاه ما رزرو شده ... دخترا طبقه سوم و دوم بودن و پسرا و مسئولین طبقه اول .... بیچاره ها باید همه حواسشون رو جمع می کردن که دخترا و پسرا با هم تماسی نداشته باشن ... هر چند که از همین الان ایما و اشاره ها شروع شده بود ... اتاقمون که مشخص شد وسایلمون رو برداشتیم و رفتیم بالا ... یه اتاق کوچولو با سه تا تخت و یه آشپزخونه و حموم و دستشویی ... وسایلمون رو که چیدیم آراگل با هیجان گفت:

- آراد و سامیار دارن می رن حرم ... منم می خوام برم ... بچه ها می یاین؟

نیلا گفت:

- مگه خود دانشگاه نمی بره؟

- بشین بابا! بخوایم با اینا بریم که کلی علافیم ... کاری ندارن که خودمون می ریم ... آراد گفت سر کوچه وایمیسن منتظر ما ...

مونده بودم برم یا نه! حالشو نداشتم فعلا ... پس خودمو انداختم روی تخت و گفتم:

- کی برمی گردین؟

نیلا گفت:

- تو نمی یای؟

- نه حسش نیست .

- نه حسش نیست ...

آراگل گفت:

- ما بعد از نماز می یایم ... توام زورت نمی کنم بیای .. باید خودت کشیده بشی به اون سمت ... حست باید تو رو ببره نه من ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

نیلا و آراگل رفتن و من رفتم سمت پنجره اتاق ... بازش که کردم بازم اون گنبد طلایی رو با مناره هاش دیدم ...از نگاه کردن بهش حس آرامش بهم دست می داد ... درست حسی که وقتی به صلیب توی گردنم دست می کشیدم بهم دست می داد ...
آهی کشیدم و رفتم دراز کشیدم روی تخت ... خوابم نمی یومد ... کتابی برداشتم بخونم تا بچه ها برگردن ... می دونستم که تا سه چهار ساعت دیگه خبری ازشون نمی شه ..

دقیقا چهار ساعتی بود توی اتاق تنها داشتم قوووور می زدم که بالاخره دلشون به رحم اومد و برگشتن ... هر دو با روی باز و خندون ... ولی برعکس لبهای خندونشون چشماشون نشون می داد حسابی گریه کردن ... با تعجب گفتم:

- گریه کردین؟

نیلا گفت:

- اصلا من هر بار این ضریح آقا رو می بینم نا خود آگاه دوست دارم بشینم زار بزنم ...

آراگل هم سری تکون داد و گفت:

- منم همینطور ... من که خوشبختیمو مدیون آقام ...

نیلا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- انگار بیست ساله زن سامیاره ... الان هشت تا بچه ام ازش داره ... خوشبخت خوشبخت هم داره با آقاشون زندگی می کنه ...

آراگل با حرص گفت:

- ای بمیری ... من همین امشب از امام رضا می خوام یه بخت بشونه سر شونه تو تا من هی مسخره ات کنم جیگرم خنک شه ...

نیلا از جا پرید و گفت:

- پاشو ... پاشو همین الان بریم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

غش غش خندیدم و آراگل رو به من گفت:

- خسته نشدی تنهایی؟

- چرا ... حوصله م سر رفته بود اگه جایی رو بلد بودم حتما زده بودم بیرون ...

- پاشو ... حاضر شو می خوایم بریم کوه سنگی ...

- کوه سنگی کجاست؟

- یه کوهه دیگه ...

- می خوایم بریم کوه نوردی؟

- نه بابا ... حالشو که نداریم ... می خوایم بریم توی یکی از رستورانای اون محدوده دیزی بخوریم ...

با خوشحالی از جا پریدم ... حوصله موندن توی هتل رو دیگه نداشتم ... یه کم جلوی اونا معذب بودم ... پس به جای شال مقنعه سرم کردم ... موهام ولی یه طرفه ریخته بود توی صورتم ... آرایش کمرنگی هم داشتم ... خیلی با اونا فرق داشتم ... ولی من همینی بودم که بودم! هر سه از هتل رفتیم بیرون ... آراد و سامیار جلوی در هتل قصر طلایی ایستاده و منتظر ما بودن ... با دیدنمون اومدن جلو سلام کردن ... سامیار جوری به آراگل نگاه می کرد که حسودیم می شد ... خاک بر سرم ... داشتم عقده ای می شدم ... به خودم که نمی تونستم دروغ بگم خیلی دوست داشتم یه نفر اینجوری دوستم داشته باشه ... یاد رامین افتادم ... اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود:

- وحشی!

یه تاکسی گرفتیم و به سختی توش جا شدیم ... من و آراگل و نیلا که عقب نشستیم ولی سامیار و آراد با بدبختی دوتایی جلو نشستن و ما از عقب کلی مسخره شون کردیم و خندیدیم ... راننده تاکسی هم دوبرابر کرایه شو حساب کرد ... مرتیکه فرصت طلب! به مقصد که رسیدیم همه پیاده شدیم و آراد با اخم گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- خوب ما رو مسخره می کردینا! نوبت ما هم می رسه ...

سامیار سریع گفت:

- سخت نگیر دیگه آراد ...

آراد چپ چپی نگاش کرد و زیر لب چیزی شبیه زن ذلیل زمزمه کرد که باعث شد من خنده ام بگیره ... اینبار تیر نگاهش منو نشونه گرفت ... منم میون خنده شونه بالا انداختم و همه با هم رفتیم داخل یکی از رستورانای سنتی ... آراد نگاهی به دور تا دور رستوران انداخت و گفت:

- بریم یه گوشه خلوت ...

سامیار غر غر کرد:

- چقدر مجرد اینجاست ...

نیلا با خنده گفت:

- وا! من و ویولت و آقا آراد هم مجردیم ... پس ما بریم یه جا دیگه ...

سامیار سرشو پایین انداخت و با خنده گفت:

- اختیار دارین ... من منظورم پسرای مجرده ...

آراد هم با اخم گفت:

- راست می گه سامیار ... بریم اونطرف بچه ها ... خلوته ... زیاد هم توی دید نیست ...

منظورش یکی از گوشه ترین نقطه های رستوران بود که جلوش چند تا گلدون بزرگ قرار داشت و زیاد توی دید نبود ... همه با هم راه افتادیم اون سمت ... داشتیم از جلوی تخت چند تا پسر رد می شدیم ... من نفر آخر بودم ... آراد هم داشت جلوی من می رفت ... یه دفعه وایساد و رو به من با همون اخم روی صورتش گفت:

- تو برو جلوی من ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

بدون توجه به منظور نهفته در کلامش رفتم جلوش ... پسرا میخ شده بودن روی صورت من سرعت قدم هامو بیشتر کردم ... دوست نداشتم کسی اینجوری نگام کنه ... همین که به تخت رسیدیم نشستم لب تخت و مشغول باز کردن بند های کفش های آل استارم شدم ... اخمای آراد بدتر از قبل در هم شده بود ... خواست بشینه لب تخت روبروی من که یه دفعه یه صدایی از پشت سرش بلند شد:

- سلام آقای کیاراد ... حال شما؟

آراد که هنوز ننشسته بود برگشت ... یه دختر باز هم چادری ... اه! نمی دونم چرا عصبی شدم ... آراد گفت:

- سلام خانوم ریاحی ... خوب هستین؟

- ممنون ... فکر نمی کردم اینجا ببینمتون ... بچه های دانشگاه هستن؟

زل زدم توی صورت دختره ... عجیب گیرا بود قیافه اش چشماش سگ داشتن ... چشمای سیاه و کشیده ... با حرص رومو برگردوندم ... صدای آراد رو شنیدم:

- بله ... آراگل خواهرمه و دوستاش ... ایشون هم سامیار دوستم ...

- بله بله ... خوشبختم !

باز هم به خودم زحمت ندادم به دختره نگاه کنم ... یعنی این بود؟ همین بود که آراد می گفت باید دلش به حالش بسوزه؟ یعنی اینو دوست داشت؟ لعنتی! دختره گفت:

- بیشتر از این مزاحمتون نمی شم ... خواستم یه عرض ادبی کرده باشم ... راحت باشین ... با اجازه!

- خواهش می کنم ... خوشحال شدم ...

بعد از رفتن دختره سرمو آوردم بالا ... آراد داشت نگام می کرد ... سعی کردم خونسرد باشم ... اما نمی دونم چرا داشتم از درون منفجر می شدم ...

با صدای آراگل سرم رو گرفتم بالا:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- کی بود آراد ؟... نداشتیم ؟!

آراد در حالی که کفشاشو در می آورد گفت:

- مسئول ثبت نام مشهد ...

آراگل با تعجب گفت:

- هان؟! مگه مسئول شما مرد نبود؟

- نه! همین خانومه بود ... تازه یه مشکلم پیش اومد همین حلش کرد برام ...

- چه مشکلی ...

سامیار خندید و گفت:

- آقا آراد .. همون روزم بهت گفتم خوش تیپیه و هزار دردسر!

آراد اخم شیرینی کرد و گفت:

- سامیار! باز شروع نکنا ...

- مگه دروغ می گم؟

آراگل با هیجان گفت:

- چی شده آقا سامیار؟

با تعجب به آراگل نگاه کردم ... هنوز به سامیار می گفت آقا سامیار؟ با چه فاصله ای هم از هم نشستن ... من اگه با کسی نامزد کنم می شینم رو پاش از همون روز اول هم بهش می گم عشقمممممم! از فکر خودم خنده ام گرفت ... سامیار گفت:

- روزی که رفتیم برای ثبت نام گفتن پر شده ... البته من از قبل اسم نوشته بودم برای آراد جا نبود ... آراد رفت جلو و گفت می شه اگه کسی انصراف داد اسم منو جاش بنویسین؟ یه خانوم دیگه هم اونجا بود یه نگاه کرد و گفت خیلی ها تو نوبتن فکر نکنم نوبت شما بشه ... آراد هم دیگه نا امید شد و رفتیم بیرون که همین خانومه از اتاق اومد بیرون و صدامون

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

کرد ... بعدم خیلی خونسرد شماره دانشجویی و اسم و فامیل آراد رو گرفت و گفت ثبت نامش می کنه چون یه نفر انصراف داده ... به همین راحتی!

بیشتر عصبی شدم ... همه پوست لبم رو جویده بودم ولی کسی حواسش به من نبود ... نیلا با خنده گفت:

- خدا از این پارتی ها برای ما هم جور کنه انشالله ...

همه شون خندیدن ولی من سرمو با گوشی گرم کردم ... گارسون اومد و سفارش ها رو گرفت و رفت ... همه دیزی سفارش دادن و منم مجبور شدم همونو سفارش بدم با اینکه تا حالا نخورده بودم و اصلا نمی دونستم چه جوری باید بخورم ... آراگل صدام زد و وقتی سرم رو بالا گرفتم با تعجب گفت:

- زلزله ! چته چرا ساکتی؟

لبخند نیم بندی زدم و شونه هام رو انداختم بالا ... آراد پوزخندی زد و گفت:

- شاید هوای مشهد بهشون نساخته ...

با غیظ نگاش کردم و گفتم:

- اتفاقا هوای اینجا خیلی هم خوبه ...

آراد از لحن تندم جا خورد و اخماش در هم شد ... سامیار در گوش آراد چیزی گفت و خندید ... ولی آراد بدتر اخم کرد ... سامیار و آراگل مشغول پچ پچ کردن شدن ... نیلا هم سرش رو کرد توی گوشی موبایلش ... منم داشتم با گیم گوشیم بازی می کردم ... بهتر از حرص خوردن بود ... ولی افکارم خیلی آشفته شده بود و دوست داشتم داد بزنم ... یعنی اون دختر؟ نکنه دوست دخترشه؟ نکنه .... سنگینی نگاهی رو حس کردم ... سرم رو آوردم بالا ... آراد با همون اخمش داشت نگام می کرد ... همین که دید نگاش می کنم صورتش رو برگردوند ... گارسون دیزی ها رو آورد و چید روی تخت جلوی ما ... دیگچه های کوچولو ... بی حواس دست دراز کردم سهم خودمو بکشم جلومو ببینم باید چه خاکی تو سرم بریزم که داد آراد بلند شد:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- داغه!

سریع دستم رو عقب کشیدم ... خودش با دستگیره ای که داشت دیگچه رو کشید طرفم و آروم گفت:

- می خوای برات بکوبم؟

بی اراده گفتم:

- نخیر خودم بلدم ...

کسی حواسش به ما نبود ... آراد هم بدون حرف دیگچه رو گذاشت جلوم و مشغول خالی کردن آبگوشت خودش توی کاسه جلوش شد ... مثل اون سعی کردم با یه تیکه نون لبه دیگچه رو بگیرم و توی کاسه برش گردونم ... بلند کردنش کاری نداشت اما همین که خمش می کردم بخارش می خورد به دستم و باعث می شد بسوزم ... منم سریع ولش می کردم ... مونده بودم چه خاکی تو سرم بریزم .. سامیار مال نیلا و آراگل رو درست کرده و گذاشته بود جلوشون ... اونا هم مشغول خورد کردن نون توی ظرف هاشون بودن ... داشتم فکر می کردم باید چی کار کنم که دست آراد جلو اومد و اینبار بدون اینکه نظر منو بخواد آبگوشتم رو با یه حرکت خالی کرد ... خودش برام نون هم خورد کرد و ظرف ها رو گذاشت جلوم ... حتی نگاهم نکرد که بخوام ازش تشکر کنم ... قلبم داشت تند تند می کوبید ... حس عجیبی داشتم ... آراگل و سامیار داشتن چیزی تعریف می کردن و می خندیدن ولی من اصلا حواسم نبود ... نیلا پیازی برداشت و گفت:

- اگه من اینو پخش سفره نکردم! اسممو عوض می کنم می ذارم موشول ...

مشتش رو برد بالا و محکم زد روی پیاز اما پیاز از گوشه دستش فرار کرد و افتاد توی ظرف آبگوشت سامیار ... همه چیز از یادم رفت و غش غش خندیدم ... بقیه هم زدن زیر خنده .. نا خودآگاه به آراد نگاه کردم دیدم اونم داره با لبخند نگام می کنه ... خنده ام تبدیل به یه لبخند کوچیک شد ... نیلا زد توی صورتش و گفت:

- حالا اون آبگوشت به جهنم ... منو بگو که از این به بعد شدم موشول ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

زدم سر شونه اش و گفتم:

- بخور موشول خانوم یخ کرد ...

با حرص نگام کرد و دوباره بقیه خندیدن ... هر لقمه که می خوردم انگار گوشت می شد می رفت پایین .... چقدر عقده ای شده بودم! انگار محتاج یه توجه از آراد بودم تا گل از گلم بشکفه ... حتی وقتی با هم کل کل هم می کردیم من آرامش پیدا می کردم. وقتی ناهار رو خوردیم و گارسن ها تند تند سفره رو جمع کردن سامیار سفارش دو تا قلیون داد ... اومدم بگم منم می خوام اما جلوی خودم رو گرفتم ... چیزی طول نکشید که قلیون ها و سینی چایی رو روی تخت چیدن ... آراگل بدون حرف یکی از قلیون ها رو کشید سمت خودش و پک اول رو زد ... همچین با چشمای گرد شده نگاش کردم که خنده اش گرفت و به سرفه افتاد ... آراد قلیون دوم رو کشید سمت خودش و رو به من گفت:

- می کشی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- وقتی این داره می کشه چرا من نکشم؟

و نی قلیون رو از دست آراد گرفتم ... آراگل با خنده گفت:

- این تنها خلاف منه ... نمی دونم چرا اینقدر عاشق قلیونم!

سامیار با عشق نگاش کرد و دور از چشم ما بهش چشمک زد ولی من دیدم ... نه بابا بهشون امیدوار شدم! یه آبی انگار ازشون داغ می شه ! نیلا گفت که نمی کشه و خواه ناخواه من با آراد شریک شدم ... وقتی خوب کشیدم و حس سرگیجه بهم دست داد خواستم سری خودم رو در بیارم و نی رو بگیرم سمت اراد که بدون حرف نی رو از دستم در آورد ... گفتم:

- ا بذار عوض کنم سر نیشو ...

پک محکمی زد و گفت:

- لازم نیست ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

چند لحظه نگاهش کردم ... منظورش از این کارا چی بود؟! مطمئن بودم سری من پر از رژ لب شده ... ولی انگار براش مهم نبود! آراگل هم قلیون رو داد دست سامیار و خودش اومد نشست سمت ما ... آراد و سامیار با هم کل انداخته بودن که کدوم می تونن حلقه بیشتری با دود درست کنن ... آراد رکورد زد ... پنج حلقه همزمان ... شیطنتم گل کرد ... دستم رو دراز کردم سمت آراد ... آراد لبخندی زد و نی رو به من تسلیم کرد ... یه پک محکم زدم و مشغول درست کردن حلقه شدم ... آراگل تند تند می شمرد:

- یک دو سه چهار پنج شش هفت هشت نه ده ! ده تا!!!!!

نیلا با ذوق دست زد و گفت:

- ایول ویولت ... هر دو تا آقایون رفتن تو قوطی ...

آراگل هم با هیجان گفت:

- دوباره ...

آراد در حالی که با خشم به پشت سر من نگاه می کرد گفت:

- لازم نکرده!

و دستش رو دراز کرد ... بی اراده نی رو گرفتم به طرفش ... چرخیدم ببینم پشت سرم چی دیده ... سرهای کنجکاو سه تا پسر رو دیدم که دارم گردن می کشن سمت من ... حتما دیده بودن چه شیرین کاری کردم! این آرادم چه چیزا می دید ... آخیش غیرتی شد! حقشه ... فقط که نباید من حرص بخورم ... دیگه تا لحظه آخر یه بار هم قلیون رو به من نداد ... منم جلوی سامیار نتونستم باهاش تندی کنم وگرنه به زور ازش می گرفتم ... بعد از خوردن چایی از جا بلند شدیم که برای استراحت بریم هتل ... قرار بود عصر بچه ها برن حرم ... ولی من هنوزم حال رفتن نداشتم ... نمی دونم چرا ولی دلیلی برای رفتن نمی دیدم ...

دور و برم هوایی بود که توش نفس کشیدن محال بود ... سرم داشت می چرخید .... حس می کردم بدنم ثابته ولی سرم داره می چرخه ... شایدم من ثابت بودم اتاق داشت دور سرم می چرخید ... حس بدی داشتم ... سقم خشک شده بود ... دوست داشتم بپرم توی یه استخر آب خنک ... نه اینکه بخوام شنا کنم یا خنک بشم ... نه! می خواستم همه آب استخر رو سر

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

بکشم ... صدای ناله می یومد ... صدای ... وارنا ... هنوزم توی گوشم بود ... با صدای جیغ مامان چشم باز کردم ... نشستم سر جام ... نفس نفس می زدم ... بدنم خیس عرق بود ... از جا بلند شدم و از تخت رفتم پایین ... دست و پام می لرزید و یخ کرده بود ... پتومو پیچیدم دور خودم ... رفتم سمت یخچال ... یه لیوان آب برای خودم ریختم و لاجرعه سر کشیدم ... توی تاریکی اتاق نور یخچال باعث می شد بهتر ببینم ... آراگل همینطور که گوشیش توی دستش بود خوابش برده بود ... پتوش هم رفته بود کنار ... نیلا هم که پتو را تا روی سرش کشیده بود بالا و خواب خواب بود! بغض کرده بودم ... بغض داشت خفه ام می کرد ... این چه خوابی بوده؟! وارنا ... وارنا ... خدایا چرا من اینقدر از وارنا غافل شده بودم؟ کاش می شد بهش زنگ بزنم ... کاش می شد حالشو بپرسم ... این چه خوابی بود؟ اگه می تونستم گریه کنم خوب می شدم اما حتی اشک هم نمی تونستم بریزم ... بعض داشت خفه ام می کرد ... رفتم سمت پنجره تا بازش کنم و یه کم نفس عمیق بکشم بلکه بغضم بشکنه از بس کم گریه می کردم اینجوری می شدم ... سرمو بردم بیرون و چند نفس عمیق کشیدم که چشمم افتاد به ضریح ... اینقدر چراغ دور و برش روشن بود انگار نه انگار که ساعت دو نیم نصف شب بود ... از روز جلوه اش خیلی بیشتر بود ... می خواستم پنجره رو ببندم و برم دراز بکشم ولی چشمام از مغزم نافرمانی می کردن و زل زده بودن به گنبد طلایی رنگ ... صدای نیلا توی گوشم زنگ می زد:

- تا حالا نشده چیزی از آقا بخوام دست رد به سینه ام بزنه ...

آراگل هم در جوابش گفت:

- آقا دلش خیلی مهربونه ... عین آینه شفافه ... محاله کسی بره در خونه اش رو بزنه و دست خالی برش گردونه ... مگه اینکه به صلاحش نباشه ... منم هر وقت دلم می گیره دوست دارم بیام مشهد یه خونه بگیرم و دم به ساعت بپرم توی حرم ...

فکری توی مغزم بالا و پایین می پرید ... یعنی منو هم راه می دادن؟ می شد برم اونجا؟ هر وقت دلم می گرفت می رفتم کلیسا و دعا می کردم ... ولی اینبار ... اونجا جای مسلموناست ... منو چه به امام رضا؟ اما پاهام به اختیار خودم نبودن ... می خواستم برم ... می خواستم برم از امام مسلمونا درخواست کمک کنم ... اگه اون خواب واقعی بشه چی؟ بی

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

اختیار رفتم سمت لباسام ... یه جین سورمه ای با مانتوی بلند مشکی ... مقنعه مشکی ... موهامو کامل کردم تو ... می خواستم برم به یه مکان مقدس اسلامی ... کوله ام رو انداختم روی دوشم و زدم از اتاق بیرون ... برام مهم نبود گم بشم ... یه حسی بهم می گفت کسی اینجا گم نمی شه ... فوقش تا صبح بیدار می نشستم و زنگ می زدم آراگل بیاد دنبالم ... رفتم از در هتل بیرون ... مسئول هتل خواب بود و نپرسید کجا می خوام برم ... تا سر خیابون رو با حال خرابم دویدم ... سر خیابون نمی دونستم باید چی کار کنم؟ اینطور که مشخص بود تا حرم خیلی فاصله بود داشتم فکر می کردم چی کار کنم که تاکسی زرد رنگی برام بوق زد ... بدون لحظه ای درنگ سوار شدم و گفتم:

- حرم ...

یارو هم حرفی نزد و راه افتاد ... پنج دقیقه بعد ایستاد و گفت:

- رسیدیم خانوم ...

با حیرت نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم:

- رسیدیم؟

- بله ...

- ولی ... ولی اینجا که وسط خیابونه!

- انتظار که نداری برم تا وسط صحن انقلاب خواهر من ... کرایه منو بده بقیه راهو هم با کمک پاهات برو ... التماس دعا ...

بی حواس کرایه اش رو دادم و در حالی که با گیجی به اطرافم نگاه می کردم رفتم به همون سمتی که جمعیت می رفت ... مطمئن بودم که همه دارن می رن داخل حرم ... از مسیر شلوغ که رد شدم رسیدم به چند تا چادر ... پشت سرم یه محوطه باز بود و جلوی روم چند تا چادر برزنتی سبز رنگ ... باید از یه نفر می پرسیدم ... یه خانوم چادری با سرعت داشت از کنارم رد می شد ... چادرش رو گرفتم و سریع گفتم:

- خانوم ....

ایستاد و چرخید به طرفم ...

- بله؟

- خانوم از کدوم طرف باید برم حرم؟

لبخند نشست کنج لبش و گفت:

- مسافری؟

- بله ...

- از کجا می یای؟

- تهران ...

- عزیزم باید بری داخل یکی از این چادرا تا خواهرا بگردنت و اگه مشکلی نداشتی می تونی بری تو ... بدون چادر هم نمی تونی بریا ...

قبل از اینکه من بتونم حرفی بزنم به سمت یه خانوم دیگه که از ما جلوتر بود دستی تکون داد و گفت:

- اومدم اومدم ...

بعدم دستی زد سر شونه من و رفت ... چادر باید سر می کردم؟!!! ولی ... من که مسلمون نبودم ... رفتم سمت چادرا ... به مسئول اونجا می گم من مسلمون نیستم ... همینجور که داشتم با خودم فکر می کردم یکی از چادرا رو کنار زدم و رفتم تو ... دو تا خانوم چادری اونجا نشسته بودن ... با حجاب کامل ... نا خودآگاه دستم رفت سمت مقنعه ام ... من بودم و اون دو تا ...

مونده بودم چی بگم ... یکیشون نگام کرد و با لحن مهربونی گفت:

- بفرمایید؟

- من ... می خوام برم حرم ...

لبخندی زد و گفت:

- چادرت کو عزیزم؟ آقا حرمت داره ... خدایی نکرده نمی خوای که دل آقا بگیره ...

- من ... راستش من ...

اون یکی که مسن تر هم بود گفت:

- چادر نداری دخترم؟

- نه ... من آخه مسلمون نیستم ...

نگاه هر دو کنجکاو شد و جوون تره گفت:

- دینت چیه؟

- مسیحی هستم ...

پوست لبم رو جویدم ... ترسیدم نذارن برم تو ... چون دیده بودم توی کلیساهای ما مسلمونا رو اکثرا راه نمی دن ... خانوم مسن تره لبخند مهربونی زد و گفت:

- به به! چه سعادتی ... بفرما دخترم ... حالا که دختر گلم با وجود اینکه مسلمون نیست مهمون آقا شده روی تخم چشم ما جا داره ... بیا تا خودم بهت چادر بدم ...

خم شد از کیسه کنار دستش چادر مشکلی قشنگی در آورد و گفت :

- بیا جلو عزیزم ...

رفتم جلو ... کش چادر رو انداخت روی سرم و موهامو با دستش کرد تو و گفت:

- مثل ماه شدی ! این چادرا رو یکی از خانوم های خدام نذر کرده دوخته نوئه نوئه ... مال خودت ... برو تو عزیزم ... التماس دعا!

نا خودآگاه لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی ... حالا باید کجا برم؟

- از چادر که رفتی بیرون مستقیم برو جلو ... به آخر صحن که رسیدی از یکی از خدام ها سراغ صحن جمهوری رو بگیر ... وقتی رفتی صحن جمهوری برو سمت صحن انقلاب ... از اونجا ایوون طلا رو میبینی و ضریح آقا هم همونجاست ...

اسمایی که گفته بود رو زیر لب تکرار کردم و بعد از تشکر دوباره رفتم از چادر بیرون ...

جلوی روم یه محوطه خیلی باز بود ... کفش با سنگ های سفید و خاکستری یک دستی فرش شده و هر کس به سمتی می رفت ... پاهام می لرزید ... انگار وارد یه تیکه ممنوعه شده بودم ... با اینکه بهم اجازه ورود دادن اما نمی دونم چرا اینقدر خجالت زده بودم ... دوست داشتم سرم رو بندازم زیر که کسی منو نبینه ... به قدم هام جون دادم و راه افتادم ... بغض هنوز هم داشت خفه ام می کرد ... صدای وارنا توی گوشم زنگ می زد ... سرعت قدم هام بیشتر شد ... کنار یه حوض بزرگ یه تابلوی بزرگ قرار داشت ... همه با یه احترام خاصی زیر تابلو ایستاده بودن و داشتن چیزایی رو که روی تابلو نوشته شده بود رو می خوندن ... نا خودآگاه کشیده شدم به اون سمت ... مادری دخترش رو صدا زد و گفت:

- بیا مامان ... اول باید اذن دخول رو بخونیم بعد بریم ...

- اذن دخول چیه مامان؟

- یه دعای کوتاه! برای اینکه از آقا اجازه وارد شدن به حرمش رو بگیریم ...

دختر کنار مادرش ایستاد و مشغول شد ... خدا رو شکر عربیم خوب بود ... منم ایستادم و مشغول خوندن شدم ... چیزی که توی گلوم بود لحظه به لحظه داشت بزرگ تر می شد ... دعا که تموم شد لبخند تلخی زدم و راه افتادم به سمت آخر صحن ... چادرم رو باد تکون می داد .. منم بلد نبودم درست جمعش کنم ولی همه سعیم رو می کردم ... بیچاره آراگل چه می کشید با این چادرش! به آخر صحن که رسیدم دور و برم دنبال کسی گشتم که بتونم ازش سراغ صحن جمهوری رو بگیرم ... یه مرد داشت اونجا قدم می زد ... لباس فرم سرمه ای تنش بود ... رفتم طرفش ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- آقا؟

برگشت طرفم ... بدون اینکه نگام کنه سرشو انداخت پایین و گفت:

- بفرمایید خواهرم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- صحن جمهوری کدوم طرفه؟

به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

- از این راهرو که برین وارد صحن جمهوری می شین ...

زمزمه کردم:

- ممنون ...

رفتم سمت همون راهرویی که گفته بود و بعد از گذشتن از راهرو وارد صحن جمهوری شدم که خیلی از صحن قبلی کوچیک تر بود ... یه حوض وسطش بود با جایی شبیه آبسرد کن ... حالا باید دنبال صحن انقلاب می گشتم ... ساعت سه شده بود ... باید زودتر خودم رو می رسوندم به صحن انقلاب ... از یه نفر دیگه اون سرمه ای پوش ها سوال کردم و بازم با خوشرویی مسیر رو بهم نشون دادن ... همین که پا گذاشتم توی صحن انقلاب قلبم برای لحظاتی از طپش ایستاد ... سر جا خشک شدم ... گنبد طلایی با همه ابهتش دقیقا روبروی چشمام بود ... بغضم هی داشت وسیع تر می شد ... یه کم پایین تر از گنبد طلایی یه آبسرد کن دیگه قرار داشت که اونم رنگش طلایی بود و منظره ای به وجود آورده بود دیدنی ... بعدم فهمیدم اسم این به قول من آبسرد کن! سقاخونه اسماعیل طلائیه ... چند قدم با قدم های لرزون رفتم جلو ... برعکس انتظارم خیلی هم شلوغ نبود ... و هر کس در گوشه ای مشغول راز و نیاز خودش بود ... نرسیده به سقاخونه پاهام خم شد ... نشستم روی زانو ... دستام رو گرفتم بالا ... زل زدم به گنبد و مناره های طلایی ... بالاخره بغضم سر باز کرد و با هق هق اشک هام صورتم رو شستن ... نالیدم:

- خداااااا ...

سجده کردم روی زمین ... زمین خنک و سنگی ... کفش هامو هم در آورده بود و توی یه پلاستیک دستم بود و پاهام می تونستن سردی و خنکی زمین رو حس کنن ... اصلا حس نمی کردم اونجا کثیفه ... انگار از اشک چشم زلال تر و شفاف تر و پاک تر بود ... پیشونیم رو چسبوندم روی زمین و گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- یا امام رضا ... نمی دونم چرا اینجا که اومدم حس می کنم گناه کارم ... دوست دارم سرمو بگیرم بالا ... ولی نمی تونم ... اومدم ... اومدم دعا کنم ... ولی چرا انگار هیچ حاجتی ندارم؟

چه حس عجیبی بود ... همه چی می خواستم ولی انگار هیچی نمی خواستم ... نمی دونم چقدر وقت توی حالت سجده زار زدم و راز و نیاز کردم تا اینکه حس کردم نفس کم آوردم ... سر از سجده برداشتم و چهارزانو نشستم سر جام ... خیلی آروم شده بود ... انگار دیگه هیچ غصه ای توی دنیا وجود نداشت که بتونه دل منو بلرزونه ... زل زدم به گنبد طلایی که زیر نور چراغ ها عجیب می درخشید ... محو حالت ملکوتی اونجا شده بودم و داشتم با خودم می جنگیدم که بلند بشم برم داخل حرم ... وقتی با خودم کنار اومدم یه صدایی شنیدم ... زیاد با من فاصله نداشت ... سرم رو چرخوندم ... پسری در چند متری من دوزانو نشسته بود روی زمین ... هر دو دستش رو گرفته بود رو به آسمون ... تسبیحی بین انگشتان دست راستش قرار داشت و آویزون شده بود روی مچ دستش ... پیرهن سفیدی تنش بود با شلوار سفید ... یه مهر هم کمی جلوتر از پاهاش روی زمین قرار داشت ... نا خودآگاه داشتم نگاش می کردم ... دستش جلوی صورتش بود و نمی تونستم ببینمش ... یه جوری عاجزانه داشت دعا می کرد که اشک من دوباره سرازیر شد ... از جا بلند شدم ... می خواستم برم سمت حرم ... درست نبود بشینم اونجا زل بزنم به مردم ... همین که ایستادم صدای طرف میخکوبم کرد:

- آقا ... یه راه بذار پیش روم ... دارم دیوونه می شم ... هیچ راهی ندارم ...

یه دفعه چرخیدم به طرفش ... آراد!!!! صورتش از اشک برق می زد ... چنان غرق راز و نیاز خودش شده بود که منو نمی دید ... چه حالت روحانی پیدا کرده بود! چه دردی روی دلش بود این بچه که اینجوری داشت زار می زد؟ پاهام دوباره سست شد ... فکر نمی کردم دیدن گریه آراد اینقدر برام گرون تموم بشه ... آرسن هم جلوی من گریه کرده بود ولی هیچ وقت اینجوری دلم نسوخته بود ... نا خود آگاه رفتم سمت سقاخونه از لیوان های یه بار مصرف اونجا یه لیوان برداشتم و گرفتم زیر شیر آب ... پر آب که شد راه افتادم سمت آراد ... نمی دونستم درسته خلوتش رو به هم بریزم یا نه ... هنوز تو حالت عرفانی خودش

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

غرق بود ... نشستم یه گوشه تا راز و نیازش تموم بشه و بعد آب رو براش ببرم ... نیم ساعتی طول کشید تا بالاخره دستشو کشید روی صورتش و خم شد که مهرش رو از روی زمین برداره ... از جا پریدم و با لیوان آب رفتم طرفش ... جلوش ایستادم و گفتم:

- به قول خودتون ... قبول باشه ...

و لیوان رو گرفتم به طرفش ... سرش رو گرفت بالا ... با دیدن من چشماش از حیرت گرد شد و چند بار پشت سر هم پلک زد ... لبخندی زدم و گفت:

- آب برات آوردم ... بگیرش ...

زبونش رو کشید روی لب های خشک شده اش و گفت:

- ویولت خودتی؟!

- آره ... می دونم ترسناک شدم ... آرایش که ندارم ... کلی هم گریه کردم! ولی خودمم ...

از جا بلند شد و ایستاد ... دستش رو آورد جلو ... آهسته گوشه چادرم رو گرفت توی دستش ... لیوان آب هنوز توی دستم بود ... زمزمه کرد:

- اینجا چی کار می کنی؟ این چادر ...

سرمو انداختم زیر ...

گفتم:

- خواب بد دیدم ... دلشوره گرفتم ... گفتم بیام اینجا یه کم دعا کنم بلکه آروم بشم ... چادر رو هم دم در بهم دادن ...

- تنها؟!

- اوهوم ...

- این چه کاریه دختر؟ نگفتی گم می شی؟

- شماره هاتون رو داشتم ... زنگ می زدم بهتون فوقش ...

- الان خوبی؟

- آره ... خیلی آروم شدم ... درست عین بچه ای که مامانش رو بعد از مدت ها پیدا کنه و بره توی بغلش ...

لبخندی زد و گفت:

- چه تشبیهی!

منم خندیدم و گفتم:

- ما اینیم دیگه ... چه قشنگ دعا می کردی آراد ... منم رفته بودم توی حس ...

با لبخند مهربون کنج لبش اخم کرد و گفت:

- منو دید می زدی؟

خندیدم ... اونم خندید و گفت:

- داخل حرم هم رفتی خانوم محجبه؟!

توی کلمه کلمه اش خنده موج می زد ... برای همین منم نمی تونستم خنده ام رو جمع کنم ... سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه هنوز ... ولی می خوام برم ...

چادر رو رها کرد و گفت:

- برو ... آقا طلبیده ات ...

لیوان آب رو دادم دستش و سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باشه ... من رفتم ...

همین که راه افتادم صدام کرد:

- ویولت ...

برگشتم ... پوست لبشو جوید و گفت:

- گوشیت همراهته؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم ... گفت:

- یک ساعت دیگه نمازه ... بمون تا بعد از نماز ... بعد بهم زنگ بزن تا با هم برگردیم هتل ...

- باشه ...

- برو ... التماس دعا ...

راه افتادم سمت ورودی حرم ... از ایوون طلا گذشتم ... و از در بزرگی وارد شدم ... زنا چسبیده بودن به در چوبی و داشتن می بوسیدنش ... نکنه ضریح اینه! فکر نکنم ... گویا همه چیز امامشون براشون عزیزه ... حتی ورودی حرمشون ... آب دهنم رو قورت دادم و رفتم تو ... برعکس بیرون که خلوت بوده اینجا جمعیت موج می زد ... ضریح رو دیدم ... یه ضریح طلایی که بالاش پارچه ها و پرهای رنگی و گلدون های خوشگل گل قرار داشت ... چند تا خانوم چادری هم مدام داشتن تذکر می دادن که کسی به ضریح نچسبه ... صدای جیغ ... گریه ... ضجه ... یکی از مریضش می نالید ... یکی از جوونش ... یکی از بی پولیش و قرضاش ... باز صورتم خیس شد ... همه داشتن توی سرشون می زدن که برسن به ضریح ... فکر نمی کردم اینقدر شلوغ باشه! امامشون گویا خیلی طرفدار داشت ... رفتم وایسادم پشت سر جمعیت .... درست روبروی ضریح ... دستم رو گذاشتم روی سینه ام ... خودم رو به قدری نزدیک به امام رضا حس می کردم که تا حالا اینقدر نزدیک نسبت به مسیح حس نکرده بودم ... هر از گاهی یه قدم می رفتم نزدیک تر ... تازه داشتم دعا می کردم ... به وارنا ... به مامی ... به پاپا ... به آرسن ... به آراگل ... به نیلا ... به نگار ... به آراد ... به هر کسی که می شناختم ... منم می تونستم امام رضا رو دوست داشته باشم ... منم می تونستم ازش درخواست کمک کنم ... همینجور که دعا می کردم و زار می زدم یهو دیدم چسبیدم به ضریح ... باورم نمی شد! هق هقم بلند شد ... خود امام رضا خواست من توی این شلوغی بتونم بچسبم به ضریح ... چسبیده بودم و داشتم اشک می ریختم که یه چیز پر مانند کشیده شد روی سرم و کسی گفت:

- واینسا خواهرم حرکت کن ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

سریع لبهام رو چسبوندم روی ضریح ... حس خوبی بهم دست داد ... به سختی خودم رو کشیدم عقب ... پشت سرم نزدیک دیوار یه جای خالی بود ... رفتم نشستم همون گوشه و پاهامو بغل کردم ... سرم رو گذاشتم روی پاهام و چشمام رو بستم ... قلبم لبریز از آرامش بود ... می خواستم توی همون آرامش بمونم ...

به خودم که اومدم دیدم نیم ساعتی از نماز گذشته ... همه نماز خونده بودن و داشتن به هم التماس دعا می گفتن ... از جا بلند شدم ... آراد منتظر من بود ... سریع رفتم از داخل حرم بیرون ... جمعیت زیادی اونجا بود که هنوز خیلی هاشون نشسته بودن ... سرتاسر صحن رو فرش پهن کرده بودن ... گوشیم رو از توی جیبم در آوردم ... همین طور که توی صحن قدم می زدم شماره آراد رو گرفتم که صداش از پشت سرم بلند شد:

- من اینجام ...

با لبخند چرخیدم ... اومد جلوم ایستاد و گفت:

- قبول باشه ...

نمی دونستم باید چی بگم ... گفتم:

- مرسی ...

خندید و گفت:

- باید بگی قبول حق باشه!

خنده ام گرفت و گفتم:

- خب همون ...

- آراگل نگرانت شده بود ...

- وای! اصلا یادم رفت خبرش کنم ...

- اینجان ... بهت زنگ زده بود خط نمی داده چون تو حرم بودی زنگ زد به من گفتم اینجایی خیالش راحت شد ...

- الان کجان؟

- رفتن زیارت ... گفتم من و تو می ریم هتل ...

- خب پس بریم ...

دو تایی با هم راه افتادیم سمت خروجی ... من که بلد نبودم آراد می رفت و من هم پشت سرش ... از صحن بزرگه که خارج شدیم آراد تاکسی گرفت و رفتیم سمت هتل ... هیچ کدوم حرفی نمی زدیم ... انگار هر دو توی حالت روحانی خودمون فرو رفته بودیم ... یه کم مونده به هتل اون پیاده شد که خودش بیاد و من با تاکسی رفتم ... نمی خواست مشکلی به وجود بیاد ... وارد اتاق که شدم افتادم روی تخت و بیهوش شدم ...

***

سه روز دیگه هم اونجا بودیم و من دیگه خودم زودتر از آراگل و نیلا حاضر می شدم برای رفتن به حرم ... چادرم هم حسابی برام مقدس شده بود ... البته جز برای حرم نمی تونستم سرم کنم ... چون هم گرمم می شد هم بلد نبودم روی سرم نگهش دارم ... نیلا و سامیار و آراگل اولین بار که منو با چادر دیدن اینقدر تعجب کردن که من و آراد خنده مون گرفت ... واقعا هم تعجب داشت ... منو چه به چادر! اون روزا همه با هم شاندیز رفتیم ... طرقبه رفتیم ... شهربازی رفتیم ... ولی برای نمازها از هر جایی که بودیم باید خودمون رو به حرم می رسوندیم ... من می نشستم و آراگل و نیلا رو که با خضوع نماز می خوندن نگاه می کردم ... یه روزی این کار به نظرم مسخره می یومد ولی حالا که حس اونا رو با چشم می دیدم به احساس گذشته خودم می خندیدم ... روز آخری که رفتیم حرم برای خداحافظی از آقا هر کدوم به یه سمتی رفتیم ... نیلا رفت داخل یکی از مسجد ها ... آراگل رفت پنجره فولاد ... آراد و سامیار هم قسمت مردونه بودن ... من اول رفتم داخل حرم و بعد از زیارت اومدم بیرون ... بدجوری دستشویی ام گرفته بود ... شماره نیلا رو گرفتم که بیاد با هم بریم ولی جواب نداد ... شماره آراگل رو که گرفتم خط نمی داد ... فکر کنم رفته بود داخل حرم ... خجالت می کشیدم به آراد بگم بیا منو ببر دستشویی ... تصمیم گرفتم خودم برم ... یه کم مسیر ها رو یاد گرفته بودم ... پس راه افتادم ... از صحن انقلاب که خارج شدم دیدم راهرویی که می رفت سمت صحن جمهوری خیلی شلوغه پس از یه سمت دیگه رفتم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

بالاخره همه شون می رسیدن به هم ... اما اشتباه کردم ... چون هر چی می رفتم انگار داشتم فقط دور خودم می چرخیدم ... هیچ جای آشنایی نمی دیدم ... یه سرویس بهداشتی پیدا کردم ... رفتم داخل دستشویی ... بعدم به یکی زنگ می زدم بالاخره ... کارم که تموم شد اومدم بیرون ... دوباره شماره آراگل رو گرفتم ... می گفت خاموش است! نیلا هنوز هم جواب نمی داد ... اوف! یادم افتاد نیلا گوشیشو توی هتل جا گذاشته بود ... ناچارا شماره آراد رو گرفتم ... اونم خط نمی داد ... شماره سامیار رو هم نداشتم ... گوشیم یه دونه خط بیشتر نداشت ... بهتر بود برگردم هتل ... بالاخره از چهار نفر می پرسیدم ... از یه نفر سراغ خروجی گرفتم ... یه مسیری رو نشون داد و رفت ... راه افتادم اون سمت ... پله می خورد می رفت پایین ... رفتم پایین ... یه جایی بود شبیه پارکینگ ... از بین ماشین ها رد شدم ... رسیدم به یه بزرگراه ... یه بزرگراه زیر زمینی بود ... من اینجا رو تا حالا ندیده بودم! وای خدایا ... گوشیم رو در آوردم ... دوباره شماره آراد رو گرفتم ... بازم خط نمی داد! لعنتی ... شماره آراگل رو گرفتم ... داشت اشکم در می یومد ... یک ساعتی بود که داشتم دور خودم می چرخیدم ... گوشی آراگل بوق خورد ... با هیجان گوشم رو چسبوندم به گوشی که یه دفعه بوق باتری ضعیف است در گوشم صدا کرد و گوشی خاموش شد ... نفسم آه مانند از حنجره خارج شد! حالا چه خاکی باید توی سرم می ریختم؟ تازه یادم افتاد کیفم رو هم دادم قسمت امانات ... هیچی پول دنبالم نبود که برم هتل ... اونا رو هم دیگه نمی تونستم پیدا کنم ... ولی باید یه کاری می کردم ... برگشتم سمت همون پله ها ... رفتم بالا ... سراغ حرم رو گرفتم و رفتم سمت صحن انقلاب ... شاید اونجا می تونستم پیداشون کنم ... زمان داشت می گذشت ... ساعت ده شب حرکت اتوبوس بود ... ساعت هشت شده بود و من هنوز داشتم دور خودم می چرخیدم ... خدایا اگه منو جا می ذاشتن ... اگه می رفتن ... اگه من برای همیشه اینجا می موندم ... اینقدر ترسیده بودم که افکارم شده بود عین افکار بچه ها ... بغض کرده بودم و چونه ام می لرزید ... وجب به وجب صحن انقلاب رو گشتم ولی خبری نشد که نشد ... انگار آب شده بودن رفته بودن توی زمین ... داشتم سکته می کردم ... ساعت هشت و نیم که شد راه افتادم سمت خروجی ... از چند تا از خدام ها سراغ خیابون امام رضا رو گرفتم ... می دونستم که اسم خیابون جلوی حرم امام رضاست ... خیابون رو پیدا کردم ... قسمت امانات رو نمی دونستم کجاست ... بیخیالش شدم ... باید می رفتم هتل .... فوقش از مسئول هتل پول می گرفتم ... چاره ای جز این نداشتم ... رفتم بیرون ... یه تاکسی گرفتم و

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

اسم هتل رو گفتم ... همه ناخن هامو جویده بودم ... فکر نمی کردم روز آخر همچین بلایی سرم بیاد ... راننده هه از دیدن چشمای اشک آلود من انگار تعجب کرده بود که هی توی آینه نگام می کرد ... جلوی در هتل که ایستاد با بغض گفتم:

- چند لحظه منتظر باشین تا کرایه تون رو براتون بیارم ...

یارو سری تکون داد و با لنگی مشغول پارک کردن عرق از پشت گردنش شد ... فین فین کردم و رفتم پایین... هنوز در تاکسی رو نبسته بودم که متوجه مردی شدم که جلوی در هتل در حالی که از اینطرف به اونطرف می رفت سیگار دود می کرد ... مطمئن بودم آراده ... از طرز راه رفتنش و لباساش شناختمش ... ولی باورم نمی شد سیگار بکشه ... در ماشین رو که کوبیدم نگاش چرخید سمت من ... با دیدنم انگار به چشماش اعتماد نداشت ... چند بار به من نگاه کرد و چند بار به تاکسی ... یه دفعه به خودش اومد با چند قدم بلند خودش رو به من رسوند ... چونه ام می لرزید نمی تونستم حرفی بزنم ... آراد از لای دندونای به هم فشرده اش غرید:

- کجا بودی؟

بریده بریده گفتم:

- گم شدم ...

داد کشید:

- اون گوشی لعنتیت رو به چه حقی خاموش کردی؟ هان؟! به چه حقی؟!!!

بغضم ترکید و با هق هق گفتم:

- خاموش شد گوشیم ... شارژ نداشت ...

راننده از داخل ماشین داد زد:

- خانوم کرایه من چی شد؟

آراد سریع رفت طرف یارو کرایه اش رو حساب کرد ... من تکیه دادم به دیوار و اشک هام صورتم رو شست ... حقیقت این بود که خیلی ترسیده بودم ... تاکسی که رفت آراد اومد

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

سمت من ... دستش رو گذاشت بالای سرم و طوری ایستاد که کاملا مشرف بود به صورتم ... زمزمه کرد:

- این چه کاری بود؟ کجا رفته بودی؟ چرا از بچه ها جدا شدی؟

- قرار ... قرار بود به هم زنگ بزنیم ... ولی هر چی زنگ زدم ... هیشکی ... هیشکی در دسترس نبود ... بعدم که ... که گوشیم خاموش نشد ...

- حالا خوبی؟ بلایی سرت نیومد ؟ کسی اذیتت نکرد؟

- نه ... فقط خیلی ترسیدم ... گفتم حالا می رین من اینجا می مونم همیشه ...

لبخند نشست گوشه لبش ... لبخند همراه با اخم چقدر صورتش رو خواستنی می کرد ... زمزمه کرد:

- بریم؟! بدون تو ... محاله!

آب دهنم رو قورت داد ... خون به صورتم هجوم آورد ... داشتم کم کم از آراد خجالت می کشیدم ... سرم رو زیر انداختم و گفتم:

- بچه ها کجان؟ کی بر می گردیم؟

سریع دستش رو از دیوار کند ... سیگارش رو پرت کرد روی زمین ...

گوشیشو از جیبش کشید بیرون و در حالی که تند تند شماره می گرفت گفت:

- آخ بچه ها رو یادم رفت ... رفتن دنبال تو ...

قبل از اینکه من بتونم چیزی بگم گفت:

- الو سامیار ... اومد هتل ... نگران نباشین ... برگردین ... آره خوبه ... گم شده بوده ... قربون داداش!

قطع کرد و رو به من گفت:

- سکته مون دادی رفت!

- ببخشید ... من نمی خواستم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- تو که باز داری گریه می کنی! فکر می کردم دختر مقاومی هستی که به این راحتی ها اشکت در نمی یاد ...

تند تند اشکامو پاک کردم و گفتم:

- همینطور هم هست!

خنده اش گرفت و گفت:

- برو توی اتاقتون وسایلت رو جمع کن ... نیم ساعت دیگه بیشتر وقت نداریم ...

سری تکون دادم و راه افتادم برم ... وسط راه برگشتم و با حواس پرتی گفتم:

- آراد ...

تازه فهمیدم چی گفتم! سرش که پایین بود رو یه دفعه آورد بالا ... خیره شد توی چشمام ... چشماش برق عجیبی داشت ... یادم رفت چی می خواستم بگم ... چند قدم بهم نزدیک شد ولی بازم حرفی نزد ... آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- ممنونم ... بابت کرایه ... تاکسی ...

اومد جلو ... حرارت نگاهش داشت منو می سوزوند ... توی یه لحظه تصمیم گرفتم برم ... آراد داشت منو آتیش می زد ... پس با سرعت عقب گرد کردم و دویدم داخل هتل

از وقتی که برگشتیم یه حس عجیبی داشتم ... روحم تازه شده بود ... دوست داشتم مدام به اون لحظه ها فکر کنم ... امتحانام رو یکی از یکی بهتر دادم و بازم نمره الف شدم ... اما اینبار سه تا رقیب قدر داشتم ... آراد ... سارا ... رامین ... مدام وحشت داشتم از اینکه رامین و من بورسیه رو ببریم ... رامین منو بیچاره می کرد در این صورت مطمئن بودم که انصراف می دم ... بدتر از اون حالت این بود که آراد و سارا بخوان با هم برن ... یعنی این فکر نفسم رو بند می آورد ... به خودم نمی تونستم دروغ بگم ... این سفر باعث شده بود بدجور به آراد وابسته بشم ... یه جوری که تا به حال به هیچ بنی بشری وابسته نبودم ... دیگه دلم نمی یومد اذیتش کنم ... دوست نداشتم حرص بخوره ... می خواستم همه اش هواشو داشته باشم ... ولی حقیقت این بود که آراد خیلی کم پیدا شده بود ... به قدری توی درس غرق

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

بود که اصلا نه کسی رو می دید ... نه کاری با کسی داشت ... حتی شیطنت هاش سر کلاس هم کم شده بود ... من هم وقتی تلاش اون رو می دیدم بیشتر توی درس غرق می شدم ... نتیجه اش هم عالی شدن نمره هام شد ... تابستون که شروع شد باز هم دست از تلاش بر نداشتم ... با یه برنامه ریزی دقیق مشغول خوندن برای دروس سال بعد شدم ...

- من می رم آراگل ... می دونی که امروز تو خونه مون جلسه است ....

دستی تکون داد و گفت:

- برو ... سلام برسون به مامانت اینا ...

- قربون تو ... سلام به سامیار برسون ...

- بزرگیتو ... خداحافظ ...

- بای ...

سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه ... وارنا امروز از همه مون خواسته بود توی خونه باشیم و به حرفاش گوش کنیم ... امروز روز آخر امتحانام بود ... آراگل هم اومده بود چند تا از اساتیدش رو ببینه وگرنه یک سالی بود که فارغ التحصیل شده بود ... و با سامیار زندگی مشترکشون رو شروع کرده بودن ... یادش بخیر عروسی آراگل چقدر خوش گذشت! با اینکه تا حالا عروسی تفکیک جنسیتی! نرفته بودم ولی حسابی بهم خوش گذشت ... شد یکی از بهترین خاطراتم ... با اینکه اون شب نتونستم درست آراد رو ببینم اما همون آخر شب هم که دیدمش و نگاه تحسین بر انگیزش رو روی خودم دیدم به اون آرامشی که خواستم رسیدم ... جلوی در خونه که رسیدم از فکر خارج شدم ... ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم ... با اینکه دو سال می گذشت ولی من هنوز هم بابت خوابی که دیده بودم نگران وارنا بودم ... حس می کردم خیلی وقته از برادرم بی خبرم ... از وقتی سرم گرم درسام و کارم شده بود از وارنا غافل شده بودم ... می دیدم مدت طولانی به جایی خیره می مونه ... می دیدم روز به روز لاغرتر می شه ... اما دلیلی براش پیدا نمی کردم ... به خودم هم هیچ وقت زحمت ندادم باهاش حرف بزنم ... واقعا من چه خواهری بودم؟ از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل خونه ... مامی و پاپا و وارنا منتظرم بودن ... مامی با استرس پا روی زمین می

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

کوبید ... چند لحظه وقت خواستم که لباسم رو عوض کنم ... سریع لباس عوض کردم و برگشتم ... کنار پاپا نشستم و زل زدم به دهن وارنا ... وارنا هم لحظاتی نگام کرد و با لبخندی نیم بند گفت:

- سال سوم به خوبی تموم شد؟

لبخندش رو جواب دادم و گفتم:

- آره ... خیلی خوب بود ... بازم الف می شم بدون شک ...

- اینقدر این بورسیه برات مهمه زلزله؟

دیگه همه از بورسیه خبر داشتن ... سر تکون دادم و گفتم:

- آره خیلی ...

آهی کشید و گفت:

- امیدوارم موفق باشی ...

زیر لب ممنونی زمزمه کردم ... چند لحظه در سکوت گذشت تا اینکه پاپا به حرف اومد و گفت:

- حرف بزن وارنا ... ما خیلی وقته منتظریم ...

وارنا از جا بلند شد ... چند لحظه قدم زد ... حسابی داشت به هممون استرس وارد می کرد ... به خصوص به من ... داشتم قدم هاش رو می شمردم که یه دفعه چرخید به طرفمون و گفت:

- من می خوام ازدواج کنم ...

مسلما اینقدر که من جا خوردم مامی و پاپا جا نخوردن ... زل زده بودم توی دهن وارنا تا فقط ببینم اسم کی از دهنش خارج می شه ... هیچ وقت نخواستم باهاش راجع به ماریا حرف بزنم ... راجع به چیزایی که شنیده بودم ... در مورد خونواده ماریا ... نکنه ... نکنه ... وای نه خدا! مامی با شادی گفت:

- اوه پسرم این خیلی خوبه ... کی هست اون دختر خوشبخت؟

پاپا هم لبخندی زد و گفت:

- تو بزرگ شدی پسرم ... حق داری خودت برای زندگیت تصمیم بگیری ...

وارنا لبخندی زد و گفت:

- ممنون پاپا ...

مامی از جا بلند شد رفت کنار وارنا و گفت:

- کیه اون دختر وارنا؟ بهم بگو ...

- نمی شناسین مامی ...

از زور هیجان داشتم خفه می شدم ... کامل رفته بودم توی دهن وارنا ... مامی با اصرار خواست اسم دختر رو بدونه ... و وارنا بالاخره به حرف اومد ...

- ماریا میناسیان ... دختر آقای هاگوب میناسیان ...

پاپا چند لحظه اخم کرد و سپس گفت:

- نمی شناسمشون ....

ولی من از جا پریدم ... وارنا با نگرانی نگام کرد ... با صدای لرزون گفتم:

- می خوام باهات حرف بزنم وارنا ...

مامی با نگرانی گفت:

- چیزی شده ویو؟

- نه مامی باید با خود وارنا حرف بزنم ...

بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای باشم راه افتادم سمت اتاقم و گفتم:

- بیا اتاقم وارنا ... همین الان ...

الان دیگه وقت حرف زدن بود ... باید بهش می گفتم که من خیلی چیزا می دونم ... نباید می ذاشتم وارنا با سر خودش رو بندازه توی چاه ... من باید هر کاری از دستم بر می اومد انجام می دادم ...

رفتم توی اتاق و نشستم لب تخت ... وارنا هم پشت سرم اومد ... در رو بست و تکیه داد به در ... زل زدم توی چشمای شفافش و بهش گفتم:

- وارنا ... یعنی چی؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- چی یعنی چی؟

- ماریا؟!!!

- آره ماریا ... ایرادی توی ماریا می بینی؟

- وارنا یادته از مشهد که اومدم چی گفتم؟

اومد جلو نشست لب صندلی میز کامپیوترم و گفت:

- آره یادمه ... گفتی عاشق امام رضا شدی ... گفتی حرم خیلی آرومت کرد ... ازم خواستی یه بار باهم بریم ... گفتی خیلی بهت خوش گذشته ... گفتی آراد رو تازه درست شناختی ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- خوابم رو می گم وارنا ...

دست توی موهاش کرد و گفت:

- همون موقع هم بهت گفتم خواهر عزیزم ... فکرای بیخود کرده بودی اون خواب رو دیدی ... اصلا اون خواب چه ربطی داره به قضیه ازدواج من و ماریا؟

- وارنا! من بالافاصله بعد از اینکه اومدم بهت گفتم داری یه کاری می کنی که خطرناکه برات ... گفتم مراقب خودت باش ... گفتم من نگرانتم و تو قول دادی!

- خوب آره ... الان هم کاری نکردم ...

داد کشیدم:

- آره کاری نکردی ... فکر می کنی نمی دونم خونواده ماریا چی کاره ان؟!!!

رنگ از روی وارنا پرید ... آب دهنشو چند بار قورت داد ... نمی دونست باید چی بگه ... ادامه دادم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- من همه چیزو می دونم ... شاید جزئیات رو ندونم ولی حداقل می فهمم که این ماجرا برای تو خطر داره ... نکن وارنا ... این کارو نکن ... بفهمم می خوای خودتو بندازی توی خطر به پاپا می گم تا اون جلوتو بگیره ...

بلند شد اومد نشست کنار من لب تخت و گفت:

- کی این چرندیات رو تحویل تو داده ...

- مهم نیست کی گفته ... چرند هم نیست خودت خوب می دونی ... اونا قاچاقچین ... هر بلایی ممکنه سر تو بیارن ... یادمه اون روز که اومدم خونه ات ماریا هم داشت از چند نفر بد می گفت ... اونم می ترسید ... نمی ذارم این کارو با خودت بکنی ...

دستشو آورد جلو ... موهامو از توی صورتم زد کنار و دستش رو کنار گوشم نگه داشت ... زل زد توی چشمام و گفت:

- داداشت رو دست کم نگیر ... من حواسم هست ... ماریا ... ماریا ارزشش رو داره ...

- وارنا! چه ماریا چه هر دختر دیگه ای ... نمی خوام به خاطر یه دختر یه تار از موهای سرت کم بشه ...وقتی دو سال پیش بهم گفتی نگران نباشم ... گفتی هیچ کاری نمی کنی که جونت به خطر بیفته آروم شدم ... فکر نمی کردم هنوز ... هنوز مصر باشی این کارو بکنی ... وارنا من می ترسم ... نمی ذارم ...

چونه ام به لرزش افتاد ... با صدایی لرزون گفتم:

- اصلا این ماریا چی داره که تو به خاطرش داری خطر می کنی؟

انگشت اشاره اش رو گذاشت روی لبم و گفت:

- هیسسسس!

بعد سرم رو کشید توی بغلش ... صدای قلبش بهم آرامش می داد ... سعی کردم بغضم رو قورت بدم ... وارنا دهن باز کرد:

- دو سال و نیم پیش ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آهی کشید و ادامه داد:

- رفتیم ترکیه ... من و آرسن و بیست سی نفر دیگه از بچه ها ... ماریا هم بود ... حق با توئه ... ماریا چهره خاصی نداشت که منو جذب کنه ... توام سلیقه منو خوب می دونی ... پس حق داری تعجب کنی ... ماریا آخرین کسی بود که شاید من ذره ای بهش توجه می کردم ... البته چیزی که روز ای اول توجه منو بهش جلب کرد مرد قلچماقی بود که لحظه به لحظه همراهش بود ... نمی شد گفت دوست پسر یا شوهرشه ... چون با هم حرف نمی زدن ... یه چیزی شبیه بادیگارد بود ... دو روز اول برامون جذابیت داشت و بعد هم از یادمون رفت ... من که حسابی مشغول خوش گذرونی بودم ... تا اینکه یه روز رفتیم توی یه کشتی تفریحی ... شب رفتیم و تا نزدیک صبح روی عرشه کشتی زدیم و رقصیدیم ... نزدیک صبح که بود همه داشتیم می رفتیم بخوابیم ... من گفتم می مونم سیگارمو می کشم بعد می یام ... تکیه داده بودم به نرده های کشتی و در حالی که به در اومدن خورشید نگاه می کردم سیگار می کشیدم ... یهو صدای پیانو بلند شد ... یه پیانو روی عرشه کشتی قرار داشت ... مال گروه ارکستر کشتی بود ... حالا یه دختر که از قضا پشتش هم به من بود نشسته بود پشتش و داشت باهاش آهنگ می زد ... اینقدر قشنگ می زد که روحم به پرواز در اومده بود ... باد می یومد .... می زد زیر موهای صافش و باهاش بازی می کرد ... لباس ساده ای پوشیده بود ... وقتی آهنگش تموم شد بلند شد ... منو نمی دید ... من یه جایی بودم که اصلا کسی نمی تونست ببینتم ... رفت لب نرده ها ... من تازه تونستم ببینمش و فهمیدم کیه ... ولی اون مرد باهاش نبود ... صورتش غرق اشک بود ... سیگاری در آورد و مشغول کشیدن شد ... هق هق می کرد و سیگار می کشید ... یه حالی داشت که اشک منم داشت در میومد ... منی که هیچ وقت هیچی برام مهم نبود تحت تاثیر احساسات یه دختر قرار گرفته بودم و از خود بیخود شده بودم ... قبل از اینکه بفهمم دارم چی کار می کنم ته سیگارم رو پرت کردم توی آب و رفتم طرفش ... با دیدن من ترسید و خواست پا به فرار بذاره که دستش رو گرفتم و نگهش داشتم ... توی چشماش یه ترس عجیب غریبی بود ... انگار جن دیده بود ... دستام رو بردم بالا و گفتم:

- چرا می ترسی؟ نترس! من که کاریت ندارم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

از زور ترس به نفس نفس افتاده بود ... وقتی دید من جدی جدی کاری باهاش ندارم نفس کشیدنش طبیعی شد ... یه جوری نگام می کرد ویولت که از خودم بدم می یومد ... ولی قسم می خورم که تا به حال چشمایی به اون معصومی توی عمرم ندیده بودم ... کوچیک ترین آرایشی نداشت و نگاش به من برعکس بقیه دخترای دور و برم هیچ عشوه و لوندی نداشت ... همین منو جذبش کرد و جرقه اش زده شد که بخوام خودم رو بهش نزدیک کنم ... به خصوص که می دیدم اون چه دختر منزوی و جمع گریزیه ... غمی که توی چشماش بود آدمو غرق می کرد ... اون شب هر کاری کردم راضی نشد باهام حرف بزنه ... اما بعد از اون شب من همه توجهم جذب ماریا شد ... می خواستم هر طور شده بهش نزدیک بشم ... باهاش حرف بزنم ... بشناسمش ... و بالاخره یه شب موقعیت برام جور شد ...

روی عرشه سه تا دختر محاصره ش کرده بودن و داشتن مسخره اش می کردن ... من با هر سه اون دخترا رابطه داشتم ... هر سه رو می شناختم ... دخترای درستی نبودن ... نمی دونم چرا حرصم گرفت که دارن ماریا رو مسخره می کنن و رفتن جلو ... هر چی از دهنم در اومد بارشون کردم ... هر سه با دهان باز مونده از تعجب از اونجا رفتن ... رفتم سمت ماریا ... داشت گریه می کرد ... بدون حرف نشستم کنارش و سیگاری آتیش زدم ... اشکاش اینقدر مظلومانه می ریختن روی صورتش که داشتم خودمم با سیگارم می سوختم ... وقتی آروم شد آروم گفت:

- ممنونم ...

بعدم بلند شد که بره ... پک محکمی به سیگارم زدم و گفتم :

- بشین ...

شاید تحکم صدام خیلی بود ... شایدم خودشو مدیون می دونست که نشست و انگشتاشو تو هم پیچوند ... اون لحظه هنوز نمی دونستم اسمش چیه ... پس گفتم:

- اسمت چیه؟

زمزمه کرد:

- ماریا ...

نفس عمیقی کشیدم ... تصمیم گرفتم از خودم براش بگم ... شاید اگه من در دلمو براش باز می کردم اونم به حرف می یومد ... پس گفتم ... از همه چی گفتم ... از خودم ... از اصلیتم ... از دوست دخترام ... از ناراحتی هام ... یعنی ویو باور نمی کردم که یه روز بشینم اینجوری در دلمو برای یه دختر باز کنم ... ولی گفتم هر چی تو دلم بود ... و می دونی چی عجیب تر بود؟

با تعجب گفتم:

- چی؟

- اینکه ماریا انگار ناراحتی خودش رو فراموش کرده بود ... هی منو دلداری می داد ... هی ابراز ناراحتی می کرد ... یعنی من شیفته اخلاق این دختر شده بودم ... وقتی حرفام تموم شد سکوت کردم تا اون حرف بزنه ... ولی جز سنش ... و یه سری مشخصات پیش پا افتاده هیچی نگفت ... ازش خواستم با هم دوست بشیم ... بازم همون ترس نشست توی چشماش ... گفت :

- نه ... نه ... نمی تونم ...

- چرا؟!!

تا حالا کسی به من نه نگفته بود ... تعجب کردم ... از جا بلند شد و گفت:

- باید برم ...

قبل از اینکه من بتونم جلوشو بگیرم رفت ... سفر با کشتی تموم شد ... همه برگشتیم هتل ... از اون به بعد هر چی خواستم بهش نزدیک بشم ازم فرار می کرد ... بادیگاردش هم یه جوری نگام می کرد انگار من قاتل باباشم! ماریا ساعت ها توی اتاقش می موند و نمی ذاشت من ببینمش ... داشتم دیوونه می شدم ... این دختر همه چیزش با بقیه فرق داشت ... یه روز توانم رو از دست دادم ... رفتم در اتاقش ... در زدم ... داد زدم ... توی در کوبیدم ... گفتم باید باهام حرف بزنه ... اما زیر بار نرفت که نرفت ... رفتم دو ساعت تموم شنا کردم تا آروم بشم ... ولی نشدم ... آبروم جلوی همه رفته بود ... همه بچه ها از آرسن بیگر تا دوست

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

دخترام فهمیده بودن من دنبال ماریام و اون بهم محل نمی ذاره! نمی دونستم چرا این دختر اینقدر برام مهم شده که می خوام هر طور شده وادارش کنم باهام حرف بزنه ... شب که از شنا برگشتم دوباره رفتم جلوی در اتاقش ... با حال زار و نزار گفتم:

- همه فهمیدن من دارم دم در اتاق تو چی کار می کنم ... آبروم جلوی همه رفته ...

کوبیدم تو در و داد زدم:

- ولی به درک! من دست از سرت بر نمی دارم ...

بازم جواب نداد ... راه افتادم رفتم توی اتاقم ... هتلمون جایی بود که ساحل به خوبی مشخص بود ... داشتم کنار پنجره موهام رو خشک می کردم که کنار ساحل یه سایه دیدم ... با کمی دقت ماریا رو شناختم نفهمیدم چه جوری حوله رو پرت کردم روی تخت و پریدم بیرون از اتاق ... منتظر آسانسور نشدم ... تموم پله ها رو دویدم پایین تا رسیدم لب ساحل ... اما هر چی نگاه کردم ماریا نبود ... فکر کردم رفته ... داد کشید و با لگد زدم زیر ماسه ها ... دستمو کردم توی موهام و زل زدم به آب ... یهو حس کردم وسط آب یه چیزی داره تکون می خوره ... لباس ماریا سفید بود ... اون چیزی هم که روی آب بود سفید بود ... داد کشیدم:

- ماریا ...

یه لحظه چرخید و من مطمئن شدم خودشه ... پریدم توی آب ... حس کردم یه فکر احمقانه داره ... حسم هیچ وقت بهم دروغ نمی گفت ... پس رفتم دنبالش ... اون هم سعی داشت از دستم فرار کنه ... یه کم دیگه مونده بود برسم بهش که رفت زیر آب ... داد زدم:

- ماریا ...

ولی فایده ای نداشت ... پس منم رفتم زیر آب ... ولی هر جا رو نگاه می کردم نبود ... وجب به وجب جایی که رفته بود زیر آب رو گشتم ولی نبود ... هی می رفتم روی آب نفس می گرفتم و دوباره می رفتم زیر آب ... دیگه داشت گریه ام می گرفت ... اون نمی تونست بیشتر از اون حد زیر آب دووم بیاره ... بار آخر که با نا امیدی رفتم زیر آب گوشه لباسش رو دیدم ... رفته بود پشت یه تخته سنگ بزرگ ... وقتی رفتم طرفش چشماش بسته بود و از

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

حال رفته بود .. کشیدمش بیرون ... لب ساحل هر کاری کردم به هوش نیومد ... هم روی سینه اش فشار آوردم ... هم ضربه زدم بین دو کتفش ... هم تنفس مصنوعی بهش دادم ... ولی فایده ای نداشت که نداشت ... غریق نجات رو خبر کردم ... سریع رسوندش بیمارستان و کارای خدا بود که ماریا زنده موند ... از اون شب وابستگیم بهش بیشتر هم شد ... وقتی به هوش اومد و فهمید زنده اس فقط گریه کرد ... نه داد زد نه به من چیزی گفت! حالا مصمم تر شده بودم بفهمم کیه ... چشه؟ چه دردی داره که می خواد خودکشی کنه ... نگاشو ازم می دزدید ... منم بدون حرف فقط مدام توی اتاقش دست به سینه تکیه می دادم به دیوار و عین میرغضب نگاش می کردم ... وقتی مرخص شد بردمش لب ساحل ... تعجب کرده بود برای چی اینکارو کردم ... هلش دادم سمت آب و گفتم:

- برو ... برو بدبخت ضعیف! برو خودتو بکش! منم قول می دم نیام جلوتو بگیرم ... برو می خوام ببینم هنوزم احمقی!

داد کشیدم:

- د برو دیگه!

حالا خودم داشتم سکته می کردم که مبادا بره! ولی نرفت ... نشست روی شن ها و زد زیر گریه ... از ته دل زار می زد ... رفتم طرفش ... طاقت نیاوردم ... دستمو گذاشتم سر شونه اش و کشیدمش توی بغلم .... سرشو تو بغلم قایم کرده بود و اشک می ریخت ... داشتم خل می شدم ... تحمل گریه کردنش رو نداشتم ... ولی باید می ذاشتم خودش رو خالی کنه ... خالی که شد خودشو کشید کنار ... زانوهاشو کشید توی بغلش و رو به آب نشست ... نشستم کنارش ... چند لحظه ای توی سکوت گذشت تا بالاخره به حرف اومد ...

- دیگه ... می خوام حرف بزنم ... دارم می ترکم ... از بس حرف نزدم ... از بس کسی حرفامو نشنید ... از بس خفه شدم ... از بس ترسیدم ... برام مهم نیست توام بخوای منو بکشی ... دیگه کاری از دستم بر نمی یاد ... بکش راحتم کن ... من این زندگی رو نمی خوام ...

با تعجب نگاش کردم ... چرا فکر می کرد می خوام بکشمش؟!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

ادامه داد:

- می دونی که اسمم ماریاست ... بیست و پنج سالمه ... دانشگاه نرفتم ... دیپلمم رو هم به زور گرفتم ... هفت سال پیش مامانم مرد ... کشتنش ... با بابام و دو تا داداشم زندگی می کنم ... مسیح و یوحنا ...

می خواستم با تعجب بپرم وسط حرفش و بگم:

- کشتنش مامانتو؟ چرا؟!

ولی حرفی نزدم ... گذاشتم خودش بگه ... گفت:

- بابام ... بابام ... تو کار خلافه ...

بعد از این حرف به من نگاه کرد ... با نگرانی ... سعی کردم حیرتم روی صورتم انعکاسی نداشته باشه ... تا بتونه راحت ادامه بده ...

- قاچاق مواد مخدر ... البته خرده فروش نیست ... از اون ... از اون گنده هاست ... خیلی ساله! دشمن زیاد داره .... خیلی ها هم دنبالشن ... اینا تنها چیزاییه که من راجع به بابام می دونم ... نمی ذارن من چیزی بفهمم ... برامم مهم نیست ... یعنی مهم بود ... تا اینکه مامانم رو کشتن ... یکی از رقیبای بابا ... مامانمو جلوی چشمم وقتی رفته بودیم دوتایی مسافرت تیرباورن کردن ... به همین راحتی از اون به بعد دیگه با بابام حرف نزدم ... خودش می دونه مقصره ... ولی اصلا به روی خودش نمی یاره ... داداشام هم از خودش بدتر ... تنها کارشون دفاع و مراقبت از منه که بلایی سرم نیاد ... نذاشتن برم دانشگاه چون می ترسیدن ... نمی ذارن از خونه برم بیرون چون می ترسن ... می ترسن بلایی که سر مامان اومد سر منم بیاد .... خسته شدم ... حق ندارم با کسی دوست بشم ... حق ندارم با کسی حرف بزنم ... تلفن نباید جواب بدم ... موبایلم دائم چک می شه ... وقتی دیدن دستی دستی خودشون دارن منو توی خونه زنده به گور می کنن ... دو تا برنامه برام ترتیب دادن ... اول برام معلم سرخونه گرفتن و کلاس پیانو برام تشکیل دادن ... دوم سالی یه بار منو می فرستن مسافرت ... اما قبلش تموم مسافرای تور رو آنالیز می کنن ... بعدم به شکلی منو می رسونن فرودگاه که هیچکس شک نکنه من از خونه خارج شدم ... علاوه بر اون باید بادیگار هم

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

همراهم باشه ... با وجود بادیگارد حتی سفر هم بهم خوش نمی گذره ... فقط بعضی وقتا با ریختن داروی خواب آور می تونم بخوابونمش و یه کم آزاد باشم ... اما اونم موقتیه ... موبایلی هم که برام خریدن فقط برای اینه که هر روز چکم کنن ... دو سال پیش تصمیم گرفتم ازدواج کنم تا از شرشون خلاص بشم ... به برادرم گفتم ... گفتم اگه خواستگار برام اومد راه بدن ... می خواستم از اون زندان برم ... حالا به هر قیمتی که شده! ولی داداشم ... داداشم گفت یا نباید ازدواج کنم ... یا اینکه باید با یکی از اعضای باندشون ازدواج کنم ... منم بیخیالش شدم ... به اندازه کافی از دست داداشم و بابام کشیدم ... اما دیگه نمی تونم ... از این زندگی نباتی خسته شدم! از این همه تنهایی خسته شدم! خسته ...

باورم نمی شد ماریا چنین زندگی پیچیده ای داشته باشه ... پوزخندی زد و گفت:

- حالا فهمیدی چرا نمی تونم باهات دوست بشم ... چرا از حرف زدن با همه می ترسم؟ فهمیدی چرا نمی خوام ببینمت؟! وگرنه منم آدمم ... منم احساس دارم ... منم با کوچک ترین محبتی وابسته می شم ... چه بسا بدتر از بقیه ... چون من اصلا محبت ندیدم ...

دوباره اشکش سرازیر شد ... دستم رو بردم بالا ... اشکاشو پاک کردم و گفتم:

- نگران نباش ... همه چی درست می شه ... برای هر کاری یه راه حلی هست ... حالا که منو لایق درد دل دونستی منم قول می دم هر کاری از دستم بر بیاد انجام بدم ...

ماریا پوزخند زد ... اون می دونست وضعیت چقدر اسفباره ... ولی من ... نمی دونستم!

سکوت کرد ... نگاش کردم ... آهی کشید و گفت:

- دوستی من و ماریا خل کننده بود ... ترکیه که با وجود بادیگاردش زیاد نمی شد طرفش برم ... وقتی هم که برگشتیم بدتر شد ... اما دیگه فهمیده بودم ماریا برام با بقیه فرق داره ... باورت نمی شه من و ماریا در ماه یک بار به زور همو می دیدیم ... همون یک بار هم اون به قدری استرس داشت که زهرمار جفتمون می شد ... داداشاش فهمیدن با کسی رابطه داره ... اما هر طور بود نذاشتیم بفهمن با کی ... برای من فرقی نداشت ... ماریا می ترسید ... می گفت آدم کشتن براشون مثل آب خوردنه ... همونقدر که من وابسته و دیوونه

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

ماریا شده بودم اونم به من وابسته شده بودم ... طاقت نداشتیم خار به پای دیگری بره برای همین مدام حواسمون رو جمع می کردیم و جانب احتیاط رو رعایت می کردیم ... اون روز که تو اومدی خونه من تازه شش ماه از دوستی من و ماریا می گذشت ... من بهش گفته بودم می خوام باهاش ازدواج کنم ولی حقیقتش رو بخوای جرئت نداشتم پا پیش بذارم ... می دونستم باباش جواب رد می ده و نمی دونستم چی پیش می یاد ... برای همین دنبال کارای فرارمون بودم ... می خواستم هر طور شده ماریا رو بردارم و از ایران برم ... از اون روز همه جوانب رو سنجیدم ... اما ماریا درست همکاری نمی کرد پاسپورتش رو نمی اورد ... و خلاصه پدر منو در آورد ... تا اینکه تصمیم گرفتم دل رو بزنم به دریا و برم خواستگاریش ...

با تعجب گفتم:

- رفتی؟!!!!

آهی کشید و گفت:

- آره ... رفتم ... اما چه خواستگاری! جزئیاتش مهم نیست ... ولی شروطی که برام گذاشتن دیوونه کننده بود ...

دستشو با حرص کشید بین موهاش و گفت:

- گفتن در صورتی می تونم به دخترشون فکر کنم که ... که یکی از خودشون باشم ... بعد از اون هم برام مامور گذاشتن که دست از پا خطا نکنم ... این آوانسی هم که بهم دادن فقط به خاطر این بود که ماریا بعد از سال ها با پدرش صحبت کرد و گفت که منو دوست داره ... و گفته بود که من همه چی و میدونم ... اونا هم از ترسشون و اینکه دل دخترشون رو هم نشکنن مجبور شدن باهام کنار بیان ... اما ...

با ترس گفتم:

- قبول کردی وارنا؟ آره؟

اشکم داشت در می یومد ... منو کشید تو بغلش و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- ویولت ... من اینا رو برات می گم ... اما هیچ کس نباید بفهمه ... حتی آرسن هم نمی دونه ... قول می دی؟ آره؟ به داداشی قول می دی؟

- بگووووووو

- آره ...

جیغ کشبیدم:

- تو بیخود کردی ... نمی ذارم وارنا ... نمی ذارم ...

دستشو گرفت جلوی دهنم و گفت:

- گوش کن ... گوش کن ... هنوز یه کمش مونده ... قسمت اصلی ماجرا ...

ناچارا ساکت شدم ...

سریع گفت:

- در ظاهر قبول کردم ... یه خواستگاری صوری هم شکل می گیره ... قول دادن نذارن مامان اینا چیزی بفهمه ... فامیلشون هم میناسیان نیست ... فامیل اصلیشون چیز دیگه است .. برای رد گم کردن این فامیل رو انتخاب کردن ... اینجوری بابا هم نمی فهمه اونا چی کاره ان! چون فامیل خودشون خیلی تابلوئه ...

- بگو می خوای چی کار کنی؟ من این چیزا رو نمی خوام بدونم ...

- اونا تا یه هفته بعد از عروسی به من و ماریا مهلت دادن ... بعد از یه هفته باید به باند ملحق بشیم ... هر دو نفرمون ... قرار من اینه که همون شب ماریا رو ببرم شمال ... برای رد گم کردن ... و بعد از اونجا سریع برگردیم و بریم فرودگاه و یه راست بریم پاریس ...

با ترس نگاش کردم. موهامو نوازش کرد و گفت:

- نترس عزیزم ... فکر همه جاشو هم کردم ... مو لای درز نقشه ام نمی ره ...

- اگه مامور بذارن براتون چی؟ اگه بفهمن براشون نقشه کشیدین چی؟

- اونا عمرا نمی فهمن ... قراره تا رسیدیم شمال بریم متل ... بعد با یه لباس مبدل از متل بیایم بیرون و با یه ماشین دیگه برگردیم تهران ...

- مثل اینکه نقشه ات حساب شده است ...

- آره عزیزم ... اگه قول بدی هیچی به کسی نگی هیچ اتفاقی نمی افته ... چون اگه خبر جایی درز کنه ممکنه من و ماریا کشته بشیم ... می فهمی که؟

سرم رو تکون دادم ... داشتم از زور هیجان خفه می شدم ... نالیدم:

- من می ترسم ...

- نترس ... من بیشتر از تو باید نگران باشم ولی نیستم ... ویولت ازت تقاضا می کنم طبیعی باشی ... خودت رو خوشحال نشون بده ... مثل لیزا و پاپا باش ... اگه بهت شک کنن ... وای ویولت ... نذار نگرانی تو رو هم داشته باشم!

- نه نه ... قول می دم ...

- آفرین دختر خوب ... بهت اعتماد دارم ... وگرنه حرف نمی زدم ... حالا پاشو بریم بیرون ...

- وارنا ... خیلی مواظب خودت باش ...

یه بار با اطمینان پلک زد و من سعی کردم باور کنم ...

***

لباس بلندم روی زمین می کشید ... یه لباس مشکی با پشت بلند و آستینهای بلند تا روی مچ که با یه بندینه می رفت توی انگشت وسطم ... اما برعکس آستین های پوشیده ای که داشت یقه اش و کمرش خیلی باز بود ... مامی عاشق مدلش بود ... اما من خودم انگار هیچی نمی فهمیدم ... موهام رو بالای سرم جمع کرده بودم و آرایش قشنگی هم روی صورتم جا خوش کرده بود ... همه ازم تعریف می کردن ... ولی من نمی تونستم شاد باشم ... بلند بلند می

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

خندیدم ... می رقصیدم ... همه رو هم می خندوندم ... ولی از درون نابود بودم ... وارنا مدام دور و برم می پلکید باهام می رقصید و عاجزانه تقاضا می کرد آروم باشم ... هیشکی هم که نمی فهمید من چمه وارنا خوب می فهمید ... باهاش می رقصیدم ... قربون و قد و بالاش توی کت شلوار دامادی می رفتم ... می چسبوندمش به خودم ... سرمو می ذاشتم روی سینه اش ولی آروم نمی شدم ... آرسن هم فهمیده بود من یه مرگمه ... همه اش خودش رو می انداخت وسط من و وارنا و مسخره ام می کرد ... فکر می کرد از رفتن وارنا ناراحتم ... فکر می کرد به ماریا حسودی می کنم ... اون نمی دونست که من تا چه حد از همه چیز خبر دارم ... فکر می کرد همه چیز همونطور که وارنا بهش گفته به خیر گذشته و خطری وجود نداره ... خوش به حالش! کاش منم همینطور فکر می کردم و می تونستم از عروسی برادرم لذت ببرم ... وارنا هزار بار منو بوسید ... قربون صدقه ام رفت ... به خودش فحش داد که چرا گذاشته من بفهمم و خلاصه هر کاری می دونست کرد تا من یه کم آروم تر شدم ... کاش آراگل اومده بود ... ولی نه آراگل و نه آراد و نه سامیار و نه نگار نیومدن ... لابد پیش خودشون فکر می کردن مراسمای ما زیادی اپنه! درسته که مشروب سرو می شد ولی اونقدر ها هم اپن نبودیم ... خط قرمز های خودمون رو داشتیم ... با این حال من زیاد بهشون پیله نکردم که بیان ... ماریا هم مثل من استرس داشت ... اما نشون نمی داد ... حتی سعی می کرد همراه با وارنا به من دلداری بده ... خوشحالیش اینقدر زیاد بود که استرسش کمرنگ بشه ... فامیل هاشون هم یه جوری بودن ... شاید من اینطور تصور می کردم ... به خاطر ذهنیت منفی که پیدا کرده بود ... تا آخر شب تنها کاری که کردم این بودم که خودم رو از مسیح و یوحنا پنهان کنم ... مسیح چهل سال داشت و یوحنا سی و دو سال ... هر دو هم مجرد بودن ... وارنا بهم اخطار داده بود که جلوی چشمشون نرم ... منم همین کارو میکردم ... تا آخر هم جز چند بار کوتاه منو ندیدن ... بعد از سرو شام نوبت اجرای نقشه بود ... عروس کشون نداشتیم ... چون حوصله شو هم نداشتیم هم وارنا و هم پدر و برادرای ماریا مخالفت کردن .... همین جوری هم می ترسیدن یکی بپره وسط مراسم و همه چیز رو به هم بریزه ... از نگاه نگرانشون مشخص بود ... دلم داشت مثل سیر و سرکه می جوشید ... وارنا اول دست پاپا رو بوسید و بعد توی بغل مامی گم شد ... دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم ... اشک هام ریختن روی صورتم ... دیگه کسی شک نمی کرد ... داشتم

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

برای رفتن برادرم گریه می کردم ... بعد از مامی اومد طرف من ... دستاشو گذاشت سر شونه ام و زل زد توی چشمام ... چشمای آبیش داغون بودن ... لبالب پر از اشک ... نالیدم:

- نرو ...

سرمو کشید توی بغلش ... قلبش دیوونه وار می کوبید ... در گوشم گفت:

- می دونستی دیوونه چشماتم؟

- وارنا ...

- تا گریه می کنی خیلی خوشگل می شی پدر سوخته ...

- وارناااا

- قول می دی به داداشی که مواظب خودت باشی ...

- یعنی دیگه نمی بینمت؟

- به محض اینکه جامون توی فرانسه مشخص بشه تورو هم می برم پیش خودم ... بیخیال اون بورسیه شو ...

- به خاطر تو بیخیال دنیا می شم ...

سرمو از سینه اش جدا کرد ... چند لحظه زل زد توی چشمام ... طاقت نیاورد خم شد و چشمامو بوسید ... هق هق کردم و گفتم:

- عاشقتمممم!

- خوشبخت باش ...

- وارنا یه مو از سرت کم شه می میرم ...

- زنده می مونم ... قول می دم ...

- قول؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

انگار خودش هم تردید داشت ... سرشو انداخت زیر و گفت:

- قول ...

صدای بقیه از این خداحافظی طولانی در اومده بود ... کسی خبر نداشت شاید این دیدار آخر ما باشه ... حق داشتن اعتراض کنن ... وارنا برگشت سمت مامی ... خم شد پایین لباس پر زرق و برق مامی رو بوسید ... اشک از چشم مامی فوران زد ... وارنا دیگه طاقت نیاورد دوید سمت ماشینش ... ماریا توی ماشین منتظرش بود ... در میان هلهله دیگران سوار شد ... مسیح و یوحنا دم ماشین تند تند داشتن با وارنا حرف می زدن و وارنا سرشو تکون می داد ... به خوبی استرس داداشم رو حس می کردم ... با هق هق سرم رو گرفتم رو به آسمون ... زمزمه کردم:

- یا مسیح ... در پناه خودت حفظ کن برادرم رو ...

***

صبح روز بعد با سر درد شدید بیدار شدم ... دیشب بازم خواب آشفته دیدم ... ولی یادم نیست دقیقا چی بود ... نشستم روی تخت ... دستم رو بردم زیر بالش ... گوشیم رو کشیدم بیرون ... خواستم زنگ بزنم به وارنا ... اینقدر دلشوره داشتم که به حالت تهوع افتاده بودم ... پیامی که شنیدم باعث شد قلبم بریزه روی هم:

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است ...

سیخ شدم روی تخت ... یعنی چی؟ وارنا قول داده بود تا وقتی از رامسر خارج نشدن گوشیش رو خاموش نکنه ... یعنی چی شده؟ صدای جیغی که از پایین بلند شد دیوونه ام کرد ... چنان از جا پریدم که پایین تخت محکم خوردم زمین ... ولی بی توجه از جا بلند شدم و دویدم بیرون ... مامی وسط سالن نشسته بود روی زمین و زار می زد ... پاپا با سر و وضعی آشفته نشسته بود روی مبل دم در و رنگش رنگ گچ شده بود ... رفتم جلو ... پاهام می لرزید ... مامی دیگه جیغ نمی زد اما در سکوت چنان اشک می ریخت که حاضر بودم اون لحظه بهم بگن خودم سرطان دارم و قراره بمیرم اما اون چیزی که تو ذهنمه درست

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

نباشه ... رفتم طرف پاپا ... زانو زدم جلوی پاش ... دستم رو گذاشتم روی زانوش ... دستم بدجور می لرزید ... گفتم:

- پاپا ... چی ... چی ...

سکسکه کردم ... نتونستم حرفم رو ادامه بدم ... پاپا سرش رو آورد بالا ... اشک از چشمای آبیش چکید ... سرش رو تکون داد و گفت:

- برو توی اتاقت ...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم ... حال عجیبی داشتم ... هیچ وقت اونجوری نشده بودم ... اگه مردن اونجوری بود که حق می دادم به کسایی که می گفتن مرگ دردناکه! پاپا صورتش رو با دست پوشوند و به هق هق افتاد ... دیگه طاقت نیاوردم و گفتم:

- بگو پاپا ... بگو چه خاکی تو سرم شده؟

مامی در میان هق هق های درد آلودش به فرانسه نالید:

- منو ببر ... الکس منو ببر ... من باید ببینم ... تا نبینم باورم نمی شه ...

بابا وسط هق هق جواب داد:

- چیو ببینی؟ جزغاله شده ...

- نه نه ... امکان نداره ... من باید قد و قواره اش رو ببینم ... من پسرم رو می شناسم ... باید ببینم!

- جواز دفن صادر شده ... نمی ذارم ببینی ... نمی ذارم چیزی رو که من دیدم ببینی ... نمی خوام شبا کابوس بدن مچاله و سیاه شده پسرت رو ببینی ... آرسن دید ... آرسن تایید کرد ... لئون تایید کرد ...

مامان چشماش گرد شد و یه دفعه از حال رفت ... بلند شدم ایستادم ... کوبیدم توی صورتم و جیغ زدم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چی شده؟! می گم چی شده؟ چرا کسی به من نمی گه؟ چی شده پاپا؟؟؟؟؟

پاپا در حالی که شونه های مامی رو می مالید زار زد:

- بی برادر شدی ... داداشت به وصال یار نرسیده رفت ته دره ... داداشت ته دره داماد شد ... داداشت جزغاله شد ... اینو می خواستی بشنوی؟

لال شدم ... بدنم یخ کرد ... از نوک انگشت پا تا فرق سرم یخ زد ... نه اشکی نه جیغی ... بدنم آوار شد و ریخت وسط سالن ...

***

بقیه روزا توی بی خبری سپری شد ... نفهمیدم کی خاکسپاری انجام شد ... نفهمیدم کی برادرم رو کردن زیر خاک ... اصلا نفهمیدم چی شده ... تا یک هفته کسی نمی تونست به من برسه ... من هم روی تخت بیمارستان دائم توی خواب بودم ... مدام مسکن بهم تزریق می شد و من هیچی نمی فهمیدم ... بعد از یه هفته اولین کسی که اومد سراغم آراگل بود ... با دیدنم دم در اتاق خشک شد ... بعد یه دفعه اومد طرفم ... منو کشید توی بغلش و هق هقش اوج گرفت ... انگار از گریه اون بغض منم ترکید ... آراگل مدام تکرار می کرد:

- الهی بمیرم ... الهی بمیرم ...

و من می گفتم:

- دیگه واسه کی؟ واسه چی؟ وارنای من رفت ... سوخت ... جزغاله شد ... سووووووخت! می فهمی آراگل ...

ضجه می زدم و حرف می زدم .. نفس کم آوردم ... حالم داشت به هم می خورد ... آراگل با وحشت پرستار رو صدا کرد و پرستار با غر غر بهم مسکن تزریق کرد و ماسک اکسیژن رو گذاشت روی دهن و دماغم ... آراگل با صورتی اشک آلود دستمو گرفت توی دستش ... هر دو به هم نگاه می کردیم و اشک می ریختیم ... کم کم همه جا سیاه شد و دوباره به خواب فرو رفتم ...

وقتی چشم باز کردم آراگل کنارم بود ... دستم توی دستش بود و چشماش بسته بود ... مردی هم پشت به من با لباس سیاه نزدیک یخچال ایستاده و آرنجش لب یخچال بود ... به سرفه افتادم ... چرخید ... باورم نمی شد! این آرسن بود؟!!!!! کو هیکل داداش آرسنم؟ چرا اینقدر لاغر شده بود؟ چرا گونه هاش زده بود بیرون؟ با دیدن چشمای باز من لبخند تلخش تبدیل به هق هق شد ... صدام در نمی یومد وگرنه اینقدر جیغ می کشیدم تا حنجره ام پاره بشه ... اومد جلو ... دست دیگه امو به دست گرفت و به لب برد ... لبای خشکش پوست دستم رو خش خشی کرد ... لباس سیاه آرسن و موهای سفید شده شقیقه اش نشون می داد که همه چیز حقیقت داره .... صداش بالاخره بلند شد:

- بیدار شدی؟ خواهر داماد؟

همین حرف کافی بود تا لبم رو به دندون بگیرم و همه بدنم از هق هق بلرزه ... کدوم داماد؟ دامادی که حجله اش با آتیش بر پا شد؟ جسمش لای آهن پاره ها سوخت؟ داشتم می مردم ... کاش می مردم ... آرسن ضجه زد:

- بی داداش شدیم ویو ... دیدی؟ دیدی ترسم بی دلیل نبود؟

- چی شد آرسن ؟ داداش من چی شد؟ نگو اون چشمای آبی برای همیشه بسته شد ... نگو اون نگاه دختر کش رفت زیر خاک .... نگو ماریا بی شوهر شد ... نگووووو من بی داداش شدم ... نمی خوام ... نمی خوام آرسن ... این دنیا رو نمی خوام ... نمی خوااااااممممممم

از هق هق و لرزش من آراگل بیدار شد ... دستی رو که سعی می کردم باهاش سرمم رو بکشم بیرون گرفت و سریع گفت:

- آروم باش عزیزم ... ویولت ... گلم آروم باش ...

- آراگل می خوام بمیرم ... دارم می سوزم ... چرا خاکستر نمی شم؟ آراگل کی دیگه هوامو داشته باشه؟ کی نگرانم باشه؟ کی چشمامو ببوسه؟ کی دیگه اگه رامین مزاحمم شد بیاد نجاتم بده؟ کی آراگل؟ کی دیگه گند کاریامو بپوشونه؟ کی بغلم کنه ... کی بهم دلداری بده؟ کی؟؟؟؟؟؟؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آراگل هم به گریه افتاد ... آرسن سرشو کوبید توی دیوار ... آراگل پرید طرف آرسن و گفت:

- آقا خواهش می کنم ...

آرسن طاقت نیاورد از اتاق زد بیرون و من اینقدر توی بغل آراگل زار زدم تا از حال رفتم ... از زندگی متنفر شده بودم!

دو ماه بعد ...

آخرای مرداد ماه بودیم ... وارنا رفته بود ... دیگه داداش نداشتم ... تنهای تنها شده بودم و اگه وحشت نداشتم بدون شک خودم رو کشته بودم ... وارنا و ماریا توی یه شب مردن! اما من باور نمی کردم ... آرسن می گفت خودش اونا رو شناسایی کرده ... می گفت حلقه و گردنبند وارنا رو دیده ... ماریا رو هم مسیح شناسایی کرده بود ... حتی آرسن می گفت با متر قد وارنا رو اندازه زده و مطمئن شده که خودش بوده ... یک متر و نود و یک سانتیمتر ... دقیق! ولی من به همه چیز شک داشتم ... دیگه باور داشتم که داداشم رفته ... هم نشین فرشته ها شده ... اما به تصادف کردنش شک داشتم ... وارنا کاپ قهرمانی توی مسابقات اتومبیل رانی داشت ... چشم بسته جاده چالوس رو می رفت و بر می گشت ... مطمئن بودم با اون حالش خوابش هم نبرده ... امکان نداشت بی دلیل منحرف شده باشه از جاده ... به خصوص که با هیچ ماشینی هم تصادف نکرده بود ... تو جاده خلوت بیخود و بی جهت رفته بود ته دره! می دونستم که داداشم قربانی شده ... اون نقشه کشید برای خونواده ماریا ولی اونا زودتر براش نقشه کشیدن ... اونا چون می دونستن که وارنا همه چیز رو می دونه کشتنش که براشون دردسر نشه ... توی این راه از کشتن دختر خودشون هم ابایی نداشتن ... بعد از مراسم چهلم وارنا وقتی حالم کمی رو به راه تر شد همه چیز رو برای پاپا و آرسن و عمو لئون تعریف کردم ... هر سه مثل دیوونه ها شدن . در صدد انتقام و لو دادن اونا بر اومدن ... همون شب هم پلیس رو در جریان گذاشتن ... اما بدبختی اینجا بود که خونواده ماریا آب شده بودن رفته بودن زیر زمین ... دیگه توی اون خونه زندگی نمی کردن و چون فامیل اصلیشون رو هم نمی دونستیم برای همیشه از دست ما فرار کردن ... خون داداشم به همین راحتی پایمال شد ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

دیگه خنده برام شده بود اجبار ... نمی تونستم بخندم ... اطرافیانم همه تلاششون رو می کردن تا من رو تبدیل به همون ویولتی بکنن که بودم ... اما فایده ای نداشت ... خنده از ته دل با من بیگانه شده بود ... آراگل دو سه روز یه بار بهم سر می زد ... و جمله ای که همیشه موقع خداحافظی می گفت این بود:

- آراد سلام رسوند ...

خونواده گی همه شون برای مراسم چهلم وارنا (نمی دونم مسیحی های تو ایران چهلم دارن یا نه ... اگه نه که من شرمنده ام) شرکت کرده بودن ... توی چهلم بیشتر حواسم سر جاش بود ... ولی وقتی رفتیم سر خاک وارنا اینقدر ضجه زدم که از حال رفتم ... آرسن اون لحظه با پاپا رفته بودن دنبال وسایل پذیرایی ... تنها کسی هم که توی اون بلبشو می تونست به من برسه آراگل بود ... آراد با صدایی خش خشی و غم آلود گفت:

- بیا ببریمش توی ماشین من ...

با کمک آراگل سوار ماشین آراد شدم و روی صندلی جلو نشستم ... گرمای شدید هم مزید بر علت شده بود که حالم رو بدتر کنه ... آراد کولر رو روشن کرد و درجه را رو به من تنظیم کرد ... هنوز هق هق می کردم ... آراد عصبی گفت:

- آراگل برو یه لیوان شربت براش بیار ...

- قراره سامیار بیاره ... می یاد الان ...

- فکر کنم بهتره ببرمیش بیمارستان ... باید سرم بزنه ...

خودم نالیدم:

- نه ... نه لازم نیست ... یه چیز شیرین بخورم خوب می شم ... خسته شدم از بس سرم زدم ...

آراد غرید:

- والا به خدا اون خدا بیامرزم راضی نیست تو اینجوری خودتو هلاک کنی ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

بغضم ترکید و چند بار زمزمه کردم:

- خدا بیامرز ... خدا بیامرز ...

آراگل با حرص گفت:

- اه! تو حرف نزن ... بدتر می کنی حالشو ...

آراد با خشم رفت پایین و در ماشین رو محکم کوبید به هم ... آراگل دلداریم داد و نرم نرم گفت:

- عزیزم ... یک ماه و نیم دیگه دانشگاه ها باز می شه ... می ری سر درست ... دوباره همه چی به حالت عادی خودش بر می گرده به بورسیه ات فکر کن ... به هدفت ... داداشت دوست داشت تو موفق باشی ... خودت می گفتی ...

- بهم گفت نرم ... گفت صبر کنم تا توی فرانسه جاگیر بشه ... گفت می ره فرانسه ... وای آراگل ... آراگل ... من چهل روزه صدای داداشمو نشنیدم ... حسش نکردم! من صابون به دلم زده بودم عمه بشم ...

آراگل منو محکم چسبوند به خودش و گفت:

- جون من آروم باش ... به خدا داری می لرزی ... نکن با خودت اینجوری!

آراد اومد بالا و لیوانی رو داد دست آراگل ... آراگل هم لیوان رو گرفت نزدیک لب های من ... سعی کردم جرعه جرعه بخورم ... سامیار خم شد و از شیشه گفت:

- آراگل ... مامانم اومده ... خجالت می کشه تنها بره جلو ...

آراگل پیشونی منو بوسید و گفت:

- من بر می گردم ... برم مادر شوهرمو ببرم پیش مامانت و مامانم و بیام ...

بهم لبخند تلخی زدم و آراگل به همراه سامیار رفتن ... من موندم و آراد ... مامانش هم بالاخره فهمید ما مسیحی هستیم ... اما هیچ تغییری توی رفتارش ایجاد نشد و همین منو بیشتر شیفته شخصیت و فرهنگ اون خونواده کرد! حالا هم که مامان سامیار بدون اینکه بهش ربطی داشته باشه اومده بود مراسم ... آراد با تحکم گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- شربتتو بخور ...

دوباره لیوان رو به لبم نزدیک کردم ... چند لحظه توی سکوت گذشت تا اینکه آراد صدام زد:

- ویولت ...

چرخیدم به طرفش ... ولی حرفی نزدم ... آهی کشید و گفت:

- مراقب خودت باش ... اینقدر ... اینقدر گریه نکن ...

بغض گلومو فشرد ... نمی دونم چرا این جمله آراد همیشه برای من معکوس عمل می کرد ... آراد با دیدن چشمای آماده بارشم گفت:

- کاش می دونستم باید چی بگم تا یه ذره از بار غمت کم بشه ...

- دلم تنگه آراد ... دلم برای داداشم خیلی تنگه ...

آهی کشید و گفت:

- وقتی بابام مرد ... اولش شوکه بودم ... بعد ناراحت شدم ... ولی نه خیلی ... فکر می کردم ... راحت شدم! پونزده سالم که بیشتر نبود ... با یه سری افکار بچه گونه! ولی روز چهلمش با دیدن عکسش فهمیدم چقدر ... چقدر دوسش داشتم! چقدر دلم براش تنگ شده ... برای همین الان فقط می تونم از اعماق وجودم بگم درکت میکنم ... دل تنگی برای کسی که دیگه نیست خیلی سخته ...

- من عاشق داداشم بودم آراد ... می پرستیدمش ...

- توی برخورداتون فهمیده بودم ... اونم تو رو خیلی دوست داشت .... مطمئنم!

اشک ریخت روی صورتم و گفتم:

- اون منو بیشتر از خودش حتی دوست داشت ...

- پس تو که اینو می دونی به خاطر آرامش اون سعی کن آرامش خودت رو به دست بیاری ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- سعی می کنم ولی نمی شه ... همه اش حس می کنم جیگرم داره می سوزه ... وارنا به من قول داد زنده بمونه ... باور نمی کنم تنهام گذاشته باشه ....

- مرگ دست خداست ... قسمت داداش تو این بود ... قبول کن ویولت ... به بابا مامانت فکر کن ... اونا دیگه فقط تو رو دارن ... با این حال و روز تو اونا هم غمشون بیشتر می شه ...

- اونا اصلا منو نمی بینن ... چهل روزه یه کلمه با هم حرف نزدیم ... ده روز توی بیمارستان بودم اصلا نیومدن حالمو بپرسن ...

سری تکون داد و با ناراحتی گفت:

- می دونم ...

- من باید مامانم می یومد کنارم ... ولی همه اش آراگل رو داشتم ... آرسن می یومد ... مامان آرسن می یومد ...

آراد با دست مشت کرده گفت:

- می دونم ...

با تعجب گفتم:

- از کجا می دونی؟

- منم چند بار اومدم ملاقاتت ... ولی خواب بودی ... همیشه یا آراگل بالای سرت بود .... یا آرسن ... یا مامانش ...

- پس دیدی!

- حق بده بهشون ... درد اونا خیلی سخت تر از درد توئه ویولت ... اونا بچه شون رو از دست دادن ... می فهمی؟ مامانت هنوز نگاهاش حالت طبیعی نداره ... انگار هیچ کس رو نمی شناسه ...

- اونا بعد از وارنا انگار مردن ... پاپا پیر شده ... مامی شکسته شده ... اونا منو دوست ندارن ...

لبخند تلخی زد و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- این حرفو نزن ... از این به بعد اونا تنها امیدشون به توئه ... تو نباید نا امیدشون کنی ... تو باید خونه رو براشون شاد کنی ... توام بچه شونی ... اگه ... اگه ...

انگار یه چیز می خواست بگه که نمی تونست ... نگاش کردم و گفتم:

- اگه چی؟

- اگه ... خدایی نکرده ... خدایی نکرده ... بلایی ... سر ... تو می یومد ...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- اونوقت فکر می کنی اونا براشون تحملش راحت بود؟ نه ... اشتباه نکن ... بحث دوست داشتن نیست ... بحث سر شوک از دست دادن عزیزشونه ... کم کم عادی می شن ... تو سعی کن زودتر خوب بشی ... قول می دی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- سعی می کنم ...

کسی زد به شیشه ... آراگل برگشته بود ... منم بهتر شده بودم ... پس پیاده شدم تا برم پیش مامی ... وارنا رفته بود ... باید قبول می کردم ...

وقتی تلاش برای پیدا کردن خونواده وارنا به جایی نرسید پاپا داغون تر شد ... مامی دیگه هیچ کلاسی نمی رفت ... با دوستاش جایی نمی رفت ... دائم خونه بود ... ولی دیگه شیون هم نمی کرد ... خیلی آروم شده بود و یه زندگی تکراری و بی هیجان رو در پیش گرفته بود ... سه ماه از مرگ وارنا که گذشت دیدم خونواده داره از هم می پاشه ... حتی آرسن هم فقط تلفنی حالمون رو می پرسید و دل اینکه بیاد خونه مون رو نداشت ... پس به خودم اومدم ... مامی رو به زور فرستادم خونه بهترین دوستش ... عکسای وارنا رو با اشک و زاری از سرتاسر خونه جمع کردم ... اتاقش رو جمع کردم و همه وسایل رو بردم گذاشتم داخل انبار. روی هر تیکه لباسش که دست می کشیدم زار می زدم ... هنوز وسایلش دست نخورده سر جاش بود ... از حمام که اومده بود بیرون حوله اش رو انداخته بود روی تختش ... هنوز همونجا بود ... حوله رو بغل کردم و از ته دل اشک ریختم ... اما به خودم قول دادم این

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آخرین اشک هایی باشه که می ریزم ... ما باید زندگی می کردیم ... وارنا رفته بود ... ولی ما هنوز حق زندگی داشتیم ... می خواستم جای وارنا هم زندگی کنم و خوش باشم ... همه وسایل رو جمع کردم ... خونه رو تمیز کردم و نشستم منتظر پاپا و مامی ... وقتی اومدن سعی کردم محیط رو براشون متغیر کنم ... دوباره شدم همون ویولت شوخ و شر شیطون ... از درون نابود بودم .. ولی از بیرون ... اینقدر ملیجک بازی در آوردم ... اینقدر از سر و کول مامی و پاپا بالا رفتم تا لبخند نشست روی لبشون ... قرار گذاشتم فردا با مامی بریم استخر ... می خواستم روحیه اش رو عوض کنم ... توی نگاه پاپا قدردانی رو حس می کردم ... خوشحال بود که دارم مامی رو وادار به زندگی می کنم ... خوشحال بود که حس و حال مرگ رو دارم از خونه می اندازم بیرون ... روز بعد با مامی رفتیم استخر و اینقدر باهاش آب بازی کردم و سر به سرش گذاشتم که مثل قبل صدای قهقهه اش توی استخر بلند شد ... برنامه بعدیم زنگ زدن به دوستای مامی و دعوت کردنشون بود ... همه رو دعوت کردم خونه مون ... سه ماه عزاداری کافی بود .... وقت شادی بود ... دوستای مامی که اومدن با همه شون سلام احوالپرسی کردم ... مامی رو سپردم دستشون و زدم از خونه بیرون ... مطمئن بودم که اونا نمی ذارن مامی غصه بخوره ... راه افتادم توی خیابون ... دستام رو کرده بود توی جیب مانتوم ... سرم پایین بود و از گوشه پیاده رو قدم می زدم ... چقدر دوست داشتم برم خونه وارنا ... اما می دونستم اون خونه رو پس داده ... یک هفته قبل از عروسی خونه رو پس داد و وسایلش رو منتقل کرد به خونه خودمون ... من می دونستم چرا این کار رو کرده ... فقط هم من می دونستم که خونه رو پس داده ... همه فکر می کردن بعد از برگشتن از ماه عسل قراره برن توی اون خونه ... کاش من همه چیز رو نمی دونستم ... کاش همه بار روی شونه های نحیف من سنگینی نمی کرد ... نمی دونم چقدر راه رفته بود که گوشیم داخل جیبم و زیر دستم لرزید ... بغضم رو قورت دادم و گوشیم رو در آوردم ... آراگل بود ... لبخند نشست کنج لبم ... آدم موقع غم و غصه ها دوستای واقعیش رو می شناسه ... آراگل یه دوست واقعی بود ...

- الو ...

- سلام به جیگر چشم آبی خودم ...

- باز چشم سامیار رو دور دیدی داری زبون می ریزی؟

خندید و گفت:

- چطور مطوری؟

- خوبم ... تو خوبی؟ شوورت خوبه؟

- مگه می شه من زنش باشم بد باشه ...

- اوو! بله به نکته خوبی اشاره کردین ... یادم نبود شما زنشین ...

- بمیری! از زبون کم نیاریا ...

- باشه قول می دم ...

- ببین ویو زنگ زدم یه چیزی ازت بخوام ...

- صد در صد! چیزی نخوای که یاد من نمی افتی ...

جیغ کشید :

- ویولت!!!

و من خندیدم ... وسط خنده من گفت:

- نیشتو ببند گوش کن ... می خوام بهت یه دستور بدم ...

- خب بگو! بابا دستووورر!

- می ری خونه ساکتو می بندی ... فردا صبح زود می خوایم بیایم دنبالت بریم ددر ...

- ببخشید؟! کجا اونوقت؟

- چادگون .... نه نه ببخشید چادگان!

- هان؟؟!!!

- ببین جیگر جون ... تو کاری نداشته باش کجاست ... برو آماده شو ... زنگ می زنم خونه تون به مامانت هم می گم ... سه روز باید تو رو بدن قرض ...

- چی میگی واسه خودت؟ چادگان کجاست؟

- یه شهر کوچیک اطراف اصفهان ...

- اووووف! جا قحطه ... من حال ندارم بشینم تو ماشین ... ول کن ... می دونی که دل و دماغ ندارم ...

- بشین بابا! حرف رو حرف من نزن ... می گم میای یعنی می یای ... آراد پدرش در اومد تا تونست یه پلاژ اونجا کرایه کنه واسه سه روز ...

- من اصلا نمی دونم اونجایی که تو میگی کجا هست ...

- عزیزم اونجا یکی از شهرستانهای اصفهانه ... یه منطقه خیلی خیلی خوش آب و هوا و سر سبز و خوشگل ... تیکه تیکه توش ویلا ساختن و کرایه می دن ... رودخونه زاینده رود هم از وسطش رد می شه ... یه دریاچه هم داره ... ماهیگیری ... قایق سواری ... و خلاصه صفا سیتی ...

- من نمی تونم مامی اینا رو تنها بذارم ...

- ویولت همه اش سه روزه ... این همه وقت مامی و پاپات تنها بودن ... تو که اکثرا نبودی ... داداش خدا بیامرزت هم خونه خودش بود ...

- راضی نمی شن ...

- من راضیشون می کنم ... فقط تو آماده باش ...

- کیا می یان؟

- من و سامیار و ساغر خواهر سامیار و آراد و تو ... همین ...

- می شه ... اگه خواستم بیام ... آرسن رو هم بیارم با خودم؟

- همون آقایی که اونروز توی بیمارستان بود؟

- آره همون ...

- بیار چه بهتر! همه تون نیاز دارین روحیه تون تقویت بشه ...

- باشه ... پس من خبرت می کنم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- قربونت برم ... من الان زنگ می زنم خونه تون ... زود آماده بشیا ...

- باشه چه ساعتی می رین؟

- ساعت هفت صبح راه می افتیم ...

- اوکی ... مرسی که به منم گفتی ...

- اصلا این سفر به خاطر توئه عزیزم ...

- ممنون آراگل ...

- خواهش می کنم ... کاری نداری فعلا ...

- نه قربونت ... بای

- خداحافظ ...

بعد از آراگل با آرسن تماس گرفتم ... انگار اونم حس پوسیدن داشت که سریع قبول کرد ... حتی با اینکه دوستای منو درست نمی شناخت ... فقط در حد یه قرارداد بستن با آراد آشنا شده بود ... دوست داشتم دوستای خوبی بشن برای هم ... آرسن باید کسی رو جایگزین وارنا می کرد ... درست مثل من ...

کیف و وسایلم رو برداشتم ... رفتم دم اتاق مامی و پاپا ... پاپا رفته بود از خونه بیرون ... ولی مامی خواب بود ... نزدیکش شدم ... آروم خم شدم و گونه اش رو بوسیدم ... توی خواب شبیه فرشته ها می شد ... پاپا هم همیشه می گفت این حالتش رو به تو هم داده ... من که خودمو تو خواب ندیده بودم ... ولی لابد یه چیزی بود! وارنا هم همیشه می گفت انگار بقیه آدما تا می خوابن شبیه گودزیلا و دیو دو سر می شن که این شکل فرشته می شه! خوب همه توی خواب معصومن ... آخ یادش بخیر ... چقدر اون روز با هم بحث کردیم ... خوب یادمه داد زدم:

- نخیرم ... پسرا تا می خوابن این دهناشون قد دهن اسب آبی موقع خمیازه کشیدن باز می مونه ... آدم هوس می کنه یه رطیل بندازه تو دهنشون ... قشنگ تا اون زبون کوچیکشون

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

پیداست ... بعدم همچین خرناس می کشن که بیا و ببین! هر چند که حق با توئه ... این پسرا موقع خواب که شبیه گوزیلا می شن خیلی قابل تحمل تر از مواقع بیداریشون هستن ...

وارنا که از نطق طولانی من هم خنده اش گرفته بود هم می خواست خودشو از تک و تا نندازه بلند شد که بگیرتم و من فرار کردم ... چشمام لبریز از اشک شد .... دوباره پاورچین پاورچین از اتاق زدم بیرون ... جلوی آینه خودم رو بررسی کردم ... شال سفید ... مانتو تابستونی و خنک سفید که روی کمرش یه بند داشت که تا می کشیدمش چین چینی می شد ... شلوار جین تنگی هم پوشیده بود با کفش اسپرت سفید و آبی ... با صدای تک خوردن گوشیم رفتم از خونه بیرون ... ماشین آرسن درست جلوی در خونه ایستاده بود .... رفتم طرفش و با لبخند سوار شدم ... آرسن عینک آفتابیشو بالا پایین کرد و گفت:

- های به روی ماهتون ...

- سلام بی تربیت لوس ننر!

- چرا اینقدر دلتون پره اونوقت؟

- واسه اینکه یه سر بهم نمی زنی ...

آهی کشید و گفت:

- ببخشید ... دیگه تکرار نمی شه ...

دوتایی سوار شدیم و قبل از اینکه چیزی بگم راه افتاد و گفت:

- خوب کجا باید بریم؟!

- دم خونه آراگل اینا ...

- و خونه آراگل اینا کجاست ...

آدرس رو بهش دادم و راه افتاد ... سر کوچه شون که رسیدیم زنگ زدم به آراگل ... قبل از اینکه جواب بده دیدم که از خونه اومدن بیرون گوشیو قطع کردم و به آرسن اشاره کردم بایسته ... رفتم پایین و بلند گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- سلام صبح به خیر ...

همه شون برگشتن به طرف من ... آراد و سامیار و آراگل ... آراگل اومد طرفم و در آغوشم کشید ... همینجور که سرم روی شونه آراگل بود نگاه منتظر آراد رو دیدم ... یه بار به نشونه سلام پلک زدم ... آراد هم به همون شکل جوابم رو داد ... با خنده به آراگل گفتم:

- خوب باشه ... ولم کن ... حالا شوهرت هوس می کنه!

خنده اش گرفت مشتی زد توی بازوم و گفت:

- بی حیا ... خسیس چرا قطع کردی؟ اومدم جوابت رو بدم ...

- دیدم اومدین بیرون منم قطع کردم ...

با شنیدن صدای سلام و علیک برگشتم ... آرسن اومده بود پایین و مشغول سلام و احوالپرسی با آراد و سامیار بود ... یواش پرسیدم:

- خواهر شوهرت کو؟

- باید بریم دم خونه شون دنبالش ...

- پس بریم ...

- تو با آرسن می یای؟

- آره ...

- لوس! دوست داشتم پیش خودم باشی ...

- مگه تو کجایی؟

- ما هممون با ماشین آراد می یام ...

- خوب تو بیا پیش من ...

- سامیار رو چی کار کنم؟

قبل از اینکه من بتونم حرفی بزنم آراد گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- بریم بچه ها دیره ...

قبل از اینکه سوار بشیم با سامیار هم سلام احوالپرسی کردم ... آرسن هم رفت سمت آراگل ... بعد از اون همه سوار ماشینا شدیم ... خواستم از آرسن سوالی بپرسم که صدای آراگل بلند شد:

- بیا دیگه آراااد ...

نگاهم چرخید به اون سمت ... دستش رو به سقف ماشینشون تکیه داده بود ... یکی از دسته های عینکش مابین انگشتاش اون یکی دسته اش تقریبا توی دهنش بود ... نگاهش موشکافانه جوری به ما خیره مونده بود که انگار صدای آراگل رو نمی شنید ... آراگل از داخل ماشین لباسش رو کشید تا حواسش جمع شد و سوار ماشین شد ... آرسن پوزخندی زد و گفت:

- بزرگترین مشتری ما رو نگاه ... تو هپروت سیر می کرد گویا!

بیخیال حرفی که زده بود گفتم:

- آرسن ...

- بله ...

نمی دونستم حرفی که می خوام بزنم درسته یا نه ... ولی باید می گفتم ...

- راستش ... چیزه ... خونواده آراگل ... خیلی چیزن ...

- چقدر چیز چیز می کنی! حرفتو درست بزن ...

- خوب چیزن ... یعنی مذهبین!

- بله از حجاب خانوماشون مشخصه ...

- خوب پس فهمیدی منظورمو ...

با اخم نگام کرد و گفت:

- چی می خوای بگی؟ درست حرفتو بزن ... خواهشا! جویده جویده حرف نزن ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- یه موقع مشروبی ... ویسکی چیزی که با خودت ...

یه دفعه صدای قهقهه اش بلند شد ... خیلی وقت بود اینطور خندیدن آرسن رو ندیده بودم ... با تعجب نگاش کردم ... وقتی خوب خندید کمی آروم شد زیر لب گفت:

- دیوونه!

با کنجکاوی نگاش کردم ... نگاهمو که دید دوباره ترکید ... با حرص گفتم:

- اااا کوفت! به چی می خندی؟ خودتو مسخره کن ...

دستشو به نشونه سکوت آورد بالا ... به زور خودشو کنترل کرد و گفت:

- تو در مورد من چی فکر کردی ویولت؟ فکر کردی یه پسر هجده ساله ام؟!

- نخیرم ... گفتم یه وقت ...

- بس کن! من بیست و هفت سال بین این آدما زندگی کردم! قانوناشونو از تو بهتر می دونم ... مگه دیوونه ام مشروب با خودم بیارم؟! مشروب رو توی خونه می خورم همیشه ...

- خوب ببخشید ... گفتم یه موقع اینکارو نکنی!

دماغم رو کشید و گفت:

- فکر بیخود نکن عزیزم ... من حواسم از تو جمع تره ...

آراد داشت با سرعت سرسام آوری می رفت ... آرسن هم ناچار بود پشت سرش بره ... با غرغر گفت:

- کلا یه چیزیشه ها!

به دفاع از آراد گفتم:

- ولی خوب می ره ...

- آره رانندگیش خوبه ... ولی سرعتش زیاد از حد بالاست ... اینجا که پیست اتومبیل رانی نیست ... بزرگراهه!

- انگار سرعتش کم شد ...

- شرط می بندم صدای بقیه در اومده ...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- من بخوابم آرسن؟

- چه همسفری! بشین ببینم بابا ... بخوابی منم می خوابم ... چهار تا تخمه مغز کن بذار دهن من ...

- تخمه ام کجا بود این وسط؟

- تو کوله من ... روی صندلی عقب ...

با خنده پلاستیک آجیل رو از داخل کوله آرسن که عقب بود در آوردم و مشغول مغز کردن پسته و فندق شدم ... خودم می ذاشتم دهنش و اونم اذیتم می کرد . داشتیم غش غش می خندیدم ... واقعا انگار غم ها از یادمون رفته بود آرسن از آراد سبقت گرفت ... من پشت به شیشه نشسته بودم و اصلا حواسم به اونا نبود ... مشغول پذیرایی از آرسن بودم ... آرسن به خنده افتاد و گفت:

- بابا خفه ام کردی ... یه دونه یه دونه ...

منم خندیدم و گفتم:

- خوب می ترسم گازم بگیری ...

آرسن خم شد دماغمو گاز بگیره که جیغ زدم و خودمو کشیدم کنار ... این عادتش بود ... وقتی برام ضعف می کرد هوس می کرد دماغمو گاز بگیره ... بد هم گاز می گرفت! گوشیم زنگ خورد ... با دیدن شماره آراد جا خوردم ... خنده ام رو فرو دادم و جواب دادم:

- الو ...

- سلام ...

- سلام ...

- خوبی؟ ... چی می گم! معلومه که خوبی ...

پسره خودخواه! انتظار داشت من همه اش گریه کنم! جواب ندادم ... صدام زد:

- ویولت ...

صداش خیلی یواش بود ... انگار می خواست کسی نفهمه داره منو صدا می کنه ... صدای خنده و موسیقی هم به قدری بلند بود که کسی نشنوه ... گفتم:

- بله؟

- متاسفم ... شادی حق توئه ...

چه زود فهمید ... جویده گفتم:

- ممنونم ...

- جات خوبه؟

به قول آرسن این یه چیزیش بودها!!! خنده ام گرفت و گفتم:

- اوهوم ... خوبه ... به شماها انگار داره خیلی خوش می گذره ها ... صدای آهنگ اصلا نمی ذاره بشنوم چی می گی ...

زمزمه کرد:

- خوب توام بیا اینجا تا بهت خوش بگذره ...

- اهه! آرسن جونو که نمی شه تنها بذارم ... تو با سامیار حرف بزن که بذاره آراگل بیاد پیش من ...

انگار عصبی شد از حرفم چون با خشم گفت:

- شما خوش باش ... نیاز به مزاحم نداری ...

داشتم حسادت رو از بین تک تک کلماتش حی می کردم ... واقعا چرا اینقدر روی آرسن حساس بود؟ نمی دونستم باید چی بگم که با همون صدای خشنش گفت:

- گوشی رو بده به آرسن جونت!

- چی کارش داری؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- آدرسو بدم بهش خودش بیاد ... نمی شه که تموم طول راه دنبال هم باشیم ... یه موقع من بخوام تند برم ...

- شما که به جت گفتی زکی! گوشی ...

گوشیو گرفتم سمت آرسن و با بیخیالی گفتم:

- آراده ...

آرسن گوشیو گرفت و مشغول صحبت شد ... یه دفعه به من گفت:

- ویولت از داخل داشبورد یه خودکار و کاغذ در بیار یادداشت کن ...

سریع کاغذ و خودکاری برداشتم گذاشتم روی کیفم و آماده نوشتن شدم ... آرسن شمرده شمرده گفت:

- بعد از پلیس راه ... می رسیم به فلکه دانشگاه صنعتی اصفهان ... می ریم سمت راست ... بعد از رد کردن امامزاده سید محمد ... می ریم به سمتی که تابلوی خوزستان زده ... بعد می ریم سمت تیران و کرون ... نوشتی ویولت؟

تند گفتم:

- آره بگو ...

ادامه داد:

- می ریم سمت تیران ... وارد تیران که شدیم فلکه اول ... تابلو زده به سمت چادگان ... همین ؟

- باشه داداش ...

- نه قربونت می بینمتون ...

گوشی رو قطع کرد ... کاغذ رو از دست من گرفت و گذاشت نزدیک فرمون ... نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- یه کوفتی بذار بخونه ... حوصلمون سر رفت ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آرسن دستش رو دراز کرد و ضبط رو روشن کرد ... توی حال و هوای آهنگ فرو رفتم و سکوت کردم ... دوست داشتم فکر کنم ... و جالبیش اینجا بود که دوست داشتم به آراد فکر کنم ... به کارهاش ... به حسادتاش ... به محبت هاش ... آراگل گفت آراد اصرار داشته حتما این مسافرت جور بشه که منو بکشن از خونه بیرون ... این کارهاش برام فقط یه معنی داشت ... یاد ترم قبل افتادم ... یاد مزاحمت دوباره رامین و داد و هوار آراد ... داشتم از کلاس می یومدم بیرون ... آراد اونروز نیومده بود سر کلاس و رامین با این خیال که آراد اصلا نیست که هوای منو داشته باشه از پشت دستمو کشید ... جالبی قضیه اینجا بود که چند وقتی بود دوستای آراد هم حسابی هوامو داشتن ... حتی همونی که با گلوله برف زد توی صورتم ... قبل از اینکه من بتونم جلوی رامین رو بگیرم یکی از دوستای آراد اومد بینمون و رو به رامین گفت:

- راهتو بکش برو ...

رامین پوزخندی زد و گفت:

- تو رو سننه جوجه؟

با نگرانی گفتم:

- بچه ها بس کنین ... اینجا جای این کارا نیست ...

رامین اومد جلو و با بی شرمی گفت:

- ببین ویولت ... اینو تو گوش همه بکن که تو قراره زن من بشی خوش ندارم هر بار که می خوام باهات حرف بزنم یه جوجه بپره وسط و ادای بادیگارد ها رو در بیاره ...

مونده بودم در جواب این بچه پرو چی بگم که صدای آراد درست از پشت سرم بلند شد:

- مطمئنی؟!!!! ولی زیادم نباید مطمئن باشی ...

رامین با دیدن آراد رنگش پرید ... قدمی رفت عقب ... منم با ترس به آراد نگاه کردم ... ترس توام با اطمینان ... هم دوست داشتم ازم محافظت کنه ... هم می ترسیدم درگیر بشن دوباره ... رامین سعی کرد لغز بخونه ...

- باز که تو سر و کله ات پیدا شد ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آراد با خشم طوری که رگ گردنش زده بود بالا گفت:

- این سوالیه که من باید از تو بپرسم ... جوجه چند بار بگم دور و بر خانوم آوانسیان نپر؟! هان؟ لقمه اندازه دهنت بردار ...

جلوی بچه ها رعایت می کرد و جای ویولت می گفت خانوم آوانسیان ... آراد همیشه بیشتر از آبروی خودش انگار نگران آبروی من بود ... همین کاراش بود که کم کم داشت منو بهش وابسته می کرد ... یه لحظه حس عجیبی بهم دست داد ... از خاطراتم اومدم بیرون ... چرخیدم عقب ... ماشین آراد پشت سر ما بود ... یه لحظه حس کردم یه چیزی دیدم ... با دقت نگاه کردم ... همون لحظه ماشین آراد ازمون سبقت گرفت و من دقیق تر اون صحنه رو دیدم ... ساغر و آراگل از صندلی عقب دست دراز کرده بودن و داشتن میوه به آراد و سامیار تعارف می کردن ... دست ساغر درست روبروی صورت آراد من بود ... آراد من؟!!!! یا عیسی مسیح! این دیگه چه صیغه ای بود؟!!!! مغزم داشت سوت می کشید ... چرا آراد رو برای خودم می دونستم ؟ نه این ... این یه عادت بود ... صدای خنده نرم آرسن منو به دنیای واقعی کشید ... گفتم:

- چرا می خندی؟

- حسادت تو ... دیدنش خنده هم داره!

- چی؟!!!!! حسادت به کی ...

- هیشکی ... فقط اینقدر نگاشون نکن ... تابلو می شیا ...

- آرسن!!!!!!

- بیخیال بیخیال! منو نخور ... بگو ببینم این چادگان چه جور جائیه؟ تو رفتی خودت تا حالا ...

سعی کردم از تفکراتی که داشتن مغزم رو سوارخ می کردن فاصله بگیرم ... تابلو شدنم جلوی آرسن .... دست دراز شده ساغر جلوی صورت آراد ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- نه ... آراگل که خیلی تعریف می کرد ... می گفت تقریبا جنوب اصفهان و آب و هواش همیشه یکی دو درجه ای سردتر از خود اصفهانه ... اطراف دریاچه اش ویلا ها و پلاژهای زیادی ساخته شده که بیشتر مال ارگان های دولتیه ... یعنی تا کارت اون جا رو نشون ندی راهت نمی دن ... جاهایی مثل ذوب آهن و سپاه و اینا ... ولی خوب یه سری جاهاش هم برای آدمای عادیه ... مثل اینجایی که آراد گرفته ... بهش می گن دهکده ... یه شهر خیلی کوچیکه ... همینا دیگه! یعنی آراگل همینا رو گفت ...

- باید جای جالبی باشه ...

- آره منم همینطور فکر می کنم ... راستی آرسن آراد هنوز هم بیشتر محصول کارخانه ات رو می خره؟

لبخندی زد و گفت:

- ار هر جا هم که حرف بزنیم باز می رسونیش به جایی که دوست داری ...

با خشم گفتم:

- اصلا نخواستم ... چرا تهت می زنی؟!

آرسن باز هم خندید و گفت:

- خب کوچولو ... چرا فرار می کنی؟ توام حق داری از کسی خوشت بیاد ... حالا قهر نکن ... جوابت رو می دم ... آره ... هنوزم بهترین مشتری منه ... اینبار قرارداد سه ساله بستیم ...

- سه ساله؟!!!! یعنی امسال و دوسال بعدش؟

- آره ...

- پس پیداست خیلی به گرفتن بورسیه امیدواره ... چون بورسیه هم دقیقا دو ساله است ...

- تو نیستی؟

- زیاد نه ...

- چرا؟

- نگران مامی و پاپام ... تنها ...

سریع گفت:

-به آینده خودت فکر کن دختر ... اونا به تنهایی عادت دارن ...

- ولی آخه ...

- آخرش مگه تا کی می تونی پیششون باشی؟! هان؟ فوقش سه چهار ساله دیگه ازدواج می کنی و می ری برای خودت ... اونا آخرش تنها می مونن ...

- خب ... ازدواج نمی کنم ...

خنده ای موذیانه کرد و گفت:

- آره ... اگه این پسر خله بذاره!

- پسر خله؟!

- خدا در و تخته رو خوب با هم جور کرده ... جفتتون خلین! آراد رو می گم دیگه ...

دوباره جیغ کشیدم:

- آرسن !!!!

- بگیر بخواب بابا ... تو بیدار باشی تا اونجا منو کر می کنی ...

خندیدم و گفتم:

- دلت هم بخواد ...

ولی سرم رو به پشتی صندلی تکون دادم ... چشمامو بستم .. خوابم نمی یومد ... بی اختیار دوست داشتم فقط به آراد فکر کنم ... به آراد و کاراش ...

آرسن که می دونست بیدارم گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- ولی ویولت ... حتما باید بعدا در موردش صحبت کنیم ... اگه هنوز احساسی شکل نگرفته باید سنجیده عمل کنی ... می فهمی؟

ترجیح دادم حرفی نزنم ... می دونستم می خواد چی بگه ... چیزی که خودم مدت ها ازش فرار کرده بودم ... تفاوت دین من و آراد ... نمی خواستم فعلا هیچی در موردش بشنوم ... هیچی!

مسیر بدون هیچ اتفاقی خاصی طی شد به کاشان که رسیدیم یه استراحت کوتاه کردیم که راننده ها بتونن بازم رانندگی کنن ... پنج ساعت راه تا اصفهان بود و بعد از اونم دو ساعت تا چادگان ... آرسن از یه مغازه بین راهی برای همه بستنی خرید که گرما هلاک نشیم ... خداییش خیلی چسبید ... ولی آراد با اخم گفت:

- نمی خورم ... آبمیوه رو ترجیح میدم ...

من بستنیشو قاپیدم و گفتم:

- پس من می خورم ...

اخم آراد غلیظ تر شد و رفت برای خودش آبمیوه بخره ... مونده بودم چشه! مدام اخم می کرد .. به شوخی ها نمی خندید ... سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم ... نمی خواستم بیشتر از این آرسن به احساسم پی ببره ... پس لب صندلی ماشین نشستم و تا ته هر دو تا بستنی رو در آوردم ... خواستیم راه بیفتیم که آراد رو به سامیار گفت:

- تو بشین سامی ... من نمی تونم ...

سامیار بدون حرف نشست پشت فرمون و آراد هم نشست کنار دستش ... دیگه داشتم نگرانش می شدم ... آرسن پوزخندی زد و گفت:

- بچه دست و پاش شل شده ...

با تعجب گفتم:

- هان؟!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

ماشین رو از دنده خارج کرد و راه افتاد ... همزمان گفت:

- شیوا ... یه بار برای اینکه لج منو در بیاره ... رفت با یکی از پسرای گروه حسابی گرم گرفت ... من دوست داشتم هم خودمو بکشم هم اون پسره رو ... وقتی کارامون تموم شد و خواستیم بریم خونه هر کاری کردیم نتونستم رانندگی کنم... به ناچار ماشین رو گذاشتم و با تاکسی رفتم ...

با چشمای گرد شده گفتم:

- راست می گی؟

- آره ... حرص زیاد باعث می شه آدم عضله هاشو هی منقبض کنه ... بعد که آروم می شه این عضله ها انگار زیادی شل شدن ...

یعنی آراد .... سریع گفتم:

- ولی من که کاری نکردم که آراد بخواد حرص بخوره ... تازه ... اون که منو دوست ...

نتونستم جمله ام رو تموم کنم ... ولی من ... من دوسش داشتم ... آره من دوسش داشتم ...
آرسن گفت:

- کاری به علاقه اون ندارم ... تو رو هم الکی امیدوار نمی کنم ... اما می خوام باهات حرف بزنم ... دختر خوب ... فکر کن یک درصد اون به تو علاقه داشته باشه ... توام بهش علاقه پیدا کنی ... می دونی قانون مسلمونا چیه؟!

سکوت کردم ... می دونستم ... ادامه داد:

- اگه بخوای باهاش ازدواج کنی ولی دین خودتو حفظ کنی باید صیغه اش بشی ... وگرنه در غیر اینصورت باید مسلمون بشی ...

سریع و با ناراحتی گفتم:

- نه!

- چی نه؟ نمی خوای دینت رو عوض کنی یا نمی خوای صیغه اش بشی؟

با عجز گفتم:

- هیچ کدوم ... آرسن ... من ... من دینمو دوست دارم ... هر کی ندونه تو از ارادت من به حضرت مسیح خبر داره! من نمی تونم از حضرت مسیح بگذرم ... خیلی سخته ... صیغه هم نمی تونم بشم ... پاپا ... پاپا قبول نمی کنه ...

- عشقت نسبت به آراد اونقدری نیست که از دینت .... یا از عقیده ات بگذری؟

- ربطی به اون ماجرا نداره ... ولی ... من نمی تونم ... نمی تونم ...

- پس بگذر! ازش بگذر ... دیگه بهش فکر نکن ... خوب می دونم الان همه فکرت رو گرفته ... درست مثل یه گیاه پیچ که دور یه درخت می پیچه و نفسشو می گیره ... توام همینطور داری می شی ... بگذر تا قبل از اینکه نفستو نگرفته ...

نمی تونستم ... برام سخت بود راحت از عشق با آرسن حرف بزنم ... عشقی که خوب می دونم از خیلی وقت پیش جوونه زده ... شاید از وقتی رفتم مشهد ... شاید هم از قبل از اون ... شاید از وقتی آراد جلوی سارا از من حمایت کرد ... نمی دونم ولی از خیلی قبل به وجود اومد و من تازه حضورش رو قبول کردم ... چی می گفتم به آرسن؟ که هم آراد رو می خوام هم دینم رو؟

آرسن شمرده شمرده گفت:

- خیلی ها بی توجه به تفاوت دین توی کشورهای دیگه با هم ازدواج می کنن ... هیچ اهمیتی هم براشون نداره ... قانون اونجا هم منعشون نمی کنه ... ولی ...

با هیجان گفتم:

- ولی چی؟

- ولی آراد و خونواده اش ... خونواده خودت ... اینا همه مانع هستن ... به خصوص آراد چون توی یه خونواده مذهبی بزرگ شده و رشد کرده مسلما نمی تونه به این راحتی همچین چیزی رو قبول کنه ... چون دینش ردش کرده!

حق با آرسن بود ... محال بود آراد کاری خلاف دینش بکنه ... یه دفعه خنده ام گرفت و گفتم:

- خونه عروس بزن و بکوبه خونه داماد خبری نیست ...

دست آرسن اومد سمت دماغم و گفت:

- یه ذره خجالت بکشی هم بد نیستا! چه عروس دامادی می کنه!

یه ذره خجالت کشیدم و گفتم:

- ا کوفت!

آرسن خندید و گفت:

- با بزرگترت ...

همراه باهاش گفتم:

- درست صحبت کن!

آرسن لبخند تلخی زد و گفت:

- یاد گذشته خودم می افتم ... درد بدیه ... امیدوارم همه چی خیلی راحت توی دل تو و آراد چال بشه ... چون اگه نتونین از هم بگذرین روزای سختی در انتظارتونه ... عمو الکس و زن عمو لیزا محاله رضایت بدن تو با یه مسلمون ازدواج کنی ... یا اینکه ... بخوای دینت رو عوض کنی ...

بازم حق با آرسن بود ... مغزم داشت از هم می پاشید ... عقل می گفت بگذر از این عشق ممنوعه! ولی احساسم می گفت برای بار اول از یه نفر خوشش اومده ... نمی تونه بگذره ... نمی دونستم چی کار کنم ... مدام حمایت های آراد می یومد توی ذهنم غیرتاش ... بی اراده آه کشیدم ...

آرسن دستم رو گرفت و گفت:

- درست می شه ... از اون بالایی بخواه ...

حرفی نزدم ... چیزی نداشتم که بگم ... اگه برای من اهمیتی نداشت با توجه به تفاوت دین با آراد ازواج کنم صد در صد برای اون مهم بود ... من با عقل بچه گونه خودم همه چیز رو راحت می دیدم ... اما آراد حتی اگه ذره ای احساس هم به من داشت از بینش می برد ... اون صدر در صد از من عاقل تر بود ...

با وجود راه طولانی و خستگی بسیار ولی بالاخره رسیدیم ... شهر کوچیک چادگان ... یه شهر ساحلی ... ماشین آراد جلو می رفت و ما پشت سرش ... وارد جایی شد که سر درش یه چیزی شبیه دهکده نوشته شده بود ... درست نتونستم بخونم ... سامیار ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرد و آراد پیاده شد ... آرسن هم کنارش ایستاد و ما هم خواستیم پیاده بشیم که اومد طرف ماشین و گفت:

- شما بمونین ... اینجا کلید ویلا رو تحویل می گیرم می ریم ...

ما نشستیم سر جامون ... هوا غم داشت ... ابری و گرفته ... آراد هنوز نیومده بود بیرون از اون اتاق شیشه ای که رعد و برقی زد و بارون گرفت ... با هیجان گفتم:

- واااای بارون! اونم وسط شهریور ...

آرسن شیشه شو باز کرد و گفت:

- چه هوای پاکی ... از هوای خاکستری و دودی تهران راحت شدیم ...

- واقعنی!

آراد بدو بدو رفت سمت ماشینش و سوار شد ... دنبالش یه مردی هم اومد بیرون ... یه نایلون سیاه کشیده بود روی سرش ... نشست روی موتور و راه افتاد ... سامیار هم پشت سرش

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

رفت و ما هم به دنبالش ... از دیدن نایلون سیاه روی سر مرد خنده ام گرفت و غش غش خندیدم ... آرسن هم لبخندی زد و گفت:

- نخند بچه! خودت تا حالا سوار موتور نشدی که سختی هاشو درک کنی ...

- وای اینقذه دوست دارم!

- بیخود ... خطرناکه ...

با دیدن حالت جاده ها بحث رو رها کردم و گفتم:

- وای اینجا رو!

جاده ها پر از بالا بلندی بودن ... آدم یاد ترن هوایی می افتاد ... یه دفعه می رفتیم بالا ... و یهو به پایین سرازیر می شدیم ... ویلاهای شیک و خوشگل یه طبقه و دو طبقه کنار کنار هم ساخته شده بود و هر کدوم دور و برش یه فضای چمنی داشت ... بعضی توی بارون از ویلاهاشون زده بودن بیرون و نشسته بودن روی چمنای خیس ... دستمو از شیشه برده بودم بیرون تا بارون رو لمس کنم ... حس قشنگی داشتم ... آرسن نگاهی به محیط سبز دو و برش کرد و گفت:

- چه جای دنج و خوشگلیه!

- آره ... آرسن سالی یه بار بیایم اینجا ... نه کمه! دو بار ...

خندید و گفت:

- خوب دیگه پرو نشو! ولی خوش به حال اصفهانیا همه اش دو ساعت تا اینجا راهه ... ما هفت ساعت تو راه بودیم ...

- آره واقعنی ... ولی به جاش ما هم تا شمال سه ساعت فاصله داریم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- هر جایی قشنگی خودشو داره ...

- موافقم ...

اونجا یه شهرک سرسبز و شاداب بود ... آدم هوس می کرد عاشق بشه ... دیگه اگه عاشق هم بود که هیچی ...

مرد موتوری جلوی ویلای فانتزی و خوشگلی ایستاد ... جلوی درش یه داربست آهنی تونل مانند قرار داشت که روش رو گل های یاس کاشته بودن ... از این یاس هایی که شیره اش رو می شد خورد ... فکر کنم یاس اقاقیا بود ... با هیجان پریدم پایین ... سقفش شیروونی بود ... شیب دار به رنگ قرمز ... ساختمون ویلا هم به نظر گرد می یومد ... با ذوق گفتم:

- وای! چه خوشگله ...

آراگل اومد طرفم و گفت:

- آره واقعا خوشگله ...

آراد در حال چک و چونه زدن با مرد موتوری بود ... بعد هم برای تحویل گرفتن ویلا هر دو داخل رفتن ... آرسن مشغول در آوردن وسایل از صندوق عقب ماشینش شد ... آراگل و سامیار و ساغر هم وسایل رو از داخل ماشین آراد خارج کردن ... مرد موتوری از ویلا خارج شد ... سوار موتورش شد و رفت ... آراد هم اومد بیرون ... آراگل رفت کنارش و گفت:

- چی شد؟

- هیچی ... خوبه همه چی ... دو تا اتاق داره ... وسایل رو تک تک تحویل داد و رفت ...

- رخت خواب داره؟!

- آره ... همه چی هست ...

- پس ببریم تو چیزا رو دیگه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

همه با هم بسیج شدیم ... هر کس یه تیکه از وسیله ها رو برداشت و برد تو ... آرسن رخت خواب هم آورده بود ... من اصلا به فکرش نبودم ... خوب شد آورد وگرنه محلال بود بتونم از رخت خواب های اونجا استفاده کنم ... معلوم نبود قبل از من چند نفر روشون خوابیده بودن ... آراد هم رخت خوابش رو برداشت و راه افتاد بره تو ... آراگل با خنده گفت:

- تو باز رخت خوابت رو با خودت اوردی ... وسواسی!

دنبالش من با رخت خواب راهی شدم که خنده اش شدت گرفت و گفت:

- این دو تا رو !

آراد برگشت طرفم ... من با دیدن رخت خواب روی سرش خنده ام گرفت ... اونم با دیدن من زیر چند تا پتو و بالش خنده اش گرفت ... نتونستم زیر نگاه مشتاقش طاقت بیارم ... راه افتادم برم داخل ... صدای آرسن در گوشم زنگ زد:

- بگذر ویولت ... بگذر ...

کاش وارنا بود ... وارنا اگه تو بودی همه چیز حل می شد ... تو همیشه بهترین راه حل ها رو برای من داشتی ... بغض کردم ... از پله های ویلا رفتم بالا ... یه پذیرایی تر و تمیز گرد پیش روم بود ... کفش یه فرش دوازده متری سبز رنگ پهن شده بود ... کنارش یه میز تلویزیون و تلویزیون بیست و یک اینچ قرار داشت و یه دست مبل راحتی هم دور تا دورش چیده شده بود ... خوب مجهز بود! یه آشپزخونه نقلی اپن هم پیش روم بود ... وسط حال ایستاده بودم که آراد وارد شد و با دیدن من که بلاتکلیف مونده بودم گفت:

- تو و ساغرخانوم می تونین برین توی اون اتاق ...

و با دستش به یکی از اتاق ها اشاره کرد ... لجم گرفت! به من می گفت تو ... به ساغر می گفت ساغر خانوم ... یعنی منو عددی نمی دید که بخواد بهم احترام بذاره ... شاید من توهم زده بود ... شاید آراد هیچ احساسی نسبت به من نداشت ... آره حتما همین بود ... وگرنه دلیل نداشت به ساغر بگه ساغر خانوم ... نکنه ساغر رو ... نه نه! خدایا من طاقتشو ندارم ... رفتم داخل اتاق ... یه تخت دو نفره داشت ... با یه آینه کوبیده شده به دیوار ... یه جارو برقی هم کنارش بود ... یه چوب لباسی دیوار کوب هم کنار آینه بود ... همین ! وسایل رو گذاشتم

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

روی زمین ... من چه طور می تونستم کنار ساغر بخوابم! اووووف! همه رو برق می گیره برای من قبضش می یاد!

وسایل رو جا دادم ... ساغر هم وسایلش رو کنار وسایل من گذاشت و با لبخند گفت:

- مثل اینکه هم اتاقی شدیم ...

سعی کردم لبخندم طبیعی باشه ... وگرنه نمی خواستم سر به تنش باشه ... به چه حقی جلوی آراد میوه گرفت؟!!! از داخل کوله ام یه بلوز و شلوار در آوردم و پوشیدم ... ساغر با تعجب نگام کرد ولی حرفی نزد ... خودش یه مانتوی گشاد رنگی پوشید و یه روسری بلند هم سرش کرد ... همه موهاشو کرد زیر روسری و محکم گره اش زد ... بی توجه به اون ایستادم جلوی آینه و دستی توی موهام کشیدم ... بلند شده بود ... باید پایینش رو کوتاه می کردم ... ساغر با لبخند گفت:

- چه موهای قشنگی داری ... حالت داره ... در عین حال لخته ...

زیر لب چیزی شبیه ممنون زمزمه کردم و برق لبم رو محکم روی لبام کشیدم ... ساغر لبخندی توی آینه بهم زد و رفت بیرون از اتاق ... منم برق لبم رو پرت کردم داخل کیف دستیم و رفتم بیرون ... آرسن روی یکی از کاناپه ها نشسته بود ... آراگل داخل آشپزخونه داشت مواد غذایی رو می چید داخل یخچال از ساغر و آراد هم خبری نبود ... رفتم سمت آرسن و با صدای بلند گفتم:

- چطور مطوری؟

آرسن چشمکی زد و آهسته گفت:

- خوشگل کردی!

اخمی کردم و در حالی که می نشستم کنارش گفتم:

- یه بلوز شلوار ساده پوشیدم! خوشگل کجا بود؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آرسن هنوز جوابمو نداده بود که در یکی از اتاق ها محکم به هم خورد ... جیغ آراگل بلند شد:

- ترسوندیم آراد ....

آراد با اخم وارد حال شد و گفت:

- باد کولر زد به هم ...

اومد نشست روی مبل جلوی من و آرسن ... نگاه سنگینش رو روی خودم لحظاتی حس کردم ... آرسن با لبخند گفت:

- چطوری آراد جان؟

حس می کردم دقیقا حسی که من نسبت به ساغر دارم رو آراد هم نسبت به آرسن داره ... شاید تصور غلطی بود ... در هر صورت آراد لبخند مصنوعی زد و گفت:

- من که خوبم ... شما چطوری؟ کار و بار خوبه؟!

- به لطف مشتری های خوبی مثل شما مگه می شه بد باشه؟

سامیار از اتاق مشترکشون با آراگل بیرون اومد و با هیجان گفت:

- پاشین ببینم ... چه نشستن! پاشین بریم بیرون ...

آراد غر غر کرد:

- تازه لباس عوض کردیم ... بیخیال بابا ...

سامیار چپ چپ نگاش کرد و گفت:

- الان یعنی لباس عوض کردی؟ یه تمبون عوض کردی فقط ... بعدشم این گرمکن از شلوار قبلیت بهتره ... پاشو ببینم ...

ساغر از توی دستشویی اومد بیرون و گفت:

- کجا بریم؟

آرسن نگاهی به ساغر کرد و در گوش من گفت:

- بهتر نبود توام یه چیزی سرت می کردی؟

با تعجب گفتم:

- برای چی؟

- خب برای اینکه تو دل اطرافیان آراد خودتو جا کنی ...

می دونستم می خواد حرصم بده برای همین هم دست دراز کردم تا نیشگونی از بازوش بگیرم ... با خنده دستشو آورد جلو و گفت:

- اگه می تونی بگیر ...

می دونستم اینقدر بازوهاش سفته که محاله بتونم یه تیکه از گوشتشو تو دستم بگیرم ... با این حال از رو نرفتم و همه سعیم رو کردم .... آرسن از دیدن تلاش من خنده اش گرفت و بلند خندید ... آراد از جا بلند شد و سریع گفت:

- بریم بچه ها ... تا هوا تاریک نشده برسیم به دریاچه ...

بعد هم زودتر از همه ما رفت بیرون ... آرسن دستمو گرفت و از جا بلند شد ... گفتم:

- برم یه چیزی بپوشم و بیام ...

دستمو ول کرد و گفت:

- بیرون منتظرم ...

رفتم دوباره توی اتاق ... یه مانتوی خنک تنم کردم و شالمو هم همینطور انداختم روی سرم و دسته هاشو ول کردم ... همه رفته بودن بیرون ... ساغر روی همون لباسش فقط یه چادر سر کرده بود ... آراگل هم با چادر بود ... باز من شده بودم تافته جدا بافته ... چون آقایون همه خوش تیپ بودن و آرسن با اونا زیاد فرقی نداشت ... ولی من با خانوما خیلی فرق داشتم! به محض بیرون رفتنم آراد افتاد جلو و بقیه پشت سرش ... جاده های باریک آسفالت شده رو طی می کردیم ... بعضا وقتا سر بالایی بود و بعضی وقتها سرپایینی ... سامیار و ساغر و آراگل حرف می زدن و غش غش می خندیدن ... منم بعضی وقتا سعی می کردم توی بحثشون شرکت کنم ... آرسن هم به شیطنت های من می خندید ... ولی آراد بدون حتی یه لبخند از جلو می رفت و بعضی وقتها غر می زد:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- یه کم یواش تر ... چه خبره؟!

منم از حرصش بلند تر می خندیدم ... معلوم نبود چشه! بالاخره رسیدیم کنار دریاچه ... هوا تاریک شده بود تقریبا ...

آرسن نشست روی شن ها و گفت:

- آخیش ... چه هوا خنکه!

سامیار هم ولو شد کنارش و گفت:

- موافقم! هوای اینجا خیلی خنک و خوبه ... مخصوصا شبا ...

آراگل رفت لب دریاچه و گفت:

- آخی قایق هم هست ... کاش می شد سوار بشیم ...

سامیار گفت:

- اگه روز بود سوار می شدیم ...

ساغر گفت:

- می شه فردا بریم داداش؟

- آره حتما ...

آراد رفت لب دریاچه سنگی برداشت و با قدرت پرت کرد توی آب ... هوس کردم بازم سر به سرش بذارم ... رفتم کنارش ایستادم ... زیر چشمی نگام کرد ولی اصلا به روی خودش نیاورد ... خم شد سنگ دیگه ای برداشت و دوباره با قدرت پرت کرد ... منم خم شدم سنگ بزرگی برداشت و توی دستم نگه داشتم ... بعد خم شد و خیره شدم توی آب ... یهو جیغ کشیدم و یه قدم رفتم عقب ... آراد سریع اومد کنارم و گفت:

- چی شد؟!

آراگل و ساغر و آرسن و سامیار هم جلو اومدن و هر کدوم چیزی می گفتن:

- مار دیدی؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- قورباغه بود؟

- چیزی رفت تو پاچه ت؟

دوباره خم شدم روی آب و گفت:

- این ... این چیه توی آب؟!

اول از همه آراد خم شد ... منم نامردی نکردم سنگ رو با همه قدرتم کوبیدم توی آب ... آب پاشید بالا و آراد موش آب کشیده شد ... غش غش زدم زیر خنده ... آراگل هم متوجه شیطنت من شد خنده اش گرفت و به دنبال اون بقیه هم خندیدن ... ولی آراد جوری نگام کرد که حساب کار دستم اومد ... مشغول پاک کردن آب از سر و صورتش شد ... آرسن در حالی که هنوز می خندید رفت طرفش و گفت:

- دستمال بهت بدم؟ تو کیف ویو هست ...

- لازم نیست ...

آرسن زیر چشمی نگام کرد و ریز ریز خندید ... رفتم جلو و خودمو لوس کردم:

- ناراحت شدی؟

با خشم نگام کرد و گفت:

- نه ! اصلا!

به آرسن نگاه کردم و گفتم:

- بهتر نیست یه آتیش روشن کنیم؟ می چسبه ها ... دلم سیب کبابی می خواد ...

آرسن سرش رو خاروند و گفت:

- سیب زمینی از کجا بیاریم؟

ساغر سریع گفت:

- من فکر اینجاشو هم کردم ... تو کوله من هست ...

آرسن با خنده گفت:

- آفرین ... مجهز اومدینا!

ساغر سرخ و سفید شد و من زیر لب غر زدم:

- کوفت بخورم جای سیب زمینی ...

لبخند نشست روی لبای آراد ... فکر کنم شنید ... خجالت کشیدم و لبامو گاز گرفتم ... آب هنوز از موهاش می چکید ... سامیار و آرسن مشغول جمع کردن چوب برای درست کردن آتیش بودن ... آراگل و ساغر هم رفتن کمکشون کنن ... رفتم سمت آراد و ناخودآگاه دسته شالمو آوردم بالا و گفتم:

- موهاتو خشک کن ...

با تعجب نگام کرد ... چشمامو گرد کردم و گفتم:

- نگفتم منو نگاه کن ... گفتم بگیر موهاتو خشک کن ...

دستشو دراز کرد ... شال رو گرفت توی دستش ... خم شد به قدری که شال از روی سر من کشیده نشه و مشغول خشک کردن موهاش شد ... وقتی شال من تا حدی آب موهاش رو گرفت صاف ایستاد و شال رو به نرمی دور گردنم پیچید ... شاید دوست نداشت دسته های شالم همینطور رها باشه ... ناخودآگاه لبخند زدم ... گفت:

- بازم می خوای شروع کنی به اذیت کردن ... نه؟!

شیطون نگاش کردم و گفتم:

- بده؟!

- نه بد که نیست ... ولی هر چیزی که عوض داره گله نداره ... مگه نه؟!

سریع گفتم:

- آره ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- ببینم شنا بلدی؟

- در حد بنز!

- خوبه ...

اینو گفت و رفت سمت پسرا ... ترسیدم ... حرفش مثل تهدید بود ... می خواست چی کارم کنه؟!! شوتم نکنه تو آب ... خفه نشم ... غرق نشم یهو؟! نکنه بی هوا هلم بده ... وای من می ترسم شنا یادم می ره ... حالا چی کار کنم؟! با صدای آرسن به خودم اومدم ...

- وروجک ... بیا دیگه ...

آتیش درست شده بود ... ورجه وورجه کنون رفتم سمتشون ... آراگل نشست و دست سامیار رو هم کشید که بشینه کنارش ... سامیار نشست و بی توجه به جمع دست آراگل رو بوسید ... خنده ام گرفت و صورتم رو برگردوندم نشستم روبروشون ...

آرسن نشست کنارم و در گوشم گفت:

- چشم چرونی ممنوع ...

خندیدم و گفتم:

- صحنه عاشقونه دیدنش حال می ده ...

ساغر نشست کنار دست من و سیب زمینی هاشو از داخل کوله اش در آورد ... خواست بده به سامیار که دید سامیار و آراگل سر در گوش هم مشغول صحبت هستن ... اینبار اومد آراد رو صدا کنه که سریع گفتم:

- بده به من ...

نایلون سیب زمینی ها رو از دستش گرفتم و با حرص رفتم سمت آتیش ... لجم می گرفت وقتی می دیدم ساغر می خواد با آراد حرف بزنه ... کنار آتیش ایستادم ... هرم داغش صورتم رو داغ می کرد ... نایلون رو سر ته و کردم ... داد آراد در اومد ...همزمان با بلند

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

شدن جرقه ها دستی هم منو کشید عقب ... از پشت محکم خوردم روی زمین ... داد آراد بلند شد:

- دختره حواس پرت! الان خودتو آتیش می زدی ...

آرسن که منو کنار کشیده بود دستی روی صورتم کشید و با نگرانی و بغض گفت:

- خوبی؟!!

از حرکت ناگهانی آرسن و داد آراد اینقدر جا خورده بودم که فقط تونستم سرم رو تکون بدم ... چونه آرسن لرزید و قبل از اینکه بتونم کاری بکنم اشک از چشماش جاری شد ... با ترس گفتم:

- آرسن ... آرسن ... چی شدی؟ باور کن من خوبم!

دستمو گرفت توی دستش ... محکم فشار داد و با دست دیگه اش صورتم رو نرم نوازش کرد ... با صدای لرزون گفت:

- ترسیدم توام بسوزی ... دیگه تحمل ندارم ویولت ...

یاد وارنا افتادم ... آرسن وارنا رو دیده بود ... بغض کردم و قبل از اینکه آرسن بتونه حرفش رو جمع و جور کنه زدم زیر گریه ... همه با ترس دورمون جمع شدن ... فکر می کردن بلایی سرمون اومده ... آراد نشست کنارمون و با ترس گفت:

- چی شده؟ چیزی شدی؟ جاییت سوخته؟!!

آرسن تند تند اشکاشو پاک کرد و گفت:

- نه نه چیزی نیست ... الان خوب می شه ...

زل زد توی چشمام و ادامه داد:

- فراموش کن ویولت ... نمی خواستم یادت بیارم ... باور کن فقط ترسیدم ... ببخش ویولت ... نمی خواستم ناراحتت کنم ...

من که دوباره همه چیز برام زنده شده بود با هق هق گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- سوخته بود آرسن؟ همه صورتش سوخته بود؟! تو دیدی؟ آرسن وارنا با زجر مرد؟

آرسن با ناراحتی از جا بلند شد ... لگدی روی زمین کوبید و ازمون فاصله گرفت ... صورتم رو بین دستام پوشوندم و از ته دل زار زدم ... آراگل کنارم نشست و سرم رو کشید توی بغلش ... صداش بلند شد:

- عزیزم ... قربونت برم الهی ... بس کن دیگه ... آخه با گریه مگه چیزی عوض می شه؟ داری خودتو اذیت می کنی ...

صدای سامیار بلند شد:

- کجا می ری آراد؟ ... آراد ...

آراگل در حالی که بغض کرده بود از سامیار پرسید:

- کجا رفت؟

- نمی دونم ... یهو بلند شد دوید ...

- بر می گرده ... کاش یه ذره آب با خودمون آورده بودیم می دادم به ویولت ... ویولت ... عزیزم! خوبی؟ تو رو خدا مسافرت رو به دهن خودتو اون بنده خدا زهر نکن! اشکش رو در اوردی ...

- اون ... اون جسد وارنا رو ...

سرم رو از سینه اش جدا کرد ... انگشتش رو گذاشت روی لبم و گفت:

- تمومش کن دیگه ویولت ... داداشت رفت ... با این فکرا خودتو نابود می کنی! تو همین الان داشتی می خندیدی ... کم مونده بود آراد رو بندازی توی آب ... من بهت اجازه می دم بزنی آراد رو بترکونی ولی از این فکرا نکنی ...

نمی دونم چرا خنده ام گرفت ... لبخند که نشست روی لبم آراگل با شادی گفت:

- آها ... خندیدی ... باریک الله دختر خوب ... همیشه بخند .... بلند شو ببینم داداشم کجا رفت؟!!!

صدای آراد از پشت سرش بلند شد:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- خوبه؟!

سامیار گفت:

- آره ... کجا رفتی؟

آراد اومد جلو ... یه شیشه آب معدنی و یه شکلات دستش بود ... جلوی پام زانو زد و بی حرف آب و شکلات رو گرفت به طرفم ... لبخند تلخی زدم و آب رو ازش گرفتم ... بازش کردم و چند قلوپ نوشیدم ... شکلات رو هم خودش باز کرد و گرفت جلوم ... گفتم:

- میل ندارم ...

- نترس سیرت نمی کنه! سیب زمینی هم می خوری ... فعلا اینو بخور ... یادم باشه برگشتیم ویلا یه قرص خواب هم بهت بدم ...

- قرص خواب برای چی؟

- برای اینکه بدون فکر راحت بخوابی ...

- مگه تو قرص خواب داری؟!

لبخند تلخی زد و گفت:

- شکلات رو بخور ...

نتونستم دستش رو رد کنم ... شکلات رو گرفتم و گاز زدم ...

آراگل با حرص گفت:

- هیچ کدوم حق خوردن قرص ندارین ... من قرصاتو برداشتم از تو ساکت آراد ... نمی شه که! داری معتادش می شی ...

آراد با ناراحتی گفت:

- برای چی؟ اینجوری که خوابم نمی بره ...

- قبل از خواب ورزش کن ... راحت خوابت می بره ...

قبل از اینکه آراد فرصت کنه حرفی بزنه من گفتم:

- آقا سامیار می شه برین دنبال آرسن ...

آراد بلند شد و گفت:

- من می رم ...

بعد با طعنه اضافه کرد ...

- نگران نباش شما ... شکلاتت رو بخور ...

بعد از رفتن آراد خنده ام گرفت ... حسادتش رو دوست داشتم ... به چه کسی هم حسادت می کرد! آرسن ... کسی که مثل داداشم بود ... لحظاتی بعد هر دو برگشتن ... معلوم بود آراد با آرسن حرف زده و آرومش کرده ... چون هر دو داشتن می خندیدن ... به ما که رسیدن آرسن با نگرانی نگام کرد و گفت:

- خوبی؟!

- تو خوب باشی منم خوبم ...

نگاه بچه ها روی ما یه جور خاصی شده بود ... می دونستم که صمیمیت ما براشون شبهه به وجود آورده ... باید برای آراگل می گفتم جریان چیه که پیش خودشون فکرای دیگه نکنن ... آرسن نشست کنارم ... شکلات رو گرفتم جلو دهنش و گفتم:

- بخور ...

- نمی خوام ... نوش جونت ...

شکلات رو چپوندم توی دهنش و گفتم:

- بخور حرف نزن ...

آرسن که داشت خفه می شد ناچار گازی زد و مشغول جویدن شد ... ولی با چشماش داشت برام خط و نشون می کشید ... سعی کردم بخندم ... نمی خواستم حال و هوای بقیه رو هم خراب کنم ... آراگل مشغول شلوغ کردن شد تا جو شاد رو دوباره برگردونه ... جالب بود که آراد هم داشت کمکش می کرد ... آرسن شکلاتش رو قورت داد و یه دفعه خم شد روی

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

صورتم ... قبل از اینکه بتونم خودم رو بکشم کنار دماغم رو گاز گرفت ... جیغ کشیدم و سعی کردم از خودم جداش کنم ... دماغم ور ول کرد و با خنده گفت :

- حقته!

بعد چرخید سمت بچه ها که داشتن با تعجب نگامون می کردن و گفت:

- آخ نمی دونین چه حالی میده دماغ کوچولوی این وروجک رو گاز بگیری ... هیچ لذتی برام بالاتر از این لذت نیست ...

با یه دست دماغم رو گرفتم بودم و مالش می دادم ... با دست دیگه ام مشتی حواله شونه اش کردم و جیغ زدم:

- خیلی خری!!!! دردم گرفت!

یه دفعه صدای آراد بلند شد:

- دماغت داره خون می یاد!!!!

سریع دستم رو آوردم بالا و کشیدم روی دماغم ... چیزی نبود! آراد پرید طرفم و با غیظ رو به آرسن گفت:

- چی کارش کردی؟!!!

آرسن هم با نگرانی نگام کرد ... دوباره دست کشیدم به دماغم و گفتم:

- چیزی نیست !

آراد صورتش رو آورد جلو ... فاصله اش با صورتم چند بند انگشت بود ... اخماش بدجور در هم بود ... قبل از اینکه آراد بتونه حرفی بزنه صدای خنده آرسن بلند شد و گفت:

- خون نیست که شکلاته ... دندونای من شکلاتی بوده ...

آراد برای اینکه خودش رو از تک و تا نندازه عقب کشید ... خندید و گفت:

- نکن اینجوری ... یه بند انگشت که بیشتر دماغ نداره ... کنده میشه می مونه رو دستت ها ...

آرسن هم با عشق نگام کرد و گفت:

- از خدامه این آبجی کوچولوم بمونه روی دستم ... ولی اینو رو هوا می زنن ... می دونم!

آراگل با کنجکاوی گفت:

- آبجی؟ نکنه شما خواهر برادر رضاعی هستین؟

آرسن با تعجب نگاهش کرد و آراگل توضیح داد:

- یعنی از یه مادر شیر خوردین ...

صدای خنده سامیار بلند شد و گفت:

- عزیزم! اینا کم کمش هفت هشت سال تفاوت سنی دارن!

آراگل با خجالت گفت:

- آخ حواسم نبود ...

آرسن هم توضیح داد:

- من ویولت رو اندازه خواهر نداشته ام دوست دارم ... وارنا داداشم بود و ویولت هم خواهرمه ... نه ویو؟

من که خودم می خواستم این جریان رو توضیح بدم سریع سر تکون دادم و گفتم:

- اوهوم ...

بعد آهی کشیدم و گفتم:

- حتی بعضی وقتا آرسن از وارنا بیشتر هوای منو داشت ...

آرسن دستم رو فشار داد به نشونه اینکه دیگه خودم رو ناراحت نکنم ... سامیار هم برای تغییر جو گفت:

- فکر کنم سیب ها آماده شده باشه ...

پسرها مشغول خارج کردن سیب زمینی ها از داخل آتش شدن و من و ساغر و آراگل هم نشستیم کنار هم ... آراگل رو به ساغر پرسید:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چه خبر از آقا محمد ؟

گونه های ساغر رنگ گرفت و گفت:

- بی خبر نیستم ...

- خوبن؟

- سلام می رسونه ... آره خوبه ... میاد تا آخر تابستون دیگه ...

- خوب به سلامتی ... انشاالله که بیاد و با خوشی برین سر خونه و زندگیتون ...

ساغر لبخندی زد و زیر لب گفت:

- انشاالله ...

با کنجکاوی نگاشون کردم ... آراگل که نگاه کنجکاو منو دید با لبخند گفت:

- ساغر جون یک ماهه نامزد کرده ... نامزدش رفته ماموریت ... برگرده انشاالله یه عروسی افتادیم ...

اگه بگم اون لحظه به قدر گرفتن کل دنیا شاد شدم دروغ نگفتم ... با ذوق گفتم:

- ما هم دعوتیم؟!

ساغر لبخندی زد و گفت:

- حتماً چرا که نه؟

توی دلم نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

- خطر رفع شد!

پسرها سیب زمینی ها رو تقسیم کردن و همه مشغول خوردن شدیم ... خوشمزه ترین سیب زمینی بود که تا اون روز خورده بودم ... بعد از خوردن سیب زمینی ها سامیار یه دبه خالی پیدا کرد ... گرفت توی بغلش و مشغول تنبک زدن و خوندن شد ... اینقدر خندیدیم که اشک از چشمامون می یومد ... آرسن هم برای مسخره بازی دبه رو گرفت و اونم بهآهنگ ارمنی برامون خوند ... وقتی خوب شیطونی کردیم بلند شدیم که بر گردیم . حسابی دیر شده بود ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

دوباره پیاده برگشتیم توی ویلا ... ویلا دو تا اتاق بیشتر نداشت ... یکی از اتاق ها که مال منو ساغر شده بود ... اون یکی هم مال سامیار و آراگل شد ... آرسن و آراد هم قرار شد توی حال بخوابن ... قبل از خواب سامیار و آراد قلیون درست کردن و یه دل سیر قلیون کشیدیم ... بعدش همه برای خواب سراغ رخت خوابهامون رفتیم ... خیلی خوابم می یومد ولی هر کاری می کردم خوابم نمی برد ... مدام وارنا جلوی چشمم بود ... زندگیم یه جورایی داشت مختل می شد ... اینقدر غلت زدم که خودم خسته شدم ... ترسیدم ساغر بیدار بشه ... از جا بلند شدم ... فوقش می رفتم بیرون یه دوری می زدم ... بهش می یومد امن باشه ... مانتومو پوشیدم ... یه شال هم انداختم روی دوشم و زدم بیرون ... آرسن و آراد وسط حال خواب بودن و اینقدر بامزه خوابیده بودن که خنده ام گرفت ... چرا پسرا عادت داشتن پتوهاشون رو بپیچن دور پاهاشون؟ جلوی دهنم رو گرفتم که بلند نخندم و زدم از ویلا بیرون ... همه جا غرق سکوت بود ... فقط صدای جیر جیر جیرجیرک ها می یومد ... پشت ویلا یه تاب بزرگ دیده بودم ... چرخیدم و رفتم سمت تاب ... ماه توی آسمون نصفه بود و ستاره ها دورش می رقصیدن ... نشستم روی تاب زنگ زده ... صدای قیژ قیژش بلند شد ... نگهش داشتم ... نباید تکون می خورد وگرنه یه نفر بیدار می شد ... زل زدم توی آسمون ... یهو آراد رو دیدم که از ویلا پرید بیرون ... اونم پا برهنه ... اومد پشت ویلا ... از جا پریدم ... منو که دید سر جاش ایستاد ... شقشقه هاش رو محکم فشار داد ... با تعجب گفتم:

- چیزی شده آراد؟ خوبی؟ می خوای یه سطل آب بریزم روی سرت؟

سرش رو آورد بالا و بدون اینکه حتی لبخند بزنه گفت:

- حس کردم از ویلا اومدی بیرون ... اول فکر کردم خواب دیدی اما تا دیدم کفشات نیست مطمئن شدم ... کجا اومدی؟ نمی گی یه موقع کسی مزاحمت می شه؟

- توی این آرامش شب ... مزاحم؟! فکر نکنم ...

- خیلی خوش خیالی خانوم شاعر ...

- من از خواب بیدارت کردم؟

- نه ... یهویی پریدم ... عادت دارم به این بیدار شدنا ... خوابت نبرد؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

نشستم لب تاب و گفتم:

- نه فکر وارنا نمی ذاره بخوابم ...

- بازم وارنا؟

- از دار دنیا همین یه داداش رو داشتم ... تا آخر عمرم هم که عزادار بمونم حقشه ....

- درسته! ولی نه با از بین بردن خودت ...

اومد نزدیک تر و نشست روی چمن های روبروی تاب ... گفتم:

- زمین خیسه ... بیا بشین روی تاب ...

یه نگاهی به تاب کرد و یه نگاه به من ... سرشو انداخت زیر و گفت:

- نه ... همینجوری راحتم ...

اصراری نکردم ... آهی کشید ... زل زد به آسمون و گفت:

- دوست داری برات یه قصه بگم ... شاید بعد از شنیدنش خسته بششی و خوابت بگیره ...

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- قصه؟ مگه تو قصه هم بلدی؟

لبخند تلخی زد ... بدون اینکه نگام کنه گفت:

- شاید بلد باشم ...

هیجان زده گفتم:

- خوب بگو ... من قصه دوست دارم ...

آراد کمی خودش رو کشید عقب ... تکیه زد به درخت پشت سرش و این جوری شروع کرد ...

- حدودا بیست و هفت سال پیش توی یه خونواده فوق العاده مذهبی یه پسر به دنیا اومد ... همراه با قلش ... که دختر بود ... اون خونواده غرق خوشبختی شدن چون خدا همزمان بهشون یه دختر با یه پسر داده بود ... اما خبر نداشتن که از داشتن اونا زیاد هم نباید

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

خوشحال بشن ... چون براشون دردسر ساز می شن ... زن و مردی که پدر مادر این دختر پسر بودن خیلی براشون زحمت کشیدن ... خیلی زیاد ... مرده به قدری کار می کرد که اون بچه ها بعضی وقتا قیافه باباشون رو از یاد می بردن ... چون مدت های طولانی نمی دیدنش ... تا اینکه کم کم اون دو تا بزرگ شدن ... دختره زیر دست مادرش یه دختر نجیب و خانوم و با وقار شد ... اما پسره ... می گفتن ذاتش به عموش رفته ... گویا یه عمویی داشته که توی جوونی به خاطر کارای خلاف بارها زندان رفته و آخر سر هم با تزریق زیاد از حد مواد از دنیا رفته ... اما خلاف عموش فقط اعتیاد نبوده ... گویا دختر باز و خانوم باز هم بوده ...

به اینجا که رسید آه کشید و سرش رو گرفت رو به آسمون ... بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد ... ولی اینبار داشت از زبون خودش می گفت:

- خوب یادمه بردن اسم عموم جرم بود! یعنی اگه در موردش حرفی می زدم بابام مجبورم می کرد دهنم رو آب بکشم ... خیلی سخت گیر بود خدا بیامرز ... همین سخت گیری هاش هم کار دست من داد ... صبح ها به زور منو برای نماز بیدار می کرد ... ماه رمضونا مجبورم می کرد روزه بگیرم ... وای به روزی که یه رکعت نمازم قضا می شد ... یا می فهمید که روزه مو خوردم ... وای به روزی که می فهمید به یه دختر نگاه کردم هر چند بی غرض! کم کم بدم اومد ... از همه چی بدم اومد ... از دین ... از مسلمون بودن ... از رفتن توی دسته ها و سینه زدن ... از زنجیر زدن ... از چادر سر کردن آراگل ... از مامانم و جلسه های قرآنش ... از همه چی ... من زده شدم ... جلوی بابا دلا و راست می شدم یعنی دارم نماز می خونم ... ولی حتی یه کلمه اش رو هم نمی فهمیدم ... فقط یه جاهایی می گفتم الله اکبر ... یعنی دارم می خونم ... سحر ها بیدار می شدم ... سحری میخوردم ... نمازم رو سمبل می کردم و می خوابیدم ... ولی تو راه مدرسه روزه مو می خوردم ... هر وقت بابا نبود از زیر نماز خوندن در می رفتم و کم کم افتادم تو خط دوست دختر ... فقط سیزده سالم بودم که با اولین دوست دخترم دوست شدم ... اون موقع که موبایل جایی نبود ... نامه نگاری می کردیم ...

به اینجا که رسید خندید ... منم نا خودآگاه خنده ام گرفت ...

- یادش بخیر ... روغن مو می خریدم از خونه که می رفتم بیرون روی سرم خالی می کردم ... دکمه یقه مو باز می کردم ... آستینامو می زدم بالا ... حق پوشیدن شلوار جین نداشتم ... اما یکی خریده بودم می رفتم توی توالت عمومی پارک عوض می کردم ... بعد با دوست دخترم می رفتیم بیرون ... سینما ... پارک ... اینور اونور ...

آهی کشید و ادامه داد:

- هیچ وقت روزی رو که بابا فهمید رو از یاد نمی برم ... با دوست دخترم گرفتنمون ... هر طوری بود دختره رو فراری دادم ... ولی خودم گیر افتادم ... زنگ زدن بابا اومد ... همون جا توی کلانتری خوابوند زیر گوشم ... یه نوجوون بودم ... کله ام هم پر باد ... حس کردم غرورم ترک برداشت ... ازش بدم اومد ... با نفرت نگاش کردم ... زیر بازومو گرفت کشیدم از کلانتری بیرون ... فقط فحشم می داد ... از خدا و پیغمبری که دیگه قبولشون نداشتم می ترسوندم ... منو هل داد توی ماشین دقیقا حس گوسفندی رو پیدا کرده بودم که می اندازنش عقب وانت ... ناخن هامو می جویدم و منتظر یه فرصت بودم که کارشو تلافی کنم ... اما خوب این تازه اولش بود ... به خونه که رسیدیم تازه با کمربند افتاد به جونم ... اگه جیغ های آراگل و گریه های مامان نبود معلوم نبود چه بلایی به روزم می آورد ... اما خوب بدتر شدم! یعنی فکر می کرد داره در حقم لطف می کنه ... اما نمی دونست که راه تربیتش غلطه ... اون هیچ وقت راه رو باز نذاشت تا من خودم انتخاب کنم ... همیشه می خواست تجربیات خودش رو به زور توی مغز من فرو کنه ... منم زیر بار نمی رفتم ... محرم ها روضه امام حسین داشتیم ... به زور مجبورم می کرد از همه پذیرایی کنم و بعد به همه با افتخار می گفت پسرمه! آرادمه! می خواست بهم افتخار کنه ... ولی به زور! منم که از دستش عاصی بودم یه شب یه تی شرت سرخ پوشیدم و رفتم وسط جمع! قیافه بابا اون لحظه دیدنی بود ... منم همینو می خواستم ... حس کردم یه لیوان آب خنک ریختن روی جیگرم! حالا دیگه نمی تونست بهم افتخار کنه ... خوب اون موقع بچه بودم ... نمی فهمیدم با اینکار حرمت امام حسین رو زیر سوال می برم ... فقط می خواستم بابام رو بکوبم ... بابا هم تی شرت پوشیدن رو غدقن کرده بود ... هم رنگ روشن! منم با یه تیر سه نشون زده بودم ... تی شرت! رنگ روشن! سرخ شب تاسوعا! بابا رنگش سرخ شد می دونستم که بعد از روضه فاتحه ام خونده است ... ولی همین که خنک شده بودم برام بس بود ... بابا سعی

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

کرد کار منو ماست مالی کنه ... گفت من توی تعزیه رفتم و اینم لباس شمره ... خنده ام گرفت ... همین خنده جری ترش کرد ... بعد زا تموم شدن روضه همون طور که فکر می کردم شد ... باز من بودم و کمربند و بابای عصبانی و گریه های مامان و جیغای آراگل ... مامان و آراگل هم از دستم عاصی شده بودن ... اما چون خیلی دوستم داشتن نمی تونستم عین بابا اذیتم کنن ... بارها به آراگل گفتم چادر سر نکنه ولی اون خیلی استوار تو روم ایستاد و گفت خودش چادر رو انتخاب کرده ... گفت حتی اگه همه دنیا هم جمع شن و بهش بگن چادر سر نکنه اون بازم سرش می کنه و هیچ اجباری در کار نیست ... بهش غبطه خوردم چون آراگل انتخاب کرده بود ... چون راضی بود ... ولی من راضی نبودم ... شاید خنده ات بگیره حتی یه مدت زده بود به سرم که مسیحی بشم ...

به اینجا که رسید غش غش خندید ... با تعجب گفتم:

- مگه نمی گن مسلمونا حق ندارن دینشون رو عوض کنن؟

- چرا ... مرتد می شن و حکمشون هم اعدامه ... ولی من می خواستم پنهانی این کارو بکنم ... جالبیش اینجاست که راجع به مسیحیت هیچی نمی دونستم فقط فکر می کردم دین باز و آزادیه که آدم هر کاری بخواد می تونه زیر سایه اش بکنه! فکر می کردم اسلام دست و پای منو می بنده ... پس مسیحی می شم که راحت بشم ... اما نمی دونم چرا کم کم فکرش از سرم افتاد ...

- خب؟

- خلاصه دردسرت ندم ... چهارده سالم که بود بابا منو به زور برد دم مغازه اش ... یه مغازه دو دهنه بزرگ توی بازار فرش فروشها داشت ... کار و بارش هم سکه بود ... من کار بابامو دوست داشتم تنها چیزی بود که من خودم بهش علاقه داشتم ... درسته که به زور بردم اونجا ولی بعدش خودم با میل و رغبت رفتم ... عاشق کارشناسی کردن فرش ها بودم ... کدوم فرش بختیاریه؟ کدوم تبریزی؟ کدوم کرمانیه؟ کدوم پا خورده قیمتش بیشتر شده و خلاصه به یه سال نکشید که به اندازه یه عمر تجربه کسب کردم ... اونقدر زیاد که بابا هم تعجب کرده بود و بعضی وقتا مغازه شو روزها می سپرد دست من و خودش استراحت می کرد ... منم وقتی اون نبود با خیال راحت به دوست دخترهام می رسیدم ... دیگه راحت

شماره مغازه رو می دادم بهشون ... در کنار درس خوندن کار می کردم ... تفریحم هم شده بود دختر بازی ... بابا که می فهمید غوغا می شد ... هر کدوم رو که می فهمید من یه دست کتک نوش جون یم کردم ولی بازم آدم نمی شدم ... من نمی تونستم پسر حاج آقا کیاراد باشم! اینو دیگه همه فهمیده بودن ... من شاید می تونستم توی کار پا جای پای بابام بذارم ولی توی دین داری و مذهبی بودن هیچ وقت نمی خواستم اونطوری باشم ... بعضی وقتا با بدنجسی فکر می کردم کاش بمیره از شرش راحت بشم ولی بعد خودمو فحش کش می کردم ... بالاخره بابام بود! یه حرمت هایی قائل می شدم ... هیچی بدتر از ماه رمضون ها نبود برای من ... چون جلوی چشمش بودم روزه مو نیم تونستم بخورم ... علاوه بر اون مجبورم می کرد روزی یه جز قرآن رو بلند بلند براش بخونم ... یعنی این کسل ترین کاری بود که مجبور بودم انجامش بدم ... با خودم می گفتم برای چی باید روزی دوساعت وقتمو بذارم برای خوندن چیزی که هیچی ازش نمی فهمم؟ برایی خوندن یه سری جمله عربی؟!!! ولی خوب اینم زور بود ... باید اجرا می کردم ... یه جورایی داشتم تا گردن توی منجلاب فرو می رفتم ... کارای مثبت فقط درس خوندن بود و سر کار رفتن ... ولی کارای منفیم خیلی بیشتر از این حرفا بود ... دینو که بوسیده بودم گذاشته بودم کنار ... هر کاری هم می کردم برای حفظ ظاهر و بعضا ریا بود ... دختر بازی که می کردم ... حتی مشروب هم می خوردم ... تبدیل شده بودم به یه آدم کثافت ... بابا هم می فهمید ... حرص می خورد ... نفرین می کرد ... داد می زد ... کتک می زد ... اما هیچ وقت نتونست از راهش وارد بشه و منو آدم کنه ... تا اینکه اون اتفاق لعنتی افتاد ...

به اینجا که رسید دوباره سکوت کرد ... با کنجکاوی گفتم:

- چی شد؟!

آراد سرشو گرفت بالا ... زل زد توی چشمام و وقتی اشتیاقم رو برای شنیدم ادامه ماجرا دید با شیطنت گفت:

- حقته به خاطر اینکه خیسم کردی بقیه شو نگم بذارمت تو خماری ...

با حرص نگاش کردم و گفتم:

- نگووووو ... از آراگل می پرسم ...

دوباره غمگین شد ... سرشو انداخت زیر و گفت:

- منم اینا رو دارم برات می گم که از زبون آراگل نشنوی ... می دونستم یه روزی بهت میگه ...

قضیه جالب شد ... زل زدم بهش ... یه دفعه از جا بلند شد و گفت:

- ولی به نظرم برای امشب بسه ... بقیه اش باشه واسه فردا شب ...

خنده رو توی صداش حس کردم ... آفتاب پرستی بود برای خودش ! یهو از غمگینی می رسید به شادی و شیطنت ... با حرص کفشم رو در آوردم و خیز گرفتم به طرفش ... پرید پشت شمشاد و گفت:

- ای بابا ... دست به زنت هم خوبه ها!

- همینه که هست ... خدا تو رو آفریده برای دق دادن ...

- پس اعتراف می کنی که کارای من حرصت می ده ...

جیغ کشیدم:

- آراااااد ....

اومد از پشت شمشاد بیرون و گفت:

- چرا جیغ می کشی؟ الان همه رو بیدار می کنی!

- کرم داری خوب ...

خندید و دوباره نشست سر جاش ... منم کفشم رو پوشیدم و عین یه بچه خوب نشستم که به حرفاش گوش کنم ... دست راستش رو کرد توی موهاش و چشماشو بست ... سرشو تکیه داد به تنه درخت و گفت:

- وقتی بابا فهمید مشروب می خورم ... سکته کرد ....

با حیرت نگاش کردم ... یعنی باباش برای این مرده؟! ادامه داد:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- هیچ وقت خودمو نمی بخشم ... اون روز خیلی ترسیدم ... اصلا فرصت نکرد منو کتک بزنه ... فقط دستشو گذاشت رو قلبش و افتاد ... یکی از دوستام لوم داده بود ... چون منم راپورتشو به دوست دخترش داده بودم ... همزمان به سه تا دختر پیشنهاد ازدواج داده بود منم به همه شون گفتم ... اونم لج کرد اومد قضیه رو به بابا گفت و همه چی به هم ریخت ... مامان و آراگل هم فهمیدن و حسابی آبروم رفت ... بعد از دو روز به خیر گذشت و خطر از بیخ گوش بابا گذشت ... اما اتفاق بعدی از پا درش آورد ... یه آدم از خدا بی خبر بابا رو تطمیع کرد و با قول سود دو برابر همه سرمایه بابا رو ازش گرفت ... من تا اومدم بفهمم چی شده و بابا چی کار کرده یارو فلنگ رو بست ... اون موقع فقط پونزده سالم بود ... خوب یادمه که یه شبه همه چیزمون نابود شد ... دو دهنه مغازه دود شد رفت راه هوا ... مجبور شدیم بفروشیم و پول طلبکار ها رو بدیم ... مامان یه شبه پیر شد ... بابا هم سکته کرد و اینبار دیگه قلبش طاقت نیاورد ... برای همیشه تنهامون گذاشت ... تا یک ماه همه چی پا در هوا بود ... نه من از شوک خارج شده بودم و نه کسی دلش به حال ما سوخته بود که بیاد زندگیمون رو جمع و جور کنه ... این بود که مجبور شدم زودتر از بقیه خودم رو جمع و جور کنم ... بابا رفته بود ... امام حالا آینده مامان و آراگل بسته به شم اقتصادی من بود ... وگرنه خیلی قشنگ به خاک سیاه می نشستیم ... مغازه ها که رفته بود ... یه عالمه زمین هم داشتیم اونا هم رفته بودن ... فرش ها هم رفته بود ... اما هنوز خیلی از طلبکار ها باقی مونده بودن ... باید خونه رو هم می فروختیم و می دادیم بهشون ... در این صورت دیگه هیچی برای خودمون باقی نمی موند ... یه تیکه زمین هم لواسون داشتیم ... یه کم فکر کردم دیدم اگه بخوام اینجوری پیش برم مامان هم خیلی زود از دست می ره ... آراگل هم شانس ازدواجش خیلی پایین می یاد خودمم باید برم کارگر بشم ... پس تصمیم گرفتم ریسک کنم ... یکی از دوستای با خدای بابا که خیلی هم به من ایمان داشت اومد کمکم ... به بقیه طلبکارها چک مدت دار دادیم ... زمین رو فروختم و با پولش یه دهنه مغازه کوچیک کرایه کردم و چند تا تخته فرش هم انداختم توش ... این شد سرمایه اولیه کار من ... از صفر شروع کردم ... اگه کارم نمی گرفت اینبار دیگه بدبخت می شدم ... اما از اونجا که خدا خیلی هوامو داشت همه چیز جور شد ... همه چیز همونطوری شد که من یم خواستم ولی بهترین سالای عمرم از دستم رفت ... اینقدر درگیر کار شدم که بعضی وقتا اسم خودم رو هم فراموش می کردم چه برسه به بقیه چیزا .... دوست دختر از زندگیم حذف شد ... مشروب و کثیف کاری

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

حذف شد ... فقط شد کار و کار و کار ... دیپلم که گرفتم دیگه وقت برای دانشگاه رفتن پیدا نکردم ... همون دیپلم رو هم غیر حضوری پاس کردم ... وگرنه من می موندم و یه سیکل ... کم کم اعتقاد از بین رفته ام داشت بر می گشت ... چون معجزه رو به چشم دیدم ... من امیدی به گرفتن کارم نداشتم ولی یه ساله همه چیز خیلی بهتر از اون چیزی شد که فکرشو می کردم ... اینجا بود که انگار دوباره به خدا رو آوردم ... و به امام علی ... قبل از شروع کار دوست بابام بهم گفت:

- آراد جان ... یا علی بگو و به مدد امام علی بلند شو ... علی یارته!

اون روز گفتم یا علی ! و امام علی یاریم کرد ... بعدش نذر کردم هر سال روز تولد امام علی نذری بدم به همه اهل بازار ... وقتی دیدم چقدر قشنگ جوابم رو داد کنجکاو شدم ... کنجکاو شدم که ببینم امام اولم کیه ... کیه که اینقدر فدایی داره؟ امام حسین کیه؟ چی کار کرده؟ اصلا اسلام چیه؟ چرا می گن کامله وقتی اینقدر باعث عذاب من شده بود ... پس رفتم دنبالش ... چون کارم رو غلطک افتاده بود وقتی می کردم هر از گاهی مطالعه آزاد داشته باشم ... رفتم دنبال کتابایی که بهم معرفی می کردن ... خوندم ... خوندم ... اینقدر خوندم که همه ابهاماتم برطرف شد ... قرآن خوندم و تو هر آیه ای که شک کردم با یه روحانی دانشمند حرف زدم ... به چالش کشیدم پرسیدم ... و جواب گرفتم ... قانع که می شدم هی آروم تر می شدم ... انگار داشتم تازه مسلمون می شدم ... تازه داشتم عاشق دینم می شدم ... حالا اگه برای امام حسین عزاداری می کردم می دونستم دارم برای کی عزاداری می کنم ... اگه چشم به نامحرم نمی دوختم می دونستم برای چی دارم این کار رو می کنم ... اگه قرآن می خوندم و به آرامش می رسیدم می دونستم برای چی دارم قرآن می خونم ... هرر سال عشقم اینه که ماه رمضون زودتر از راه برسه ... دیگه همه چی برام روشن شد ... همه چی! من عوض شدم ... صد و هشتاد درجه عوض شدم ... ولی دیگه بابایی نبود که از دیدن پسرش لذت ببره و با افتخار به همه معرفیش کنه ... وقتی یادم می یاد چقدر دوست داشت من حافظ کل قرآن بشم و من حتی یه آیه هم حفظ نکردم از خودم بدم می یاد ... وقتی با دینم آشنا شدم حرمت پدر مادر از نظرم چند برابر شد ... فکر می کنی به خاطر کارایی که با بابا کردم چند بار توبه کرده باشم خوبه؟!

با گیجی نگاش کردم ... لبخند زد و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- اونقدر زیاد که خود بابا اومد به خوابم و گفتم منو بخشیده ...

بهش لبخند زدم ... برام خیلی قشنگ بود که یه نفر با علم خودش دینش رو انتخاب کنه ... چون اکثر مسلمونایی که دور و برم دیده بودم فقط به صرف دین پدر مادرشون مسلمون شده بودن ... منم خودم در مورد مسیحیت خیلی تحقیق کرده بودم و با جون و دل پذیرفته بودمش ... حالا می دیدم که آراد هم عین منه ! ما هیچ کدوم نمی تونستیم از دینمون بگذریم ... یعنی باید از هم می گذشتیم؟! صدای آراد بلند شد:

- من نتونستم به وقتش برم دانشگاه ... اما سه سال پیش وقتی دیدم همه چیز همونطوری شده که من می خوام کنکور دادم و قبول شدم ... حالا هم مامان و آراگل در صددن که هر طور شده من اون بورسیه رو ببرم ... می خوان روزایی که از دست دادم رو بهم برگردونن ...

- حق دارن ... تو خیلی از خود گذشتی کردی ...

- از نظر خودم که فقط جبران مافات بوده ...

با حس چیزی رو پام سرم رو پایین گرفتم و از دیدن قورباغه سبز رنگ جیغ کشیدم و پاهام رو توی دلم جمع کرد ... آراد پرید طرفم و گفت:

- چی شدی؟!

- قو ... قو ... قو ...

- هان؟؟؟؟

- قورباغه بود ...

یه نگاه به زیر تاب کرد و انگار قورباغه رو دید ... چون خندید و با یه جست گرفتش ... با دیدن قورباغه تو دستای آراد چشمامو بستم و با ترس و چندش گفتم:

- ایییییییی ... بندازش اونور ... آدم کهیر می زنه ...

آراد یه قدم اومد طرفم و مرموذانه گفت:

- جدا؟!!!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

تو نگاهش یه چیزی بود که منو ترسوند ... خودم رو بیشتر جمع کردم و آماده جیغ کشیدن شدم ...

آراد یواش یواش بهم نزدیک شد و گفت:

- چته؟ چرا هی خودتو جمع می کنی؟ بیا نگاش کن چه خوشگله ... سبزه ... تازه روی بدنش خال هم داره ... شبیه زیگیل!

جیغ کشیدم:

- اییییییییییی

- حالا هی جیغ بکش تا سامیار و آرسن رو هم بیدار کنی بیان نفری یه دونه قورباغه بگیرن بچرخن دورت ...

از دیدن قورباغه سبز بین انگشتاش که دست و پاهاش از لا به لای انگشتاش زده بود بیرون و هی تقلا می کرد خودشو نجات بده صورتم رو با دست پوشاندم و التماس کردم:

- بندازش آرااااااد

- اول باید بگیریش توی دستت ...

با یه حرکت غافلگیرانه از روی تاب پریدم پایین و خواستم بپرم برم سمت ویلا که پام به شلنگ افتاده رو چمن ها گیر کرد و قبل از اینکه بفهمم داره چه اتفاقی می افته شوت شدم توی بغل آراد ... قبل از اینکه بتونم ذوق مرگ بشم از اینکه توی بغل آرادم حس کردم چیزی پرید توی یقه لباسم ... و اون چیزی نبود جز قورباغه سبز!!!! با یه حرکت آراد رو هل دادم عقب و در حالی که جیغ می کشیدم شالم رو پرت کردم اونطرف ... مانتوم رو هم در آوردم ... قورباغه هنوز داشت توی تی شرتم بالا و پایین می پرید ... عقلم کار نمی کرد ... آراد سعی داشت آرومم کنه تا بفهمه چه مرگه! ولی من همینجور بالا و پایین می پریدم و توی یه حرکت تی شرتم رو در آوردم پرت کردم سمت آراد ... قورباغه با یه جهش دور شد ... دیگه نفسم بالا نمی یومد ... حتی نمی تونستم گریه کنم ... همونجور لخت ولو شدم روی زمین ... تازه تونستم به آراد نگاه کنم ... سرش رو انداخته بود پایین ... دستاش رو مشت کرده و تی شرتم تو دستش بود ... تازه متوجه موقعیتم شدم ... من! لخت! جلوی چشم آراد .... واااای!!!! من چه کردم؟!!!! خاک بر سر ترسوم کنن! حالا آراد فکر می کنه از

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

عمد ... داشتم به همین چیزا فکرر می کردم که آراد اومد طرفم ... سرش هنوزم پایین بود و داشت چمنا رو نگاه می کرد ... دستش رو گرفت به سمتم ... تیی شرتم روی دستش بود ... لرزش نامحسوس دستش رو حس کردم ... از زور خجالت جرئت نداشتم دستم رو بیارم بالا و تی شرتم رو بگیرم ... آراد یه لحظه چشماشو آورد بالا ... شاید می خواست ببینه چه مرگمه که تی شرتم رو نمی گیرم ... چشماش سرخ و نگاهش پر از شرم بود ... شرمی که دلم رو لرزوند ... آب دهنم رو قورت دادم ... هر دو با هم نگامون رو دزدیدیم ... تی شرت رو گرفتم. پشتم رو کردم بهش و پوشیدمش ... وقتی برگشتم دیگه آرادی در کار نبود ... صورتم از هجوم خون داغ شده بود ... مانتوم رو برداشتم و بدون وشیدنش راه افتادم سمت ویلا ... توی اون بلبشو هنوزم چای پای قورباغه رو روی بدنم حس می کردم ... چندشم می شد دوست داشتم هر چه زودتر برم توی حموم ... وارد ویلا که شدم نگاهم کشیده شد به جای خالی آراد ... نبود! پس کجا رفته بود ... رفتم توی اتاقم لباس برداشتم و راه افتادم سمت حموم ... قورباغه لعنتی! اگه نبود شاید من بیشتر می تونستم توی بغل آراد بمونم ... حالا با چیزایی که ازش فهمیدم بودم بیشتر دوسش داشتم ... انگار همیشه دنبالش بودم ... نمی تونستم دیگه به هیچ کس جز آراد حتی فکر کنم ... اما نگران بودم .... نگران آینده ... اون بورسیه ... رامین ... رقیب خودم سارا ... نکنه جای من سارا همراه آراد بره؟ اونوقت من باید چی کار کنم؟!!! اصلا نکنه آراد هیچ حسی نسبت به من نداشته باشه؟ به خودم توی آینه حموم پوزخندی زدم و گفتم:

- حسی هم اگه داشت تا الان از بین رفته ... کدوم دختر نجیبی جلوی یه پسر از ترس یه قورباغه لخت می شه؟!!! حالا خوبه شلوارم رو در نیاوردم ...

از تصور از حالت خنده ام گرفت ... بعد از دوش گرفتن حس بهتری داشتم ... دیگه از خودم چندشم نمی شد ... حوله رو دور خودم پیچیدم و رفتم بیرون ... آراد هنوز نیومده بود ... آرسن هم که داشت خواب هفت پادشاه رو می دید ... رفتم توی اتاق و بعد از پوشیدن لباس به تخت پناه بردم ... خوابم گرفته بود اساسی!

***

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

صبح با صدای بچه ها چشم باز کردم ... روی تخت تنها بودم ... حتما همه بیدار شده بودن ... کش و قوسی به بدنم دادم ... با حس خیسی سر شونه هام متوجه موهام شدم ... هنوز خیس بودن ... دیشب! قورباغه! آراد! سیخ نشستم سر جام ... وای آرادو بگو! صدای آرسن از بیرون بلند شد:

- ویولت ... بیدار نشدی هنوز؟!!!! ساعت داره ده می شه ... ما نشستیم علاف تو ...

پریدم جلو آینه ... چشمام حسابی پف داشتن ... دستی توی صورتم کشیدم موهام رو تند تند برس کشیدم و رفتم بیرون ... همه با چشمای پف کرده نشسته بودن سر سفره صبحانه! با دیدنشون خنده ام گرفت و گفتم:

- به به ... می بینم که کلا همه سحرخیزین! مثل خودم ...

همه خندیدن ... نگام چرخید روی آراد ... سرشو انداخته بود و زیر بدون اینکه نگام کنه داشت با نون جلوش ور می رفت ... منم خجالت کشیدم و راه افتادم سمت دستشویی ... بعد از شستن دست و صورتم رفتم نشستم سر سفره کنار آرسن روبروی سامیار ... آراد هم کنار دست سامیار نشسته بود ... آرسن دستی توی موهام کشید و گفت:

- خیسه؟!

لقمه ای نون و خامه و مربا آلبالو توی دهنم گذاشتم و گفتم:

- اوهوم ...

- حموم بودی؟

دوباره گفتم:

- اوهوم ...

- کی؟!!!

- دیشب ... خوابم نمی برد ... رفتم که خوابم ببره ...

نگاه آراد اومد بالا ... منم نگاش کردم ... هنوزم نگاش شرمنده بود ... دوباره سرشو انداخت زیر ... دوست داشتم ظرف مربا رو بکوبم توی سر خودم ... شرم آراد به قدری قشنگ بود که اجازه نمی داد من بیخیال باشم و منم شرمنده تر از پیش می شدم ... بعد از خوردن صبحانه بچه ها قرار گذاشتن بریم توی محوطه بازی و والیبال بازی کنیم ... همه آماده شدیم و راه افتادیم .... اینبار هم پیاده رفتیم ... با اینکه هوا آفتابی بود ولی گرمای زیادی نداشت و می شد ازش لذت برد ... تا رسیدن به محوطه اینقدر توی سر و مغز هم زدیم و گفتیم و خندیدم که دل درد گرفتیم ... باز هم آراد ساکت بود ... سامیار نگاش کرد و گفت:

- آراد توام یه چیزیت می شه ها ... چقدر ساکتی؟!

آراد آهی کشید و گفت:

- خوب چی بگم؟!

- هیچی نگو ... یه لبخند که می تونی بزنی ...

- حواسم نبود ...

سامیار عاقل اندر سفیهانه نگاش کرد و وارد زمین بازی شد ... ساغر و آراگل هم رفتن تو ... آرسن نگاهی به من که آروم تر راه می رفتم انداخت و گفت:

- بدو دیگه ...

و رفت تو ... من موندم و آراد ... تو یه تصمیم ناگهانی چرخیدم طرفش و گفتم:

- ببخشید ...

خواستم برم داخل محوطه که صدام زد ... ایستادم ولی نچرخیدم:

- ویولت ...

هیچی نگفتم ... ادامه داد:

- تو باید ببخشی ... اون قورباغه از دست من ...

چرخیدم به سمتش ... رفتم وسط حرفش و گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- نه نه ... تقصیر خودم بود ...

بعدم پریدم تو زمین ...

من و ساغر و آراگل یه گروه شدیم ... آرسن و آراد و سامیار هم یه گروه ... می خواستیم زنونه مردونه اش کنیم یه کم بخندیم ... آراد لبخند می زد ولی هنوزم به من نگاه نمی کرد ... وسطای بازی سامیار با خنده گفت:

- آراد برای خودت جوک گفتی؟

آراد با همون لبخند نگاش کرد و گفت:

- هان؟

- هیچی ... سیزده به در پارسال یادته اومدیم خونه تون چراغونی کرده بودین؟

- سیزده به در پارسال؟ خونه ما؟ نه!

همه مون از بی حواسی آراد خنده مون گرفت و خودش گیج نگامون کرد ... آرسن زد سر شونه اش و گفت:

- هیچی داداش ... بازیتو بکن!

سامیار هم غش غش می خندید ... منم وسط خنده هاشون سو استفاده کردم و با یه ضربه محکم توپ رو فرستادم وسط زمینشون ... داد آرسن در اومد:

- قبول نیست ... جر زدی ...

- به من چه! می خواستین نخندین ...

آراد هم خندید و خواست ضربه منو تلافی کنه که خودم رفتم زیر توپ و جوابشو دادم ... بازی دوباره جدی شد و همه یادشون رفت داشتن به آراد می خندیدن ... بعد از نیم ساعت که همه خسته شدیم با تفاوت یکی به نفع خانوما بازی تموم شد ... اینطور که آراگل می گفت ساغر از بچگی والیبالیست بود و این شد یه پوئن مثبت برای ما ... بازی من و آراگل هم بد نبود ... سامیار در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- جر زدین ... ساغر تو تیم کار می کنه ...

با حاضر جوابی دست به کمرم زدم و گفتم:

- ا! چطور اون اول این قدر کری می خوندین که سوسکتون می کنیم و شما سه تا ضعیفه این! حالا ما جر زن شدیم ...

سامیار جا خورد و دستش رو برد بالای سرش:

- بابا من تسلیمم ...

آراگل خندید و گفت:

- هان؟ چس چی فکر کردی؟ با دوست من در بیفتی ور می فتی ... آراد دیگه می دونه!

سامیار و آرسن با خنده به آراد نگاه کردن و آراد برای اینکه کم نیاره گفت:

- هه! شایدم برعکس ...

توپی که تو دستم بود رو با کف دست محکم پرت کردم سمت آراد ... قبل از اینکه بتونه جا خالی بده توپ محکم خورد توی سرش ... همه خندیدن و خودش در حالی که سرش رو محکم می گرفت گفت:

- بابا زنگ بزنین پلیس بیاد ... این خانوم رو ول کنین منو می کشه!

آرسن با خنده گفت:

- تا تو باشی با آبجی من در نیفتی!

همه با شوخی و خنده راه افتادیم به سمت رستورانی که نزدیک اونجا بود ... می خواستیم ناهار رو توی رستوران بخوریم ... آراد هنوز هم نگام نمی کرد ... ولی دیگه مطمئن بودم ناراحت نیست از دستم ... همینطور که من نبودم! یه جورایی فقط از هم خجالت می کشیدیم ... حتی منم که اصولا دختر راحتی بودم جلوی آراد داشتم خجالت می کشیدم و این برام عجیب بود ... شرمندگی اون منو هم شرمنده می کرد ... بعد از خوردن ناهار رفتیم سمت ویلا ... فردا صبح قرار بود برگردیم ... می خواستیم از همه ساعت های اونجا بودنمون کمال استفاده رو ببریم ... توی ویلا پسرها قلیون چاق کردن و سامیار هم برامون سازدهنی زد و حسابی فیض بردیم ... آخر شب بود می خواستیم بخوابیم هر کی به سمت

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

اتاق خودش رفت ... رفتم به سمت اتاق آراگل که بهش شب بخیر بگم ... صبح باید زود بیدار می شدیم ... قبل از اینکه وارد بشم صدای جر و بحثی شنیدم ... صدای آراد و آراگل:

- آراگل تو انگار متوجه نیستی ...

- نخیر این تویی که متوجه نیستی ... تو الان بیست و هشت سالته!

- خب باشه ... چرا منظور منو نمی فهمی ...

- ببین آراد من به مامان قول دادم که راضیت کنم ...

- که چی؟ با سر برم تو چاه؟

- ازدواج با نیلا تو چاه رفتنه؟ خیلی هم دلت بخواد ... دختر به این خانومی! خوبه خودت دیدیش ...

- مگه من می گم نیلا دختر بدیه؟ نه به قول تو خیلی هم دختر خوبیه ... بحث اینجاست که من دارم همه تلاشم رو می کنم که اون بورسیه رو بگیرم و برم ... تنها هدفم همینه ... حالا بیام اینجا یه دختر عقد کنم پابند خودم کنم و برم؟ این ظلم نیست؟

- کی گفته بذاری و بری؟ اونو هم می بری! تو اونجا نیاز به یه نفر داری که تر و خشکت کنه ...

- مگه من بچه ام؟ بعدش هم من دارم تو سرم می زنم بورسیه رو بگیرم که خرجم کمتر باشه اونوقت بیام یه نفر دیگه رو هم با خودم راه بندازم؟

- اون که نمی خواد درس بخونه!

- بس کن آراگل ... اینو تو گوش مامان هم فرو کن خواهشا ... من زیر بار ازدواج نمی رم ...

- که نمی ری؟!

- نه ...

- ببین اگه با شخص نیلا مشکل داری خوب بگو ما یه نفر دیگه رو برات ...

آراد پرید وسط حرفش و گفت:

- با اونم مشکل دارم ... البته اینو نمی گم که از فردا با مامان گروه تجسس راه بندازین برای من دنبال دختر بگردینا ...

- چه مشکلی آخه؟

- نیلا دقیقا هم سن منه ... من هر وقت بخوام ازدواج کنم با یه دختری ازدواج می کنم که حداقل پنج سال از خودم کوچیکتر باشه ...

تند تند شروع کردم به حساب کردن ... من دقیقا هفت سال ازش کوچیک تر بودم ... صدای آراگل نذاشت خیلی ذوق کنم:

- واااا! منو سامیار هم هم سنیم ... مشکلی نداریم که ...

- هر کس عقیده خودشو داره ... آراگل ازت خواهش می کنم این بحث رو همین جا تموم کن ... شب بخیر ...

قبل از اینکه بتونم خودم رو مخفی کنم آراد از اتاق اومد بیرون ... منم که خیلی قشنگ سیخ ایستاده بودم پشت در اتاق ... با دیدن من با اون چشمای گرد شده از زور حیرت و شرمندگی یه تای ابروش پرید بالا ... قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم لبخندی زد و رفت ... انگار خیلی هم بدش نیومد که من گوش ایستادم ... منم که کلا پرو و بیخیال! شونه ای بالا انداختم و رفتم توی اتاق ... بعد از شب بخیر گفتن به آراگل خواستم برم سمت اتاقم که دیدم بازم خوابم نمی یاد ... نگاهی به آرسن و آراد انداختم که داشتن آماده خواب می شدن ... مانتوم رو برداشتم و گفتم:

- آرسن من می رم یه کم قدم بزنم ...

آراد با تعجب نگاهی به ساعتش کرد و آرسن گفت:

- این وقت شب؟! تنها؟!!

- خوابم نمی یاد ...

- برو بخواب خوابت می بره درستش نیست ...

- آرسن! من یه جاده خوشگل این اطراف دیدم که تو کف موندم برم توش قدم بزنم فردا هم که داریم بر می گردیم ... می رم و زود بر می گردم ...

آرسن از جا بلند شد و گفت:

- نمی ذاری که! دارم از زور خواب بیهوش می شم ... ولی تنها هم نمی تونم بذارم بری ...

داشت می رفت سمت پیراهنش که آراد از جا بلند شد زد سر شونه اش و گفت:

- من می رم ... تو بخواب ...

- زحمتت می شه ...

- نه بابا منم الان خیلی خوابم نمی یاد ...

خجالت می کشیدم با آراد برم ... ولی همراهی باهاشو دوست داشتم ... دچار یه نوع تضاد شده بودم! آرسن که معلوم بود حسابی خسته است دیگه حرفی نزد و ولو شد توی رخت خوابش ... آراد سوئیچ ماشینش رو برداشت و گفت:

- تا دم اون جاده رو با ماشین می ریم ...

هر از دو از ویلا خارج شدیم و بدون اینکه کلمه ای حرف بزنیم سوار ماشین آراد شدیم ... خوشم اومد از اینکه فهمیده بود من کجا می خوام برم ... انگار ذهنم رو می خوند! راه افتاد و نزدیک اون جاده نگه داشت ... هوا خنکی ملایمی داشت ... همه جا بوی سبزه خیس شده می یومد ... ماه توی آسمون غوغا کرده بود و نسیم خنکی که می وزید همه چیز رو کامل کرده بود ... جاده مد نظر من از سطح زمین پایین تر بود ... از چند تا پله باید پایین می رفتیم تا بهش می رسیدیم ... اطرافش به صورت شیب دار درخت کاشته شده بود و کفش سنگ فرش بود ... چراغ های پایه بلند بین درختان و جوی های باریک آب این طرف و اون طرف جاده سنگ فرش فضا رو به شدت رویایی کرده بود ... نور نئون هم که مزید بر علت شده بود ... آراد کنار به کنارم می یومد بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه ... دستاشو کرده بود توی جیب شلوار ورزشیش و سرش رو هم انداخته بود پایین ... نه من حرف می زدم و نه اون ... فقط دعا می کردم دوباره سر و کله قورباغه ای چیزی پیدا نشه که خیلی بد می شد ... طی یه

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

قرار نگفته هر دو در سکوت قدم می زدیم و من هر از گاهی که از دیدن منظره ای به وجد می یومدم چند لحظه مکث می کردم خوب نگاه می کردم و دوباره راه می افتادم ... فکری حسابی ذهنم رو مشغول کرده بود ... دلم می خواست در موردش با آراد حرف بزنم ... اما نمی دونستم چطور مطرحش کنم ... یه کم که خسته شدم روی یکی از نیمکت های کنار جاده که فلزی و سبز رنگ بود نشستم ... آراد هم با فاصله کنارم نشست ... نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و گفتم:

- آراد ...

سرش اومد بالا ... چند لحظه نگام کرد ... دوباره سرشو انداخت زیر و آروم گفت:

- بله؟

- چرا ... چرا همه گذشته ات رو برای من گفتی؟ فکر نکردی ممکنه من ازش سو استفاده کنم؟ تو که می دونی من هر کاری برای اذیت کردنت می کنم ...

لبخند نشست کنج لباش ... انگار از صداقتم لذت می برد ... چند لحظه دستاشو از هم باز کرد و دوباره توی هم قفلشون کرد ... دهن باز کرد و گفت:

- خودمم نمی دونم ... می خواستم فقط قضیه ورشکستگی بابا رو برات بگم چون می دونستم یه روزی آراگل همه چیو برات می گه ... اصلا نفهمیدم چی شد که ماجرای خودم رو هم برات گفتم ... شاید می خواستم ذهنت رو منحرف کنم از ماجرای وارنا ...

- پشیمون نیستی؟

آهی کشید و گفت:

- راستشو بخوای نه ... باید می فهمیدی ...

دوست داشتم بپرسم چرا؟ چرا من باید اینا رو می فهمیدم؟ چه دلیلی داشت آخه؟ ولی حرفی نزدم و جلوی زبونم رو گرفتم ... بعضی وقتا جلوی آراد زبونم بند می یومد و نمی تونستم خیلی چیزا رو بگم ... نگاهم کشیده شد سمت دستش ... گذاشته بود روی پاش ... نمی دونم چرا ولی یه حس خیلی عجیبی داشتم دوست داشتم دستم رو دراز کنم و دستش رو بگیرم توی دستم ... قدرت دستاشو حس می کردم ... می دونستم اون دستا دست هر دختری رو که بگیرن بدون شک اون دختر خوشبخت ترین دختر روی کره زمین می شه ... تکیه گاه خوبی

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

بود ... کاش می شد تکیه گاه من بشه ... سرشو آورد بالا ... نگامو دنبال کرد و رسید روی دستش ... دوباره نگاشو آورد بالا و اینبار اومد سمت دستای من که بال شالم رو گرفته بودم توی دستم و می پیچوندم ... نگاش چند لحظه طول کشید بعد یهو از جا بلند شد و گفت:

- بهتره برگردیم ... من باید بخوابم ... فردا می خوام بشینم پشت فرمون باید سرحال باشم ... بدون حرف از جا بلند شدم ... از فکری که کرده بودم احساس گناه می کردم ... شاید ذهن من زیاد از حد منحرف بود ... اگه بهش پر و بال می دادم سراغ فکرای دیگه هم می خواست بره لابد! بازم توی سکوت راه افتادیم ... وسطای راه بودیم که آراد گفت:

- خیلی عذر می خوام ... ایرادی نداره اگه من یه سیگار بکشم؟!

برای سیگار کشیدنش داشت از من اجازه می گرفت!!!! این دیگه کی بود! سرم رو تکون دادم و چیزی گفتم شبیه:

- خواهش می کنم ...

پاکت سیگارش رو از جیبش در آورد و با فندکش روشنش کرد ... یه کم سرعت قدم هاشو کم کرد که پشت سر من قرار بگیره ... خدایا این همه نجابت؟!! دوست نداشت جلوی من سیگار بکشه؟ نفسم رو با صدا بیرون فرستادم کم مونده بود برگردم طرفش و با همه وجودم بغلش کنم ... فقط بغلش کنم! همین ... حسم نسبت بهش لحظه به لحظه داشت بیشتر می شد ... جاده سنگی که تموم شد سیگار آراد هم تموم شد ... ته سیگارش رو زیر پا خاموش کرد و هر دو سوار ماشینش شدیم ... لحظاتی بعد داشتم توی رخت خوابم غلت می زدم ... حالا دیگه مطمئن بودم که با همه وجودم عاشق آرادم ...

وقتی برگشتیم حالم خیلی بهتر شده بود ... کمتر توی فکر وارنا فرو می رفتم و راحت تر می تونستم مامی و پاپا رو هم به زندگی عادیشون بر گردونم ... شاید اینا همه اش از اعجاز عشق بود ... به روی خودم نمی آوردم ولی دیوونه وار عاشق آراد بودم ... اگه یه روز توی دانشگاه نمی دیدمش عین دیوونه ای می شدم که یه چیزی گم کرده ... با اینحال دست از شیطنت هم بر نمی داشتم ... هر دو در به در دنبال تهیه رزومه مون بودیم ... بیشتر دروس عملی شده بود و کمتر کلاس های تئوری داشتیم .. برای پایان نامه هم در به در دنبال تهیه یه فیلم کوتاه بودم ... خلاصه که وقت سر خاروندن نداشتم اما سر همین تمرین های عملی

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

جاهایی که با آراد کار مشترک داشتیم اینقدر اذیتش می کردم که مجبور می شد با یه چشم غره منو بشونه سر جام ... خوشبختانه اذیت و آزار رامین هم کمتر شده بود ... اون هم از ما بدتر دنبال رزومه خودش بود ... اینقدر همه درگیر بودن که وقت برای گیر دادن به هم پیدا نمی کردن ... این وسط جای نگار خیلی خالی بود ... دو ترمی می شد که انتقالی گرفته و رفته بود شیراز ... نامزد کرد و رفت ... بعد از رفتن اون من خیلی تنها شدم چون دیگه آراگل هم نبود ... اما خوشحال بودم که حداقل آراد رو دارم ... روزها پشت سر هم سپری می شدن ... یکی پس از دیگری و روز به روز فشار کار روی ما بیشتر می شد ... آراگل هم خیلی وقتها کمکم می کرد ... انگار اون هم دوست داشت بورسیه رو من به دست بیارم ... بالاخره زمان امتحان ها رسید ... همه رو با استرس یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشتیم ... خیلی ها به خاطر اینکه ترم های قبل معدل های خوبی کسب نکرده بودن استرسی نداشتن چون دیگه امیدی به گرفتن بورسیه نداشتن ولی من و چند نفر دیگه بدجور تب بورسیه داشتیم ... آرسن هم دقیقا به اندازه من نگران بود و هر روز چک می کرد ببینه چی کار کردم ... حتی توی فیلمم برای پایان نامه راضی شد یه نقش کوچیک داشته باشه و کار منو خیلی راحت کرد ... امتحان ها هم یکی پس از دیگری سپری شدن ... رزومه ها ارائه شد ... پایان نامه ها ارائه شد و همه نشستیم منتظر نتیجه ... چه روزای گندی بود!!! آراگل و مامانش به قول خودش اینقدر نذر و نیاز کرده بودن که اسلام رو ترکونده بودن ... آراد اصلا اعصاب نداشت و من جرئت نداشتم سر به سرش بذارم ... خودم هم حوصله چندانی نداشتم ... به خصوص که می دونستم مهلتی که رامین بهم داده هم تموم شده و دوباره سر و کله اش پیدا می شه ... دو هفته پر استرس سپری شد تا اینکه آراگل خبر داد جوابا اومده ... اینکه چه جوری حاضر شدم و چه جوری خودم رو به دانشگاه رسوندم بماند ... توی راه مدام به دانشگاه فحش می دادم که چرا با تلفن خبر ندادن ... اگه قبول شده باشم باید زنگ می زدن و خبر می دادن ... کم چیزی که نبود! ولی شاید انتظار من هم از اونا زیادی بود! همزمان با آراگل و آراد رسیدم ... بیچاره آراگل هم اومده بود ... توی کریدوری که نتایج رو به برد زده بودن غوغا بود ... جلوی در کریدور ایستادم ... پاهام می لرزید ... اصلا دیگه نمی تونستم راه برم ... آراگل هلم داد و گفت:

- برو دیگه ... چرا ایستادی؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- نمی تونم آراگل ... پاهام جون نداره ...

آراد عصبی گفت:

- پس برو اونور بذار من برم ببین چی شده!

حرصم گرفت خواستم جلوش پامو دراز کنم بخوره زمین که سریع فهمید و از روی پام رد شد و رفت ... آراگل با خنده گفت:

- خوبه استرس هم داری ... دختر برو ببین چه کردی!

نگاه یه سری از بچه های کلاس که اونجا بودن روی من یه جور خاصی بود ... انگار داشتن به یه موجود عجیب غریب نگاه می کردن ... از نگاهاشون تعجب کردم و ته دلم روشن شد ... بالاخره دل رو به دریا زدم و راه افتادم سمت برد ... صدای رامین وسط راه متوقفم کرد:

- همین امشب خدمت می رسیم خانوم آوانسیان! به پدرتون هم خبر بدین بی زحمت ...

اینقدر اعصابم متشنج بود که گفت:

- گمشو بابا!

خواستم به راهم ادامه بدم که کیفم رو کشید و گفت:

- اگه فکر کردی می ذارم با اون بچه پرو بری هالیفاکس عشق و صفا کاملا کور خوندی ... الوعده وفا! ما امشب می یام خواستگاری ... توام زن من میشی ... منم نمیذارم زنم هیچ جایی بره ... شیرفهم شد؟

این داشت چی می گفت؟ یعنی جدی جدی من؟!!! دیگه به حرفاش گوش نکردم رفتم سمت برد ... آراد کنار برد ایستاده بود ... چشماش برق می زد و به من خیره شده بود! اینا چشونه؟ چرا اینجوری به من نگاه می کنن؟ رفتم جلوتر ... روی برد خیره شدم ... به چشمام شک کردم ... دوباره و سه باره ... اما درست می دیدم ... نا خودآگاه چشمامو بستم و جیغ زدم:

- وای خدا!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

همزمان دستم رفت سمت سینه ام و روی سینه ام صلیب کشیدم ... همه موفقیتم رو مدیون حضرت مسیح و مریم مقدس بودم ... اونا جواب دعای منو دادن ... بغض گلوم رو گرفت ... آراگل کنارم اومد و با محبت بغلم کرد ... داشتم تند از خدا و حضرت مسیح و حضرت مریم تشکر می کردم ... آراگل در گوشم گفت:

- تبریک می گم دوست جون ! واقعا حقت بود ...

از هیجان زیاد بدنم بی حال شده بود ... زمزمه کردم:

- پسره کیه؟

- به! تازه می پرسه کیه! خوب معلومه دیگه ... داداش جون خودمه! نمی بینی داره با دمش گردو می شکنه؟ وای خدا جون چقدر خوشحالم!

منم دقیقا داشتم از خوشی پس می افتادم! من ... آراد ... دوتایی! هالیفاکس ... دوست داشتم اون وسط قر بدم! بچه ها می یومدن جلو و تبریک می گفتن ... منم با شادی جواب می دادم و تشکر می کردم ... آراد هم بین حلقه دوستاش محاصره شده بود و سر به سرش می ذاشتن ... باید شادیم رو با همه تقسیم می کردم ... اون لحظه اصلا نمی تونستم سر جام بایستم ... پریدم سمت در و گفتم:

- من الان می یام آراگل ...

- کجا می ری؟!!!!

- می رم شیرینی بگیرم ...

صدای هورای بچه ها بلند شد و با من با شادی از سالن پریدم بیرون ... همزمان با خروج من سارا وارد شد و بدون اینکه نگام کنه دوید سمت بورد ... آخی بیچاره الان دماغش می سوزه! حقشه ... اصلا به خاطرش ناراحت نشدم و دویدم سمت بوفه ... دانشگاه حسابی خلوت بود و وقتی رسیدم به بوفه دیدم بوفه هم بسته ... بیخیال بوفه از دانشگاه زدم بیرون ... یه کم جلوتر از دانشگاه یه قنادی بود ... خدا رو شکر خلوت بود ... چهار کیلو شیرینی تر

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

خریدم و زدم بیرون ... داشتم شادی کنان بر می گشتم سمت در دانشگاه که دستی از پشت دستم رو کشید ... با ترس برگشتم و چشمام توی چشمای گرد و قهوه ای رامین افتاد ... یه لحظه از ترس مو به تن راست شد ... از تنها موندن با رامین تحت هر شرایطی وحشت داشتم ... به خصوص که خیابون هم خلوت بود ... خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم که غرید:

- مثل اینکه نشنیدی چی گفتم بهت؟! بورسیه بی بورسیه ... تو هیچ گوری نمی ری چون من نمی ذارم ...

سعی کردم ترس رو پس بزنم اگه می فهمید ترسیدم بدجور برام شاخ می شد ...

- تو؟!!! تو کی باشی؟ دستمو ول کن عوضی ...

- حالا که سگت دنبالت پارس نمی کنه خیال کردی ولت می کنم؟ فکر کردی دروغ می گم که می گم امشب می یایم خونه تون ...

- تو لایق این نیستی کفشای منو واکس بزنی بدبخت چه برسه به اینکه بیای خونه مون ...

انگار دیوونه شد! چشماش برق زدن و قبل از اینکه بفهمم می خواد چه غلطی بکنه دستم رو کشید سمت کوچه که درست کنارمون قرار داشت ... یه کوچه باریک بن بست! زنگ خطر برام به صدا در اومد و قدرت اومد توی دست و پام ... جعبه شیرین رو انداختم روی زمین .. می دونستم که الان همه شیرینی ها له شده! اما بیخیال گارد گرفتم ... اینبار نباید می ذاشتم ترس فلجم کنه ... از در دانشگاه هم به اندازه کافی فاصله داشتیم ... مشکل حراستی پیش نمی یومد ... قبل از اینکه بتونم با اون هیکل گنده اش جلوم رو بگیرم لگدی زدم توی کمرش دستش رو گذاشت روی کمرش و دادش بلند شد ... مشتم رو گره کردم و زدم تو شکمش ... اما همین حرکت باعث شد فاصله ام باهاش کم بشه و رامین با وجود درد زیاد دستم رو سریع گرفت و پیچید .. از درد نفسم بند اومد ... کمرم رو محکم کوبید توی دیوار و سرش رو آورد جلو ... چشماش از زور عصبانیت سرخ سرخ بود ... نفسش روی صورتم پخش می شد ... دیگه داشتم می ترسیدم ... توی صورتم با لحن چندشناکی گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- خیلی داری زور می زنی عزیزم ... حالا می بینی لایق چیزای خیلی بهتری هستم ... مثلا خوردن لبای خوشگلت ... نه مشت و لگد خوردن ازت!

باورم نمی شد همچین جرئتی داشته باشه ... خواستم جفتک بپرونم ولی نشد پاهاش رو طوری چسبوند به پاهام که اسیر شده بودم ... حاضر بودم بمیرم ولی باز دوبازه این عوضی بلایی سرم نیاره! همون موقع که لاغر بود از پسش بر نیومدم چه برسه به الان! صورتش رو آورد جلو ... لباش فقط چند میلیمتر با لبام فاصله داشتن ... اشکم داشت در می یومد همه صحنه های اون روز داشتن دوباره برام تداعی می شدن ... اشک چکید روی صورتم ... رامین توی همون حالت خنده هیستریکی سر داد و گفت:

- التماس کن ... التماس کن عزیزم تا ولت کنم ...

لعنی حتی نمی تونستم دستم رو بیارم بالا که صورتش رو چنگ بزنم ... با نفرت تف کردم توی صورتش ... می خواستم دستش رو بیاره بالا برای تمیز کردن صورتش اونوقت شاید می تونستم تکونی به خودم بدم ... ولی عوضی تر از این حرفا بود ... بدون کوچک ترین تکونی فقط فشار دستاش بیشتر شد ... با دیدن آراگل که از دور به سمتم می دوید جون تازه ای گرفتم ... داشتم نجات پیدا می کردم ... صورت رامین هی داشت جلوتر می یومد ... خنده اش هم داشت محو می شد ... حسابی رفته بود تو حس ... نمی خواستم بذارم منو ببوسه سرم رو با غیظ برگردوندم ... چونه ام رو محکم توی دستش گرفت و سرم رو چرخوند ... دوباره به سمت آراگل نگاه کردم ... چیزی نمونده بود به من برسه که به شدت عقب زده شده ... آراد بود که آراگل رو هل داد و داشت با سرعت نور به سمتون می یومد ... چشمامو گرد کردم و به رامین نگاه کردم ... الان دیگه خونش پای خودش بود! ... دیگه احساس آرامش داشتم ... لبامو جمع کردم توی دهنم و حتی فرصت لمس ثانیه ای لبامو هم بهش ندادم ... خواستم به زور وادارم کنه ببوسمش که یه دفعه سبک شدم ... رامین به گوشه دیگه ای پرتاب شد ...

سریع خودم رو کشیدم کنار ... اینبار با تموم وجود دوست داشتم آراد رامین رو تا سر حد مرگ کتک بزنه ... دوست داشتم ازم دفاع کنه ... دوست داشتم حمایتش رو حس کنم و آراد

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

هم خیلی خوب به احساسم جواب داد ... افتاد روی سر رامین و حالا نزن کی بزن ... طوری می زدش که کسی جزئت نمی کرد بره جلوش رو بگیره ... فقط ترسم از این بود که رامین رو بکشه! ... مردی که کم کم داشتن جمع می شدن بالاخره به خودشون جرئت دادن و نزدیک شدن ... اونا هم حس کردن که اگه دخالت نکنن ممکنه رامین زیر دست آراد بمیره! به زور جداش کردن و کشیدنش یه گوشه ... رامین همینطور که خون از سر و صورتش می ریخت بلند شد درست نمی تونست راه بره ... دهنش پر از خون بود ... همینطور که عقب عقب در می رفت داد زد:

- سزای این کارتون رو میبینین ... هر دوتون! به خاک سیاه می شونمتون ... داغتون رو به دل همدیگه می ذارم ...

آراد دوباره خواست بره به طرفش که نذاشتن و رامین تقریبا فرار کرد ... آراگل داشت تند تند نفرینش می کرد ... دست آراگل رو پس زدم و گفتم:

- من خوبم ... خوبم!

نگام افتاد به آراد ... نفس نفس می زد بدجور ... تمام رگاش برجسته شده بود ... رگ پیشونی، گردن، دستش ... با قدردانی نگاش کردم ولی نگاه آراد روی من پر از خشم بود ... همه خوشیم فروکش کرده بود ... حتی دیگه نمی تونستم برگردم توی دانشگاه و برم ببینم برا این بورسیه چه کارایی باید بکنم ... نفسم رو با صدا دادم بیرون و گفتم:

- من می رم خونه ... اینجا حس خوبی ندارم ... باید برم ...

آراد خودش رو از بین مردم کشید بیرون ... همه شون هنوز داشتن نصیحتش می کردن که خونسرد باشه و خون خودش رو کثیف نکنه و صلوات بفرسته! ولی آراد بی توجه به همه اومد سمت ما و با تحکم گفت:

- شما با ما می یای ...

از صداش ترسیدم ... نا خودآگاه گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- نه مرسی ... خودم ...

پرید وسط حرفم و داد کشید:

- همین که گفتم ...

بازم از رو نرفتم:

- ولی من ماشین آوردم ...

- رو حرف من حرف نزن! ماشینو بعدا خودم می یارم ... الان با ما میای ...

دیگه چیزی نگفتم و همراهشون راه افتادم ... چاره ای نبود ... باید ازش تشکر هم یم کردم! ولی مگه می شد با آراد حرف زد؟ همین که نشستیم توی ماشین آراد ترکید:

- مگه به تو نگفتم به من زنگ بزن؟!!!!!! هاااان؟

اینقدر از داد آراد جا خوردم که زبونم بند اومد ... نمی دونستم باید چی بگم ... پس بگو چرا اصرار داشت باهاشون برم ... می خواست سرزنشم کنه ... ولی حق رو بهش می دادم ... رامین دیوونه بود هر بلایی ممکن بود سرم بیاره ... هر بلایی!

وقتی سکوتم رو دید عربده کشید:

- مگه با تو نیستم؟!! نمی دونی اون دیوونه است؟ داشت تو رو می بوسیییییییییید!!!!!

چنان گفت می بوسید که گفتم الان حنجره اش پاره می شه ... آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- خودت رو بذار جای من ... توی اون موقعیت چور می تونستم گوشیم رو در بیارم ور به تو زنگ بزنم؟

- نمی تونستی از خودت دفاع کنی؟ مثلا رزمی کاری!

- از کجا می دونی دفاع نکردم؟! ولی اون بهم مهلت نداد ... هیکلش سه تای منه!

- اگه نرسیده بودم چی؟ هان؟؟؟؟؟

آراگل دخالت کرد و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- بس کن دیگه آراد ... این حرفا چیه؟ حالا که رسیدی و به خیر و خوشی تموم شد ... توام که زدی پسره رو ناکار کردی ...

آراد پیشونیش رو فشرد و گفت:

- نمی فهمی ... د نمی فهمی لامصب! داشت می بوسیدش ...

اینو که گفت یه دفعه از ماشین پیاده شد و در رو محکم به هم کوبید ... آراد دندوناش رو روی فشار داد و چند لحظه چشماشو بست ... یه عوضی دیگه گنده کاری می کرد بعد ما باید حرص می خوردیم ... هرچند که حق با آراد بود ... اگه نرسیده بود هر بلایی ممکن بود سرم بیاره ... آراگل زیر لب گفت:

- پسره نفهم! باید بریم حراست از دستش شکایت کنیم ... می ترسم دفعه دیگه آراد بزنه بکشتش ...

- دیگه واسه چی؟ درسمون که خیر سرمون تموم شد ... فقط بریم از این ممکلت از شر این سوسمار نجات پیدا کنیم ...

آراگل از ماشین پرید پایین و آراد رو صدا زد ... بعد از چند لحظه هر دو با هم سوار شدن و آراگل گفت:

- بیخیال دیگه! اینقدر حرص نخور ... الان با ویولت برین آموزش ببینین باید چی کار کنین ... باید هر چه سریع تر مدارکتون رو آماده کنین ... من می ترسم این پسره دردسر درست کنه ...

آراد غرید:

- هیچ غلطی نمی تونه بکنه ...

- خیلی خب باشه داداشی تو راست می گی ... ولی فعلا برین به کاراتون برسین ...این مهم تره به خدا ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آراد نفس عمیقی کشید و بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

- باشه ... بریم ویولت ...

هر دو از ماشین پیاده شدیم ... دکمه یقه آراد کنده شده بود ... با شرمندگی گفتم:

- دکمه ت هم کنده شده ...

- به درک!

تصمیم گرفتم لال بشم ... اینقدر عصبانی بود که نمی شد باهاش حرف زد ... دوتایی با هم راه افتادیم سمت آموزش ... تازه کارای اداری و کاغذ بازی ها شروع می شد ... صد بار از این اتاق فرستادنمون توی اون اتاق تا بالاخره معلوم شد چه مدارکی باید تهیه کنیم و چقدر وقت دارم برای ارائه دادنشون ... تازه گفتن اگه یه روز هم دیر بشه ذخیره ها رو می ذارن جای ما ... ذخیره من که سارا بود ... ولی ذخیره آراد یکی از پسرای خیلی خوب کلاس بود ... خدا رو شکر رامین نفر سوم شده بود! نباید تحت هیچ شرایطی اجازه می دادم سارا جای منو بگیره ... داشتیم از محوطه رد می شدیم که چشمم به آب سرد کن افتاد ... می خواستم با آراد حرف بزنم حالا اگه شده به خاطر خوردن یه لیوان آب ... صداش کردم:

- آراد ...

ایستاد ... ولی حرفی نزد ... گفتم:

- آب می خوری برات بیارم؟

سرش رو به نشونه مثب تکون داد ... رفتم سمت آبسرد کن ... چه عجب ! چند تا لیوان یه بار مصرف توی جا لیوانی باقی مونده بود ... عادت کرده بودم همیشه خالی ببینمش ... دو تا لیوان برداشتم و آب کردم رفتم به طرفش ... نشست روی نیمکت و سرش رو توی دستاش گرفت ... منم نشستم کنارش و لیوان رو گرفتم به سمتش .... لیوان رو گرفت و زمزمه وار گفت:

- قرص داری همراهت؟

- چه قرصی؟

- یه مسکنی که سرمو آروم کنه ...

- نه ... آب بخوری بهتر می شی ...

لیوان آب رو گرفت و لاجرعه سر کشید ... بعدم بی توجه به سطل آشغالی که به فاصله چند قدمی ازمون قرار داشت پرتش کرد تو شمشادا و بی مقدمه پرسید:

- اون پسره که دیگه کاری باهات نکرد؟

با تعجب گفتم:

- هان؟!

جویده جویده گفت:

- وقتی رسیدم داشت تو رو ...

گوفی کرد و بدون اینکه جمله اش رو تکمیل کنه گفت:

- قبلش ... قبلش چی؟

- قبلش چی؟

چقدر خنگ شده بودم ... چشماش از خشم درخشید و گفت:

- خنگی یا خودتو می زنی به خنگی؟!!!

عصبانی شدم و گفتم:

- تو حق نداری به من توهین کنی ..

- پس درست جوابمو بده ...

- جواب چی؟ چی می خوای بشنوی؟

- حقیقتو ... دارم ازت می پرسم اون پسره من نبودم چه غلطی می کرد؟

فقط نگاش کردم ... یعنی فکر می کرد رامین به من دست درازی کرده و من الان عین خیالم نیست؟ منو اینطوری شناخته بود؟ بهم بر خورد ... ترجیح دادم حرفی نزنم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

ادامه داد:

- راستش یه کم برام عجیبه که تو جلوش ساکت وایساده بودی ... اگه آراگل جای تو بود می گفتم دست و پای دفاع از خودش رو نداشته ... باورم می شد! اما تو ... تویی که تحت هر شرایطی به من بدبخت دندون نشون می دی جلوی اونی که یم خواست ازت سو استفاده کنه موش شده بودی؟!!!

لحظه به لحظه داشتم عصبی تر می شدم ... آراد مستیقما داشت بهم توهین می کرد ... یعنی م یخواست بگه من داشتم لذت می بردم؟! یعنی خودم می خواستم رامین دست مالیم کنه؟ وقتی دوباره و اینبار با صدای بلند گفت:

- د حرف بزن لعنتی ...

فقط با نفرت نگاش کردم و از جا بلند شدم ... دیگه جای موندن نبود ... قبل از رفتن یه لحظه برگشتم به طرفش ... کلمه ها رو پرت کردم توی صورتش:

- من هر آشغالی هم که باشم به خودم مربوطه ... اگه فکر می کنی داشتم از کار رامین لذت می بردم به چه حقی دخالت کردی؟! دیگه دور و بر من نیا ... آره من از بودن با پسرا لذت می برم ... اینطور فکر کن و بذار با افکار منحرفت بپوسی!

بعد از این حرف دیگه نتونستم بغضم رو نگه دار دویدم به سمت جایی که ماشینم رو پارک کرده بودم و بغضم رو رها کردم ...

***

اوایل مرداد بود ... یک ماه از دعوای من و آراد می گذشت ... یک ماه از روزی که رامین مزاحمم شد می گذشت ... یک ماه از آخرین باری که آراد رو دیدم می گذشت ... یک ماه کسل کننده ... رامین بارها و بارها برای خواستگاری زنگ زد و هر بار من فقط گفتم نه ... مامی و بابا هم دلیل مخالفتم رو نمی پرسیدن چون خودشون هم مخالف بودن ... رامین مسلمون بود! و این توی خونواده من صحیح نبود ... وصلت فقط با خونواده مسیحی ... وقتی پاپا این حرف رو زد فقط بغض کردم ... منو باش چه نقشه ها کشیده بودم برای راضی

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

کردن مامی و پاپا ... می خواستم اونا رو با آراد آشنا کنم ... می خواستم اونا هم عاشقش بشن و منو درک کنن ... می دونستم که رضایت می دن ... آراد منحصر به فرد بود ... ولی همه چی خراب شد ... توی تخت مچاله شدم ... خرسم رو کشیدم تو بغلم و از ته دل زار زدم ... آراد دیگه منو دوست نداشت ... به من به چه چشمی نگاه می کرد که به خودش اجازه داد اونطور در موردم قضاوت کنه؟ ضربه ای به در خورد ... بدون اینکه از جام تکون بخورم گفتم:

- خسته ام ...

صدای مامی بلند شد:

- ویولت مهمون داری ...

طوطی وار تکرار کردم:

- گفتم خسته ام ...

اما به حرف من توجهی نکردن ... در اتاق باز و بسته شد ... از جام تکون نخوردم ... بارم مهم نبود کی اومده توی اتاق ... پایین تختم فرو رفت ... مچاله تر شدم ... دستی نشست سر شونه ام و صدای آرسن کنار گوشم بلند شد:

- مامان بابات راست می گن آبجی خانوم؟ افسردگی مهاجرت اومده سراغت؟

حرفی نداشتم بزنم ... کسی چه خبر داشت از دل پر درد من ... آرسن با یه حرکت منو چرخوند و تازه چشمای اشک آلودم رو دید ... چشماشو گرد کرد و گفت:

- گریه می کنی؟!!!!

گریه ام شدید تر شد و به هق هق افتادم ... کاش وارنا بود ... دلم براش تنگ شده بود ... اگه وارنا بود درد دوری هیچ کس منو به این روز نمی انداخت ... آرسن منو کشید توی بغلش و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چی شده؟ نگو به خاطر رفتن داری گریه می کنی ... هر کی ندونه من خوب می دونم که تو چه شوقی برای رفتن داشتی ...

باید بهش دروغ می گفتم وگرنه دست از سرم بر نمی داشت ... طبق عادت دستم رفت روی سینه ... عادت به دروغ گفتن نداشتم ... هر بار هم می خواستم دروغ بگم اول صلیب می کشیدم تا طلب بخشش کنم ... آرسن دستمو گرفت ...منو زا خودش جدا کرد و با تحکم گفت:

- دروغ بی دروغ!

ای دل غافل! همه حالت های منو هم می شناخت ... از وارنا هم بدتر بود ... آهی کشیدم و حرف نزدم ... خودش ادامه داد:

- مربوط به آراد می شه؟

دوباره اشکام ریختن روی صورتم ... آرسن با اخم گفت:

- چی شده؟ اونم سه روز پیش اومد شرکت ... برای اینکه ببینه کارا در چه حاله ... دل و دماغ اصلا نداشت ... حتی خواستم باهاش شوخی کنم ولی اصلا نشد ... راستش ازش ترسیدم ... توام که اینجوری شدی ... مطمئنم یه طوری شده !

از شنیدن اسم آراد و حالتش عصبانی شدم ... یهو از جا پریدم و خرسم رو با خشم به دیوار روبرو کوبیدم ... آرسن که از حالت من ترسیده بود دستش رو گذاشت روی قلبش و گفت:

- یا مریم مقدس! چته بابا؟ چرا رم می کنی ...

جیغ کشیدم:

- دیگه اسمشو نیار ... نمی خوام ... نمی خوام چیزی بشنوم ... اون ... اون یه خشکه مذهبه که فقط جلوی پاشو می بینه ... اون فقط بلده تهمت بزنی ... فقط می تونه چیزی رو که می بینه باور کنه ... نمی خوام دیگه اسمشو بشنوم ... اصلا ... اصلا نمی خوام برم ... نمی خوام با اون همسفر بشم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آرسن بلند شد ... اومد طرفم ... با وجود مخالفت هام سر منو کشید توی بغلش و در حالی که موهای پریشونم رو نوازش می کرد گفت:

- خوب بابا! سیا سوخته ... بد عمری یکی ازت خوشش اومدا! اینم بپرون ...

با حرص نگاش کردم که لبخندی زد و گفت:

- باشه باشه ... هر چی تو بگی ... فعلا ساکت می خوام باهات حرف بزنم ...

پسش زدم و نشستم لب تخت ... اونم نشست کنارم و گفت:

- می خوای بورسیه رو ببخشی؟

فقط نگاش کردم ... خودم هم نمی دونستم می خوام چی کار کنم ... آهی کشید و گفت:

- لازم نیست اینکار رو بکنی ... هالیفاکس شهر بزرگیه ... تو برای خودت زندگی می کنی اونم برای خودش ... فقط هم کلاس هم هستین ... قرار نیست که برین توی یه خونه ...

- نمی خوام ... دیگه ببینمش ...

حتی گفتن این جمله هم برام سخت بود ... چه درد سختی داشتم ... هم می خواستم دیگه نبینمش و وانمود کنم برام اهمیتی نداره هم تشنه دیدن و شنیدن صداش بودم ... توی این دو ماه فقط صدای آراگل رو شنیده بودم ... اونم حرفی در مورد داداشش نمی زد ... بدجور دلتنگش بودم ولی به قدری هم دلخور بودم که دلتنگی از یادم می رفت ...

مهمونی گودبای پارتی و خداحافظی از آشناها خیلی به سرعت سپری شد ... دو هفته مثل برق و باد گذشت و وقتی به خودم اومد که با سه تا چمدون توی فرودگاه بودم ... مامی گریه می کرد ... آرسن اخم کرده بود ... آراگل مدام بغلم می کرد و پاپا هم با افتخار نگام می کرد ... دو سه روزی بود که برگشته بود ... برام یه آپارتمان یه خوابه اجازه کرده بود و برگشته بود ... اینقدر از هالیفاکش خوشش اومده بود و تعریف می کرد که مامی هم هوایی شده بود حتما یه سر بیاد اونجا ... خودم هم هیجان زده بودم ... بالاخره مجبور شدم از همه جدا بشم ... باید می رفتم ... باید به سمت آینده می رفتم ... لحظه آخر آراگل بسته ای توی دستم گذاشت و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- هر وقت خیلی دلت گرفت ... هر وقت احساس تنهایی کردی ... این می تونه کمکت کنه!

با تعجب به بسته کادو پیچ شده نگاه کردم و گفتم:

- این چیه؟

- بعدا بازش کن ... ویولت قول بده داداشم رو تنها نذاری ...

- آراگل!

آراگل خبر داشت که بین ما شکرآب شده ... لبخندی زد و گفت:

- بحث و کدورت پیش میاد ... شما دو تا اونجا فقط همو دارین ... قول بده ...

چی می تونستم در جواب آراگل بگم؟ ناچارا سرم رو تکون دادم ... بسته رو داخل کیفم انداختم و برای آخرین بار دوستم رو بوسیدم ... در گوشم گفت:

- مامان خیلی دوست داشت بیاد واسه بدرقه ات ... ولی یه کم ناخوش احوال بود ... گفت از جانب اون هم ازت خداحافظی کنم ...

- لطف دارن ... از قول من ببوسشون ...

با بقیه هم خداحافظی کردم ... توی بغل آرسن یه کم بیشتر از بقیه موندم و بغضم بالاخره سر باز کرد .. نمی خواستم عین بچه هایی که دارن می رن مهدکودک و هر زر می زن زر زر کنم ... ولی بعد از مرگ وارنا خیلی به آرسن وابسته شده بودم ... آرسن در گوشم گفت:

- برو و ثابت کن یم تونی روی پای خودت بایستی ... یه تنه!

- ثابت می کنم ...

- مطمئنم ...

- خیلی دوستت دارم آرسن ...

پیشونیمو بوسید و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- منم دوستت دارم آبجی کوچیکه ...

بالاخره لحظه جدایی رسید ... آخرین نگاه رو به جمع کردم ... اگه لحظه ای بیشتر می موندم به هق هق می افتادم و پشیمون می شدم ... پس بی حرف به سمت سالن ترانزیت دویدم ...

با فرود هواپیما قلبم فشرده شد ... غربت رو با همه وجودم حس می کردم ... اون بالا ... روی هوا ... نه سر سبزی نقطه ای که توش فرود می خواستیم بیایم ... و نه آبی اقیانوس آرام ... نتونست منو آروم کنه .... قلبم دیوونه کننده می کوبید ... از جا که بلند شدم حس کردم فشارم افتاده ... ناچارا از مهماندار لیوانی آب قند خواستم ... تقریبا آخرین نفری بودم که با برداشتن کیف دستیم از پله های هواپیما رفتم پایین ... حس تنهایی بدجور داشت عذابم می داد ... کاش پاپا الان باهام اومده بود ... حسم اصلا حس قشنگی نبود ... نه استقلال ... نه آزادی ... فقط تنهایی و غربت ... بغضم رو به زور فرو دادم و همراه سیل مسافران وارد سالن فرودگاه شدم ... چه دم و دستگاهی!!! فرودگاه هالیفاکس هم برای خودش شهری بود! بزرگ و شیک ... منتظر چمدان هام توی صف ایستادم ... خیلی زود هر سه چمدان اومد و من تحویلشون گرفتم ... حالا باید یه تاکسی م یگرفتم و آدرسی که پاپا بهم داده بود رو بهش می دادم ... داشتم دور خوردم می چرخیدم و نمی دونستم باید چی کار کنم که چشمم افتاد به یه نقطه ... سریع چرخیدم ... این اینجا چی کار می کرد؟!!! اصلا دوست نداشتم منو ببینه ... با همه وجودم داشتم با احساسم مبارزه می کردم ... با دلتنگیم ... با عشقم که باز داشت بهم دهن کجی می کرد ... من نباید خودمو بهش نشون می دادم ... اگه بارم اینقدر سنگین نبود حتما یه گوشه قایم می شدم ... داشتم فکر می کردم چی کار کنم که دستم سبک شد ... سریع برگشتم ... چمدان رو از دستم گرفته بود ... این دو هفته چقدر بهش ساخته بود ... سبزی چشماش از همیشه سبز تر بود ... لبم رو جویدم و گفتم:

- خودم می تونم ...

سعی کرد لبخند بزنه:

- سلام عرض شد ...

- گیریم که علیک ... گفتم خودم می تونم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

همونموقع یه باربر رو دیدم که داشت از کنارمون رد می شد ... سریع صداش کردم:

- ببخشید آقا ...

با دیدن من و چمدان ها اومد طرفمون و بدون حرف چمدان ها رو گذاشت روی چرخش و راه افتاد ... من هم دنبالش ... آراد هم به دنبال من ... پرسید:

- سفرت خوب بود ...

- صد در صد ...

- الان خوبی ؟

- می بینی که ...

وقتی دید هیچ راهی براش باقی نذاشتم سکوت کرد ... باربد وسایلم رو تا دم تاکسی ها برد ... راننده هه کمک کرد و چمدان ها رو توی صندوق عقب و روی صندلی عقب جا داد ... خودم هم نشستم کنارشون و خواستم در رو ببندم که دست آراد مانع شد و نشست کنارم ... نتونستم بهش حرفی بزنم ... اینبار احساسم مانع شد ... بوی عطرش دلتنگیم رو تشدید می کرد ... راننده آدرس رو پرسید و قبل از اینکه من بتونم حرفی بزنم آراد سریع گفت:

- خیابون دیوک ... برج دیوک لطفاً

راننده سری تکون داد و راه افتاد ... غر زدم:

- نخود هر آش!

آراد اخمی کرد و گفت:

- چته؟ شمشیر از رو بستی؟ هیچ فکر نمی کردم با یه هم زبون توی شهر این غریبه ها اینجوری برخورد کنی ...

- همینه که هست ...

- جدی؟!!!

- بله ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- حیف که بابات تو رو سپرد دست من و برگشت ...

- پاپا خیلی اشتباه کرده ... مگه من بچه ام! نیازی به بپا ندارم ...

- منم تمایلی به این کار ندارم دختر خانوم ... فعلا وظیفمه ... وقتی جا افتادی هر کاری دوست داشتی بکن ...

با حرص مشتم رو کوبیدم روی پام و گفتم:

- من نخوام تو رو ببینم باید چی کار کنم؟

- هیچی روتو بکن اونطرف خیابون ها رو نگاه کن ... قشنگه سرگرمت می کنه ...

با حرص صورتم رو برگدوندم ... ولی با دیدن مغازه های رنگ و وارنگ حق رو به آراد دادم ... بار اولم نبود که از ایران خارج می شدم ولی اینجا یه جورایی عجیب بود ... خیابونای رنگ و وارنگ ... فروشگاه های کوچیک بزرگ ... برج های کوتاه و بلند ... مردم از همه رنگ ... اینقدر غرق شدم که نفهمیدم کی رسیدم ...

از صدای تشکر آراد و پرداختن کرایه به خودم اومدم و پیاده شدم ... آراد داشت به کمک راننده چمدون ها رو از صندوق عقب در می آورد ... هوا حسابی گرم و شرجی بود ... زل زدم به برجی که جلوش ایستاده بودیم تقریبا بیست طبقه بود. عینک آفتابیمو برداشتم و گذاشتم روی سرم ... شالم هم هنوز روی سرم بود حسابی گرمم بود و دوست داشتم شالم رو بردارم ... اما الان وضعیت موهام چندان هم مساعد نبود ... با صدای آراد به خودم اومدم ... داشت با گوشیش حرف می زد ... هر کس که بود ایرانی بود چون داشت ایرانی حرف می زد:

- آره ما دم مجتمعیم ... پاشو بیا پایین کمک! مسخره بازی در نیار ... خدمتت می رسما! اومدی ...

بعد از این حرف قطع کرد و رو به من گفت:

- اگه نگاه کردنت تموم شد کمک کن وسایلت رو ببریم تو ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

برج شیکی بود ... خوشم اومد ... ولی سعی کردم غر غر کنم ... نمی خواستم آراد بفهمه خوشم اومده:

- اووووف! لابد خیلی هم شلوغه اینجا ... من از جاهای شلوغ بدم می یاد ...

- جدی؟!

- بله جدی ...

- خوب خودتون تشریف می یاوردین می گشتین دنبال یه خونه خوب و دنج ....

- باید به پاپا سفارش می کردم نیازی به خودم نبود ... حالا کدوم طبقه هست؟

چپ چپ نگام کرد و گفت:

- طبقه هفدهم ...

رنگ پرید ... ولی اصلا به روی خودم نیاوردم ... نیابد می فهمید ... اگه می فهمید حسابم پاک بود! ولی چه جوری می شد همچین چیزی رو ازش مخفی کنم؟! صد در صد متوجه می شد ... اینقدر توی فکر بودم که متوجه حضور شخص سوم نشدم ... با صدای آراد تازه متوجه شدم و سرم رو چرخوندم:

- ویولت معرفی می کنم ... دوستم فرزاد!

نگاش افتاد به پسر قد بلند و لاغری که کنار آراد ایستاده بود ... توی یه نگاه لقب معمولی رو بهش دادم ... صورت کشیده ... چشمای نه چندان درشت قهوه ای رنگ ... پوست گندمی ... موهای خرمایی لخت و خوش حالت ... ولی خیلی خوش تیپ بود ... با لبخند جذابی اومد طرفم و دستش رو دراز کرد به سمتم:

- خوشبختم خانوم ... خیلی خوش اومدین ...

طبق عادت دیرین دستم رو جلو بردم و گرم دستش رو فشردم ... جذابیت خاصی داشت این پسر ... صداش هم آهنگ قشنگی داشت ... من زل زده بودم به اون و اونم زل زده بود به

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

چشمای من ... با سرفه آراد هر دو به خود اومدیم و فرزاد زودتر از من دستش رو عقب کشید ... اخمای آراد حسابی در هم شده بود ... رو به فرزاد گفت:

- تکون بده اون هیکلتو یکی از این چمدون ها رو بردار بیار ببریم بالا ...

فرزاد دست به کمر ایستاد و به آراد که خودش با دو تا از چمدون ها وارد مجتمع شد نگاه کرد ... همین که دور شد پشت سرش صدای خر خر سگ در آورد ... خنده ام گرفت و زدم زیر خنده ... خودش هم با خنده برگشت طرفم و گفت:

- آدم می ترسه باهاش حرف بزنه ... قبلا اینجوری نبود والا! فکر کنم تو ایران سگ هار گازش گرفته باشه ...

کیف دستیمو برداشتم دنبالش راه افتادم و گفتم:

- آره دقیقا منم همینطور فکر می کنم ...

- باید زنش بدم ... این تا دو سال دیگه منو شقه شقه می کنه ...

آراد که وسط لابی بزرگ ساختمون ایستاده بود با اخم گفت:

- د بیاین دیگه ... چقدر لفتش می دین ...

فرزاد گفت:

- اووووو حالا انگار بچه اش تو دیگ داره می جوشه ... نکنه نیاز پیدا کردی به چیز ...

آراد دوباره راه افتاد و گفت:

- خودت دائم به چیز نیاز داری ...

فرزاد خنده اش گرفت و گفت:

- اصلا فکر نکنی من شب ادراری دارما ... فقط تو روز نیازم به چیز مبرم می شه ... باور کن!

آراد خنده اش گرفت و دیگه حرفی نزد ... جلوی در آسانسور که ایستادن دوباره رنگم پرید ... خوب یادمه وقتی فقط هفت سالم بود توی آسانسور خونه دوست بابام گیر افتادم و از

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

همون بچگی یه نوع ترس عجیب نسبت به آسانسور پیدا کردم ... تا جایی که می شد ازش فرار می کردم ... ولی هفده طبقه رو نمی شد با پله رفت!!! آراد در آسانسور رو باز کرد و با چمدون ها رفت تو ... فرزاد در رو نگه داشت و رو به من گفت:

- شما بفرمایید ... این بچه ام یه کم شعورش نم کشیده ... نمی فهمه جنس لطیف مقدم تره ...

لبخند کجی زدم و ناچارا رفتم تو ... انگار وارد قتل گاهم شده بودم ... چشمامو بستم و چند نفس عمیق کشیدم ... فرزاد هم اومد تو و در بسته شد ... حالا خوبه آسانسور شیشه ای نبود!!! وگرنه من در جا سکته می زدم ... دکمه هفده رو که فشار دادن دسته کیفم رو محکم توی دستم فشار دادم و زل زدم به کفشام ... صدای فرزاد بلند شد:

- خوبی ویولت؟! رنگت پریده انگار ...

از صمیمیتش تعجب نکردم ... چند سال زندگی توی یه کشورر خارجی بی پرواش کرده بود ... حالا نمی دونستم چی بهش جواب بدم ... صدای آراد هم بلند شد:

- فشارت افتاده فکر کنم ...

- نه نه خوبم ...

- مطمئنی؟

- آره ...

بالاخره آسانسور لعنتی ایستاد و من پریدم بیرون ... نگاه هر دو نفرشون به من همراه با تعجب بود ولی مطمئن بودم توی عقلشون هم نمی گنجه که من از آسانسور بترسم ... آراد نفسش رو فوت کرد و رفت به سمت یکی از واحد ها ... کلیدی از داخل دسته کلیدش بیرون کشید و گرفت سمت من ...

- اینجا سوئیت توئه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

کلید رو گرفتم و در رو باز کردم ... در عجب بودم این دونفر برای چی تا اینجا دنبال من اومدن ... در که باز شد آراد بدون اجازه گرفتن از من هر سه چمدون رو همونجا داخل راهروی باریک پشت در گذاشت و رو به من گفت:

- خستگی در کن ... شام مهمون فرزادیم ...

فرزاد با چشمای گرد شده گفت:

- من به گور تو خندیدم ! مرتیکه ... انگار قرار بود خودت سور بدیا ... یادت رفته؟

آراد خنده اش گرفت و گفت:

- باشه بابا گدا ...

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- من خسته ام ... می خوام بخوابم ... حوصله بیرون اومدن هم ندارم ... هر وقت بخوام برم خودم می تونم ...

چشمای آراد از خشم درخشید و اومد بیاد طرفم که فرزاد دستش رو کشید و گفت:

- به خاطر من! این یه بار ... اگه تو نیای این به منم هیچی نمی ده ... بعد عمری صابون به دلم زدم برم down town!

با ناز گفتم:

- آخه ...

- آخه بی آخه ... ما می ریم توی واحد آراد تا شما استراحت کنی و حاضر بشی ... دو ساعت دیگه توی لابی باش ...

با تعجب گفتم:

- واحد آراد ؟

به در روبروی در آپارتمان من اشاره کرد و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- آره همینجاست ...

دوست داشتم کیفم رو بکوبم توی سر آراد و بگم :

- ای آب زیر کای موذی! من نخوام با تو همسایه باشم باید کیو ببینم؟

اما جلوی فرزاد زبونم رو گاز گرفتم و گفتم:

- باشه ... تا دو ساعت دیگه ...

بعد هم بدون اینکه تعارفی بکنم رفتم تو و در رو به هم کوبیدم ...

تازه تونستم به دور و برم نگاه کنم ... یه سوئیت نقلی و جمع و جور شاید شصت متری ... با یه اتاق خواب کوچیک و یه آشپزخونه نقلی اپن روبروم بود .. کفش پارکت بود وسایلش اینقدر شیک بودن که با ذوق شروع به بالا و پایین پریدن کردم ... اصلا فکر نمی کردم یه روز توی کشور غریب بتونم همچین استقلالی به دست بیارم ... همین که گفتم استقلال یاد آراد افتادم ... همچین مستقل هم نبودم! بپا داشتم ... لبخند نشست گوشه لبم ... به خودم نمی تونستم دروغ بگم دلم خیلی خیلی براش تنگ شده بود ... حالا که دیده بودمش حس خوبی داشتم ... بیچاره خواست همه کدورت ها رو از بین ببره ولی من نذاشتم ... نمی دونستم مقصرم یا نه ... ولی خیلی بهم بر خورده بود ... با خودم فکر می کردم آراد هم مثل بقیه فکر می کنه چون من مسلمون نیستم هر غلطی رو به راحتی انجام می دم ... اگه این حرف رو از هر کسی می تونستم قبول کنم از آراد نمی تونستم ... دستمو مشت کردم ناخن هامو محکم کف دستم فرو کردم ... حتی تصورش هم برام دردناک بود ... چمدون ها رو با خودم کشیدم جلو ... پیش روم بعد از راهروی کوتاه یه هال بیست متری بود ... با یه دست مبل راحتی چرمی به رنگ کرم قهوه ای ... یه قالیچه گرد کوچیک هم وسط هال بود به اضافه یه تلویزون ال سی دی کوچیک که به دیوار نصب شده بود و دستگاه استریو ... بابا گفته بود آپارتمان مبله است اما فکر نمی کردم اینقدر مجهز باشه ... داخل آشپزخونه هم یه میز دو نفره و یه یخچال فریزر و گاز قرار داشت ... به اضافه بقیه چیزای مورد نیاز ... بی خیال هال و آشپزخونه رفتم سمت اتاق خواب ... با دیدن تخت خواب دو نفره ذوق مرگ شدم! همیشه دوست داشتم روی تخت خواب دو نفره بخوابم ... خیلی راحت بود ... چمدون رو ول کردم و شیرجه رفتم روی تخت ... چه حالی داد!!! نرم با ملافه های نو و خوش رنگ به

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

رنگ یاسی ... شالم رو از دور سرم باز کردم و پرت کردم اونطرف ... از شرش دیگه داشتم راحت می شدم ... دیگه اینجا گشت ارشاد نبود که بهم گیر بده ... دم در دانشگاه هم حراست نداشت ... آخ خدا جون مرسی! یه کم روی تخت دراز کشیدم تا خستگی از توی بدنم رفت بعدش بلند شدم و مشغول باز کردن چمدون هام شدم ... مواد خوراکی رو که مامی برام گذاشته بود رو کامل داخل یخچال چیدم ... اگه قرار شام رو با آراد و دوستش نذاشته بودم الان برای خودم یه چیز خوشمزه می پختم ولی چاره ای نبود قول داده بودم که برم! یه لباس راحتی تنم کردم و یکی از سی دی های همراهم رو هم داخل استریو گذاشتم و مشغول نظافت شدم ... اتاق خودم رو سال به سال تمیز نمی کردم ولی حالا اینجا با حس استقلال قشنگی که داشتم دوست داشتم همه جا رو بسابم! یک ساعتی طول کشید تا کارم تموم شد ... رفتم داخل حموم تا گرد و خاک رو از سر و بدنم بشورم و برای رفتن آماده بشم ... حمومش هم نقلی بود ولی خدا رو شکر وان داشت ... عاشق وان بودم!!! توی خونه خودمون وان نداشتیم و من همیشه به پاپا غر می زدم ... اما اینجا انگار همه چیز مهیا بود ... بعد از حموم اومدم بیرون و رفتم سر کمد لباسام ... اصولا هر وقت هم که می رفتم فرانسه عادت به پوشیدن لباسایی که پاهامو نشون بده نداشتم ... مثل دامن یا شلوارک یا پیراهن کوتاه ... برای همین هم جین تنگ سورمه ای انتخاب کردم همراه یه تاپ ساده ولی شیک بنفش ... موهامو هم ساده دم اسبی بستم ... کله ام می تونست اینجا یه کم هوا بخوره ... آرایش کمرنگی هم کردم و بعد از برداشتن کیف دستیم رفتم از اتاق بیرون ... می خواستم همه هفده طبقه رو با پله برم ... اصلا جرئت سوار آسانسور شدن رو نداشتم ... یه ربع وقت داشتم تا برسم به لابی ... هر سه طبقه کمی استراحت می کردم و دوباره راه می افتادم .... اگه آراد منو تو این وضع می دید حسابم پاک بود ... داشتم زیر لب به خودم فحش می دادم:

- دو سال می خوای روزی چند بار هفده طبقه رو با پله گز کنی؟ خلی؟! خیلی هم خوبه فقط وقتی بر می گردی تو تا تیکه چوب خشک شدی ... آراد که هیچ مش غضنفر بقال هم دیگه رقبت نمی کنه نگات کنه ...

با غیظ جواب خودم رو دادم:

- د کوفت! خوب می ترسم ... چه گلی بگیرم توی سرم؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- هیچ گلی نگیر ... خودتو قانع کن که راهی جز این نداری ... شیرفهم شدی؟ دو بار که بری آدم می شی ...

- ن م ی ر م !

خودم هم نمی تونستم خودم رو قانع کنم ... به طبقه اول که رسیدم دیگه جون توی تنم نمونده بود ... نشستم رو پله ها تا نفس تازه کنم اگه با این صورت خیس عرق و سرخ شده می رفتم پیششون سوژه می شدم ... بالاخره با پنج دقیقه تاخیر وارد لابی شدم ... هر دو حاضر و آماده نشسته بودن روی مبل های وسط لابی ... اول فرزاد منو دید و با لبخند در حالی که چشم از من بر نمی داشت بلند شد ... بعد از اون آراد هم از جا بلند شد و برگشت به طرفم ... از دیدن حالت چشما و نگاش خنده ام گرفت ... بیچاره منو با تاپ ندیده بود که دید! حالا درسته که یه بار توی چادگون هم لخت بنده رو رویت کردن ... ولی بازم تعجب کرده بود! فرزاد قبل از اون جلو اومد و گفت:

- به به ... مادمازل!

از صمیمیت فرزاد خوشم می یومد ... احساس می کردم خیلی وقته می شناسمش و اصلا جلوش معذب نبودم ... از آراد داشتن همچین دوستایی بعید بود ... برعکس فرزاد آراد هیچ حرفی نزد .... فقط با اخم مخصوص خودش گفت:

- بریم بچه ها دیره ...

از ساختمون که رفتیم بیرون فهمیدم قراره با ماشین فرزاد بریم ... ماشین شیکی داشت و مشخص بود وضع مالیش بد نیست ... من عقب نشستم آراد هم نشست جلو و از شیشه زل زد به خیابون ... فرزاد با خنده گفت:

- خوب بابا جون! مردم رو نخور ... الان می برم بهت غذا میدم ... ببخشید! تو به من غذا می دی ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آراد در جواب تیکه اش هیچی نگفت ... حتی سرشو هم تکون نداد ... ولی من با صدای بلند خندیدم .. فرزاد از توی آینه نگاهی به من کرد و با ایما و اشاره به آراد با حرکت چشمش پرسید چشه؟ منم شونه ای بالا انداختم و لبامو جمع کردم ... حقیقتا نمی دونستم آراد چشه! یعنی هنوز بابت برخورد من ناراحت بود! خوب نمی مرد اگه یه عذر خواهی می کرد که ... منم صد در صد می بخشیدمش ... نمی تونستم نبخشم ... الان که دیدمش فهمیدم که آراد بدترین کار ها رو هم که بکنه من دوسش دارم ... فرزاد برای تغییر جو گفت:

- خوب دوستان ... کجا بریم؟

آراد بازم حرفی نزد ... من گفتم:

- من به شخصه اینجا رو اصلا بلد نیستم ... انتخاب جا با خودت ...

فرزاد سری تکون داد و رو به آراد گفت:

- برج زهرمار ... تو چی؟

آراد با حرص گفت:

- سر به سرم نذار فرزاد ... حوصله تو ندارم ...

- به به ! دست ننه ام درد نکنه! حالا دیگه حوصله منو نداری ... پاشو درشو بذار ... چه کلاسی هم برام می ذاره ... محض اطلاعت نظر تو اصلا مهم نیست .. خودم می دونم کجا برم ...

خنده ام گرفت و سرم رو انداختم زیر ... فرزاد ضبطشو روشن کرد ... آهنگاشو زیر و رو کرد و گفت:

- خوب حالا چی بذارم گوش کنیم؟

همینطور که داشت تند تند ترک ها رو رد می کرد رسید به آهنگی که من خیلی دوسش داشتم و دوست داشتم تقدیمش کنم به آراد ... سریع گفتم:

- می شه قبلی رو بذاری؟

رفت روی ترک قبلی و گفت:

- بله ... چرا که نه ...

آراد از توی آینه سمت راست به من که چسبیده بودم به در زیر چشمی نگاه کرد ... مثل خودش اخم کردم و همراه با خواننده شروع کردم به خوندن :

دانلود + شنیدن آنلاین آهنگ

You change your mind

تو همش افکارت رو تغییر میدی

Like a girl changes clothes

مثل دختری که هی لباس هاش رو عوض می کنه

Yeah you, PMS

(اصطلاح مربوط به عادت ماهیانه)

Like a bitch I would know

مثل یک فاحشه باید می دونستم

And you over think Always speak critacly

و همیشه فراتر از تفکر حرف می زنی

I should know

باید می دونستم...

That you’re no good for me

که تو برای من مناسب نیستی

{CHORUS}

Cause you’re hot then you’re cold

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

چون یه وقت هایی پرهیجانی و بعدش سرد و بی روح

You’re yes then you’re no

یه وقتایی موافقی و بعدش مخالف

You’re in and you’re out

یه وقتایی فعالی و یه وقتایی نه

You’re up and you’re down

یه وقتایی عالی هستی و بعضی وقتها بی ارزش میشی

You’re wrong when it’s right

وقتی همه چیز غلطه تو می گی درسته

It’s black and it’s white

اوضاع سیاه و سفیده

We fight, we break up

یه وقتایی دعوا می کنیم ، با هم بهم میزنیم

We kiss, we make up

بعدش همدیگه رو می بوسیم و همه چی میره پی کارش

You, You don’t really want to stay, no

تو، تو واقعا نمی خوای با من بمونی. نه

but* You,you don’t really want to go-o*

ولی واقعا هم نمی خوای که بری

You’re hot then you’re cold

چون یه وقت هایی پرهیجانی و بعدش سرد و بی روح

You’re yes then you’re no

یه وقتایی موافقی و بعدش مخالف

You’re in and you’re out

یه وقتایی فعالی و یه وقتایی نه

You’re up and you’re down

یه وقتایی عالی هستی و بعضی وقتها بی ارزش میشی

We used to be Just like twins So in sync

ما قدیما خیلی نقاط مشترک داشتیم. پس بیا با من همگام شو

The same energy Now’s a dead battery

تمام قوا و نیروم تموم شده

Used to laugh about nothing

الکی به همه چی میخندیدیم

Now your plain boring

ولی حالا رک بودنت هم کسل کنندس

I should know that

باید می دونستم

you’re not gonna change

تو تغییر نمی کنی

{CHORUS}

Someone call the doctor

یکی دکتر رو خبر کنه

Got a case of a love bi-polar

یه مورد عشق دوطرفه وجود داره

Stuck on a roller coaster Can’t get off this ride

نمی تونی از این قضیه خلاص بشی

You change your mind

تو همش افکارت رو تغییر میدی

Like a girl changes clothes

مثل دختری که هی لباس هاش رو عوض می کنه

Cause you’re hot then you’re cold

چون یه وقت هایی پرهیجانی و بعدش سرد و بی روح

You’re yes then you’re no

یه وقتایی موافقی و بعدش مخالف

You’re in and you’re out

یه وقتایی فعالی و یه وقتایی نه

You’re up and you’re down

یه وقتایی عالی هستی و بعضی وقتها بی ارزش میشی

You’re wrong when it’s right

وقتی اوضاع خوبه تو اشتباه می کنی

It’s black and it’s white

اوضاع سیاه و سفیده

We fight, we break up

یه وقتایی دعوا میگیریم، با هم بهم میزنیم

We kiss, we make up

همدیگر رو می بوسیم و همه چی میره پی کارش

Cause you’re hot then you’re cold

چون یه وقت هایی پرهیجانی و بعدش سرد و بی روح

You’re yes then you’re no

یه وقتایی موافقی و بعدش مخالف

You’re in and you’re out

یه وقتایی فعالی و یه وقتایی نه

You’re up and you’re down

یه وقتایی عالی هستی و بعضی وقتها بی ارزش میشی

You’re wrong when it’s right

وقتی همه چیز درسته تو می گی غلطه

It’s black and it’s white

اوضاع سیاه و سفیده

We fight, we break up

دعوا میگیریم، تمو می کنیم

We kiss, we make up

همدیگر رو می بوسیم و همه چی میره پی کارش

You, You don’t really want to stay, no

تو، تو واقعا نمی خوای با من بمونی. نه

but* You, but you don’t really want to go-o*

ولی واقعا هم نمی خوای که بری

You’re hot then you’re cold

یه وقت هایی پرهیجانی و بعدش سرد و بی روح

You’re yes then you’re no

یه وقتایی موافقی و بعدش مخالف

You’re in and you’re out

یه وقتایی فعالی و یه وقتایی نه

You’re up and you’re down

یه وقتایی عالی هستی و بعضی وقتها بی ارزش میشی

(hot n cold آهنگ katty perry)

پخش آنلاین آهنگ
دانلود مستقیم آهنگ

آهنگ که تموم شد فرزاد با شیطنت نگام کرد و لبخند زد ... گفت:

- ماشالله همه رو حفظ بودیا ..

گاهم کشیده شد سمت آراد ... حس کردم رنگش ارغوانی شده ... لبخند زدم و گفتم:

- نرسیدیم؟

- چرا الان می رسیم ... توی همین خیابونه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

برا اینکه سر حرف رو با آراد باز کنم گفتم:

- دانشگاهمون خیلی از خونه فاصله داره آراد؟

آراد نفس پر صدایی کشید ... عین اینکه نفسش رو تا الان توس ینه اش حبس کرده باشه و گفت:

- نه ... توی همون خیابونه ...

- جدی؟!

اینبار فرزاد گفت:

- آره بابا ... پدرم در اومد تا تونستم توی اون برج دو تا واحد برای شما دو تا پیدا کنم ... البته واحد آراد آخرش هم دو خوابه شد ...

- پس بزرگه!

- آره ... یه بیست متری از واحد تو بزرگ تره ...

آراد اومد وسط حرفمون و گفت:

- کجا داریم می ریم فرزاد ؟

فرزاد راهنما زد و ماشینش رو پارک کرد و گفت:

- همین جا ...

- چیه اینجا؟

- یه فست فوده ... نمی شد بریم رستوران رسمی ...

- چرا؟!

- بابا اونجا باید رسمی بریم اینجوری که نمی شه .... حالا انشالله یه شب من و تو کت شلوار می پوشیم ویولت هم لباس شب ... همه با هم می ریم می ترکونیم ... راستی هنوزم اهل دیسکو و کلاب نیستی؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

قبل از آراد من با هیجان گفتم:

- واااااااای من عاشق دیسکوئم! بریم یه شب ... البته من کم کم که خودم همه جا رو یاد بگیرم دیگه نیازی به کسی ندارم و مزاحم شما نمی شم ...

آراد رفت از ماشین پایین و در ماشین رو کوبید به هم ... فرزاد غر غر کرد:

- این در بخوره تو ملاجت ... پکید! انگار ماشین باباشه ...

بعدم چرخید سمت من و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده گفت:

- نه بابا ... مزاحمت چیه؟ هر وقت خواستی به خودم بگو ... آراد که فکر نکنم بیاد ... هر بار قبلا ها می یومد اینجا خودمو می کشتم زیر بار نمی رفت که نمی رفت!

برام مهم نبود ... من پاریس هم که می رفتم توی کلاب ها شب تا صبح همراه وارنا خودمون رو می کشتیم ... عاشق رقصیدن توی دیسکو بودم ... آراد می خواست بیاد نمی خواست هم نیاد ... من که نمی خواستم جرمی مرتکب بشم ... می خواستم برم برقصم ... همراه فرزاد از ماشین پیاده شدیم و آراد جلوی در دست به سینه استاده و منتظر ما بود ... فرزاد دستی سر شونه اش زد و هر سه با هم وارد فست فود شدیم ... اکثر میزا پر بود ... فضای رستوران هم تقریبا تاریک بود ... آراد با پوزخند گفت:

- اینجا فست فوده یا کافی شاپ؟

فرزاد سر میزی نشست و گفت:

- هر دو ...

من و آراد هم نشستیم و نگاهم کشیده شد به میز بغل دستیمون که کنار دیوار بود ... دختر پسری کنار هم نشسته بودن و توی نگاه هم غرق بودن ... یه لحظه به عشقی که توی نگاهشون موج می زد حسادت کردم ... دستم رو زده بودم زیر چونه ام و داشتم نگاشون می کردم ...

فرزاد گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- شما دو تا چرا آدم خوار شدین؟ بابا الان غذا می یارن می خوریم ...

همون لحظه پسر خم شد و لبهای دختر رو بوسید ... همچین دخترو کشید توی بغلش که خجالت کشیدم و سریع نگاهم رو دزدیدم ... فرزاد داشت غش غش می خندید ... ولی آراد سرخ شده بود رنگ لبو ... منو رو از روی میز برداشت و مشغول باد زدن خودش شد ... من هم خودم رو با دستمال های فانتزی روی میز سر گرم کردم ... با اومدن گارسون حواس هر سه نفرمون پرت شد ... من سفارش چیزبرگر دادم که بفهمم چی می خورم اونا هم به تبعیت از من همینو سفارش دادن ... البته فرزاد دو تا سفارش داد و حسابی از خجالت شکمش در اومد ... آراد هنوز هم تو خودش بود ... انگار این دنیا رو نمی دید ... بعد از خوردن شام فرزاد خودش پول غذاها رو حساب کرد و رفتیم بیرون ...فرزاد با هیجان گفت:
- خوب ... الان چون خیلی از دیدن تو تا هموطن شاد و شنگولم پینهاد می کنم بریم کنار اقیانوس ... ویوی شباش فوق العاده اس!

آراد شقیه اش رو فشرد و گفت:

- من سرم داره می ترکه ... هیچ جا نمی تونم بیام امشب ...

فرزاد با بی تفاوتی گفت:

- خوب تو برو ... من ویولت رو می برم ... نه؟

هنوز اونقدر بهش اعتماد نداشتم که نصف شب برم کنار اقیانوس ... نمی دونستم چطور پیشنهادش رو رد کنم که ناراحت نشه ...

آراد به دادم رسید و گفت:

- ویولت هم امشب باید استراحت کنه ... بسه دیگه ... فردا صبح باید بریم یه سر دانشگاه ...

- چه خبره؟

- باید خودمون رو معرفی کنیم ....

- باشه ... ولی حتما باید یه شب بریم ... من دارم بعد چند سال فارسی حرف می زنم ... اینقدر خوشحالم که محاله دست از سرتون بردارم ....

با تعجب گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- مگه دیگه ایرانی اینجا نیست؟

- چرا هست ... ولی ترجیح می دن هویتشون رو پنهون کنن ... منم اوایل به یه سری ها دوست بودم ولی بعدم ترجیح دادم تنها باشم ...

- جدی؟!!!

- آره ... اینم از بدی های غرب زدگیه ...

سرم رو رو به آسمون گرفتم و گفتم:

- مسیح به دادمون برسه ... من فارسی حرف نزنم می میرم ...

آراد با پوزخند گفت:

- تو که زبون مادریت فرانسه است ... دیگه چه غمی داری؟ زبان دوم اینجا هم فرانسویه ...

از لحنش دلخور شدم و تصمیم دادم جواب ندم ... فرزاد با حیرت گفت:

- تو مسیحی هستی ویولت؟!!!!

نگاه دلخورم رو از آراد گرفتم و به فرزاد دوختم:

- درسته ...

- واو! پس واجب شد با یه نفر آشنات کنم ...

- کی؟

- حالا بعدا می فهمی ...

هر سه سوار ماشین شدیم و اینبار در سکوتا تا آپارتمان پیش رفتیم ... جلوی در آپارتمان پیاده مون کرد و با گفتن اینکه فردا باهامون تماس می گیره پا روی پدال گاز فشرد و رفت ... آراد در سکوت راه افتاد سمت ساختمون ... من هم به دنبالش .... دیگه حال نداشتم هفده طبقه رو با پله برم بالا ... مجبور بودم با آراد برم ... وگرنه ولش می کردم می رفتم .... طعنه هاش جیگرم رو می سوزوند ... در آسانسور رو باز کرد و رفت تو ... منم

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

همراهش رفتم ... دکمه هفده رو که فشار داد نا خودآگاه میله های کنار اتاقک رو محکم گرفتم توی دستم و چشمامو بستم ... چند لحظه بیشتر نگذشته بود که صدای آراد بلند شد:

- ویولت ...

از تعجبی که تو صداش بود من هم تعجب کردم و چشمامو باز کردم ... یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

- تو ... از آسانسور می ترسی؟!

به تته پته افتادم ...

- من؟!! نه ... اصلا ...

- چرا ... چرا می ترسی ... بار قبل هم سوار آسانسور شدیم رنگت پرید ...

- نخیر ...

همزمان با این حرف روی سینه ام صلیب کشیدم ... سریع گفت:

- دیدی؟ تو هر وقت دروغ می گی صلیب می کشی ... دختر پس اون موقع چطور اومدی پایین؟

راه فراری نبود ... سرم رو انداختم پایین ... سعی کردم به حرکت آسانسور فکر نکنم و گفتم:

- با ... پله!

- چی؟!!!!!!!!!

سرم رو حتی بالا نیاوردم ... نمی خواستم تمسخر رو توی چشماش بخونم ... ولی یه دفعه شنیدم:

- مگه من مرده بودم؟!!!! هان؟ ویولت ... چرا به من نگفتی می ترسی؟! خوب صبر می کردم با هم یم رفتیم ...

سرم رو آوردم بالا و نگاش کردم ... توی چشماش محبت موج می زد ... ترس از یادم رفت ... سبزی چشماش منو توی خودش حل می کرد ... ادامه داد:

- هان؟ چرا به من نگفتی؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- نخواستم ... نخواستم مسخره ام کنی ...

- مسخره؟!!! دیوونه ... رنگت شده بود مثل گچ ... الان هم همینطور ... چطور نفهمیدم؟

- بیخیال ... عادت می کنم ...

- آره ... باید عادت کنی ... ممکنه من همیشه نباشم ... باید یاد بگیری ... نمی شه که هر بار با پله بری ...

- خوب یه ورزشه ...

- پاهات داغون می شه!

- نمی دونم ... یه کاریش می کنم دیگه ...

- خودم عادتت می دم ...

آسانسور ایستاد و هر دو رفتیم بیرون ... اون لحظه نفهمیدم منظورش چیه ... توجهی هم نکردم ... فعلا مهم این بود که رسیده بودم طبقه هفدهم ... نگاه آراد لحظه ای روی بازوهای برهنه ام توقف کرد ... خواست چیزی بگه ولی پشیمون شد ... سری تکون داد و گفت:

- چیزی کم و کسر نداری؟

- نه ... همه چی خوبه ...

- ویولت ...

سرم رو به نشونه بله تکون دادم ... هنور تو شوک برخوردش بودم ... یه عاشق وقتی یه ذره اندازه سر سوزن هم از معشوقش محبت ببینه غرق محبتش می شه ... زمزمه کرد:

- بابت قضاوت عجولانه ام ... عذر می خوام ... اون لحظه ... حالم خیلی بد بود ... خیلی بد! نیم خواستم ناراحتت کنم ... از دست خودم ناراحت بودم که گردن رامین رو نشکستم ... فراموش می کنی؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

همینجور که غرق نگاهش بودم سرم رو تکون دادم ... مگه می تونستم فراموش نکنم ... کلیدم رو که بین انگشتام خشک شده بود از بین انگشتام کشید بیرون ... در رو آروم برام باز کرد و گفت:

- خوب بخوابی ...

نگامو ازش گرفتم ... رفتم تو و در رو نرم بستم ... از چشمی به بیرون نگاه کردم ... هنوز پشت در ایستاده بود ...

روی تخت غلتی زدم و به سقف خیره شدم ... یه لحظه یادم نیومد کجام! با دقت به در و دیوار نگاه کردم و سیخ نشستم سر جام ... تازه یادم افتاد ... هالیفاکس! خواستم کش و قوسی به بدنم بدم که صدای زنگ در بلند شد ... یه تک زنگ کوتاه ... دینگ! پریدم سمت در ... بدون نگاه کردن به وضع ظاهریم ... از چشمی نگاه کردم و با دیدن آراد مشتاقانه در رو باز کردم ... آراد با دیدن من سرش رو انداخت زیر و گفت:

- سلام ...

از خنده گوشه لبش متعجب شدم و نگاهی به خودم انداختم ... وای خدای من! چه وضعی! یه لباس خواب گل گلی که خیلی مسخره بود و فقط برای راحتی می پوشیدمش ... آستین نصفه بود و بلندیش هم تا سر زانوهام بود ... موهام هم مطمئن بودم هر کدوم به سمتی متمایل شدن ... سریع پریدم تو و گفتم:

- وای!

اینبار خنده اش گرفت و گفت:

- صبح به خیر انگار بد وقتی مزاحم شدم خانوم شلخته ...

دویدم سمت اتاقم و در همون حالت داد زدم:

- بیا تو آراد ... من الان لباس عوض می کنم ...

چه زود بخشیدمش! توی دلم یم دونستم که باید زودتر از این هم می بخشیدم اما دوست داشتم عذر خواهی کنه که کرد ... پس چه دلیلی برای کینه بیشتر؟! جلوی آینه میز توالت تازه

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

متوجه وضع افتضاح صورتم شدم ... همه آرایشم ریخته بود ... زیر چشمام سیاه سیاه! خوبه آراد در نرفت ... حق داشت بگه شلخته! نخیرم حق نداشت! هر چی هم من شلخته باشم اون که نباید به روم بیاره ... از کل کل با خودم خنده ام گرفت ... تند تند لباس عوض کردم ... یه شلوار برمودای مشکی تنگ تنم کردم به یه تاپ مشکی و سفید تنگ و خوشگل ... موهامو هم شونه کشیدم و آرایش ریخته شده روی صورتم رو با شیر پاکن پاک کردم ... تل سفیدی روی موهام زدم و وقتی خیالم از بابت خودم راحت شد رفتم از در اتاق بیرون ... آراد داخل راهرو ایستاده بود ... چشمامو گرد کردم و گفتم:

- بیا تو دیگه ... چرا اونجا ایستادی؟

نگاهی به ظاهر من کرد و بر عکس همیشه که زود نگاشو می دزدید اینبار کمی بیشتر نگام کرد ... بعد خیلی آقا وار کفشاشو در آورد و اومد تو ... رفتم سمت آشپزخونه و گفتم:

- صبحونه خوردی؟ چی شد اول صبحی یاد من کردی؟

- آره یه چیزی سر هم بندی کردم ... اومدم بریم دانشگاه ...

- واجبه حتما بریم؟

- آره دیگه ... باید خودمون رو معرفی کنیم و برنامه کلاس هامون رو بگیریم ...

- باشه ... پس فقط وقت بده صبحونه بخورم ...

- باشه راحت باش ... می خوای من برم توی واحد خودم کارت که تموم شد ...

رفتم وسط حرفش و در حالی که تند تند خامه شکلاتی روی نونم می مالیدم گفتم:

- نه نه الان آماده می شم ...

همینطور که نون رو گاز می زدم از آشپزخونه رفتم بیرون ... آراد با تحسین گفت:

- چه همه جا برق می زنه!

با افتخار گفتم:

- ما اینیم دیگه ... چه می شه کرد!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- کدبانویی بودی خبر نداشتیم!

- بله ... من هنر پنهان زیاد دارم ...

نمی دونم آراد از حرفم چه برداشتی که کرد که لبخند نشست گوشه لبش و سرش رو تکون داد ... من هم بی خیال رفتم سمت اتاقم یه کیف اسپرت با بند بلند مشکی برداشتم ... کج انداختم سر شونه ام و بعد از برداشتن مدارک لازمم رفتم از اتاق بیرون ... هنوز داشتم نون تستم رو گاز می زدم ... با دهن پر گفتم:

- بریم من آماده ام ...

اینبار موشکافانه تر نگام کرد و گفت:

- اینطوری؟!

وضع ظاهریم خیلی هم خوب بود .. با تعجب گفتم:

- چشه؟!

- هیچی هیچی ... بشین راحت صبحونه ات رو بخور ... بعدش می ریم ...

- نه نه کافیه بریم ...

دیگه حرفی نزد از جا بلند شد و هر دو زدیم از خونه بیرون ... جلوی در آسانسور که ایستاد باز رنگ من پرید ... برگشت طرفم و گفت:

- ببین! ترس که نداره ... فقط به این فکر کن که روزی هزار نفر شایدم بیشتر دارن از این آسانسور استفاده می کنن و هیچ کدوم هم هیچ بلایی سرشون نمی یاد ... اوکی؟

مثل بچه ها با لج گفتم:

- نمی خوام ...

لبخندی زد و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- دهه! بچه جون ... باید بخوای مگه دست خودته؟

آسانسور ایستاد ... آراد در رو باز کرد و به من گفت:

- برو داخل ...

- تو اول ...

- برو تو ... من پشتتم ...

- نکنه درو ببندی بری ها ...

- نه دیوونه ... به سرم که نزده ... برو تو ...

نباید بهش اعتماد می کردم ... اونم با بلاهایی که تا به حال سر هم آورده بودیم ... اما ناچارا رفتم داخل ...

هر آن انتظار داشتم در رو ببنده و آسانسور به حرکت در بیاد ... من بمونم و یه اتاق تنگ و جیغ هایی که مطمئن بودم می کشم ... اما سریع پشت سرم اومد تو ... اونجا بود که فهمیدم آراد حرف بزنهبهش عمل می کنه ... دکمه لابی رو فشار داد و گفت:

- حالا دستات رو آروم از میله رها کن ... بیا یواش یواش با هم طبقه ها رو بشماریم ... قبول؟

دستامو که عرق سر لیزشون کرده بود محکم تر به میله گرفتم و گفتم:

- نه نه ...

- نترس ویولت ... نمی افتی ... یه بار امتحان کن ....

تحکم و اطمینان توی صداش وادارم کرد دستامو رها کنم ... ولی محکم مشتشون کردم و چشمامو هم سفت فشار دادم روی هم ... آراد شروع کرد به شمردن:

- شونزده ... پونزده ... چهارده ...

رو به من گفت:

- به من نگاه کن ...

- نه ... نه ...

- چرا اینطوری نفس می کشی؟ چشاتو باز کن به من نگاه کن ... بشمار ...

داشت بغضم می گرفت ... چشمامو باز کردم ... داشت با نگرانی نگام می کرد ... چشمام لبریز از اشک بود ... با صدای لرزان در حالی که سعی می کردم خودم با مهربونی چشماش آروم کنم تکرار کردم:

- یازده ... ده ... نه ... هشت ...

آراد با لبخند با هام تکرار می کرد ... درست عین بچه ای که بخوان بهش شمردن رو یاد بدن و عجیب اینجا بود که داشتم آروم می شدم ... وقتی آسانسور ایستاد نفسم رو با صدا فوت کردم بیرون و گفتم:

- آخیش!!!

دنبالم اومد بیرون و گفت:

- چطور بود؟

- بد نبود ... ولی اعتراف می کنم اگه تو نبودی سکته می کردم ...

- دور از جون دختر! این حرفا چیه؟!!!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم ... آراد تاکسی گرفت و خودمون رو رسنودیم به دانشگاه ... دانشگاه مجهز و خوبی به نظر می یومد ... به یه محوطه خوشگل سر سبز و دانشجوهایی که مشخص بود همه درس خون هستن ... کار معرفی و تحویل گرفتن برنامه ها و خوندن ظوابط و قوانین و مصاحبه برای زبان و رشته و خلاصه همه اینا حدود دو ساعتی زمان برد ... کلاس هامون از یک هفته دیگه شروع می شد و من خیلی هیجان داشتم ... توی دانشگاه بود که فهمیدم آراد هم درست مثل خودم به زبان انگلیسی و فرانسه کاملا مسلطه! وقتی ازش پرسیدم چرا گفت انگلیسی رو به خاطر علاقه زیاد یاد گرفت و فرانسه رو هم به خاطر اینکه مشتری فرانسوی زیاد داشته ... تازه داشتم به توانایی های آراد پی می بردم ... واقعا همه چیز به داشتن مدرک بالا نیست ... چه بسا دکترهای که اندازه سر سوزن نزاکت و فهم نداشته باشن و چه بسا دیپلمه ها و سیکل هایی که دنیایی معرفت و شعور و فهم دارن ... آراد جز اون دسته از آدماست که اگه تحصیلاتش رو هم ادامه نمی داد تو هر چیزی می تونست حرف اول رو بزنه ... بعد ز پایان کار آراد گفت:

- باید یه زنگ بزنم به فرزاد ...

نپرسیدم برای چی چون به من ربطی نداشت ... آراد گوشیشو از جیبش در آورد شماره ای رو گرفت ... منم باید به فکر یه خط برای خودم می افتادم ... دیروز تا حالا می خواستم با مامان تماس بگیرم ولی نمی دونستم چطوری؟ منتظر بودم آراد حرفش تموم بشه تا ازش سوال کنم ... بعد از اینکه قطع کردم گفتم:

- راستی آراد ... من باید حتما یه خط برای خودم بگیرم ... هنوز به مامان اینا زنگ نزدم ...

سری تکون داد و گفت:

- نگرانش نباش ... فرزاد قرار بود امروز از صبح دنبال کارای من و تو باشه ... الان هم داره می یاد دنبالمون ... خط هم برات گرفته ...

- جدی؟!!!! واااای مرسی آراد ...

- خواهش می کنم ... راستی این فرزاد چی کارست؟ خیلی ساله اینجا زندگی می کنه؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

دوتایی داشتیم از کنار پیاده رو قدم می زدیم ... نیم دونستم قراره تا کجا بریم و فرزاد کجا می یاد دنبالمون اما همین که کنار آراد بودم برام کافی بود ... آراد توضیح داد:

- فوق لیسانس مدیریت داره ... لیسانسش رو تو ایران گرفت ولی مشکلاتی براش پیش اومد که مجبور شد بزنه از کشور بیرون ... اومد اینجا و فوقشو گرفت ... الان هم توی یه شرکت داره کار میکنه ... البته به خاطر من و تو سه روز مرخصی گرفته ... پسر خیلی خیلی با معرفتیه ... فقط باید جلوشو بگیری که از حد خودش فراتر نره ... اون فکر می کنه با هر چیزی و هر کسی می تونه شوخی کنه ...

- اتفاقا پسر بامزیه ...

با یه ابروی بالا پریده گفت:

- اینطور فکر می کنی؟

- آره ... راستی چند سالشه؟

- تقریبا هم سن منه ... بیست و نه سی ... برای چی می پرسی اینارو؟

- خوب می خوام بدونم دارم با کس معاشرت می کنم ...

- آهان از اون لحاظ ...

- وضع مالیش هم خیلی خوبه نه ...

حس کردم آراد داره عصبی می شه ... زمزمه کرد:

- اوهوم ...

ترجیح دادم دیگه سوالی در این مورد نپرسم ... با توقف ماشین شاسی بلند دودی رنگ شیکی کنار پامون من یه قدم رفتم عقب و با تعجب نگاه کردم ...

آراد گفت:

- بریم ... فرزاده ...

با تعجب گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- ماشین اون که مشکی بود ...

در سمت راننده باز شد ... فرزاد با نیش گشوده پرید پایین و گفت:

- به سلام! خانوم و آقای دانشجو ... دانشگاه خوش گذشت دلبندانم؟

آراد در حالی که داشت با دقت به ماشین نگاه می کرد گفت:

- جای تو که خالی نبود ...

- از تو که خیری به من نمی رسه ... از ویولت می گیرم ...

آراد با شوخی اومد طرفش هولش داد و گفت:

- چپی می گیری؟ نکبت! بپر بالا بریم ...

- ماشین خودته ... خودت بشین که بهش عادت کنی ...

آراد بی حرف رفت سمت راننده و سوار شد ... تعجب کردم ... ماشین آراد! پس ماشین خریده بود ... در عقب رو باز کردم و با یه جست پریدم بالا ... آراد که تعجبم رو از نگام خوند گفت:

- خریدم که بزنی داغونش کنی ... چطوره؟ می پسندی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- شاسی بلند دوست ندارم ...

اینبار نگاه شوخش جدی شد و گفت:

- جداً؟

- اوهوم ...

نفس عمیقی کشید و حرفی نزد ... فرزاد با سرخوشی گفت:

- خوب ... کجا بریم؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

قبل از من آراد گفت:

- بریم پارک ...

فرزاد برگشت عقب و گفت:

- بهه! اینو باش ...

بعد چرخید سمت آراد و گفت:

- پسر تو تهران کم پارک رفتی؟ دل بکن دیگه ... بیا بریم یه ساحلی جایی ... چهارتا حوری ببین حال کن ...

آراد خیلی خونسرد انگار که به این حرفای فرزاد عادت داشت گفت:

- نیازی ندارم ... آدرس spring garden public رو بگو ...

- به چه خوش اشتها ... برو بابا ... بیچ راست ..

***

وسط چمنزار ایستادم و با ذوق گفتم:

- اینجا بهشت ... مگه نه؟ جون من نگین نه ...

دور تا دورم چمن بود و گل ... از وسط بوته های گل جوی آبی رد می شد و صدای شر شر آب روح رو نوازش می کرد ... اینقدر همه چیز سب و گل ها رنگ و وارنگ بود که دوس داشتم اون وسط موهامو دم موشی ببندم و عین بچه ها ورجه وورجه کنم .. دنبال یه پروانه ... یا شایدم برای بالا رفتن از درخت و گرفتن یه پرنده ... آراد با لبخند گفت:

- می دونستم خوشت می یاد ...

فرزاد هم که از هیجان من به هیجان اومده بود گفت:

- تازه ما اینجا مقبره حافظ هم داریم ...

با تعجب و چشمای گرد شده نگاش کردم ... خندید و گفت:

- والا! بیا تا نشونت بدم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

با آراد دنبالش راه افتادیم ... جلوی آلاچیق با مزه ای ایستاد و گفت:

- بفرما ...

راست می گفت ... آلاچیقه خیلی شبیه مقبره حافظ ساخته شده بود ... با این تفاوت که سقفش قرمز رنگ بود ... با ذوق گفتم:

- آخه کاش یه دیوان حافظ هم داشتیم ...

آراد با لبخند گفت:

- دلت فال می خواد؟

- آره ... هوس کردم ...

- من یه کم از اشعار حافظ رو حفظم ... یه شعر برات می خونم ... توام نیت کنم ...

چشمامو بستم و با شوق سرم رو تکون دادم ... فرزاد گفت:

- فاتحه بلدی برای مرحوم بخونی؟

- نوچ ... ولی دعا که بلدم بکنم ... براش از خدا طلب مغفرت می کنم ...

هر دو در سکوت نگام کردن ... پس آراد اشعار حافظ رو هم حفظ بود ...

برای آمرزش حافظ دعا کردم و بعد از نیتم که صد در صد آراد بود چشمامو باز کردم و گفتم:

- بخون ...

اینبار نوبت آراد بود که چشماشو ببنده ... چشماشو بست و با صدای قشنگش شروع به خوندن کرد:

- از من جدا مشو که توام نور دیده ای

آرام جان و مونس قلب رمیده ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

پیراهن صبوری ایشان رمیده ای

از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک

در دلبری به غایت خوبی رسیده ای

منعم مکن ز عشق دمی ای مفتی زمان

معذور دارمت که تو او را ندیده ای

آن سرزنش که کرد تو را دوست حافظا

بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده ای ...

با تعجب به آراد نگاه کردم ... هنوز چشماش بسته بود و لرزش پلکش رو حس می کردم ... نگاهم چرخید سمت فرزاد ... قیافه اونم اینبار حدی بود ... دستی زد سر شونه آراد و گفت:

- آن سرزنش که کرد تو را دوست آرادا

بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده ای

من خنده ام گرفت ولی اون دو تا توی یه حال و هوای دیگه ای بودن ... اخمای فرزاد در هم بود و چهره آراد ... فقط می تونستم بگم داغونه! این بهترین توصیف بود برای حالت اون لحظه اش ...

***

- استاد ... خواهش می کنم به حرف من گوش کنین ... من نمی تونم این کار رو بکنم ...

- نمی تونم نداریم خانوم آوانسیان .. این قسمت کامل باید اجزا بشه هیچ عذری رو نمی پذیرم ...

دوست داشتم دهن باز کنم و به فارسی هر چی از دهنم در میاد بارش کنم! مرتکیه نفهم! چشمامو بستم و با یه تصمیم آنی گفتم:

- من مسلمونم استاد ... نمی تونم ... دینم اجازه همچین کاری رو بهم نمی ده ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

استاد نگاهش مایوس شد ... انگار همه درها به روش بسته شد ... هوا داشت تاریک می شد و وقت چونه زدن هم بیشتر از این نداشت ... آهی کشید و گفت:

- چرا زودتر نگفتی؟ من می دونستم تو جز بورسیه های امسال هستی ... اما خبر نداشتم که مسلمونی ! بهت نمی یاد ...

فقط شونه بالا انداختم ... با عصبانیت نفسش رو داد بیرون و گفت:

- خیلی خوب برو ... من یه نفر رو جایگزینت می کنم ... امروز که گذشت! دوشنبه ...

سری تکون دادم و بعد از گفتن شب به خیر با خوشحالی به سمت در خروجی رفتم ولی همزمان چندین بار روی سینه ام صلیب کشیدم ... باز مجبور شدم دروغ بگم! آراد رو دیدم که داره با سرعت به سمتم می دوه ... ایستادم تا بهم برسه ... همین که رسید در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- چی شد؟!

- هیچی ... حل شد!

چشماش از شادی برق زد و گفت:

- چطوری؟

- از ترفند تو استفاده کردم ... تو چطور راضیش کردی؟! منم گفتم مسلمونم ...

با چشمای گرد شده گفت:

- نه!!!!

- باور کن ... راهی جز این نبود ... اصلا نمی تونستم اجازه بدم اون پیتر مسخره زردنبو منو ببوسه! اووووق! باید هر کار می کردم که در برم ...

- اگه بره تحقیق چی؟! دیدی که از همون اول به من همچین پیشنهادی نداد ... ولی تو رو ...

- از روی ظاهرم برای خودش قضاوت کرده بود که مسیحی هستم ... به خاطر اینکه فاطمه و عایشه و بشرا هم که مسلمون هستن حجاب کامل دارن ...

آراد که هیچ جوره نمی خواست خوشحالیش رو پنهان کنه گفت:

- دختر تو دیگه کی هستی؟!

هنوز یادم نرفته روزی که استاد این قسمت از نمایشنامه رو خوند چقدر جا خوردیم ... هم من و هم آراد ... آراد ترغیبم کرد که هر طور شده اعتراض کنم ... من هم که خودم اصلا تمایلی به بازی اون قمست نداشتم اعتراض کردم و بالاخره امروز تونستم مخ استاد رو بزنم! فقط کاش نفهمه بهش دروغ گفتم که خیلی بد می شه ... از فکر خارج شدم و در جواب آراد کمی با حالت پرنسسی خم شدم و گفتم:

- ویولت آوانسیان ...

خندید و گفت:

- خیلی خوب بانو ... افتخار بدین بزنین بریم ... بچه ها همه منتظر ما هستن ...

- بزن بریم ... هوراااا پیش به سوی ساحل ...

اکثر شبهای تعطیل می رفتم کنار ساحل ... به بچه های کلاس ... بچه های خوبی بودن ... هر کدوم که اهل کار خلافی بودن هم توی جمع حداقل کاری نمی کردن ... یکیشون گیتار می زد ... یکیشون هم ترومپت و کنار ساحل فضایی درست می کردن رویایی ... بعدش بعضیا می رفتن شنا و بقیه هم به کارای مورد علاقه شون می رسیدن ... خلاصه که خیلی فاز می داد ... سوار ماشین آراد شدم و راه افتادیم ... آراد هم شده بود سرویس من ... همینطور که توی آسانسور مجبور بود دائم همراهیم کنه با ترفندهایی که آراد پیاده کرده بود نسبت به قبل خیلی بهتر شده بودم ... اما هنوز هم از تنهایی سوار شدن وحشت داشتم ... فقط با خودش راحت بودم ... کنار اقیانوس ماشین رو روی شن ها پارک کرد ... بقیه بچه ها زودتر از ما اونجا جمع شده بودن ...

با دیدنمون جیغ و هوراشون بلند شد و منم آژیر کشون پریدم وسطشون ... آژیر استعاره از همون جیغ بنفش خودم ... النا و ناتالی بین خودشون برام جا باز کردن و من در حالی که برای ویلیام که مشغول گیتار زدن بود دست می زدم نشستم ... ناتالی در گوشم زمزمه کرد:

- باز بگو نه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

نگاش کردم و گفتم:

- چی رو؟

- چطور باور کنم بین تو و آراد چیزی نیست؟

زل زدم به ویلیام و گفتم:

- ول کن این بحثو دیگه ... بیخیال! آهنگو حال کن ...

بی توجه به حرف من گفت:

- نگاش کن ... نشسته اون گوشه ولی همه حواسش به توئه ...

برای اینکه از سر خودم بازش کنم گفتم:

- شایدم به تو ...

همیشه فکر می کردم فقط ایرانی هستن که دوست دارن توی کارای هم دخالت کنن ! و از همه چی سر در بیارن ... ولی ناتالی دست همه رو از پشت بسته بود ... از جا بلند شد و گفت:

- خوشحال می شم اگه اینطور باشه ...

رفت سمت آراد ... با نگرانی نگاهش کردم ... یه شلوارک جین آبی روشن پوشیده بود که خیلی خیلی کوتاه بود و پایینش ریش ریش شده بود ... پاهای بلند و خوش فرمش من که دختر بودم رو هم به تب و تاب می انداخت چه برسه به پسرا! پوست برنزه خوش رنگی هم داشت که مزید برر علت شده بود ... تاپ نیم تنه ای پوشیده بود که یقه بازی داشت و بالای نافش با دو بند حریر گره خورده و همه زیبایی های اندامش رو با سخاوت توی دید همه قرار می داد ... برعکس من که یه تی شرت لیمویی با آستین سه ربع پوشیده بودم و شلوار کتون مشکی ... می دونستم آراد محل سگ هم بهش نمی ذاره ولی بازم نگران بودم ... به تازگی داشتم به آراد امیدوار می شدم ... نمی خواستم دلبری یه دختر آمریکائی الاصل اونو از من بگیره ... آراد تکیه داده بود به یکی از ماشین ها و در حالی که با چند تا از پسرها مشغول خنده و شوهی بودن به سمت ما نگاه می کرد ... اصلا متوجه ناتالی نبود ... ولی ناتالی با یه حرکت ناگهانی که حتی من رو هم شوکه کرد سکندری خورد و خودش رو پرت کرد توی

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

بغل آراد ... رنگم پرید و به سختی جلوی خودم رو گرفتم که از جا نپرم ... آراد سرخ شد ... شاید از خشم! شاید هم از شرم ... اما نه از خشم بود! چون به سرعت ناتالی رو از خودش جدا کرد و با تجکم چیزی بهش گفت که متوجه نشدم و سریع از اون جمع فاصله گرفت ... ناتالی سر جا خشک شده بود! یکی دیگه از پسرها رفت طرفش و سعی کرد از دلش در بیاره ... ولی ناتالی با خشونت دستش رو پس زد و برگشت سمت ما ... سریع نگاه ازش گرفتم ... سعی کردم آراد رو پیدا کنم ولی خبری ازش نبود ... ناتالی خودش رو کنار من انداخت و با خشم گفت:

- پسره امل!

خودم رو زدم به نفهمیدن و گفتم:

- کی؟

- آراد ... بیشعور!!! به من می گه ... می گه ...

بغض کرد و نتونست حرفش رو تکمیل کنه ... داشتم می مردم بفهمم آراد بهش چی گفته ... دستش رو گرفتم و با دلسوزی گفتم:

- عزیزم ... آراد چی گفت؟

- برگشته به من می گه عوض اینکه اینقدر با عشوه راه بری جلوی پات رو نگاه کن !

یه لحظه خنده ام گرفت ... آراد زده بود توی خال ... با خنده گفتم:

- خوب راست می گه ...

جیغ کشید:

- ویولت ...

- بیخیال عزیزم ... شوخی کردم ...آراد هم حتما شوخی کرده ...

- پسره باکره! لیاقتش اینه که عین مرتاض های هندی زندگی کنه ... بره بخوابه روی میخ ... آراد رو چه به اینکه بخوابه روی ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

برا اینکه جلوی کلمات رکیکی رو که مطمئن بودم به زبون می آره رو بگیرم سریع گفتم:

- من برم یه سر به بقیه بچه ها بزنم ...

از جا بلند شدم و رفتم سمت ماشین آراد ... آراد جلوی ماشین به کاپوت تکیه داده بود زل زده بود به اقیانوس ... ایستادم کنارش ... از گوشه چشم نگام کرد و دوباره نگاهش رو گرفت ... اقیانوس شب خیلی رویایی بود ... تا جایی که چشم کار می کرد آب بود و آب ... اون آخر ... جایی که سیاهی آب به سیاهی آسمون گره خورده بود ماه رو هم می تونستی ببینی و همون ته آب به رنگ نقره در اومده بود ...

زمزمه وار گفت:

- بعضی وقتا حس میکنم مکن از این قماش نیستم ... منو چه به قاطی اینا شدم ...

- آراد ... حرفی نزن که مجبور شم بهت بگم ذهنت معیوبه ... عایشه هم بین ماست ... مگه اون مثل ماست؟ توی هر جمعی آدم باید بتونه خودش رو شاد نشون بده ... و در باطن هم شاد باشه ... به وسیله چیزایی که شادش می کنن؟ چرا باید به چیزایی فکر کنیم که آزارمون می دن؟

آهی کشید و حرفی نزد ... دست به سینه ایستادم و گفتم:

- مثلا فکر کن من الان بشینم به خاطر برادرم زار زار گریه کنم ... این ظلمه در حق کی؟!!! صد در صد خودم ...

بازم آه کشید و هیچی نگفت ... حس کردم نمی فهممش .. آراد هم یه پسر بود ... یه پسر جوون که صد در صد غرایضی داشت! ولی تا این سن جلوی خودش رو گرفته بود ... به وسیله اعتقاداتش ... یم دونست با دیدن ناتالی و امثال اون اذیت می شه ... کاش می تونستم کمکش کنم ... چقدر دوست داشتم بهش اعتراف کنم که چقدر دوسش دارم! چقدر دوسش داشتم بغلش کنم و سر بذارم روی سینه اش تا بدونه از این به بعد کسی هست که دائم نگرانش باشه ... نا خودآگاه خودم رو کشیدم به سمتش و خواستم بچسبم بهش که سریع ازم فاصله

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

گرفت ... با تعجب نگاش کردم ... چشماش سرخ سرخ بود ... دهنش رو باز کرد و فقط گفت:

- تو پاکی ویولت ... خیلی پاک ...

بعد زا این حرف ازم فاصله گرفت و رفت ... حس کردم اونم دقیقا تو همون فکری بوده که من بودم!

***

- الو ... الو آرسن ... صدات قطع و وصل می شه ... چی می گی؟

داد آرسن بلند شد:

- اه! برو توی یه قبرستونی که آنتن بده ...

- خوبه خوبه ! صدات می یاد ... انگار همین قبرستونه خوب بود ... دوباره بگو ...

- ویولت ... کسی پیشته؟!

- نه چطور مگه؟

- آراد نیست؟

- نه ...

- می شه زنگ بزنی بیاد پیشت؟

با تعجی گفتم:

- یعنی چی آرسن؟ آراد بیاد پیش من برای چی؟

- بگو بیاد ... چقدر وقت دیگه پیشته؟ من دوباره زنگ می زنم؟

داشت قلبم می یومد توی دهنم ... با استرس رفتم سمت در و گفتم:

- من الان می رم پیش آراد ... تو بگو ...

- خونه اش نزدیکه؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- گفته بودم بهت که ... اه ... همین واحد روبروییه!

- بجنب ...

صدای کوبش قلبم رو می شنیدم ... جلوی واحد آراد ایستادم و دستم رو گذاشتم روی زنگ ... داشتم پیش خودم فکر می کردم بلایی سر پاپا اومده ... شاید هم مامی؟ نکنه خونواده آراد طوری شده بودن؟ چرا آرسن می گفت آراد حتما باید کنارت باشه؟ وای خدا دارم می میرم ... در باز شد و آراد هراسون اومد جلوی در ... بدون تعارف رفتم تو و گفتم:

- بگو آرسن ...

- آراد هست؟

صدای نگران آراد بلند شد:

- چی شده ویولت؟ اتفاقی افتاده ؟ حرف بزن د ...

همونجور که گوشی دستم بود با نگرانی نشستم لب کاناگه سورمه ای رنگش و گفتم:

- آرسنه ... می خواد یه چیزی بگه می گه باید توام باشی ...

آرسن گفت:

- گوشیو بده به آراد ...

عصبانیتم به اوج رسید و با جیغ گفتم:

- نمی دم!!! بگو ببینم چی شده ... جون به سرم کردی ... آرسن پاپا طوری شده؟!!!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

صدای آرسن هم می لرزید ...

- نه ... نه باور کن همه خوبن! گوشی رو فقط بده به آراد ... بعدش باهات حرف می زنم ...

قول می دم ... اینقدر قیافه ام وضعش اسفناک شده بود که آراد نشست کنارم و با نگرانی گفت:

- گوشی رو بده ببینم چی می گه؟ چی شده؟

گوشی رو گرفتم طرفش و خیره شدم بهش ... صورتش لحظه به لحظه متعجب تر می شد و همزمان چند تا چیز رو می شد ازش فهمید ... تعجب! خوشحالی! کمی ترس! و اندکی ناراحتی ...

مدام تکرار می کرد:

- مطمئنی؟! خدای من ! واو! یا امام زمون ... باشه ... نه باشه حواسم هست ... می خوای خودم بگم؟! نه ... باشه باشه خودت بگو .. من هستم .. آره خودم می یارمش ... با من خداحافظ ...

گوشی رو با نگرانی گرفت سمتم ... گوشیو چنگ زدم و گذاشتم در گوشم ... نا نداشتم دیگه حرف بزنم ... مطمئن بودم یه بلایی سر یه نفر اومده ... نالیدم:

- بگو تا نمردم ...

- ببین ویولت ... اگه بخوای اینجوری کنی نمی گم ...

- بگو آرسن ... بگو جون عمو لئون بگو ...

- قضیه ... قضیه راجه به وارناست ...

خون تو رگم منجمد شد ... همه بدنم خشک شد و لال شدم ... حتی نمی تونستم سوالی بپرسم ... با نگرانی صدام زد:

- ویولت ... ویولت خوبی؟!

آراد که رفته بود داخل آشپزخونه با یه لیوان شربت قند نشست کنارم و لیوان رو گرفت جلوی دهنم ... یاد روز چهلم وارنا افتادم ... دقیقا با همین حالت بهم آب قند داد ... یه قلوپ به زور خوردم ... آرسن هنوز داشت صدام یم کرد ... از ترس اینکه قطع کنه نالیدم:

- آر ...سن ... قا ... تلاش ... پیدا شدن؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه عزیز دلم ... نه خوشگل من ... خودش ... خودش پیدا شده ...

این دیگه ورای تصورم بود ... مطمئن بودم داره سر به سرم می ذاره ... آراد داشت با نگرانی نگام می کرد ... ولی حتی نمی تونستم مطمئنش کنم که حالم خوبه ... چون نبود ... خشک شده بودم به معنای واقعی کلمه ... آرسن که انگار باری از روی دوشش برداشته شده باشه تند تند گفت:

- دیشب زنگ زد ... از پاریس ... حالش خوبه! باورت می شه ویولت ... داداشمون زنده است ... سر و مر و گنده داره زندگی می کنه ... بعد از یک و سال نیم که براش زار زدیم حالا باید بخندیم ... مسیح یه بار دیگه لطفش رو به ما نشون داد ... هنوزم باورم نمی شه ... امروز صبح بابا و مامانت رفتن پاریس ... من یه هفته دیگه کارم درست می شه و می رم ... توام بیا ... بیا ویولت ... وارنا خیلی دلتنگته ...

دیگه چیزی نمی شنیدم ... گوشی از دستم افتاد و دنیا در حالی که می چرخید دور سرم سیاه شد ...

با صدای مهربون آراد چشم باز کردم:

- ویولت ... عزیزم ... بیداری؟ صدای منو می شنوی... ویولت ...

چند بار پلک زدم ... صداش رو می شنیدم ولی تصویرش واضح نبود ... سرم رو گرفتم بالا ... پایه سرم دقیقا بالای سرم بود ... چند بار پلک زدم تا دیدم بهتر بشه ... نالیدم:

- سرم ...

- چیه عزیزم؟ درد داری؟

- آره ... آخ ... چی شدم؟ این سرم برای چیه؟

- یادت نیست ویولت؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

یه کم به ذهنم فشار آوردم ... اطراف داشت برام آشنا می شد ... توی خونه آراد بودم و روی تخت خوابش ... زمزمه کردم:

- من تو خونه تو چی کار می کنم؟

با موهام که روی بالش ریخته بود بازی کرد و گفت:

- از حال رفتی ... زنگ زدم آمبولانس اومد ... بهت سرم وصل کردن ....

- از حال رفتم؟!!!

کم کم داشت یادم می یومد ... تماس آرسن ... وارنا!!! یهو نشستم ... سرم کشیده شد ... آراد سریع گفت:

- چی کار می کنی ویولت؟ بخواب ... بخواب عزیزم ... اجازه بده سرمت تموم بشه ...

بغضم ترکید ... هق هق کردم:

- می خوام برم ... وارنا ... وارنا ... می گفت وارنا زنده است ... ای خدا! باورم نمی شه ... باورم نمی شه ...

کف دستاش رو گذاشت روی شونه هام و محکم منو هل داد عقب مجبور شدم دوباره بخوابم ... ولی اشکام بند نمی اومدن ... زل زد توش چشمام ... چشمای اونم لبریز از اشک بود ... سعی کرد لبخند بزنه:

- آره ... آره عزیزم ... بهت تبریک می گم ... خدا داداشت رو دوباره برگردوند ...

دو تا دستم رو روی صورتم گذاشت و زار زدم ... صدای بغض آلود آراد بلند شد:

- گریه کن ... گریه کن عزیز دلم ... بذار آروم بشی ...

به دنبال این حرف رفت از اتاق بیرون ... اینقدر شوکه شده بودم که حلاوت عزیزم گفتن های آراد رو هم نمی تونستم حس کنم ... وقتی خوب گریه کردم و سبک شدم سرم رو که دیگه تموم شده بود از دستم کشیده بیرون ... از جا بلند شدم ... سرم یه کم گیج می رفت ... رفتم از اتاق بیرون ... آراد توی آشپزخونه بود ... یه راست رفتم به طرفش و بی مقدمه با بغض گفتم:

- من باید برم ... باید برم وارنا رو ببینم ...

آراد چرخید به طرفم و گفت:

- بشین ویولت ... تو حالت خوب نیست ... باشه ... باشه می ریم وارنا رو هم می بینیم ... فقط باید یه چند روزی صبر کنی تا من بتونم بلیط بگیرم ...

- من پاسپورت فرانسوی دارم ... نیازی به صبر نیست ... برم توی فرودگاه یم تونم با اولین پرواز برم پاریس ...

- شما بله ... ولی برای اینکه کار من هم درست بشه باید چند روز صبر کنی ... نمی تونم بذارم تنها بری ...

- ولی من دیگه نمی تونم ... نمی تونم صبر کنم ...

بدنم به رعشه افتاده بود و دندونام به هم می خورد ...

آراد دوید سمت اتاق و لحظاتی بعد با چند پتو برگشت ... همه رو پیچید دور و من گفت:

- حتما هم یم ذارم با این حالت تنها پاشی بری فرانسه ... یه چند روز صبر می کنی با هم می ریم ... زود کارد درست می شه ... قول می دم ...

دوباره زار زدم:

- دلم براش تنگ شده ... آخه ... چطور ممکنه؟ آرسن گفت خودش بوده ... گفت سوخته ... ما خاکش کردیم ... با ماریا ... کنار ماریا! آخه چطور باور کنم ... شاید دروغ باشه ... اگه دروغ باشه دوباره چطور دلمو راضی کنم؟

نشست کنارم و به نرمی گفت:

- دروغ نیست عزیزم ... آرسن باهاش حرف زده ... می گه مطمئنه حالش خوبه ... هم خودش ... هم خانومش!

پس ماریا هم زنده بود !!! سرم رو به نشونه ناباوری تکون دادم و گفتم:

- پس این یک سال و نیمه کجا بود؟!!! چرا زودتر خبر نداد که زنده است؟!!! چرا؟ چرا گذاشت اینقدر از غمش اشک بریزم؟ چرا؟؟؟؟

داشتم داد می زدم ... کاش آراد بغلم می کرد ... ولی می دونستم یه آرزوی محاله ... گفت:

- باید صبر کنی ... می ریم پیشش ازش بپرس ... حتما می تونه قانعت کنه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- می خوام برم ... دیگه نمی تونم اینجا رو تحمل کنم ...

- فقط چند روز ... به خاطر من !

لال شدم ... حقیقتا به خاطر آراد هر کاری می کردم ... اما همه وجودم پر می کشید سمت پاریس ... تا با چشم خودم نمی دیدم باورم نمی شد ...

اون چند روز باز همه کابوس ها تکرار شد ... یاد مرگ وارنا ... جیغ های مامی ... مویه های پاپا ... عربده های آرسن ... غش کردن های خودم ... بیمارستان .. حرفای آراگل ... نبودش ... دلتنگی ... همه اون روزهای تلخ دوباره داشتن تو ذهنم تکرار می شدن ... بالاخره کار آراد هم درست شد و هر دو با هم به فرودگاه رفتیم که به سمت وارنا پرواز کنیم ...

***

زنگ در خونه رو که زدم دستم می لرزید ... آراد اطمینان بخش نگام کرد و زمزمه کرد:

- آروم باش ... الان همه چیز تموم می شه ... همه کابوس هات ... همه ناراحتی هات ...

وقتی در باز شد چشمامو بستم ... طاقت دیدن وارنا رو انگار نداشتم ... نیم دونم چقدر طول کشید ... یه ساعت ... یه روز؟ یه قرن؟ اما صداش رو شنیدم ... صدای شیرین برادرم:

- خواهر کوچولوی من ... شیرین من ... عسلم ...

گوشام اشتباه نمی شنید ... خودش بود ... وارنای من ...چشمامو باز کردم و اشک از چشمام جوشید ... چه شبهایی که با دلتنگی برای این صدا خوابیده بودم ... وارنا با آغوشی باز جلوی روم بود ... لاغر تر از قبل ... اما محکم تر ... شیرجه رفتم توی بغلش و هق هقم شکست ... هر دو زار می زدیم:

- داداشی ... وارنا ... وارنا ...

- جووونم ... عمر من! الهی قربونت برم ویولت ... دلم برات پر می کشید ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- کجا بودی؟ کجا رفته بودی؟ چرا رفتی؟ چرا به ما فکر نکردی؟ مگه نگفتی سالم می مونی؟ مگه قول ندادی؟ مگه نگفتی تنهام نمی ذارم ... وارنا نمی بخشمت ... نمی بخشمت ... چرا با من اینکارو کردی؟

- عزیز دلم ... خودمم نمی خواستم ... باور کن دلم برای تو بیشتر از همه خون بود ... باید برات توضیح بدم ... باید همه چی رو بفهمی ...

دلم نمی یومد از بغلش بیام بیرون ... چسبیده بودم بهش و می خواستم عطر تنش رو ببلعم ... اونم حریصانه بغلم کرده بود و فشارم می داد ... شاید یه ربعی به همون شکل باقی موندیم که صدای آرسن بلند شد:

- ویولت جسد رو اینقدر فشار نده ... پودر می شه ها ...

هر دو خنده مون گرفت ... اینبار خنده اش از ته دل بود ... هیچ غمی نداشتم ... داداشم برگشته بود ... وارنا رفت سمت آراد که با لذت بهمون نگاه می کرد و آرسن اومد سمت ما ... قبل از اینکه بتونه بغلم کنه دستم رو دراز کردم طرفش و با چشم و ابرو اشاره به آراد کردم ... با تعجب دستم رو فشرد و زمزمه کرد:

- کار تمومه؟!!

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم و گفتم:

- نه ... خودشیرینیه!

خنده اش گرفت و با لذت گفت:

- همین که تا اینجا دنبالت اومده یعنی کار تمومه!

سعی کردم حرفش رو باور کنم ...

وارنا دوباره اومد طرف من دست انداخت دور کمرم و گفت:

- بریم تو عزیز دلم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- بقیه کجان؟

- توی پذیرایی ... منتظر توان ...

وارد که شدم از دیدن مامی و پاپا و ماریا یه بار دیگه اشک از چشمم سرازی شد یکی یکی همه رو بغل کردم و ماریا رو بیشتر از بقیه ... ماریا هم دیگه غم توی چشمش نبود ... چشماش برق عجیبی داشتن ... برعکس گذشته ... وقتی بغل و بوسه و گریه تموم شد همه نشستیم دور همو من در حالی که دلم نمی یومد چشم از وارنا بردارم گفتم:

- کجا بودی؟ زود باش بگو ... می خوام ببینم می تونم ببخشمت یا نه ...

لبخندی زد و گفت:

- همین الان می خوای بدونی؟

- دقیقا الان ...

آراد به کمکم اومد و گفت:

- از وقتی که تو رفتی من خودم شاهد لحظه به لحظه زجر کشیدن ویولت بودم ... وقتی هم فهمید زنده ای توی این یه هفته داغون شد ... هر شب کابوس می دید ... حق داره خیلی چیزا رو بدونه ...

وارنا با ناراحتی سرش رو تکون داد و گفت:

- باشه ... می گم ... ولی نه با جزئیات ... جزئیاتش فقط باعث آزار منو ماریا و حتی خودتون می شه ... پاپا و مامان کمی از جزئیات رو می دونن ... شب عروسی من و ماریا ... اگه یادتون باشه ما سوار ماشین شدیم که بریم رامسر ... قبل از رفتن مسیح یه پاکت آبمیوه به ما داد که بین راه بخوریم ... نمی دونم چرا اما به آبمیوه ها شک کردم و همه رو بین راه ریختم .... ماریا هم حس منو داشت ... دوباره راه افتادیم که یهو وسط جاده دیدیم کسی داره دست تکون می ده و بال بال می زنه ... نگه داشتم چون طوری وسط جاده بود که اگه نمی ایستادم می زدم بهش ... همین که ایستادم در و باز کرد و شروع کرد داد و هوار کردن که ماشینش رفته ته دره و نیاز به کمک داره چون زن و بچه اش تو ماشینن ... دلم

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

سوخت ... هم من هم ماریا پیاده شدیم بریم کمک یارو که یهو یه چیزی خورد توی سرم ... توی حالت گیج و منگی متوجه شدم که یه نفر هم زد توی سر ماریا و دیگه چیزی نفهمیدم ... وقتی به هوش اومدم دیدم توی یه خونه دردندشت ویلایی هستیم ... داد و هوار راه انداختم چون واقعا نمی دونستم چه به روزمون اومده ... وقتی مسیح و یوحنا و بابای ماریا رو دیدم تازه دوزاریم افتاد ... گویا اونا از ما زرنگ تر بودن! حتی فرصت ماه عسل رو هم بهمون ندادن ... بعد ها فهمیدم که توی آبمیوه مون داروی خواب آور ریخته بودن و وقتی دیدن ما اونا رو نخوردیم و ریختیم اون نقشه رو وسط جاده پیاده کردن ... با بیهوش کردن ما وسایلمون رو تن یه زن و مردی که قبل کشته بودن و گویا از اعضای باندشون بودن می کنن و اونا رو همراه ماشین ما می فرستن ته دره و بعدم آتیش سوزی ...

دهنم باز مونده بود! حقیقتا جیک نمی تونستم بزنم! پستی تا چه حد!!!! وارنا ادامه داد:

- اونا ما رو منتقل کرده بودن به یه خونه پرت توی یکی از شهرهای دور افتاده افغانستان و من تا دو ماه حتی نمی دونستم کجا هستیم! چون نه اجازه خروج داشتم نه حرف زدن با کسی ... حتی ماریا رو هم نمی تونستم ببینم و این آزارم می داد ...

به اینجا که رسید با عشق زل زد به ماریا و ماریا هم جواب نگاهش رو داد ... آهی کشید و گفت:

- بعد از دو ماه به زور من هم شدم یکی از اعضای باندشون ... چاره ای نداشتم باید همرنگشون می شدم و اعتمادشون رو جلب می کردم تا شاید بتونم یه جوری از دستشون فرار کنم ... وقتی به قول خودشون به اندازه کافی غرقم کردن ماریا رو هم وارد ماجرا کردن و من تونستم دوباره ببینمش ... حالا خیال همه راحت بود که ما با اوناییم ... ولی بعد از یک سال! نمی دونستم باید چی کار کنم از خودم بدم می یومد ... منو چه به قاچاق مواد!!! ولی اون عوضی ها بدجور گیرم انداخته بودن ... خیلی وقتا از زیر کارها در می رفتم یا از عمد قضیه رو لو می دادم که موادها ضبط بشه اما بعضی وقتها هم نمی شد ... در به در دنبال یه راه برای فرار بودم ... می خواستم خودم رو برسونم اینجا ... تنها راهم بود ... اما باید یه طوری از دست اونا در می رفتم ... به طور کاملا اتفاقی با جاسوسی که توی گروهمون بود آشنا شدم ... یه پلیس ایرانی که خودش رو توی باند جا کرده بود! خودم

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

شناساییش کردم و اون شانس اورد چون اگه کس دیگه ای می شناختش تیکه بزرگش گوشش بود ... دردسرتون ندم ... باهاش همکاری کردم! اونم فهمید من با اونا نیستم قول همکاری داد ... یک ماه پیش توی یکی از عملیاتا همه باند لو رفت و پلیس همه رو دستگیر کرد ... مسیح و یوحنا هم کشته شدن ... من اینقدر ساده می گم فکر نکنین به این سادگیا بود! همه مون مرگ رو به چشم دیدیم ... بعد از اون از ترس گروه های رقیبی که می دونستم دست از سر من و ماریا بر نخواهند داشت اومدیم پاریس ... الان دو هفته است اینجاییم ... وقتی از امنیتمون مطمئن شدیم شما رو خبر کردیم ...

به اینجا که رسید سکوت کرد ...

وارنا به قول خودش جزئیات رو نگفت ولی من می تونستم همه درداش رو تجسم کنم ... من داداشم رو می شناختم ... نگاهم افتاد به ماریا نشسته بود کنار وارنا و تکیه داده بود به بازوش ... اصلا از مرگ خونواده اش ناراحت نبود ... حق هم داشت! کم ظلم در حقش نکرده بودن ... انگار از چشمام حرفام رو خوند که به حرف اومد و گفت:

- وقتی داداشم کشته شدن ... یه لحظه حس بدی بهم دست داد ... بالاخره خونواده ام بودن ... اونا اگه نمی ذاشتن من هیچ وقت به وارنا نمی رسیدم ... اما اینو می تونم اعتراف کنم که ناراحتیم به خاطرشون زیاد نبود ... شاید اگه کمی محبت دیده بودم بعد از اونا دووم نمی آوردم ... اما دریغ!

آهی کشید و بیشتر به وارنا چسبید ... همه سکوت کرده بودیم ... انگار میخواستیم به خودمون این قضیه رو تفهیم کنیم ! هنوز هم باورش سخت بود ... با اینکه برادرم جلوم نشسته بود!!!

تا شب مدام به دست و پای وارنا چسبیدم و سوال پیچش کردم ... بار آخر آرسن عصبی شد و منو زد زیر بغلش ... شروع کردم دست و پا زدن ... با خنده گفت:

- خودتو بکشی هم ولت نمی کنم ... وارنا رو دیوونه کردی ... عوض اینکه یه کاری کنی یادش بره داری بدتر یادش می اندازی ...
نگام کشیده شد سمت آراد ... نشسته بود کنار مامی و پاپا ...

حسابی بحثشون گل انداخته بود ... مشخص بود که حسابی با پاپا مچ شده و خودشو توی دل مامی هم جا کرده ... خیالم داشت راحت می شد ... شاید می تونستم راضیشون کنم ...

شاید! نگاه آراد چرخید سمت ما و همین که من زیر بغل آرسن دید چشماش گرد شد ... نمی خواستم ناراحت بشه مشت کوبیدم توی بازوی آرسن و گفتم:

- ولم کن غول تشن! مگه من هم قد و قواره توام؟ وارناااااااا کمکککککککک!

وارنا اومد جلو و با خنده منو از تو بغل آرسن کشید بیرون و گذاشت روی زمین ... بعد هم برادرانه خم شد و موهای سفید شقیقه آرسن رو بوسید ... خوب می دونست که اون موها به خاطر خودش سفید شده ... آراد با عذر خواهی از پاپا از جا بلند شد و سمت ما اومد ...

آرسن زد سر شونه اش و گفت:

- به داداش! با ما به از این باش که با خلق جهانی!

آراد پوزخندی زد و چپ چپ به من نگاه کرد ... رفتم کنارش و همین که تنها شدیم پچ پچ کردم:

- چپ چپش کجا بود؟

برای اولین بار با صراحت توبیخم کرد! توی این مدت بارها کار خلاف ازم دیده بود ولی فقط حرص خورده بود! هیچ وقت توبیخی در کار نبود ...

- برای چی اجازه می دی مدام بغلت کنه؟!!!

- کی؟!!!

- آرسن ...

هول شدم و گفتم:

- خوب ... خوب اون مثل داداشمه!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- مثل داداشته؟!!! بله یادمه که ایشون هم همینو گفتن! اما مگه ما بچه ایم ویولت! هم من می دونم و هم تو که اون داداشت نیست! داداش تو فقط وارناست ... اینو بفهم ...

سرم رو انداختم زیر ... چیزی نداشتم بهش بگم ... از نظر خودم کار خطایی نکرده بودم اما احساس آراد رو هم درک می کردم ... خیلی وقت بود که فرزاد با من دست نمی داد و می دونستم آراد چیزی بهش گفته ... پس مشخص بود که دوست نداشت آرسن هم منو بغل کنه ... حسادت و حس مالکیتش رو دوست داشتم! اما نمی دونستم چرا زبون باز نمی کنه و به عشقش اعتراف نمی کنه!!! بعد از توبیخ کردن من رفت سمت وارنا ... می دونستم که آرسن راجع به احساس من با وارنا حرف زده ... چون نگاه وارنا به آراد یه جور خاص بود!

سه روز دیگه هم خونه وارنا موندیم ... ولی دیگه باید بر می گشتیم ... بیتشر از این نمی تونستیم توی کلاس ها غیبت کنیم ... توی این سه روز وارنا و آراد تبدیل به دو دوست صمیمی شده بودن و مدام با هم پچ پچ می کردن ... هر چی هم خواستم سر در بیارم چی می گن موفق نشدم ... آرسن هم بعضی اوقات باهاشون همراه می شد ولی نگاه آراد به آرسن هنوز هم خصمانه بود

و همین من رو به خنده می انداخت ... توی اون سه روز پاپا و مامی هم حسابی عاشق آراد شدن و مامی خیلی صمیمی از آراد خواست وقتی برگشتیم ایران حتما خونه مون بیاد و بهمون سر بزنه ... خنده ام گرفت! کم پیش می یومد مامی از کسی همچین دعوتی بکنه! بالاخره بعد از سه روز همراه آرسن به فرودگاه رفتیم ... آرسن می خواست برگرده ایران و ما به هالیفاکس می رفتیم ...

لحظه آخر توی فرودگاه آرسن در گوشم پچ پچ کرد :

- بدجور می خوادت ... بهش جرئت ابراز بده ... هلش بده!

با عجز گفتم:

- آخه چه جوری؟

- راهشو باید خودت پیدا کنی ...

از هم خداحافظی کردیم و آرسن منو با دنیای سوال تنها گذاشت و رفت ... آراد با طعنه گفت:

- زیاد فکر نکن! داداشت!!!! سالم می رسه ... دعاهای تو بدرقه راهشه ....

داداشت رو چنان با غیض گفت که خنده ام گرفت و نا خودآگاه گفتم:

- حسود خان ...

از صراحتم جا خورد ... اما چیزی طول نکشید که خودش رو جمع کرد و با لحن دیوونه کننده ای گفت:

- تو که می دونی حسودم ... پس رعایت حالم رو بکن!

بعد از این حرفم ساکم رو برداشت و راه افتاد سمت سالن پرواز!!! چشمام گرد شده بود ... آیا باید اینو به عنوان اعتراف قبول می کردم؟!!! آراد زیاد از حد مرموز بود ... باید سر از کارش در می آوردم ... باید وادارش می کردم اعتراف کنه ... باید ...

صدای زنگ گوشیم بلند شد ... ریمل رو پرت کردم روی میز و پریدم سمت گوشی ... آراد بود ...

- الو ...

- ویولت حاضری؟

- نه ... ده دقیقه دیگه ...

- من می رم پایین ... خودت بیا ...

چشمام گرد شد و گفتم:

- بشین ببینم! من تنها با آسانسور؟ محاله ...

- همین که گفتم من رفتم ...

بعد از این حرف قطع کرد ... زنگای خطر برام به صدا در اومد ... پریدم سمت کمد ... لباس شب سیاه رنگ رو چپوندم داخل ساک ... وقت پوشیدنش رو نداشتم ... لاک و بقیه لوازم آرایشم رو هم برداشتم و با همون لباسا پریدم از خونه بیرون ... مجبور بودم اونجا حاضر بشم ... توی راهرو خبری از آراد نبود ... دویدم سمت خونه اش ... دستم رو گذاشتم

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

روی زنگ ... سه بار پشت سر هم ... جوابی نیومد ... دوباره زنگ زدم ولی فایده ای نداشت ... نظافت کار در حالی که داشت راهرو رو طی می کشید سرش رو آورد بالا و سرد گفت:

- رفت پایین ...

دوباره سرش رو انداخت زیر و مشغول تمیز کردن زمین شد ... دوست داشتم برم دونه دونه موهاشو بکنم ... اون که می دونست جرئت تنها سوار شدن توی آسانسور رو ندارم ... حرصم گرفت! حالا که اون اینجوری کرد منم حالشو می گیرم ... برگشتم توی خونه ... استریو رو روشن کردم ... صدای آهنگ ملایمی از هوشمند عقیلی توی فضا طنین انداز شد ... عاشق این آهنگ بودم ...

- امشب دلم میخواد تا فردا می بنوشم من

زیبا ترین جامه هایم را بپوشم من

با شوق بی حد باغچه هامون رو صفا دادم

امشب تا میشد گل توی گلدونها جا دادم

بعد از جدایی ها

آن بی وفایی ها

فردا تو می آیی

فردا تو می آیی

بعد از گسستن ها

آن دل شکستن ها

فردا تو می آیی

از خونه ی ما نا امیدی ها سفر کرده

گویا دعاهای منه خسته اثر کرده

من لحظه ها را می شمارم تا رسد فردا

آن لحظه خوب در آغوشت کشیدن ها

بعد از جدایی ها

آن بی وفایی ها

فردا تو می آیی

فردا تو می آیی

بعد از گسستن ها

آن دل شکستن ها

فردا تو می آیی

امشب دلم می خواد تا فردا می بنوشم من

زیبا ترین جامه هایم را بپوشم من

با شوق بی حد باغچه هامون رو صفا دادم

امشب تا میشد گل توی گلدونها جا دادم

بعد از جدایی ها

آن بی وفایی ها

فردا تو می آیی

فردا تو می آیی

بعد از گسستن ها

آن دل شکستن ها

فردا تو می آیی

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

شاید خیلی هم مربوط به حس من و آراد نبود ولی خیلی دوسش داشتم ... امشب تصمیمای جدی داشتم ... باید! باید آراد رو وادار به اعتراف می کردم ... اگه دوستم داشت به حرف می یومد ... اگه نه که هیچی ... امشب جشن کریسمس بود و قرار بود بریم خونه دوست فرزاد ... فرزاد هم بالاخره قرار بود کسی رو که خیلی وقت پیش گفته بود می خواد با من آشناش کنه رو بیاره ... زیاد وقت نداشتیم ... نشستم جلوی آینه و مشغول آرایش شدم ... اینقدر از کار آراد ناراحت شده بودم که زده بود به سرم ... خط چشم کلفتی کشیدمو مژه مصنوعی به رنگ سرخابی چسبوندم پشت پلکم ... سایه غلیظ صورتی همراه با رژ گونه صورتی ... رژ لب سرخابی سیر ... ناخن هامو با صبر لاک سرخابی زدم ... از جا بلند شدم ... لباس ماکسی و بلندی رو که می خواستم بپوشم شوت کردم داخل کمد و به جاش یه دامن کوتاه مشکی با یه تاپ یقه باز نیم تنه صورتی مات برداشتم و پوشیدم ... یه لحظه توی آینه به خودم نگاه کردم ... شبیه دخترای خراب شده بودم ! آه کشیدم ... من همچین آدمی نبودم ... نمی تونستم برای تحریک حسادت آراد از انسانیتم بگذرم ... لباس رو در آوردم ... آرایشم رو هم پاک کردم و ملایمش کردم ...لباسی ماکسی آستین نصفه ام رو که مشکی رنگ بود به تن کردم ... به قول مامی حالا شدم خانوم!!!! کفشای پاشنه ده سانتی ام رو پا کردم تا شاید بتونم هم قد آراد بشم و موهامو هم تیکه تیکه ژل زدم و ریختم دورم ... خوب شد ... کیفم رو برداشتم پالتوی پوستم رو تنم کردم و رفتم بیرون ...

حالا رسیدیم به قسمت سخت ماجرا ... آسانسور!!! یه کم توی راهرو طولش دادم بلکه کسی بیاد تا بتونم باهاش سوار بشم ولی خبری نشد ... ناچارا دکمه رو زدم ... آسانسور با صدای تیکی ایستاد ... درش رو باز کردم و گردن کشیدم ... توی دلم گفتم:

- این همون آسانسوریه که همیشه با آراد سوارش می شی ... هیچ فرقی نکرده ... برو! نذار آراد بهت بخنده ... برو و ثابت کن که می تونی ...

قبل از اینکه پشیمون بشم در آسانسور رو باز کردم و پریدم تو دکمه لابی رو فشار دادم ... همین که در بسته شد نا خودآگاه نشستم گوشه آسانسور ... زانوهامو بغل کردم و سرم رو بین پاهام قرار دادم ... نوای آهنگین آسانسور منو به خنده می انداخت ... بی اراده یاد وقتایی می افتادم که آراد توی آسانسور برام جوک تعریف می کرد و من از خنده ولو می شدم روی

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

زمین ... داشتم ریز ریز می خندیدم که یهو آسانسور ایستاد ... از جا پریدم ... رسیده بودیم!!! چه زود! دستی به لباسم کشیدم و در حالی که سعی می کردم استوار باشم رفتم بیرون ... آراد روی مبل های لابی نشسته بود و چشم دوخته بود به زیر سیگاری جلوش ... باز سیگار کشیده بود!!! آراد اصلا سیگاری نبود ... خیلی کم پیش می یومد سیگار بکشه ... فقط مواقعی می کشید که چیزی به شدت آزارش می داد ... دیگه دردش رو حس می کردم ... امشب وادار به اعترافش می کردم تا درداش کم بشه ... نمی خواستم آراد حس گناه داشته باشه ... با شنیدن صدای پاشنه کفشم سرش رو گرفت بالا و منو دید ... از جا بلند شد ... برعکس گذشته نگاشو ندزدید ... زمزمه کرد:

- اومدی؟

- اوهوم ... خودم تنها ... چی فکر کردی؟ که من محتاج توام؟ کور خوندی ... خودم بلد بودم ...

اومد وسط حرفای من که داشتم عین وروره فک می زدم و گفتم:

- خوشحالم ...

بعد از بالا تا پایین از پایین به بالا نگام کرد و گفت:

- لباست به اندازه کافی گرم هست؟ نمی خوام سرما بخوری ...

از نگرانی صداش گرم شدم و دلخوری از یادم رفت و گفتم:

- خوبم ...

آراد اگه اون کار رو کرد به خاطر خودم کرد ... می خواست من ترسم بریزه ... منم باید با خودم روراست می بودم نسبت به قبل خیلی بهتر شده بودم ... توی دل خودم بخشیدمش ... همراه هم از در رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم ... هر دو سکوت کرده بودیم ... برای اینکه سکوت رو بشکنم گفتم:

- تو می دونی امشب فرزاد کیو می خواد با من آشنا کنه؟

از گوشه چشم نگام کرد و گفت:

- آره ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- کی؟!

- خوب صبر کن می بینیش ...

چرخیدم به طرفش و در حالی که مثل بچه ها هیکلم رو بالا و پایین می کردم گفتم:

- بگو آراد ... بگو ...

لبخندی زد و گفت:

- حالا چون امشب شب توئه و سالتون داره نو می شه به عنوان هدیه می گم بهت ...

لب برچیدم و گفتم:

- خسیس ...

زیر لب چیزی گفت شبیه این:

- نکن لباتو اونجوری دختر ...

خودم رو زدم به نشنیدن ... شاید من اشتباه شنیده بودم ... گفتم:

- باشه بابا هدیه گنده نخواستیم ... همینو بگو ...

- نامزدشو ...

با حیرت گفتم:

- کی؟!!!! مگه فرزاد نامزد داره؟

اینبار اخماش در هم شد و با جدیت گفت:

- نباید داشته باشه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- آخه حرفی در این مورد نزده بود تا حالا ...

- مهمه؟

اه! اینم گیر می داد سه پیچا ... چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- نخواستم بابا! اه ...

اینبار لبخند نشست کنج لبش و گفت:

- هفت هشت ماهی می شه که نامزد کرده ...

- هفت هشت ماه!!!! ما شش ماهه اینجاییم ... کجا بود پس این خانوم؟!!!

- ایران ....

- جدی؟

- آره ... گویا برای یه مراسمی رفته بوده ایران ... مراسمه هی عقب افتاده و دیگه تا اومد برگرده شش ماهی طول کشید .... همین امشب برگشته ... به مناسبت کریسمس و تولد خودش ...

- واااای چه زشت! تولدش هم هست؟ کاش یه چیزی گرفته بودم ...

- تو حتی نمی دونستی می خوای کیو ببینی! کی از تو انتظار هدیه داره؟ بعدش هم من یه زنجیر طلا گرفتم که از طرف هر دومون بهش بدیم ...

نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

- دستت درد نکنه ... بالاخره زشته ... اون فرزاد آب زیرکاه که صداش در نمی یاد!

خندید و گفت:

- اون الان اینقدر خوشحاله که هیچی نمی بینه ...

- آخی! خوش به حال نامزدش ...

این حرف رو از ته قلبم گفتم ... دلم برای یه ذره عشق و عاشقی پر می زد ... آراد بازم از گوشه چشم نگام کرد و سرعتش رو یه کم بیشتر کرد ... آه کوتاهی کشید و گفت:

- یادش بخیر فرزاد برای رسیدن به غزل چه خون دل هایی خورد ... آخر هم قیدشو زد پا شد اومد اینجا ... اومد که فراموشش کنه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

با تعجب گفتم:

- چی؟!! ولی آخه چرا؟! به همین راحتی؟

- اصلا هم راحت نبود ... ماجراها داشتن ... بیخیالش ... مهم نیست ... مهم اینه که غزل اومد دنبالش و به خاطرش قید غرورش رو زد ...

حرفش بو دار بود ... توی دلم گفتم به همین خیال باش که من قید غرورم رو بزنم ... تو باید بزنی ... همین امشب ... وگرنه دیگه منتظر اعترافت نمی مونم ... لعنتی! بیشتر از سه ساله که دارم توی حسرت اعتراف تو می سوزم ... ماشین رو جلوی ویلای بزرگی نگه داشت و گفت:

- رسیدیم خانوم ... بفرمایید ...

دو تایی پیاده شدیم و راه افتادیم سمت در ویلا ... داخل که شدیم حیاط بزرگی پیش رومون بود با یه استخر متوسط گوشه اش ... ساختمون هم از سنگ سفید ساخته شده بود و معماری جالبی داشت ... روی هم رفته جای قشنگی بود ... همون موقع دختر پسری از کنارمون رد شدن. دختره دستش رو دور بازوی پسره حلقه کرده بود ... در ساختمون رو باز کردن و رفتن تو ... همین که در باز شد صدای جیغ و هورا به گوش رسید ... همینطور صدای موسیقی ... نگاهم افتاد به آراد ... اونم داشت نگام می کرد ... نگامو مظلموم کردم و چند بار پلک زدم شاید اجازه بده دستشو بگیرم ولی اون خندید و گفت:

- بدو بریم ... دیر شده ...

لجم گرفت! پاستوریزه! چی می شد حالا دست منو بگیره؟!! قدم هامو روی برف ها محکم بر می داشتم که سر نخورم ... آراد در ساختمون رو باز کرد و اول من رفتم تو ... چلچراغ ها روشن بود و مهمونای پر زرق و برق از این سمت سالن به اون سمت می خرامیدن ... آراد دستی به کروانش کشید و گفت:

- بریم مادمازل؟!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آهی کشیدم و راه افتادم ... آراد هم پشت سرم بود ... درست کسی رو نمی شناختم ... درخت کریسمس وسط سالن آذین بسته شده بود .... با ذوق رفتم به سمتش ... آراد با خنده گفت:

- چقدر کادو این زیره ...

- اکثرا هم تو خالی ...

- جدی؟

- اوهوم ...

- جالبه ... پس منم امشب بهت یه هدیه تو خالی بدم ... یادم باشه!

اومدم بپرم به طرفش که صدای فرزاد بلند شد:

- بهههههه بهههههه

آراد یواش گرفت:

- ببعی اومد ...

و برگشت به سمت فرزاد ... خنده ام گرفت و با خنده چرخیدم ... فرزاد دست در دست دختری زیبایی درست پشت سرمون بود ... قبل از اینکه من بتونم حرفی بزنم فرزاد گفت:

- معرفی می کنم ویولت جان ... غزل عزیزم ... نامزد بنده ...

دستم رو به سمت غزل دراز کردم ... چه دختر نازی بود! پوست سفید و گونه های اناریش منو یاد هلو می انداخت ... چشمای خوش فرم خاکستری با موهای فر مشکی داشت که به شکل قشنگی بالای سرش جمعشون کرده بود ...

با لبخند گفتم:

- خوشبختم غزل جان ... منم ویولت هستم ...

غزل هم لبخند شیرینی زد و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- بهتر از خودت می شناسمت ... فرزاد خیلی ازت برام تعریف کرده ... اینقدر گفت و گفت که حسابی مشتاق شده بودم ببینمت ... به خصوص که می گفت مسیحی هستی!

فرزاد اومد وسط و گفت:

- هزار بار بهت بگم برگرد؟ خوب بر نمی گشتی منم اینقدر از ویولت گفتم که حداقل به خاطر اون بیای ...

غزل اخم نازی کرد و گفت:

- فرزاد! تو که می دونی مشکل داشتم ...

فرزاد هم اخم کرد و گفت:

- نمی دونستم تازه فهمیدم! می دیدم دلم شور می زنه ... نگو ...

فرزاد ادامه نداد و آراد پرسید:

- طوری شده بود؟

- بله ... پاش شکسته بوده! آخه غزل ماه پیش قرار بود بیاد ... یهو گفت یه ماه دیگه هم می خوام بمونم ... من هر چی غر زدم داد زدم ... فایده ای نداشت که نداشت! خانوم نیومد که نیومد ... حالا که اومده می گه نگران نشی ها عزیزم پام شکسته بود ...

تا حالا فرازد رو اینجوری ندیده بودم ... چنان با حرص حرف می زد که انگار پای غزل همین الان شکسته ... غزل دستش رو گرفت و گفت:

- خیلی خوب دیگه عزیزم یه حادثه بود .... شب دوستامونو خراب نکنیم ... باشه؟

فرزاد چپ چپی نگاش کرد و دیگه حرفی نزد ... آراد با صمیمیت گفت:

- غزل خانوم خونواده خوب بودن؟

- بله به لطف شما ... شما که یه سر هم به ما نمی زدین ...

- کم سعادتی بوده ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

پس آراد هم از خیلی قبل غزل رو می شناخت ... حتی خونواده اش رو ... واقعا چقدر این پسرا می تونن مرموز باشن!! فرزاد رو به من گفت:

- خوب ویولت خانوم ... امشب شب شماست ها ... ما به افتخار شما اومدیم اینجا ... حالا یه ذره راجع به کریسمس و بابا نوئل و اینا برامون بگو ببینم بابا ...

از لحنش خنده ام گرفت و گفتم:

- چی بگم؟

- وا ... از رسم و رسوماتتون ... ماشاالله شما تو ایران زندگی کردی و همه رسم و رسومات ما رو بلدی ... ولی ما چیز زیادی نمی دونیم ...

لب پایینم رو کشیدم توی دهنم و کمی فکر کردم و گفتم:

- خوب زیاد فرقی نداره ... آخه یه جورایی رسم و رسومات مسیحی های داخل ایران با مسلمونا تلفیق شده و شبیه هم شده ... اما خوب یه سری هاش هم نه ... اوایل کریسمس ما روز میلاد مسیح و توی تاریخ ششم ژانویه بود ولی بعد پاپ تاریخ رو بنا به یه سری صلاحدید عوض کرد و شد بیست و پنج دسامبر ... ما توی همون تاریخ بیست و پنجم می گیریم ولی مسیحی های ارمنی هنوز ششم جشن می گیرن توی ایران ... بگذریم ... خلاصه دیگه همین درخت کاج رو داریم ... شام سال نو و بابا نوئل ...

غزل با هیجان گفت:

- این بابا نوئل چیه اصلاً؟

- بابا نوئل هم برای خودش یه پیشینه داره ... یه شخصی بوده به اسم سانتا کلاوس ... اسقف کلیسای میرا توی ترکیه بوده ... یه افسانه هست در موردش که راست و دروغش رو من نمی دونم ... می گن ظرف سه شب با گوزن هاش شبیه همونایی که تو فیلما نشون می دن می ره به شهر باری ایتالیا تا هزینه عروسی سه تا دختر رو فراهم کنه ... از اون به بعد همه این کار رو یاد می گیرن و هدیه دادن به بچه ها توی این شب مرسوم می شه ... بعدش هم که اسقف میرا توی فرهنگ های مختلف یه سمبل و تبدیل به نامیرا شد ...

غزل گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چه جالب! پس جدی اون با گوزن هاش پرواز کرده ...

- والا اونموقع من نبودم ... خبر ندارم ...

همه شون خندیدن و اینبار آراد گفت:

- شما مراسم دید و بازدید و لباس نو و این حرفا ندارین؟

- ببین گفتم که خیلی چیزامون شبیه شماهاست ... ما هم لباس نو می خریم ... خونه تکونی داریم ... زنای خونه دار خونه رو برای مراسم سال نو و دعا و این حرفا تمیز و مرتب و آماده می کنن ... به جای سفره هفت سین درخت کریسمسمون رو تزئین می کنیم ... شماها سبزی پلو با ماهی درست می کنین ما بیشتر بوقملون شکم پر داریم ... دید و بازدید هم داریم اما بیشتر بزرگا این کارو می کنن جوون تر ها ترجیح می دن کنار هم باشن و شب زنده داری کنن ... یکی از کارایی که بزرگتر ها هر سال انجام می دن سر زدن به خونواده هایی هست که یه عزیزشون رو از دست دادن ...

فرزاد با شیطنت گفت:

- مدرسه هاتون هم تعطیله؟

خنده ام گرفت و گفت:

- تعطیل که می شه ! اما چون ایام امتحاناته یکی دو روز ... اونم مدارسی که مخصوص مسیحی هاست ... وگرنه من که توی مدارس عادی بودم و به جاش سیزده روز برای نوروز تعطیل بودم ...

بعد از این حرف نیشم باز شد که همه شون خنده شون گرفت ...

میزبان که دوست فرزاد بود به سمتمون اومد ... همراه با دوست دخترش که کم مونده بود لخت بشه! یه لباسی پوشیده بود که من خجالت کشیدم ... بهمون خوش آمد گفت و رفت ... غزل با لبخند گفت:

- عزیزم ... چه دوستایی داری ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- اروپایی و اپن مایند! تقصیر من نیست که اون دوست دخترش این مدلی می چرخه گلم ... من اختیار خانوم خودمو دارم ...

به دنبال این حرف دست انداخت دور شونه غزل و اونو با عشق به خودش فشرد ... یه لحظه حسودی کردم ... سرم رو انداختم پایین که نبینم ... مردی سینی جلومون گرفت ... شراب سرخ بود ... هر شب شب عید توی خونواده مون شراب سرخ می خوردیم ... دست دراز کردم و یه گیلاس برداشتم ... ولی انگار فقط من می خواستم بنوشم ... چون نه غزل نه فرزاد و نه آراد هیچ کدوم بر نداشتن ... خوب این جز فرهنگ من بود نباید از اونا انتظاری داشته باشم ... علاوه بر ایون اینقدر که من اون لحظه ذهنم مشغول بود مسلما ذهن اونا نبود ... من بهش نیاز داشتم ... جرعه اول رو که خوردم نگاهم افتاد به فرزاد سعی داشت حواس آراد رو پرت کنه ... غزل هم داشت با آویزها و گوی های درخت کریسمس ور می رفت ... انتظار داشتم آراد از دیدن شراب خوردن من تعجب کنه ... ولی اصلا تعجب نکرد ... انگار با این قضیه کنار اومده بود ... ولی پریشونی اش رو می شد حس کرد ... صدای موسیقی که بلند شد فرزاد دست غزل رو کشید و گفت:

- بیا ببینمت جیگر من ... دلم برای رقصیدن با تو حسابی تنگ شده ...

بعد از رفتن اونا منم گیلاسم رو تا ته سر کشیدم و گذاشتمش لب میز ... آراد صامت کنارم ایستاده بود ... دوست داشتم برم برقصم اما می دونستم آراد محاله همراهم بیاد ... الان وقت اجرای نقشه ام بود ... اون باید می ترسید ... باید ترس از دست دادن من سراغش می یومد تا لب باز می کرد ... همون لحظه پسری از راه رسید و من زیر لب خدا رو شکر کردم ... ازم درخواست رقص کرد و من بدون توجه به آراد رفتم با اون پسر وسط ... حس عجیبی داشتم ... قبلا با خیلی ها رقصیده بودم ... اما امشب از تماس دست پسری غریبه توی کمرم چندشم می شد .. داشتم پشیمون می شدم ... مردی با سینی ویسکی از کنارمون رد شد و پسره که داشت دیوونه ام می کرد نگهش داشت ... اینبار گیلاسی ویسکی برام برداشت و گرفت به طرفم ... خواستم دستش رو رد کنم که دیدم آراد داره نگامون می کنه ... اینبار عصبی نبود ... غمگین بود ... بیش از اندازه غمگین بود! از خودم بدم اومد ... من داشتم آزارش می دادم ... بی اراده گیلاس رو یه نفس نوشیدم و سریع یه گیلاس دیگه هم

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

برداشتم ... امشب می خواستم همه چیز رو فراموش کنم ... گیلاس دوم رو هم بی وقفه نوشیدم ... آهنگ تند شد ... دوباره شروع کردیم به رقصیدن ... غزل و فرزاد از کنارم رد شدن و غزل چشمک زد ... مستانه قهقهه زدم ... چرا ؟ چرا نباید آراد بیاد با من برقصه؟ چرا نمی یاد بغلم کنه؟ چرا عین فرزاد که مدام دست غزل رو می بوسید دست من رو نمی بوسید؟ تا کی باید سکوت کنه؟ گیلاس سوم رو برداشتم و رفتم بالا ... دیگه راه به حال خودم نمی بردم ... توی عمرم اینقدر نخورده بودم ... مهمونی به اوج خودش رسیده بود ... ساعت داشت به دوازده شب نزدیک می شد ... لحظه نو شدن سال ... همه وسط سالن جمع شدن ... من که روی پا بند نبودم ... داشتم پیلی می رفتم ... دست غزل حلقه شد دور بازوم و منو کشید سمت خودش ... همه شروع کردن به شمردن:

- ده ... نه ... هشت ...

غزل در گوشم گفت:

- یه کم زیاده روی کردی ... می تونی بایستی؟

چیزی نگفتم ... می خواستم همه چی از یادم بره ... کسی درک نمی کرد ... غزل چه می فهمید حسادت به اون منو به این روز انداخته؟

- پنج ... چهار ... سه ...

کسی کنارمون اومد و گفت:

- من پیشش هستم غزل خانوم ... شما برو کنار فرزاد ...

اصلا نفهمیدم غزل کی رفت ... فقط حس کردم بازوم توی دستی اسیر شد ... و به سمتی کشیده شدم ... چشمام داشت بسته می شد ... صدا اوج گرفت:

- یک ....

صدای جیغ و دست بلند شد ... داشتم کر می شدم دوست داشتم برم ... نفهمیدم کی رسیدیم نزدیک ماشین در ماشین باز شد و منو هل داد توی ماشین ... بازوم درد می کرد ... سرم رو

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم ... ماشین راه افتاد و بوی سیگار توی ماشین پخش شد ... صداشو می شنیدم ... یه چیزایی داشت زیر لب می گفت ... نمی فهمیدم چی می گه واضح نبود ... انگار داشت دعا می خوند ... شاید می خواست خودش رو آورم کنه ... هیچ حرفی نزد ... نه سرزنش نه توبیخ ... رفته رفته بغض داشت می افتاد توی گلوم ... آراد رو برای همیشه از دست دادم ... من هیچ وقت مست نکرده بودم ... اونوقت درست همین امشب .... جلوی چشمای آراد تا خرخره خوردم و رقصیدم ... اون حق داره دیگه به من نگاه هم نکنه ... چه کردی ویولت؟ چه کردی؟ با توقف ماشین چشم باز کردم ... اما دوست نداشتم بفهمه بیدارم ... نمی خواستم نفرت چشماشو ببینم ... طاقت نداشتم ... دوباره چشمامو بستم ... صداش رو شنیدم:

- ویولت ...

غم صداش خنجر روی دلم می کشید ... چونه ام می لرزید ولی جلوی خودم رو گرفتم که به هق هق نیفتم ... نمی خواستم بفهمه بیدارم ... اصلا نمی خواستم بفهمه ... دوباره صدام زد:

- ویولت ... بیدار شو ... رسیدیم ...

تکون هم نخوردم ... پیاده شد ... نکنه منو همینطور توی ماشین بذاره و بره؟ اگه این کار رو هم بکنه حق داره ... ولی اشتباه می کردم در طرف من باز شد ... لای چشمامو باز کردم طوری که نفهمه بیدارم ... ولی ببینمش .. کتش رو در آورد ... انداخت روی دستش ... کمی به من نگاه کرد ... آهی کشید و خم شد ... یه دستش رفت سمت پاهام و دست دیگه اش سمت گردنم ... با یه حرکت منو کشید تو بغلش و با پاش در ماشین رو بست ... باورم نمی شد!!! توی بغل آراد بودم ... این شکنجه است؟ می خواد منو شکنجه کنه؟ بغلم می کنه و از فردا دیگه نگام هم نمی کنه ... دوست داشتم چشمامو باز کنم و با زاری بگم منو ببخشه ... سرم رو توی سینه اش کشیدم ... بوی سیگار و بوی عطرش مخلوط شده بود ... آروم راه می رفت اینو حس می کردم ... بالاخره رفت داخل آسانسور و در آسانسور بسته شد ... وقتی حرکت کرد اصلا نمی ترسیدم ... حتی اگه سقوط هم می کردیم من نمی ترسیدم ... توی بغل آراد بودم ... جایی که سال ها آرزوش رو داشتم ... بالاخره آسانسور لعنتی ایستاد ... چند قدم رفت و ایستاد ... پشت در آپارتمانم بود ... از داخل کیفم کلیدم رو در آورد و در رو آهسته باز کرد .... رفت تو و یه راست رفت سمت اتاقم ... نمی خواستم برسیم ... نمی خواستم

ازش جدا بشم ... دوست داشت چنگ بزنم به یقه اش ... نگهش دارم .... نذارم بره ... ولی فایده ای نداشت ... خم شد و منو خوابوند روی تخت ... انتظار داشتم سریع عقب گرد کنه و بره ... اما ...

خم شد ... پالتوم رو از تنم کشید بیرون ... همراه با کت خودش پرت کرد روی صندلی کنار اتاق ... نشست لب تخت و به نرمی کفش هام رو از پام در آورد و خم شد گذاشت پایین تخت ... چند لحظه ای سکوت ... سنگینی نگاشو حس می کردم ... بعد از چند لحظه صداش بلند شد:

- ویو ... خوابی؟

خدایا به من صبر بده ... صداش چرا اینجوری شده؟! خواستم جواب بدم ... دیگه طاقت نداشتم ... ولی قبل از اینکه من چشمامو باز کنم و حرفی بزنم صدای ناله مانندش خفه ام کرد:

- خدایا ... خدایا مگه بنده بدی بودم برات؟ داری مجازاتم می کنی؟! خدایا چقدر دیگه التماست کنم ... خسته شدم خدا ... خسته شدم ...

گوش هام اینقدر تیز شده بود که خرگوش پیشم کم می اورد ... داشتم حرفاش رو می بلعیدم ... چی داشت می گفت؟ ادامه داد:

- آخه من دیگه چی کار باید بکنم؟ خدایا مردن سخت تر از این عذابی نیست که من دارم می کشم ... می خوامش اما نباید بخوام ... بگو چی کار کنم که تا خرخره توی این عشق ممنوعه

فرو رفتم ... د خدا! اگه قراره اونو از من بگیری خوب جونمو بگیر ... تو که دیگه بهتر از هر کسی می دونی من تحملش رو ندارم ...
حس کردم اینبار روی صحبتش با من شده ... قلبم جوری داشت می کوبید که هر آن انتظار می رفت رسوام کنه :

- چرا اینقدر اذیتم می کنی ... چرا دوست داری غرورم رو بشکنی و از روش رد بشی؟ حتما فهمیدی چه بلایی سرم اوردی ... می خوای اذیت کنی ... آره اینم برای تو یه بازیه ... یه بازی که داری ازش لذت می بری ... تو فهمیدی ... ویولت من ... تو فهمیدی آراد عاشقت شده ... آراد ... عاشقت شده ...

به گوش هام اطمینان نداشتم ... چقدر برای این لحظه انتظار کشیده بودم ... خدایا! یا مسیح! دوست داشتم همون لحظه دستم رو ببرم رو به آسمون و تشکر کنم ... بغضش شکست ... صدای هق هقش که بلند شد به جنون رسیدم ...
- می دونم نباید می شدم ... اما شدم ... لعنتی چی کارت می کردم وقتی می یومدی و با شیطنت هات دست می کشیدی روی دلم؟ احساسم رو قلقلک می دادی ... با خنده هات ... با جیغ هات شیطنت هات و در عین حال نجابتت ... آخه مگه دست من بود؟!!!! تو چه می فهمیدی حتی اون کل کل های بچه گونه رو انجام می دادم تا تو تلافی کنی و من لذت ببرم ... تو چه می فهمیدی که از همون اول ... از همون اول فهمیدم اسیر عشق ممنوع تو شدم ...

هق هقش شدید شد ... از صدای خش خش لباسش فهمیدم بلند شده و داره می ره از اتاق بیرون ... دیگه حال خودم دست خودم نبود ... اگه الان حرفی نمی زدم شاید دیگه هیچ وقت نمی تونستم اعترافاتش رو بشنوم ... سریع نشستم روی تخت ... اشک هام بی محابا ریختن روی صورتم ... کشدار و پر تمنا صداش کردم:

- آرااااد ....

سر جاش ایستاد ... شاید هم خشک شد ... تکون نمیخورد ... با هق هق و التماس گفتم:

- منم توی این عشق ممنوع غرق شدم ... خیلی وقته ... خیلی وقته آراد ... نرو ... تنهام نذار

آراد چرخید ... آهسته ... صورتش از اشک هاش برق می زد ... از جا بلند شدم ... رفتم طرفش جلوش ایستادم و با زاری گفتم:

- چرا؟ چرا اینهمه وقت سکوت کردی؟ چرا هر دو مون رو عذاب دادی؟ چرا؟!!!

آراد سرش رو انداخت زیر ... صورتش حسابی در هم بود ... هیچی نمی گفت ... انگار حرفی دیگه نداشت که بزنه ... آروم رفت سمت تخت و نشست لب تخت ... فین فین کردم و گفتم:

- فکر کردی فقط تو زجر کشیدی؟ فقط تو به این تفاوت دین لعنتی فکر کردی؟ فقط تو ذهنت مشغول بود؟ فقط تو منو دوست داشتی؟ نخیر اشتباه می کنی ... منم عذاب کشیدم ... منم صد جا تحقیق کردم ... از صد نفر پرسیدم ... هر بار یه دختر چادری اومد طرفت مردم و زنده شدم ... گفتم آراد منو می خواد چی کار؟ یه دختر جلف سبک سبکسر ... سعی کردم خوب باشم ... سعی کردم دیگه دوست پسر نداشته باشم ... دور کارایی که می کردم خط کشیدم ... پارتی نرفتم ... حتی اومدم مشهد تا بتونم با اعتقاداتت آشناتر بشم ... چرا خواستی تنها باشی؟ چرا گذاشتی تنها باشم؟

سرش رو بین دستاش گرفت و به حرف اومد... صداش تحلیل رفته بود:

- نمی دونم .... باید خوشحال باشم که همه چی رو شنیدی یا ناراحت ... نمی دونم حقت بود بدونی ... یا نه؟ اما .. خوب حالا می دونی ... آره ... من ... من ... به تو علاقه دارم ... خیلی ... خیلی هم زیاد ... اما هم من می دونم هم تو ... این ... درستش نیست ... تو که می دونی من ادمی نیستم که از یه دختر سو استفاده کنم ... پاکی توام اینقدر بهم ثابت شده که بدونم توام نمی تونی برای یه مرد معشوقه باشی ... تو می تونی ... می تونی همسر یه مرد باشه ... چراغ خونه اش ...

به اینجا که رسید با مشت کوبید کف دست دیگه اش و داد کشید:

- ولی اون مرد نمی تونم من باشم ... می فهمی؟

بغضش ترکید و گفت:

- من ... من آشغال فقط می تونم صیغه ات کنم ... همین ... من اینو نمی خوام ویولت ... من تو رو برای خودم می خوام برای همیشه ... چرا باید می ذاشتم بفهمی دیوونه اتم؟ چرا باید می فهمیدی؟ چرا باید پا به پای من عذاب می کشیدی؟ الان برای چی فهمیدی؟! برای چی؟

گریه ام شدت گرفت ... رفتم طرفش الان فقط می خواستم بغلش کنم ... من حاضر بودم صیغه اش بشم ... تا آخر عمرم حاضر بودم همینطوری کنارش زندگی کنم ... حالا که دین اون اینطور می خواست من حاضر بودم به پاش بسوزم ... دستامو باز کردم و همین که خواستم بغلش کنم دستاشو گرفت به سمتم ... کف دستاش عرق کرده و لرزش دستاشو حس می کردم:

- نه ... نه ویولت ... بذار پاک بمونه ... چهار سال صبر نکردم که حالا با یه هوس خرابش کنم ...

سر جام موندم ... آراد اشکاشو پاک کرد و رفت سمت در ... چه طوری می تونستم جلوش رو بگیرم ... الان حالش خوب نبود ... باید می ذاشتم برای بعد ... بعدا حتما باهاش حرف می زدم ... از اتاق رفتم بیرون ... جلوی در اتاق ایستادم ... اونم جلوی در ورودی ایستاد ... یه لحظه برگشت طرفم ... اخم روی صورتش جذاب ترش کرده بود ... زمزمه وار گفت:

- لباست رو عوض کن ... راحت بخواب ...

سرم رو تکون دادم ... چرخید که بره ... ولی انگار پشیمون شد ... دوباره چرخید ... کلافگیش به قدری مشهود بود که که دلم به حالش سوخت ... چرا داشت با خودش اینجوری می کرد؟ چند لحظه چشماشو بست ... دوباره باز کرد و گفت:

- اینقدر گریه نکن ویولت ... بس کن دیگه ... من نمردم ... اگه یه روز مردم گریه کن ... زنده ام و دیگه ... دیگه هم نمی تونم بیخیالت بشم ... خوب بخوابی عشق من!

بعد از گفتن این حرف سریع تر از خراب شدن یه خواب خوش از خونه رفت بیرون ... در به هم خورد و من کنار دیوار تا شدم ... بین خوشحالی و ناراحتی در نوسان بودم ...

حالا باید چی کار می کردم؟ لحظاتی همونطور موندم ... سرم به شدت درد می کرد ... قد یه کوه سنگین شده بود ... از جا بلند شدم و رفتم توی حموم ... دوش آب سرد رو باز کردم و با لباس ایستادم زیرش یه لحظه نفسم بند اومد ولی توجهی نکردم ... به این شوک نیاز داشتم ... ده دقیقه ای زیر آب موندم تا حالم جا اومد ... لباسام رو در اوردم حوله م رو تنم کردم و رفتم بیرون ... از داخل یخچال یه مسکن برداشتم خوردم ... حس می کردم خوابم و دارم توی خواب راه می رم ... یعنی آراد به عشقش اعتراف کرد؟ به همین راحتی؟ نشستم سر میز ... سرم رو گرفتم بین دستام ... حس می کردم قفسه سینه ام با درد بالا و پایین می شه ... اصلا نمی فهمیدم چه مرگمه ... دلم گریه می خواست ... پس سرم رو گذاشتم لب میز و از ته دل زار زدم ... صدای آراد پیچید تو ذهنم:

- گریه نکن ... مگه من مردم؟

دوست داشتم گریه نکنم ... ولی مگه می شد؟ هق هقم بند نمی یومد .... باید با یه نفر حرف می زدم ... بی توجه به ساعت رفتم سمت موبایلم ... بازم حامی من برگشته بود ... بی فکر شماره وارنا رو گرفتم ... با سومین بوق صدای سرحالش پیچید توی گوشی:

- bébéJoyeux Noël (کریسمس مبارک عزیزم)

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

- Merry Christmas

- چطوری عزیز من؟ می خواستم خودم بهت زنگ بزنم ...

- خوبم ... تو ... خوبی؟ ماریا؟

- خوبه سلام می رسونه ... زندگی داره بهمون لبخند می زنه ...

- خوشحالم ...

- کجایی؟ نکنه خونه ای؟! هیچ صدایی نمی یاد ...

- آره خونه ام ...

- ویولت!!!! از تو بعیده ... تو شبای کریسمس تا صبح مشغول رقصیدن و شیطنت بودی!

- وارنا ...

یه دفعه بغضم ترکید ... چند لحظه سکوت شد و یه دفعه با ترس گفت:

- ویولت ... ویو!! چی شده؟

- وارنا دلم گرفته ...

- آخ آخ ... خواهر من ... باز داری خودتو برای من لوس می کنی ؟

- نه ... کاش خودمو لوس می کردم ...

جدی شد و گفت:

- چی شده ...

باید به وارنا می گفتم ... اون تنها کسی بود که می تونست درکم کنه ... اونم عاشق بود ... زمزمه کردم:

- عاشق شدم ...

و در کمال تعجب شنیدم:

- می دونم ...

- چی؟!!!!

- از همون اول می دونستم آراد رو دوست داری ... محاله تو سر به سر کسی بذاری که دوسش نداری ... اینبار هم که با هم اومدین شکم به یقین تبدیل شد ... خوب عشق که بد نیست ویولت ... چی باعث شد اشکت در بیاد؟

- اونم منو دوست داره ...

- بهت گفت؟

- اوهوم ... همین امشب ...

- پس بالاخره حرف زد ...

با تعجب گفتم:

- چی؟!

- اون سه چهار روزی که اینجا بودین از من سوالایی می پرسید که می فهمیدم منظورش چیه ... ولی به روش نیاوردم ...

- مثلا چی؟

- در مورد دینمون ... در مورد اینکه اگه یه نفر توی خونواده ما تصمیم به ازدواج با یه مسلمون بگیره باهاش چه برخوردی می شه ...

- خوب ... خوب تو چی گفتی؟

- ترسوندمش ...

- یعنی چی؟

- می خواستم ببینم چند مرده حلاجه ... بهش گفتم اون شخص طرد می شه ...

دهنم باز موند ... با هق هق گفتم:

- واقعا؟!

- اوه نه ویولت ... مگه ما می تونیم تو رو طرد کنیم ؟

- پس چرا این حرف رو بهش زدی؟ اون بیچاره کم زجر می کشه خودش؟ غم طرد شدن منو هم باید بذاری روی دلش ...

- من نهایت کار رو گفتم ...

- پس ممکنه !

- اگه تو بخوای دینت رو عوض کنی شاید ...

نفسم بند اومد ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

چونه ام لرزید و گفتم:

- یعنی تنها راهش همینه؟!

- اینطور که من شنیدم ...

- وارنا دارم ... دارم دیوونه می شم ... تو چه راحت حرف می زنی ...

- ببین ویولت من الان اصلا جا نخوردم ... همون روزی که با هم رفتیم دم گالری آراد و من اون فرشو ازش خریدم فهمیدم دوسش داری ... از اون روز هم همه جوانب رو سنجیدم ... به مسلمون شدن توام بارها فکر کردم ... تو خیلی هم نباید برات مهم باشه ... مهمه؟

- معلومه که مهمه ... من مسیح رو توی خودم حس نکنم می میرم ...

- ویولت ادای دخترای دین دار رو در نیار ... تو هیچ کدوم از یکشنبه ها با مامی نرفتی کلیسا ... می گفتی حوصله نداری ...

- درسته ... چون من دینم رو توی خودم کشف کردم ... از مراسم های زیادی خوشم نمی یاد ...

- فقط یه چیز می تونم بگم بهت ... اگه ماریا مسلمون بود ... من به خاطرش صد در صد مسلمون می شدم ... عشق ارزشش رو داره ...

- اون دین به چه درد من می خوره که به خاطر عشق و عاشقی برم طرفش؟

- در موردش تحقیق کن ... اگه قبولش کردی با جون و دل برو طرفش ...

- چطوری می تونم؟

- بغض نکن ... گریه هم نکن ... بشناس ... فقط سعی کن دیدت رو وسیع کنی و بشناسی ...

- گیریم که من دینم رو عوض کنم ... پاپا دیگه منو توی خونه راه نمی ده ...

- چون جای تو خونه شوهرته ...

- حتی به دختری هم قبولم نداره ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- من تا جایی که بتونم پشتت می ایستم ... چون جرم تو عاشقیه! حداقل من خوب درکت می کنم ... همینطور آرسن ... چون اونم یه بار این راه رو رفته ....

- می ترسم وارنا ... می ترسم ...

- ذره ذره وارد این راه شو ... نمی گم همین امشب ... حالا حالا ها برای فکر کردن وقت داری ...

- اصلا چی می شه اگه به طور موقت زنش بشم هان؟

- چی می گی تو؟

- خوب لازم نیست عقدمون دائم باشه ....

- تصمیم بچه گونه نگیر ... فقط به خودت فکر نکن ... اگه بچه دار شدین چند سال دیگه بچه سراغ شناسنامه هاتون رفت خجالت نمی کشین؟

سکوت کردم ... ادامه داد:

- هر چی هم بگین عاشق هم بودین و خواستین موانع رو از سر راه بردارین اون بچه قانع نمی شه ... مگه می تونی هر جا خواستی بری صیغه نامه ت رو بگیری دستت؟ هان؟

بازم سکوت ... نفسش رو فوت کرد و گفت:

- یا یه راه حل برای مشکلتون پیدا کنین ... یا بیخیالش شو ... یا فداکاری کن ...

- آخه چه راه حلی؟ هان چه راه حلی؟

- اون مسلمونه ... صد تا تبصره تو دینش هست ... برو بسپار به اون ... باید ثابت کنه پشتته ... اگه نه که ولش کن!

- ولش کنم؟!!!! تو می تونی ماریا رو ول کنی ...

- ببین ویو ... من همه جوانب رو برات گفتم ... تصمیم با توئه ...

- باشه وارنا ... فکر می کنم ... در هر صورت ممنون که هستی ...

- دوستت دارم خواهری ... تنهات هم نمی ذارم ... آراد بهترین راه رو پیدا می کنه ... عشقش رو دست کم نگیر ... بسپار به اون ...

- می ترسم اونم بگه دینت رو عوض کن ...

- در این مورد گفتم ... تصمیم با توئه ...

آهی کشیدم و سکوت کردم .... وارنا چند جمله دیگه باهام حرف زد و سعی کرد آرومم کنه ... بعد هم خداحافظی کرد تا بره به بقیه برنامه اش برسه ... معلوم بود توی یه جشنه ... چون حسابی سر و صدا می یومد ... سرم رو گرفته بودم و نمی دونستم چی کار کنم ... یهو یاد هدیه آراگل افتادم ... لحظه آخر ... گفت اگه دلم گرفت می تونه کمکم کنه ... از جا بلند شدم و رفتم سمت بسته ... یادمه همون روز اول هوس کردم بازش کنم ... اما بعد پشیمون شدم ... آراگل گفته بود هر وقت دلت گرفت ... الان وقتش بود .... بسته رو که به شکل قشنگی کادو پیچ شده بود باز کردم و دهنم باز موند ... یه قرآن ... ولی به زبون فارسی ... بغضم گرفت ... اسلام همه جوره می خواست خودش رو به من نشون بده ... قرآن رو باز کردم ... تصمیم به تعویض دینم نداشتم ... اما می تونستم این کتاب رو مثل یه کتاب داستان بخونم ... جمله به جمله که پیش می رفتم بیشتر کنجکاو می شدم ... اینقدر خوندم که چشمام گرم شد ... عجیب بود ... آروم شده بودم ... خواب به چشمام اومد و همینطور که کتاب رو بغل کرده بودم خوابم برد ....

صبح از صدای زنگ در بیدار شدم ... مچ دستم رو آوردم بالا و به ساعتم نگاه کردم ... ساعت نزدیک یک بود!!!! با حیرت از جا پریدم ... من اینهمه خوابیده بودم؟؟ با دیدن قرآن توی رخت خوابم تازه یاد ماجرا افتادم ... برش داشتم و با احترام گذاشتمش روی میز تحریرم ... دیده بودم مسلمونا چقدر به کتابشون اهمیت می دن و احترام می ذارن ... صدای زنگ کر کننده شده بود ... یه نفر دستش رو گذاشته بود روی زنگ بر هم نمی داشت ... پریدم سمت در و دقیقا جلوی در محکم خوردم زمین ... زمین سر بود ... لعنتی! داشتم مچ پام رو می مالیدم که اینبار طرف با مشت افتاد به جون در ... دیدم فایده نداره از جا بلند شدم و سریع باز کردم درو ... آراد با سر و وضع آشفته پشت در بود ... همین که منو دید چند لحظه نگام کرد و یه دفعه دادش بلند شد:

- معلومه کجایی!!!؟

هنوز منگ بودم ... تته پته کردم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- من ... خوب ...

- کجا بودی؟!!!!! صد دفعه بهت زنگ زدم ... صدای چی بود پشت در ؟

چه خشن شده بود! فکر می کردم بعد از ابراز عشق مهربون تر می شه ولی انگار اشتباه می کردم ... تو فکر بودم چی بگم که اینبار دادش بلند تر شد:

- با تواممممم!

سریع خودم رو پیدا کردم و گفتم:

- چرا داد می زنی؟ خواب بودم!!!

- خواب؟!!! ساعتو نگاه کن ...

- نزدیک صبح خوابم برد ...

انگار حالش خوب نبود ... برعکس همیشه که دمپایی یا کفشش رو دم در می آورد اینبار با دمپاییش اومد روی فرش و نشست لب مبل ... یه دستش رو دراز کرد و روی پشتی مبل قرار داد ... سرش رو هم تکیه داد به عقب و با دست دیگه اش مشغول ماساژ دادن پیشونی اش شد ... به خودم جرئت دادم ... رفتم نزدیکش نشستم و گفتم:

- خوبی؟!

- نه ... نه داغونم ...

- ببخش ... نمی خواستم نگرانت کنم ...

- فعلا که برای من از زمین و آسمون می باره ...

خودمو لوس کردم:

- چیه؟ فکر کردی خودمو کشتم ...

همچین تیز نگام کرد که حساب کار دستم اومد و لال شدم ... ولی حرفی نزدم ... اونم حرفی نزد ... دقایق توی سکوت سپری می شد ... دوست داشتم حرف بزنم ... دوست داشتم حرفای

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

وارنا رو بهش بگم ... اما نمی دونستم چطوری ... من داشتم توی چنگال فشرده افکارم دست و پا می زد که اون گفت:

- صدای چی بود اومد پشت در؟

با انگشتام بازی کردم و گفتم:

- پشت در خوردم زمین ...

با تعجب گفت:

- خوردی زمین؟ پاشو ببینم! چیزیت شد؟!!! چرا حرف نمی زنی؟

از نگرانیش شیر شدم ... نیشم گشاد شد و گفتم:

- خوبم .... طوری نشد ...

یه کم نگام کرد و وقتی مطمئن شد هیچ دردی ندارم و راست می گم نگاشو دزدید ... بازم کمی سکوت کرد و سپس آهسته پرسید:

- دیشب ... راجع به دیشب ... چیزی یادته؟

با تعجب گفتم:

- یعنی چی؟

با کلافگی گفت:

- یعنی یادته که ... چی شد؟

فهمیدم منظورش چیه ... فکر کرده اینقدر مست بودم که هیچی یادم نمونده و الان خیلی راحت می تونه از زیر همه چی در بره ... سریع گفتم:

- چی فکر کردی؟ که پاتیل بودم ؟ نخیر ... همه چی هم خوب یادمه ... همون یه ذره خواب توی ماشینت مستی رو از سرم پروند ...

پوزخندی زد و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- مستی! پاتیل! عین پسرای لات حرف می زنی ...

- فکر کن لاتم ... آره فکر کن هستم ... خیالت راحت می شه؟

- انگار حالت خوب نیست ...

- تو خوب نیستی ... تو یه ترسویی ... ترسووووو! می خوای از زیر بار حرفایی که زدی شونه خالی کنی؟! آره ؟ برای همین می پرسی یادمه یا نه ...

باز دوباره چپ چپ نگام کرد و گفت:

- چی واسه خودت داری بلغور می کنی؟ می خواستم ببینم یادته یا نه که اگه یادت نیست یادآوری کنم و بعدش بشینیم با هم در موردش حرف بزنیم ...

خیالم راحت شد و نا خودآگاه اهی از سر آرامش کشیدم ... لبخند کمرنگی نشست کنج لبش و اینبار با ملایمت پرسید:

- حالت بهتره؟

- بد نیستم ...

- همیشه همینقدر می خوری؟

خجالت کشیدم ... مشغول بازی با پایین لباس خواب گل گلیم شدم و گفتم:

- نه ... دیشب حال خوبی نداشتم ...

- چرا؟! چی اذیتت می کرد؟

صادقانه گفتم:

- دیدن محبت های فرزاد به غزل ... حسودیم می شد ...

انتظار داشتم بهم بخنده ولی دوباره اخماش در هم شد ...

صورتش رو با یه دست محکم مالید و گفت:

- فکر می کنی من اذیت نمی شم؟

- من اینو نگفتم ...

- ولی باید بدونی ... من از تو بدترم ... دیشب ... دوست داشتم بیام اون پسری که داشتی باهاش می رقصیدی رو زیر پام له کنم و خودم ... باهات برقصم ...

لب برچیدم و گفتم:

- پس چرا نیومدی؟

- اولا می شه لباتو اونجوری نکنی؟ دوما ... من با خدا یه قراری گذاشتم که حالا نمی تونم بشکنمش ...

لبامو صاف کردم و گفتم:

- چه قراری؟

- می خوای بدونی؟

- معلومه که می خوام بدونم ...

- اون موقع که توبه کردم قسم خوردم دستم نوک انگشت نامحرم رو هم لمس نکنه در ازاش خدا هم نیمه گمشده ام رو بهم بده ...

- خوب حالا که داده!

- آره داده ... ولی من اگه قولم رو بشکنم ازم می گیرتش ...

با حرص گفتم:

- اینا همه حرفه ...

با جدیت گفت:

- از نظر تو شاید حرف باشه ... ولی اعتقاد منه! من نذر کردم روش هم می ایستم ...

- آخه تا کی ؟

- تا وقتی که برای این مشکل یه راه حلی پیدا کنم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چه راه حلی ؟

خسته از سوالای دنباله دار من گفت:

- حاضر می شی بریم بیرون ...

از جا بلند شدم ... چی از این بهتر ؟ بهتر بود توی این تعطیلات یه کم بگردیم ... رفتم سمت اتاقم ... صداش بلند شد:

- لباس گرم بپوش ...

شلوار جین تنگی به پا کردم و بوت های مشکیمو هم پوشیدم به همراه پالتوی خز دار مشکی ... کیفمو هم برداشتم و رفتم بیرون ... آراد هم از جا بلند شد و گفت:

- می رم پالتومو بردارم ... دم در آسانسور وایسا می یام ...

سرم رو تکون دادم ... رفت و برگشتش یه دقیقه بیشتر طول نکشید پالتوی قهوه ایشو با نیم بوت های چرم قهوه ای ست کرده بود ... دوست داشتم زل بزنم بهش ... محتاج چشماش شده بودم ... توی آسانسور تکیه داده به دیواره روبروییش و زل زدم توی چشماش بذار بگه من بی حیام ... ولی هیچی نگفت ... اونم زل زد توی چشمام ... یه لبخند نشست گوشه لبم ولی اون با کلافگی صورتش رو برگردوند ... آسانسور ایستاد و دوتایی رفتیم بیرون ... بدون حرف قدم زنون کنار خیابون رو گرفتیم و رفتیم جلو ... نه اون حرف می زد نه من ... نیازی هم به حرف زدن نداشتیم ... انگار همین که همو حس می کردیم کافی بود ... برف نرم نرمک از آسمون می بارید ... چراغ های نئون خیابون رو روشن کرده بودن و مردم با هیجان اینطرف و اونطرف می دویدن ... برف که شدید تر شد آراد ایستاد ... من هم ایستادم ... اومد نزدیکم ... زل زدم بهش ... دستش رو آورد بالا و خیلی نرم کلاه پالتوم رو کشید روی سرم ... زمزمه کرد:

- سردته؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- دیگه نه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

لبخند نشست روی لبش و گفت:

- نکن دختر با من اینجوری ... همینجوری در حال دیوونه شدن هستم ...

چند بار پلک زدم و گفتم:

- مگه چی کار کردم؟

لبخندش غلیظ تر شد و گفت:

- بریم میدون scotia؟

- چه خبره؟

- بیا تا بهت بگم ...

Scotia square توی همین خیابون خونه خودمون بود ... رسیدیم به میدون و آراد رفت سمت پله برقی که می رفت زیر زمین ... کل زیر زمین این خیابون یه فروشگاه بزرگ بود ... انواع و اقسام اجناس توش فروخته می شد و من عاشق مغاره هاش بودم ...

دنبالش کشیده شدم و گفتم:

- بریم فروشگاه؟

- آره ... اشکالی داره؟

- نه ولی واسه چی؟

- واسه اینکه خرید کردن آرومم می کنه ...

شونه ای بالا انداختم و با هم وارد فروشگاه شدیم ... قبل از اینکه من بتونم به سمتی برم رفت سمت مغازه sameul & co ... یکی از گرونترین برندهای هالیفاکس ... ناچار دنبالش کشیده شدم ... دیوونه وار برام خرید می کرد ... هر چیزی که به ذهنش می رسید یا من فقط نگاش می کردم ... وقتی اعتراض کردم فقط زل زد توی چشمام و گفت:

- همیشه آرزو داشتم برای عشقم خرید کنم ... پس حرف نزن ... فقط انتخاب کن!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

از کاراش خنده ام می گرفت ... وقتی خریدمون تموم شد بالاخره از فروشگاه دل کندیم و رفتیم بیرون ... آراد گفت:

- ساعت چهاره .... ناهار که نخوردیم ... بریم یه چیزی بخوریم؟

- خب دو ساعت دیگه صبر می کنیم می ریم یه چیزی می خوریم دیگه ...

حس می کردم آراد میخواد هر طور شده سر خودش رو گرم کنه که به چیزی فکر نکنه ... ولی آخه تا کی؟ به درخواست اون رفتیم کافی شاپ second cup ... محیط خوشگلی داشت ... همینطور عاشقانه و رویایی! آراد چایی و کیک شکلاتی سفارش داد ... منم مثل اون ... وقتی گارسون رفت که سفارشاتمون رو بیاره دل رو زدم به دریا و گفتم:

- آراد ... تصمیمت چیه؟

سرش رو آورد بالا ... چشماش پر از درد بود ... گفت:

- نمی دونم ... خودمم نمی دونم ... بعضی وقتا فکر می کنم باید بین تو و دینم یکی رو انتخاب کنم .... اونوقت درمونده می شم احساسم می گه تو ... ولی عقلم می گه ممکنه خدا مجازاتم کنه و تو رو ازم بگیره ... اونوقت ... دیگه نمی دونم باید چه خاکی تو سرم کنم ....

- یه چیزی بگم؟

- تو صد تا چیز بگو ...

- چرا ... نمی شه صیغه ام کنی؟

کف دستاشو گذاشت روی صورتش ... قبل از اینکه فرصت کنه حرفی بزنه گارسون سفارشات رو آورد و چید روی میز ... بعد از رفتن گارسون چایی و کیک من رو گذاشت جلوم و گفت:

- می ترسم ... من از خودم مطمئنم .... صیغه ات هم بکنم تا آخر عمر خودم رو همسر تو می دونم ... اما پس خوندن صیغه خیلی راحته ... می ترسم ولم کنی ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چی می گی؟ مگه دیوونه ام ... تو به احساس من شک داری؟

- نه ... اما فشار های زیادی رو باید تحمل کنی ویولت ... بچه بازی که نیست ... ممکنه خونواده ات طردت کنن ... اونموقع شاید بتونی یه مدت کنار من باشی ... ولی اگه خسته شدی چی؟ اینجوری اگه بری من نابود می شم ... من تو رو برای همیشه می خوام ... برای خودم ... می فهمی؟

- اونا منو طرد نمی کنن ...

پوزخند نشست گوشه لبش .... می دونستم داره به حرفای وارنا فکر می کنه ... فنجون چاییشو برداشت و یه جرعه نوشید ... دستم رو بردم جلو تا دستش رو که روی میز بود بگیرم ...دستش رو مشت کرد کمی کشید عقب ... زمزمه کرد:

- عذابم نده .... من بیشتر از تو محتاج لمس دستاتم ... لمس حضورت ... اما نمی خوام ... نمیخوام از دستت بدم ...

سعی کردم حرف رو عوض کنم ... اصلا دوست نداشتم آراد اذیت بشه ...

- من با وارنا حرف زدم ...

تند تند همه چیز رو براش گفتم ... حتی تغییر دین رو ... می خواستم ببینم نظرش چیه! آیا اون هم منو تشویق می کرد؟ اما آراد فقط سکوت کرد ... سکوتی که می دونستم از رضایت نیست ... از ناراحتیه ... جو بینمون سنگین شده بود ... باید یه کاری می کردم ... فنجون چاییشو از دستش کشیدم بیرون و لاجرعه سر کشیدم ... با خنده گفت:

- د بیا! یه چایی رو هم به من ندیدی؟

- آراد یه سوال ...

- جانم؟

ضربان قلبم تند شد و گفتم:

- چرا خیلی وقته قهوه نمی خوری؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

خنده اش گرفت ... نرم خندید و گفت:

- با اون بلایی که سرم آوردی ... حالم از قهوه به هم می خوره! اونروز شانس آوردی فنجون قهوه رو تو سرت خورد نکردم ...

غش غش خندیدم و گفتم:

- تا تو باشی برای من کلاس نذاری ...

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- آراده و غرورش!

- بابا مغرور!!!!

از جا بلند شد و گفت:

- بریم ... عزیزم!

عزیزم رو اینقدر آروم و قشنگ گفت که دلم براش ضعف رفت!!!! ولی به روی خودم نیاوردم که فکر نکنه ندید بدیدم ... پول چایی هارو حساب کرد و رفتیم بیرون ... هوا داشت تاریک می شد ... گفت:

- بریم یه رستوران خوب ...

- مثلا کجا ...

- یه جای دنج سراغ دارم ...

- پس بزن بریم ...

چون ماشین نیاورده بود تاکسی گرفتیم و آدرس رستوران رو داد ... نزدیک یه رودخونه خروشان بود ... با دیدن رستوران کف کردم ... همه دیوارهاش شیشه ای بود و دور تا دورش سنگ ریزه و ماسه ... نمای رودخونه هم که از داخل معلوم بود ... آدم می رفت فضا ... رستوران darthmouthie ... رفتیم تو ... کفش پارکت ... میزا چوبی ... نور رستوران کم ... روی هر میز چند تا شمع روشن بود فقط ... صدای موسیقی زنده هم حسابی

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

فضا رو عاشقانه کرده بود ... با راهنمایی گارسون پشت یکی از میزهای دونفره نشستیم ... آراد منو رو گرفت به طرفم و گفت:

- انتخاب کن عزیزم ...

چرا حس می کردم اون شور و حالی که می خوام توی صدای آراد نیست؟ حسم عجیب غریب بود ... انگار نگرانی اون به من هم سرایت کرده بود ... غذامو انتخاب کردم و آراد از همون برای خودش هم سفارش داد ... بعد از رفتن گارسون دستاش رو زد زیر چونه اش و خیره شد به من ... لبخند مکش مرگ مایی زدم و گفتم:

- خوشگل ندیدی؟

- نه خوشگل من ...

از جواب صریحش گونه هام داغ شدن و سرم رو انداختم زیر ... دستش رو آورد بیاره سمت چونه ام که یه دفعه یاد قرارش افتاد ... دستش رو مشت کرد و کوبید روی میز ... حالش رو درک می کردم ... گفتم:

- آراد ... بیا تا قبل از اینکه این مشکل حل بشه حداقل به هم محرم بشیم ... اینجوری توام راحت تری ...

سرش رو گرفت رو به بالا و سرش رو به نشونه نفی تکون داد ... انگار گفتنش براش سخت بود .... ولی بالاخره گفت:

- جسمت رو نمی خوام ... وقتی به هم محرم می شیم که بدونم تمام و کمال مال منی ...

- اگه دست دست کنی یهو دیدی یکی از راه رسید و منو برد ...

خواستم باهاش شوخی کنم ... ولی با فک روی هم فشرده گفت:

- اون یکی غلط کرده با تو ...

با تعجب نگاش کردم و سکوت کردم ... اونم حرفی نزد ... گارسون غذاهامون رو اورد ... سعی کردم با نوای پیانو آرامش خودم رو پیدا کنم تا بتونم غذامو بخورم ... اما نمی شد ...

آراد هم داشت بازی می کرد با غذاش ... صدای موسیقی که یارو داشت می خوند حواسم رو پرت کرده بود:

I'm not strong enough to stay away -

انقدر قوی نیستم که بتونم ازت دست بکشم,

Can't run from you

نمی تونم ازت فرار کنم,

I just run back to you

بلافاصله به سمتت کشیده میشم.

Like a moth, I'm drawn into your flame

مثل یک شاهپرک، توی شعله و گرمای وجودت غرق میشم,

Say my name, but it's not the same

میگن اسم منهآ اما اون نیست.

You look in my eyes, I'm stripped of my pride

تو به چشمام نگاه میکنی، و من غرورم رو زیر پامیذارم.

And my soul surrenders

و روحم تسلیم تو میشه

and you bring my heart to its knees

و قلبم به زانو در میاد

[chorus]

And it's killin' me when you're away

و دور بودن از تو من رو میکشه,

I wanna leave and I wanna stay

دوست دارم بمونم، دوست دارم برم.

I'm so confused

من خیلی سردرگم شدم,

So hard to choose

انتخاب کردن خیلی سخته

Between the pleasure and the pain

بین درد و لذت.

And I know it's wrong, and I know it's right

میدونم غلطه، میدونم درسته.

Even if i try to win the fight

حتی اگه سعی کنم که توی این جنگ و درگیری برنده بشم,

my heart would overule my mind

قلبم بر عقلم فرمانروایی میکنه.

And I'm not strong enough to stay away

و انقدر قوی نیستم که ازت دست بکشم

I'm not strong enough to stay away

What can I do

چیکار میتونم بکنم

I would die without you

بدون تو میمیرم

in your presence my heart knows no shame

با حضور توقلب من از هیچ چیز شرم نداره

im not to blame

من نباید سرزنش بشم

cause you bring my heart to its knees

چون تو قلبم رو به زانودرآوردی

[chorus]

,And it's killin' me when you're away

.I wanna leave and I wanna stay

,I'm so confused

So hard to choose

Between the pleasure and the pain

.And I know it's wrong, and I know it's right

,Even if i try to win the fight

my heart would overule my mind

And I'm not strong enough to stay away

There's nothing I can do

My heart is chained to you

قلبم به وجود تو زنجیر شده

And I can't get free

ومن نمی تونم از این بند آزاد بشم

Look what this love's done to me

ببین این عشق با من چیکار کرده

[chorus]

,And it's killin' me when you're away

.I wanna leave and I wanna stay

,I'm so confused

So hard to choose

Between the pleasure and the pain

.And I know it's wrong, and I know it's right

,Even if i tried to win the fight

.my heart would overule my mind

And I'm not strong enough to stay away

(Apocalyptica_._Not_Strong_Enough)

چه آهنگ فوق العاده ای بود!!! آراد زمزمه وار چند بار پشت سرم هم تکرار کرد:

it's killin' me when you're away -

قلبم فشرده شد ... از جا بلند شد و با صدای گرفته گفت:

- بریم؟

- بریم ....

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

دنبالش راه افتادم و هر دو از رستوران خارج شدیم ... به جای اینکه بره سمت تاکسی هایی که اونجا بود راه افتاد سمت پشت رستوران ... نزدیک رودخونه ... منم به دنبالش ... به سنگی اشاره کرد و گفت:

- بشین اونجا ...

- تو چی؟

- منم می شیم کنارت ... بشین ....

نشستم .... اونم نشست کنارم ... نگاهی به جوش و خروش رودخونه انداخت و گفت:

- از بس حالمون خوبه ... یه آهنگایی هم می خونن که صاف از دلمون می یاد ... بعضی وقتا سخته جلوی خودم رو بگیرم ...

- که چی؟

- که پرستشت نکنم!

جا خوردم ... چه خوب بلد بود یه دفعه غافلگیرم کنه ... عاشقیش هم قشنگ بود ... استوار و محکم یه دفعه یه چیزی می گفت که تا ته جیگرم رو خنک می کرد ... صدای خروش آب بهم آرامش می داد ... نا خودآگاه سرم رو خم کردم و گذاشتم سر شونه آراد ... جا خورد ... اما نمی تونست هیچ کاری بکنه ... بعد از چند لحظه صدای گرفته شو شنیدم:

- بخواب عزیزم ... بخواب که تا وقتی آراد کنارته نمی ذاره آب توی دل کوچیکت تکون بخوره ... خودم همه چیز رو حل می کنم به هر قیمتی که شده ...

چه آرامشی گرفتم از حرفش چشمامو بستم ... آراد شروع کرد به زمزمه کردن ... همون شعر رو داشت می خوند که توی رستوران شنیده بودیم ... چه زود همه شو حفظ شده بود ... ولی عجیب نبود وقتی آدم حس کنه یه چیزی حرف دلش رو میگه اونو به خاطر می سپاره خیلی راحت ... حدود یک ساعت به همون صورت اونجا نشسته بودیم ... تا اینکه من خوابم گرفت ... سرم رو برداشتم و خمیازه کشان گفتم:

- بریم خونه آراد ... خوابم می یاد ...

چشمای خودش هم خمار شده بود ... فکر کنم شب قبل هم نخوابیده بود ... با لبخند گفت:

- خوابالوی من ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

صدای آب ... گیجی خواب ... آرامش شونه های آراد ... چشمای خمار و خوش رنگش ... عشق بی ریای نگاهش ... همه و همه داشت منو از خود بیخود می کرد ... نا خوداگاه کمی رفتم جلو ... از جا بلند شد و گفت:

- من از تو بیشتر می خوام ... ولی یه کم صبر کن ... فقط یه کم ... همه چیز درست می شه ... خدا با ماست عزیزم ...

باید بهش اطمینان می کردم ... راهی جز این نداشتم ... آراد تاکسی گرفت و برگشتیم خونه ... من دیگه ذهنم به جایی قد نمی داد باید همه چیز رو به آراد می سپردم ... اون عاقل تر از من بود ... قطعا!

صبح که بیدار شدم بدنم بدجور درد می کرد ... تا نزدیکی صبح روی تخت نشستم و قرآن خوندم ... پنجره هم باز بود ... سوز سرد حالا باعث بدن دردم شده بود ... کی بشه این تعطیلات بگذره خیالمون راحت بشه ... می رفتم دانشگاه یه ذره این فکر و خیالم کمتر می شد ... داشتم می رفتم سمت حموم دوش بگیرم بدن دردم بهتر بشه که صدای زنگ گوشیم بلند شد ... مامی بود! سعی کردم بی حوصلگیم رو بروز ندم ...

- سلام مامی ... چطوری قربون چشات برم ...

- سلام دختر عزیزم ... تو چطوری عزیز دل مامی؟ دلم برات یه ذره شده ...

- اوه مامی ... منم همینطور ... کاش پیش وارنا مونده بودین ... یا حداقل می یومدین پیش من ...

- نه عزیزم ... تو باید به درست برسی وارنا هم زندگی خودش رو داره ... دوست داشتم این کریسمس رو توی آرامش با ماریا سپری کنه ...

- از بس شما ماهین!

- باز داری خودت رو لوس می کنی ...

خندیدم و گفتم:

- پاپا چطوره؟

- اونم خوبه ... البته الان هنوز از سر کار نیومده ... من زنگ زدم کریسمست رو تبریک بگم و یه خبر دیگه ...

- مرسی مامی کریسمس شما هم مبارک ... خبرتون چیه؟ خوبه یا بد؟

- از نظر من و الکس که عالیه .... بستگی به نظر تو داره عزیزم ...

- چی شده مامی؟

- پسر برادر لئون ... آرمیک رو یادته؟

آروم آروم زمزمه کردم:

- پسر برادر عمو لئون ....

یهو یادم اومد ...

- آهان ... پسر عموی جنتلمن آرسن ...

مامی با صدای که خنده توش موج می زد گفت:

- دقیقا ... و حالا این پسر جنتلمن از دختر من خواستگاری کرده ....

دهنم باز موند ... اینو دیگه کجای دلم بذارم توی این بلبشو ؟ مامی بی توجه به سکوت من گفت:

- اگه بگم ونکووره باورت می شه؟

- نههههههه!!!!

مامی نیازی به تعجب من نداشت ... خودش تند تند گفت:

- چند سال پیش رفت اونجا که مدرک فوقش رو بگیره ... مهندس آرشیتکته ... ویولت! الان از قبلش هزار بار خوش تیپ تر شده ...

غریدم :

- مبارک صاحابش باشه ...

- اه بد اخلاق نشو ... قسمت مهم ماجرا مونده ...

- دیگه چیه؟

- داره می یاد پیشت ...

- چی؟!!!!!!!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

اینبار دیگه یه سکته رفت و برگشتی زدم ....

- همین که شنیدی ... خونواده اش ازش خواستن ازدواج کنه ... اون هم گفته تو رو مد نظر داره ... پاپاش با الکس حرف زد و الکس هم پذیرفت که شما دو نفر خودتون با هم به نتیجه برسین ... من زنگ زدم بهت بگم که آدرس خونه ات رو بهش دادم ...

ولو شدم رو کاناپه یه دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و نالیدم:

- چی کار کردی مامی؟ مگه اینجا هتله ...

- اوه نه ویولت ... اون قراره بیاد فقط اونجا تو رو ببینه ... شب ها می ره هتل ...

- بله ... خیلی ممنونم واقعا ... مامی می دونی این یارو چند سالشه؟

- سی و پنج ...

- مامی!!!! چه راحت می گی سی و پنج!!!! بیشتر از دوازده سال از من بزرگ تره!

- اولا که این اهمیتی نداره ... دوما فقط قراره با اون صحبت کنی ... سوما اگه به توافق نرسیدی ردش می کنی ... دیگه فریاد زدنت برای چیه؟

- من ... واقعا نمی دونم چی بگم! نمی شد قبلش به من بگین؟

- لازم نبود ...

دیگه داشتم دیوونه می شدم ... سر سری خداحافظی کردم و گوشیمو کوبیدم روی میز ... منو باش امروز می خواستم برم سر وقت آراد و در مورد سوالایی که برام پیش اومده بود بپرسم ... همینطور که آیه های قرآن رو می خوندم به یه سری مسائلی رسیدم که منو نسبت به دین اسلام منزجر کرد ... می خواستم ببینم چطور آراد با وجود این مسائل هنوز هم دو دستی به دینش چسبیده ... اما حالا با این قضه پیش اومده باید چی کار می کردم؟ ... بیخیال حمام رفتم سمت آشپزخونه و از داخل یخچال لیوانی آب برداشتم ... دوباره گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن ... همونطور که آب می خوردم جواب دادم ... فرزاد بود:

- دختره کجایی؟

آب رو قورت دادم و گفتم:

- کجا باشم خوبه پسره؟ خونه ام ...

- زنگ زدم به آراد جواب نداد ... خبر مبر نداری ازش ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- دیشب دیدمش ... خوب بود ... شاید خوابه ...

- ساعت دهه! اینقدر که نمی خوابه ...

اون چه خبر داشت از دل آراد و شب زنده داری هاش ...

آهی کشیدم و گفتم:

- کاری داری باهاش؟ برم صداش کنم؟

- نه ... راستش می خواستیم با غزل برنامه قایق سواری بریزیم ... گفتیم شاید شما هم بیاین ...

- کی؟

- پس فردا ...

- برای پس فردا امروز زنگ زدی ...

- خب خوب بود دم رفتن خبرتون می کردم؟ حالا بیا و خوبی کن ...

- اوکی حالا جوش نزن ... من با آراد صحبت می کنم ...

- باشه ... خودمم دوباره بهش زنگ می زنم ... راستی غزل خیلی سلام می رسونه .... بدجور شیفته ات شده!

زیر لب گفتم:

- آره به خصوص با اون گندی که من بالا آوردم !

- چیزی گفتی؟

- نه نه ... سلام بهش برسون ... منم خیلی ازش خوشم اومد ... دختر ناز و خانومیه ...

- لطف داری ... کاری نداری فعلا ؟

- نه ... بای ...

- بای ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

قطع کردم و نشستم لب مبل ... با پام ضرب گرفت روی زمین ... باید با آرمیک چی کار می کردم؟ به آراد می گفتم؟ این نمی شد یه درد دیگه روی درداش؟ شاید هم بزنه به سیم آخر بزنه بلایی سر آرمیک بیاره ... هنوز یادم نرفته چه به روز رامین آورد ... بیچاره رو اصلا دیگه ندیدم! رفتم از داخل اتاق لب تاپم رو آوردم گذاشتم روی پام و دوباره وارد سایت هایی شدم که می دونستم راجع به اسلام چیزای مفیدی نوشته ... وقتی مطالعه می کردم همه چیز از یادم می رفت ... از صدای قار و قور شکمم به خودم اومدم ... ساعت نزدیک دو بود!!!! چرا خبری از آراد نشده بود؟ نگران از جا پریدم ... باید چی کار می کردم؟ هم دوست داشتم برم دم خونه اش ... هم دوست نداشتم ... نمی خواستم خودم رو تحمیل کنم ... می ترسیدم با زیاد چسب شدن من علاقه اش نسبت به من کم بشه ... رفتم سمت آشپزخونه ... از داخل یخچال دو تا سوسیس برداشتم ... قطعه قطعه کردم و ریختم داخل سرخ کن ... بهتر از گرسنگی بود ... داشت اماده می شد که باز گوشیم زنگ زد ... بهههههه! امروز هم گوشی من شده صد و هجده! رفتم طرف گوشی و با دیدن شماره آراگل با نگرانی جواب دادم .... نکنه بلایی سر آراد اومده باشه!!!

- الو ...

صداش با تاخیر اومد:

- سلام ویولت جونمممم ... چطوری تو؟

- سلاااام دوست بی معرفت ... تو چطوری؟ خوبی؟ خوش می گذره؟ سامیار خوبه؟

- فدای تو ... اونم خوبه سلام می رسونه بهت ... بی معرفت هم خودتی! انگ به من نچسبون ... من جویای احوالت از آراد هستم ...

- پرووووووو! اون آراده من ویولت ... من که دائم اونو نمی بینم ...

خندید و گفت:

- خوب حالا! گیر داد باز این ....

منم خندیدم و گفتم:

- چه خبرا؟

- هیچی بابا سلامتی ...

- چی شد یادی از ما کردی؟

- من همیشه یادت هست ... باور کن ! ولی راستشو بخوای یه زحمتی برات دارم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چی شده؟

- در مورد آراده ....

نمی دونم چرا یه لحظه دلم به شور افتاد و گفتم:

- چیزی شده؟

- نه بابا ... فقط با شناختی از داداشم دارم زنگ زدم چند تا سفارش بکنم ... راستش فردا روز اول ماه رمضونه ... می دونی که ماه رمضون چیه؟

- پ ن پ! فقط تو می دونی ... معلومه که می دونم!

با خنده گفت:

- آراد یه اخلاقی داره که حتما باید سحری رو بذارن جلوش تا بخوره ... افطار هم تنها از گلوش پایین نمی ره ... می شه لطف کنی این یک ماهه رو زحمت سحرش رو بکشی؟ البته من نمی دونم اونجا چه ساعتی اذون رو می گن ...

خدا رو شکر انگار خبر بدی نبود! گفتم:

- اووه گفتم چی شده ... باشه حواسم هست ... اذون رو هم از خود آراد می پرسم ... هواشو دارم نترس ...

- ویولت نزنی داداشمو بکشی ها!

غش غش خندیدم و گفتم:

- گمشو ... هویج! انگار چند بار کشتمش ... نترس دیگه بلا ملا سرش در نیاوردم ... خیلی وقته ....

اونم خندید و گفت:

- پس دیگه سپردمش به تو ...

- قربون داداش!

- سلام بهش برسون ... کاری نداری؟

- نه ....

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- راستیییییییی برگشت داداشت رو تبریک می گم ... آراد برام گفت ...

- ساعت خواب ... اما در هر صورت مرسی!

- انشالله دیگه غم نبینی ...

- تعارفات تو حلقم ... باشه ... خدا کنه توام همینطور ...

از حرفم خندید و خداحافظی کرد ... گوشی رو گذاشتم و تو فکر فرو رفتم ... سی روز با آراد ... اخلاق گندی که داشتم وقتی یه نفرو دوست داشتم مدام بهش می چسبیدم ... مامی پاپا وارنا آرسن ... بد عادت شده بودم ... اما خوب این چند بار که آراد جلومو گرفت درس عبرتی شد برام که دیگه آدم باشم ... از جا بلند شدم ....

باید یه ذره رفتارم رو تغییر می دادم ... نمی خواستم آراد فکر کنه که من دختر آویزون و راحت الوصولیم ... این سی روز خیلی خوب بود برای تمرین ... زیر سوسیس ها رو خاموش کردم ... باید یه فکری هم برای سحر آراد می کردم ... اینم یه بهونه ای می شد برای اینکه بهش سر بزنم ...

***

ظرف غذا رو همراه با کاغذ سوالام برداشتم و رفتم سمت آپارتمان آراد ... نگاهی به سر و وضعم انداختم ... همه چی خوب بود ... یه شلوار راحتی صورتی پوشیده بودم با تاپ سرخابی ... موهامو هم دم موشی بسته بودم ... از این تیپای بچه گونه خوشم می یومد ... ساعت سه شب بود ... اینقدر تی وی رو این کانال اون کانال کرده بودم که فهمیدم اذون رو یک ساعت دیگه می گن ... وقتی دیدم کسی جواب نمی ده اومدم دومین زنگ رو بزنم که در باز شد ... با دیدن آراد ذهنم به گذشته برگشت ... مشهد! اولین باری که آراد رو در حین زاری جلوی پروردگارش دیدم ... لباساش یه دست سفید بود و بوی عطرش از همیشه بیشتر ... با دیدن من با تعجب گفت:

- خوبی؟

خیلی راحت از کنارش رد شدم ... رفتم سمت آشپزخونه اش و گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- معلومه که خوبم ... چرا بد باشم؟

در همون حال غذا رو ریختم داخل یه قابلمه کوچیک و گذاشتم گرم بشه ... برنج و گوجه بود ... می دونستم دوست داره ... آراگل قبل ها گفته بود ... آراد اومد توی دهنه آشپزخونه و گفت:

- خواب نما شدی؟

- نه ...

به سجاده اش اشاره کردم که وسط پذیرایی پهن بود ... و گفتم:

- برو به کارت برس ... الان سحریت آماده می شه ...

اینبار خنده توی صداش مخلوط شده بود:

- سحری؟!!! تو برای من سحری درست کردی؟

- بلیم! چرا که نه؟ فکر کردی فقط خودت استی؟ نخیر منم استم!

از اصطلاحم خنده اش گرفت و اینبار با صدا خندید ... میون خنده گفت:

- کی به تو گفتی ماه رمضونه؟ اصلا کی به تو گفتی سحری درست کنی؟

- هیشکی خودم بلدم ...

دستم رفتم سمت سینه ام ... نگاه آراد با اخم مخلوط شد ... چاره ای نبود ... گفتم:

- آراگل ...

نشست لب اپن و گفت:

- آهان! پس بگو ...

- د چرا نشستی؟ برو به کارات برس ...

- چه کاری؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- نماز نمی خوندی مگه؟

- نه داشتم راز و نیاز می کردم ...

- خوب برو به بقیه اش برس ...

- اگه برم تو ... ناراحت نمی شی؟

- نه ...

- آخه دیگه این وسط نمی شه ... باید برم توی اتاق ...

غذا رو هم زدم و گفتم:

- باشه برو ...

- آراد از اونطرف اپن پرید پایین و رفت سمت سجاده اش ... همه رو با یه حرکت جمع کرد و رفت توی اتاقش در رو هم بست ... شاید حق داشت نتونه جلوی من راز و نیاز کنه ... منم هیچ وقت نتونستم جلوی خونواده ام بلند بلند سر میز شام دعا بخونم ... غذا که گرم شد همه رو قشنگ و با سلیقه توی سینی چیدم ... همراه با سالاد شیرازی که درست کرده بودم و رفتم وسط پذیرایی گذاشتم روی زمین ... رو زمین خوردن بیشتر می چسبید ... به ساعتم نگاه کردم ... نیم ساعت مونده بود به اذون ... بلند صداش کردم:

- آرااااد ....

چند دقیقه ای طول کشید تا اومد بیرون .... حس کردم چشماش قرمزه ... ولی لباش می خندید .... نشست کنار سینی و گفت:

- خوب ... سحری بخوریم یا خجالت ؟

- سحری رو بخور بعدش جای خجالت برای جبران سوالامو جواب بده ...

یه قاشق از برنج و گوجه رو با لذت تو دهنش گذاشت و با ابروی بالا پریدم نگام کرد ... از نگاش برداشت دیگه ای کردم و با نگرانی گفتم:

- خوشمزه نیست؟

غذاشو قورت داد و گفت:

- چرا ... این که فوق العاده است ... از اون حرفت تعجب کردم ... سوال؟ چه سوالی؟

- چند تا سوال راجع به دینت ...

اخم کرد و گفت:

- برای چی؟ چرا ذهنت رو درگیر دین من کردی؟

- چرا نکنم؟! دوست دارم بدونم ... ندونستن بده ... دونستن که بد نیست ...

- بله .. صد در صد ... اما دلیلش مهمه!

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه نمی خوام به خاطر من خودت رو موظف بدونی این کار رو بکنی ... ویولت من وقتی مسلمون شدم که خودم خواستم برم دنبال دینم ... تا وقتی به خاطر بابام بود کافر هم نبودم ... می فهمی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- ربطی به تو نداره ... خیالت راحت ... راستش آراگل موقعی که می خواستیم بیایم یه قرآن با ترجمه فارسی به من هدیه کرد و گفت هر وقت دلت گرفت بخونش ... حالا دو سه روزه دارم می خونم و خوب به سوالای زیادی رسیدم ... یه جورایی از دینت بدم اومد ...

پوزخندی زد و گفت:

- حسی که هر کسی ممکنه اولش نسبت به دین اسلام پیدا کنه ...

- خوب چرا؟!!!

- چون دین اسلام رو باید با دقت در موردش فکر کنی! اگه سر سری نگاش کنی ازش بدت می یاد و فکر می کنی پر از تبعیضه ...

- دقیقا همین حسو دارم ولی سرسری نخوندم ... هر آیه رو بارها و بارها خوندم و در موردش فکر کردم !

- مثلاً ؟

- حالا فعلا سحریتو بخور ...

- تو بگو ... من هم می خورم ... هم جواب می دم ...

- مثلا مهم ترینش اینه که چرا دین تو به مردها اجازه می ده چند تا زن بگیرن؟ چهار تا زن عقدی؟ چرا امام های دین تو و پیامبرتون چند تا زن داشتن؟ تازه علاوه بر زن های عقدی صیغه هم که الی ماشاالله!

آراد خنده اش گرفت ... جرعه ای آب خورد و گفت:

- حالا یکی به این مردها خوبی کردا ... چشم ندارین ببینین؟

تیز نگاش کردم که خنده اش به قهقهه ای تبدیل شد و به سرفه افتاد ... دوباره یه قلوپ آب خورد و گفت:

- خوب نزن بابا ... می گم ...

- زود تند سریع ...

- ببین ... قران ما اومده چند زوجی بودن رو برای مردا مطرح کرده ولی با شرایط سنگین ... مطمئن باش هر کسی از پسش بر نمی یاد ...

- اصلا چرا این قانون رو گذاشته؟ دین ما می گه فقط یه همسر! مرد حق نداره سر زنش هوو بیاره ...

- هم دین های تو و خوب خیلی های دیگه مثل یهودی ها ... بودایی ها و ... اومدن گفتن اسلام چه دینیه که اجازه می ده مردا چند تا زن داشته باشن؟ و یا به قولی برای خودشون حرمسرا تشکیل بدن؟ اما خوب اگه در مورد این مجوز کمی تحقیق کنن می فهمن جایی هم چندان خبری نیست ... اسلام هرگز اجازه تشکیل حرمسرا رو به مردان نداده ... بهتره بریم یه کم قبل از اسلام ... داشتن چند زن از خیلی سال قبل از اسلام رواج داشته ... و حتی یه امر خیلی عادی و پیش پا افتاده بود ... الان اگه بگن فلانی چند تا زن داره همه انگشت به

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

دهن می شن ... ولی اون موقع فوق العاده عادی بوده ... حتی اسلامی هم وجود نداشته ... مثلا بت پرستا وقتی مسلمون شدن هر کدوم ده تا زن حالا یه کم کمتر و بیشتر داشتن! این نشون می ده که این ماجرا ربطی به اسلام نداره ... اسلام اومد اونو توی چارچوب مسائل انسانی تازه محدود کرد ... و تازه یه سری شروط سنگین هم براش قائل شد که هر کسی از پسش بر نیاد ... اما باور کن لازم بود ... اگه لازم نبود محال بود اسلام مجوزش رو صادر کنه ...

با غیظ گفتم:

- ا هی می گه لازمه! کجاش لازمه؟ یه مرد با یه زن نمی تونه زندگی کنه؟ می میره؟

- ببین اگه بخوای طبیعی به شرایط نگاه کنی تعداد مردا خیلی کمتر از زناست ... چون مردا بیشتر توی خطرن ... خطر جنگ ... چه می دونم تصادف! شغلای خطرناک و هزار تا چیز دیگه ...

- اینم دلیل نمی شه!

- مجبورم یه کم برات باز ترش کنم ... یه چیز دیگه که این وسط مطرحه و کسی نمی تونه انکارش کنه اینه که عمر جنسی مردا خیلی بیشتر از زناست ...

گونه های آراد گل انداخته بود ... فکر کنم داشت تو دلش فحشم می داد که مجبورش کردم اینا رو بگه ... اما منم آدمی نبودم که از رو برم ... باید قانعم می کرد ... ادامه داد:

- و دیگه اینکه زنا ... یه دوره هایی از زندگی خوب ... خب ... نمی تونن به درخواستای جنسی مردا جواب بدن ... متوجه ای که؟

دیگه منم داشتم خجالت می کشیدم ... سرم رو انداختم زیر و فقط کله جنبوندم ... سرش رو با هم زدن سالاد گرم کرد و گفت:

- خوب مردا این مشکلات رو ندارن ...

- یعنی فقط به خاطر این؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- نه ... صبر کن ... یه سری از زنا هستن که خوب به دلایلی بیوه می شن ... حالا یا شوهره می میره ... یا طلاق می گیرن ... تو الان فکر کن وارنا می خواد ازدواج کنه ...

با سرتقی گفتم:

- وارنا ازدواج کرده ...

- مثال می زنم ...

- خوب ...

- فکر کن دست بذاره روی زنی که همسرش مرده یا طلاق گرفته ... مثلا یه بچه هم داره ...

- وا!

- آهان جواب توی همین واست! دید تو هم نسبت به این جریان منفیه ... خود زن های بیوه هم می دونن که نباید انتظار داشته باشن که یه پسر بیاد خواستگاریشون ... از طرفی مردی هم که همسرش فوت شده باشه و بچه هم نداشته باشه ... یا جدا باشه و سنش هم زیاد نباشه زیر بار چنین زنی نمی ره ... چون دید جامعه نسبت به اون مرد چندان منفی نیست ... شاید یه کم سخت تر از گذشته اما بالاخره می تونه یه دختر دیگه بگیره ... قبول داری؟

- اوهوم ...

- حالا تکلیف اون زن چیه؟ آیا اون نیاز نداره؟ سر و همسر نمی خواد؟ فکر کن جامعه این قانون چند همسری رو برداره؟ آیا اینطور فکر می کنی که همه مردا وفادارن؟ آره ویولت اینطور فکر می کنی؟

- نه ... معلومه که نه ... مردا اکثرا خائنن!

با لبخند گفت:

- دیگه نه تا این حد ... اما خوب اسلام اومده با این قانون جامعه رو از رفتن به سمت فحشا بازداشته ... این زن ممکنه بخاطر نیازش بره سمت روابط نامشروع ... اون مرد هم ممکنه

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

وقتی که همسرش دیگه توانایی ارضا کردنش رو نداره بره سمت روابط نامشروع ... اونوقت می شه مثل جوامع غربی ...

- یعنی چی؟

- ویولت ... دقت کن به حرفام!!! زنی که همسرش رو از دست داده نیاز به یه سایه سر داره ... همه که نمی تونن تا آخر عمرشون بشینن به پای همسر مرده اشون یا بچه ای که دارن ... خیلی ها می خوان دوباره ازدواج کنن ... تکلیف این زنا چیه؟

- به من چه!

- دست شما درد نکنه ... ببین ما سه راه داریم ... یا این زنا باید تا آخر عمر تنها بمونن ... یا برن سمت فحشا ... یا اینکه قانون به مردا اجازه بده اونا رو به عنوان همسر دوم اختیار کنن ... کدوم بهتره؟

- هیچ کدوم ...

خندید و گفت:

- بدجنس نباش ... من نمی گم این کار درسته اما در یه سری از شرایط غلط هم نیست ... مثلا مردی که می تونه چند تا زن داشته باشه و توانایی مالی و جسمی و اخلاقی هم داشته باشه و بتونه بین همسراش عدالت رو هم برقرار کنه چرا این کار رو نکنه!

- د ... یعنی پاپای من بره چند تا زن بگیره؟

- نه من نمی گم بابای تو بره ... بابای خود منم می تونست اما این کار رو نکرد .... چون خیلی ها همسرشون رو دوست دارن ... دلشون نمی خواد این کار رو بکنن ... اون بحثش جداست ... اما بعضی مشکل دارن ... مثلا زنشون بچه دار نمی شه ... یا از قدرت جنسی افتاده ... یا اینکه مرده نیازش بیشتر از توانایی زنشه ... این مرد اگه اون شرایط رو هم داشته باشه می تونه همسر دوم بگیره ... نمی تونه؟

یه کم فکر کردم ... همین که سکوتم رو دید با خوشحالی گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- می تونه دیگه ... اما هستن مردایی که با وجود این مشکلات بازم سراغ این کار نمی رن ... حالا تو بگو یولت اگه بشنوی مردی زنی رو صیغه کرده و باهاش رابطه داره بیشتر منزجر می شی یا اگه بفهمی با زن نا محرم بوده؟

سریع گفتم:

- خوب با نا محرم ...

- دقیقا ... بعدش هم این جریان رو از سه زاویه ببین ... نه یه زاویه ... می دونم وقتی به این جریان فکر می کنی فقط خودت رو می ذاری جای همسر اول ... حالا خودت رو بذار جای اون شوهر ... یا جای همسر دوم ... می بینی که اونا هم حق دارن ...

بازم سکوت کردم ...

- اون زن بیچاره ای که می شه معشوقه چه گناهی کرده؟ حداقل اگه رابطه رسمی باشه یه حق و حقوقی بهش می رسه ... اما به اون معشوقه چی؟ نه آینده داره ... نه جایی تامینش می کنه ... شخصیتش هم لگد مال می شه ... در ضمن اینو هم باید بدونیم که در گذشته همینطور که زرت و زرت زن می گرفتن خوب هم بلد بودن بینشون مساوات برقرار کنن ولی این روزا نمی تونن ... شرایط هم سخت تر شده ... بحث سوگولی و زن دوم به خاطر جوون تر بودن و علاقه بیشتر و اینا نیست ... هر دو زن باید توی یه جایگاه باشن ... وگرنه اسلام هم اونو رد می کنه! بعدش هم جدیدا حتما به رضایت همسر اول نیاز دارن ... می دونم خیلی ها بدون اجازه این کار رو می کنن ولی دیگه اون از لحاظ قانونی مشکلی داره و کسی هم قبولش نمی کنه ... این چیزا رو نباید پای اسلام نوشت ... حالا بذار یه چیزی برات بگم ... غربی ها با داشتن چند همسر مخالفن ... می دونی که؟

- آره ...

- بعد از جنگ جهانی دوم تعداد مردا خیلی کم شد ... زنای بیوه هم که فت و فراوون شدن ... اونا تصمیم گرفتن یه تجدید نظری بکنن و حتی برنامه تعدد زوج اسلام رو از دانشگاه الازهر گرفتن ... و مطالعه اش کردن ... چون نیار داشتن بهش ... اما خوب کلیسا اومد سفت و سخت جلوش ایستاد و اجازه نداد ... نتیجه فکر می کنی چی شد؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

شونه بالا انداختم .... گفت:

- نتیجه بی بند و باری جنسی وحشتناکی شد که تو عقل هم نمی گنجید!

چشمامو گرد کردم ... چی می تونستم بگم؟ کاری با دین نداشتم ... حرفاش از لحاظ انسانی کاملا صحیح بود! اونم منتظر حرفی از طرف من نبود ... گفت:

- حالا همه اینا رو ول کن ... یه سری از مردا بیمارن! بیمار جنسی ... اونا رو هم نمی شه کاری کرد ... باید مداوا بشن ... اما همه شون که زیر بار نمی رن ... ترجیح می دن فرت و فرت زن بگیرن .... اگه نتونن عدالت رو برقرار کنن اسلام هم کارشون رو قبول نمی کنه اما اگه بتونن بهتر از اینه که هی تو خیابون ول بچرخن و با نگاهاشون همه رو آزار بدن ...

- حالا نیست دیگه تو خیابون هیچ کس هیز نیست ...

خندید و یه لیوان آب برای خودش ریخت ... بعد از خوردنش گفت:

- توی همه جوامع هستن ادمایی که نه کاری به دین دارن ... نه قانون ... این دیگه ربطی به اسلام و ایران نداره .... تو فکر می کنه توی همین هالیفاکس که هستیم همه مردا به زناشون وفادارن؟ معلومه که نه .... یه تاریخ شناس فرانسوی معروف داریم به اسم گوستاولوبون ... حرف قشنگی می زنه ... می گه توی غرب با اینکه هیچ کس این قضیه چند همسری رو تایید نمی کنه ولی این تایید نشدن رو فقط توی کتابای قانون می شه دید! نه توی واقعیت ... چون توی معاشرت های واقعی همچین خبری جایی نیست ... به قول اون شرق حداقل این قضیه رو شرعیش کرده ... و این رو یکی از بهترین قوانین دین اسلام دونسته ... این حرفی رو هم که بهت زدم رو می تونی توی کتاب تاریخ تمدن اسلام و عرب بخونی ... اگه بخوای من کتابش رو بهت می دم ...

چند بار پلک زدم و دستم رو به سمتش دراز کردم یعنی بده! با خنده از جا بلند شد و رفت سمت اتاقش ... لحظاتی بعد با کتابی برگشت و نشست کنارم ... یه کم ورقش زد و گفت:

- آهان ایناهاش ... صفحه 509

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

کتاب رو گرفت به سمتم و گفت:

- بپا صفحه اش قاطی نشه ...

کاغذم رو گذاشتم زیر همون صفحه و نگاهی به جلدش انداختم ...

- تاریخ تمدن اسلام و عرب ترجمه فخر گیلانی ...

نفسم رو با صدا فوت کردم ... از جا بلند شد و گفت:

- دستت درد نکنه ... خیلی خوشمزه بود ... دست آراگل هم درد نکنه که به تو گفت برای من سحری درست کنی ... البته لازم نیست هر سحر خودت رو به دردسر بندازی ...

- نخیر خودم دوست دارم ... تازه تو فقط یه سوال منو جواب دادی ... من بازم سوال دارم ...

- خوب بهتره بذاری برای روزای دیگه ... الان باید برم نمازمو بخونم ...

- اذانو گفتن ؟

- بله ... چند دقیقه ای می شه ...

- وای! باشه تو برو ... من اینا رو جمع می کنم ...

آراد بهم لبخند زد و دوباره رفت توی اتاقش ... سینی رو جمع کردم و ظرفاشو شستم ... بعدم روی کاناپه اش دراز کشیدم و حریصانه مشغول خوندن اون کتاب شدم ... نمی دونم چرا اینقدر دوست داشتم همه چیز رو بدونم ... همه چیز رو اصولی بفهمم ... نمی دونم چقدر گذشت که کم کم چشمام گرم شد و به خواب فرو رفتم ...

از صدای تق و توق توی آشپزخونه چشم باز کردم ... یه لحظه ترسیدم و سیخ نشستم ... هنوز موقعیتم رو نمی دونستم ... پتو از روی بدنم کنار رفت ... از جا بلند شدم ... من روی کاناپه خوابیده بودم چرا؟ یهو چشمم افتاد به کتابی که روی میز وسط سالن بود ... همه چیز یادم افتاد ... من سحر اومدم پیش آراد و صد در صد همین جا خوابم برده ... پتو رو تا کردم گذاشتم روی کاناپه و رفتم سمت آشپزخونه ... آراد مشغول تهیه صبحانه بود و اصلا متوجه بیدار شدن من نشده بود ... گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- مگه تو روزه نیستی؟ پس صبحونه واسه چیته؟

یه دفعه چرخید به طرفم و با دیدن من نفسش رو فوت کردن ...

- ترسوندیم دختر! تو کی بیدار شدی؟

- همین الان ...

- ظهر بخیر! صبحونه برای توئه ...

- اوا دستت درد نکنه ... می رفتم خونه یه چیزی می خوردم ...

لبخند زد ... استکانی چایی برام ریخت و گفت:

- تقسیم کار ... سحری من با تو ... صبحونه تو با من ...

با خنده گفتم:

- افطار با هر دو ...

سرشو تکون داد و گفت:

- اینم خوبه!

همینجور که چاییمو شیرین می کردم گفتم:

- فکر نکنی یه موقع روزه فقط مال خودتونه ها ... ما هم روزه داریم ...

از لحن من خنده اش گرفت ... صندلی روبروی من رو بیرون کشید ... نشست و گفت:

- خوب؟!

- هیچی دیگه ... ما هم روزه داریم ...

اینبار خنده اش صدا دار شد و گفت:

- ولی من هیچ وقت یادم نمی یاد تو روزه گرفته باشی ...

- به خاطر اینکه روزه های ما دیدنی نیست ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

یه ابروش بالا پرید و نگام کرد ... توضیح دادم:

- البته نه مثل شما ... ما هم یه دوره از سال هست که هیچ محصولی از حیوونا رو نمی خوریم ... یه جورایی گیاه خوار می شیم ... روزه ما این مدلیه!

- چه جالب ... فلسفه اش چیه؟

- راستش تا اونجایی که من می دونم مسیحی ها چهل روز روزه می گیرن ... اونم به خاطر اینکه عیسی مسیح چهل روز توی صحرا روزه دار بوده ... تازه ده روز هم از شما بیشتر دلت آب!!

آراد خندید و گفت:

- خوش به سعادتون ...

- بلیم ... بعدش دیگه اینکه ... دلایل روزه گرفتنمون یه جورایی مثل شماست ... اراده رو قوی کنیمو ... به خدا نزدیک تر بشیمو و طهارت نفس و این حرفا ... ماه رمضون ما ثابته مثل شما نمی چرخه ... تازه یه روز هم داریم به اسم سه شنبه چاق ... روز قبل از شروع این چهل روزه ... دیگه مردم خودکشی می کنن از بس می خورن!

آراد غش غش خندید و گفت:

- جدی؟

- اوهوم ... البته من که برام فرقی نداره ... چون کلا غذاهای گیاهی رو بیشتر دوست دارم اون روزا رو هم خیلی عادی طی می کنم ...

- خوشم می یاد که به دینت سر سری نگاه نمی کنی ...

با پرویی گفتم:

- منم از تو خوشم میاد ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آراد زل زد توی چشمام ... منم توی چشمای اون ... هر دو داشتیم تو نگاه هم غرق می شدیم ... با صدایی آرومی گفتم:

- آراد ...

و آروم تر شنیدم:

- جونم ...

- توام ... ممکنه یه روزی سر من هوو بیاری؟

نگاه آراد مهربون شد ... مهربون تر از هر زمان دیگه ای:

- نه عزیز دلم! این چه حرفیه؟

- آخه دینت اجازه داده ... توام شرایطش رو داری ... اگه ... اگه من بچه دار نشم ... تو ... می تونی بری زن بگیری آزادی ... یا مثلا تصادف کنم ... یه جام ناقص بشه ...

سریع براق شد:

- زبونتو گاز بگیر ...

زبونم رو در آوردم و محکم گاز گرفتم ... عصبانیتش یادش رفت و لبخند زد و گفت:

- من گفتم دین این اجازه رو داده که جامعه رو از فساد نجات بده ... نگفتم اجبار کرده آدما رو ... نگفتم به مردای عاشق مجوز داده برن سر عشقشون هوو بیارن ... مطمئن باش من همچین آدمی نیستم ...

مظلومانه گفتم:

- راست می گی؟

- مگه از من دروغم شنیدی؟

- نه ... تکلیف ما چی می شه آراد ؟

- خدا بزرگه ... من یه فکرایی دارم ... بهت می گم کم کم ... باید مطمئن بشم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

با شادی گفتم:

- پس راهی هست ...

صدای زنگ تلفن بلند شد و آراد نتونست جواب درستی به من بده ... رفت سمت تلفن ... هر کسی که بود ایرانی نبود ...

- الو ... بله ... چطور؟ ... مهمون دارن؟ کی؟ ... خیلی خب ... یه لحظه اجازه بدین من بپرسم ...

دهنی گوشی رو گرفت و رو به من گفت:

- کسی قراره بیاد خونه تو؟

با تعجب گفتم:

- نه ...

- از نگهبانیه ... می گه شخصی به اسم آرمیک اومده ...

چشمامو گرد کرد و با صدای آهسته و کشدار گفتم:

- آرمیک؟!!!!

انگار می ترسیدم پشت در باشه و صدامو بشنوه ... آراد از عکس العمل من متعجب شد و گفت:

- می شناسی؟ دوستته؟

دستمو دراز کردم روی میز ... سرمو هم گذاشتم روش و گفتم:

- پسر عموی آرسنه ...

آراد خشک شد سر جاش ... از ترس اینکه فکر بد نکنه سریع سیخ نشستم و گفتم:

- من .. من برات توضیح می دم یه موقع فکر نکنی جایی خبریه ها ... من خودم تازه دیروز فهمیدم این یارو داره می یاد هالیفاکس ... مامی بهم گفت ... باور کن آراد ...

آراد بی توجه به بالا پایین پریدنای من توی گوشی گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- بفرستینشون بالا ...

گوشیو که قطع کرد دوباره خواستم توضیح بدم که صدای دادش میخکوبم کرد:

- بسه! نمی خوام چیزی بشنوم ... کم از خود آرسن کشیدم که حالا باید از پسر عموش بکشم؟!!! این یارو برای چی باید بیاد خونه تو؟

- آراد ... خوب بذار من توضیح بدم ...

- چی می خوای بگی؟ هان؟ خوب بگو ...

- ببین آراد ... مامی دیروز به من گفت این یارو از من خواستگاری ...

آراد گوشی بی سیم توی دستش رو پرت کرد روی زمین و داد کشید گفت:

- این یارو غلط کرده ... بیجا کرده ...

- اه بذار منم حرف بزنم ... ببین .... این اومده اینجا که با من حرف بزنه ... پاپا هم بهش اجازه داده ... اگه بد برخورد کنیم می ره به پاپا می گه و پاپا عصبی می شه ... باید یه کار دیگه بکنیم ...

- هان چطوره بشینم اینجا پامو بندازم روی پام و تو بری زن اون ...

ولوم صداش اینقدر بالا بود که می ترسیدم همسایه ها برن نگهبانی شکایت کنن ... رفتم طرفش و گفتم:

- عزیزم ... اینقدر حرص نخور ... من مال توام ... می فهمی؟ مال تو ...

آراد نفس نفس می زد و سینه ستبرش بالا و پایین می شد ... تماس چشمیمون قطع نمی شد ... وقتی حرفی نزد صلیبی روی سینه ام کشیدم و گفتم:

- قسم می خورم .... الان فقط به کمکت نیاز دارم ... هوس شیطونی کردم آراد ...

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه می خوام سر به سر این یارو بذاریم یه کم بخندیم ...

- منظورت چیه؟ اون به تو چشم دوخته ... من بیام بخندم؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- سخت نکن کارو ... مهم اینه که من فقط تو رو می خوام ... اینم زود دست به سر می کنیم بره ... می خوام کاری باهاش بکنیم که از کار خودش پشیمون بشه و دمش رو بذاره روی کولش برگرده ...

کم کم لبهای آراد به بالا متمایل شد ... لبخند نشست کنج لبش و گفت:

- دیوونه ...

- من الان می رم اونطرف ... اما اوضاع رو مساعد می کنم تا با این یارو بریم بیرون ... وای چه شود! یعنی می خوام حالش از من به هم بخوره ...

آراد یه کم بهم نزدیک شد ... دستش اومد جلو و یه تیکه از موهامو از توی صورتم زد کنار و گفت:

- حالش به هم بخوره؟ از ویولت من؟

لبخندی زدم و گفتم:

- چون ویولت توام باید حالش ازم به هم بخوره ...

- آدمش می کنم !

نا خودآگاه گفتم:

- دوستت دارم ...

برام جالب بود که توی نگاه آراد یه چیزی همراه با عشق می دیدم ... یه چیزی شبیه خشم ... اما نه خشم آزاردهنده ... یه خشم دوست داشتنی ... سرش ذره ذره اومد پایین ... نمی دونستم می خواد چی کار کنه ... آب دهنشو قورت داد و گفت:

- این مدل مو چقدر بهت می یاد ... شبیه دختر بچه ها شدی ....

لبمو گاز گرفتم و با ناز گفتم:

- و این خوبه یا بد؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- بدبختانه من عاشق دختر بچه ها هستم ...

اومد پایین تر ... می دونستم که حتی اگه منو هم ببوسه بعدش چیز خوبی انتظارم رو نمی کشه ... لابد عذاب وجدان می گرفت و خون منو تو شیشه می کرد ... با این حال تکون نخوردم ... هر چی صبر کردم جلوتر نیومد ... زمزمه کردم:

- الان آرمیک می رسه ...

سرش رو برد بالا ... نفس عمیقی کشید و گفت:

- موهاتو باز کن ...

وقت نبود چونه بزنم ... تند تند کش موهامو باز کردم و خواستم برم سمت در که دوباره گفت:

- ویولت ...

- بله؟

- موهاتو ببند ...

- اااا آراد ... چی کار کنم؟!!! گیجم کردی!

- ساده ببند پشت سرت ... اون مدلی نبند ...

خنده ام گرفت ... با کش جمعشون کردم پشت سرم و گفتم:

- اجازه هست ؟

- مواظب خودت باش ... به این یارو مطمئنی؟

- آره بابا ... آدم خوبیه ... اما حواسم هست ... احساس خطر کردم آژیر می کشم ...

خنده اش گرفت و گفت:

- منم قول می دم با سرعت نور خودمو برسونم ... حالا برو عزیزم ...

- باشه .... راستی یه زنگ به فرزاد بزن ... کارت داشت ... من یادم رفت بهت بگم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- دیروز زنگش زدم ... ساعت خواب!

- می ریم آراد؟

- آره می ریم ... البته اگه این یارو ...

- اینو هم می بریم فوقش ... اشکال نداره که ...

نفسش رو با عصبانیت داد بیرون و گفت:

- من موندم این از کجا افتاد پایین یهو ... کم نگرانی دارم ...

- نگران این یکی نباش عزیزم ... من می پیچونمش ...

- نتونستی هم خودم جوری می پیچونمش که تا اخر عمرش نتونه صاف بشه ...

چشمکی بهش زدم و رفتم از در بیرون ... داشتم در اپارتمان رو باز می کردم که صدایی از پشت سر گفت:

- سلام ...

چرخیدم ... آرمیک درست پشت سرم بود ... اووووف! چی شده بود! سه چهار سالی بود ندیده بودمش ... قد بلند ... خوش تیپ! پالتوی طوسی و پلیور مشکی ... شلوار کتون مشکی ...مثل آرسن صورت قشنگی نداشت چشم و ابروش قهوه ای معمولی بود ... با پوست سفید و موهای خرمایی ... ولی خوش تیپیش همه چیز رو تحت شعاع قرار می داد ... سعی کردم لبخند بزنم:

- سلام ! رسیدن به خیر ...

- چطوری دختر؟ دلم برات یه ذره شده بود ...

اومد بیاد جلو منو بغل کنه که سریع کنار کشیدم ... می ترسیدم آراد از توی چشمی ببینه ... قبلا برام فرقی نداشت ولی الان اصلا دوست نداشتم ... آرمیک جا خورد و گفت:

- چیزی شده؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- نه ... نه ... بریم تو ... دم در خوب نیست ...

در رو باز کردم و دعوتش کردم تو ... با کفش اومد تو و روی اولین مبل سر راهش نشست ... رفتم داخل آشپزخونه که براش قهوه درست کنم ... گفت:

- بیا بشین ویولت ... راضی به زحمت نیستم ...

از همون جا گفتم:

- نه بابا ... چه زحمتی ... می یام الان ...

سریع یکی از فنجون های کثیفم رو برداشتم ... جای رژه لبم روش بود ... دیواره هاش هم جرم گرفته بود ... یه قهوه بد طعم درست کردم و ریختم داخل فنجون بعد هم توی سینی گذاشتم و رفتم بیرون ... حالا خنده ام هم گرفته بود ... ولی جلوی خودم رو گرفتم ... رفتم طرفش و سینی رو گرفتم جلوش ... همینطور که زل زده بود توی چشمام فنجون رو برداشت .... اصلا نگاه بهش نکرد ... رفتم نشستم جلوش و پامو انداختم روی پامو و تند تند تکون دادم ... یعنی مثلا من عصبیم ... همینطور که فنجون توی دستش بود گفت:

- چه می کنی؟ چه خانوم شدی!

- درس می خونم ... پس انتظار داشتی بچه بمونم؟ ... تو چه پیر شدی!

سریع دستش رفت سمت موهای سفید شقیقه هاش و یه لحظه حس کردم رنگش تغییر کرد ... سعی کرد بخنده:

- روزگاره دیگه ... آدم رو پیر می کنه ...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آهان ... پس روزگاره ... سن نیست!

فهمید دارم بهش طعنه می زنم ... سریع فنجونش رو برد سمت لبش که چشمش افتاد به شاهکار لبای من روش ... اخماش در هم شد و سریع فنجون رو گذاشت روی میز ... خنده ام گرفت ... آرسن قبلا بهم گفته بود آرمیک وسواسیه ... ای جان! اینم یه نقطه ضعف ... گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- اوا چرا نخوردی؟

- ممنون میل ندارم ... خوب دیگه تعریف کن مامان اینا خوبن؟ داداش که برگشت ... خبر داری ازش؟

ای بمیرم که همه پسرا رو از قهوه خوردن انداختم ... خنده ام رو قورت دادم و گفتم:

- آره خوبن ... قبل از تعطیلات وارنا رو هم دیدم ... اونم خوبه ....

- خوب ... به لطف خدا ... اینجا درس می خونی؟

- اوهوم ...

- چی می خونی؟

- یعنی نمی دونی؟

لبخندی زد و گفت:

- چرا ... راضی هستی؟

- آره خوبه ... دوست دارم ...

- فکر کنم بدونی که من برای چی اینجا هستم ...

- یه جورایی ...

- خب پس ... مسئولیت از رو دوش من برداشته شده ... راستش برام سخت بود در این مورد باهات حرف بزنم ...

صدای اس ام اس گوشیم که بلند شد پریدم سمتش ... آراد نوشته بود:

- خوبی؟

نوشتم:

- خوبم ... اینو هم از قهوه خوردن انداختم ...

آرمیک داشت باهام حرف می زد ولی هیچیش رو نمی فهمیدم ... جواب اومد:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چی کار کردی؟!!!!

تند تند براش نوشتم ... آرمیک گفت:

- موافقی؟

با گیجی گفتم:

- که چی؟

- حواست کجاست ویولت؟ گفتم بریم ناهار رو با هم بیرون ... بعدش هم با هم حرف بزنیم ... من دو روز بیشتر اینجا نیستم ... می خوام تکلیف زودتر روشن بشه ...

می خواستم بگم تکلیف تو معلومه عزیزم ... پاشو هری! اما می ترسیدم به پاپا بگه ... اونوقت خیلی بد می شد ... هم برای من ... هم برای آراد که شاید پاش به جریان باز می شد ... مونده بودم چی بگم! تند برای آراد نوشتم:

- این می خواد منو ببره ناهار بیرون ...

یه دفعه گوشیم زنگ خورد ... لبخندی به آرمیک زدم و جواب دادم:

- الو ...

- اگه باهاش رفتی باید هر آن منتظر باشی که دو تا از فنای قشنگ جودو رو روش پیاده کنم ... حالا دیگه خود دانی!

از حسودیش لذت بردم ... مونده بودم چی بگم که قطع کرد ...

آرمیک داشت با کنجکاوی نگام می کرد ... لبخند کج و معوجی زدم و گفتم:

- آرسن خبر داره اومدی اینجا؟

لبش رو به نشونه ندونستن کمی داد جلو و گفت:

- راستش من خبر ندارم توی ایران کی می دونه ... فقط به مامان و بابا گفتم ... اونا هم با خونواده تو در میون گذاشتن و بنا به صلاح دید هر دو خونواده من خدمت رسیدم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- آهان ... اوکی ... چی می خوری برات بیارم آرمیک ... قهوه تو هم که نخوردی ...

- راستش من گرسنه امه ... الان فقط ترجیح می دم برم ناهار بخورم ... توام که هنوز حاضر نشدی ...

- چیزه ... می شه .. همین جا ناهار بخوریم؟

- برای چی؟ می ریم بیرون ... هم یه هوایی عوض می کنیم ... همه یه گپی می زنیم ...

اه آراد هم روزه بود وگرنه وادارش می کردم باهامون بیاد ... حالا چی کار کنم؟ یه دفعه گفتم:

- راستش من هوای سرد زیاد برام خوب نیست ... یه کم گریپ شدم ... ترجیح می دم تو خونه باشیم ... فوقش زنگ می زنیم ناهار بیارن ... هان؟

- جدی؟ پس چرا تا اومدم بیرون بودی؟

مرتکیه فوضول! لابد شکاک هم هست ... سریع گفتم:

- خونه یکی از دوستام بودم ... بیرون که نرفته بودم ...

- آهان ... خیلی خب ... پس زنگ بزن هر چی دوست داری سفارش بده ... برای من فرقی نداره ...

ناچارا زنگ زدم رستورانی که می شناختم برامون پیتزا بفرسته ... دوست داشتم یه جوری آرمیک رو دست به سر کنم ... شاید بهتر بود خودم بهش بگم قصد ازدواج ندارم ... اصلا لازم نبود پای آراد به قضیه باز بشه ... من توی فکر بودم چه جوری سر حرف رو باز کنم که آرمیک گفت:

- دیگه بگو ویولت ... از خودت ... نا سلامتی من اومدم اینجا که با هم حرف بزنیم ...

پامو انداختم روی پام و با جدیت گفتم:

- قسم می خورم هیچی در مورد من نمی دونی جز اطلاعاتی که از مامیت گرفتی ... پس برای چی تصمیم داری با من ازدواج کنی؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

از جدیتم جا خورد ... شاید فکر نمی کرد ویولت یه همچین شخصیتی داشته باشه ... کمی من و من کرد و گفت:

- ببین ویولت ... من از خیلی وقت پیش تو رو می شناسم ... چیزایی هم از آرسن راجع به تو شنیدم .... یادم می یاد خیلی تخس بودی ... شر بودی و از در و دیوار بالا می رفتی ... من همیشه عاشق شیطنتت بودم .... حتی قبلا موهاتو هم پسرونه می زدی ... لباسای پسرونه هم می پوشیدی ... ولی پاش می افتاد از هر دختری دخترتر بودی ... احساساتتو می گم ... من از همون روزا شیفته شخصیت تو بودم ... البته نمی گم عاشقت بودم! مقوله عشق بحثش جداست ... اصولا به عشق پیش از ازدواج اعتقادی ندارم ... تا این سن با دخترهای زیادی آشنا شدم ... اما هر بار یه خلا رو حس می کردم ... تا اینکه حدودا یک ماه پیش دوباره با آرسن بحث تو شد ... یهو ذهنم جرقه زد ... انگار چیزی که ذهن من دنبالش بود توی تو خلاصه شده بود ... تا نیمه شب از یادآوری شیطنت هات خندیدم ... بعدم با مامان در موردت صحبت کردم ... مامان گفت تو هنوز هم مثل قبل هستی ... اما دیگه ایران نیستی و کانادا داری درس می خونی ... خوشحال شدم که بهم نزدیکی و اینو به فال نیک گرفتم ... گفتم می یایم با هم حرف می زنیم ... شاید به نتیجه برسیم ...

دلو زدم به دریا و گفتم:

- و اگه نرسیم؟

- به نظر من که می رسیم ...

- ولی من اصلا قصد ازدواج ندارم ...

- اینا همه اش حرفه ... ناز های دخترونه است ...

- این ناز نیست ... من اختیار زندگی خودم رو دارم ... دوست ندارم ازدواج کنم ... می خوام درسم رو بخونم .. می خوام اگه شد دکترامو هم بگیرم ...

- خب این که خیلی خوبه! من هم می تونم کمکت کنم ... ازدواج لطمه ای به درست نمی زنه!

پوزخندی زدم و گفتم:

- من بدون کمک هم موفق می شم ...

- ببین ویولت ... تو باید برای جواب منفی منو قانع کنی ... وگرنه ادمی نیستم که جا بزنم ...

- من حرفمو زدم ...

- من هم قانع نشدم ... فقط با یه دلیل قانع می شم ... دلایل دیگه قابل حل شدن هستن ...

- چه دلیلی مثلا؟

- پای شخص دیگه ای در میون باشه ...

سکوت کردم ... هرگز نباید اسمی از آراد می بردم ... مطمئن بودم به گوش پاپا می رسه ... اگه می گفتم شخص دیگه ای رو دوست دارم تا وقتی نمی فهمید طرف کیه دست از سرم بر نمی داشت ... باید چی کار می کردم؟ سعی کردم از در دیگه وارد بشم ...

- این یعنی چی آخه؟ تو با چهار تا دلیل مسخره تصمیم گرفتی با من ازدواج کنی؟ رو چه حسابی؟ من یه دنیا عوض شدم! دیگه اون ویولتی که تو می شناختی نیستم ... چطور فکر نکردی ممکنه من تغییر کرده باشم! من الان بیست و سه سالمه! اون ویولتی که تو می شناختی فقط نوزده سالش بود ...

- روح کودکانه تو توی چشماته ویولت ... من حسش می کنم ...

با حرص از جا بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه اینجور که پیداست این یارو از رو نمی ره! باید همون بلا رو سرش بیارم تا دمش رو بذاره روی کولش و بگرده ... یه آشی برات بپزم آرمیک خان سیریش! غذا که اومد خود آرمیک رفت تحویل گرفت و من تند تند برای آراد اس ام اس دادم که غذا رو توی خونه می خوریم ... آراد جواب داد:

- الان یعنی درست شد؟!!! بنداز این مرتیکه رو بیرون تا اون روی سگم بالا نیومده ...

- آراد فقط چند مین دیگه!!! قول می دم ...

جوابی نداد ... به جای غذا زهرمار خوردم ... هیچی از طعمش نفهمیدم ... از بس آرمیک نگام کرد ... وقتی غذا تموم شد خواستم جمعشون کنم که اونم بلند شد ... تعارف کردم:

- تو بشین ... خودم می برم ...

نیشش شل شد و گفت:

- چه خانوم کدبانویی!

اووف! جلوی این فقط باید لال بشم وگرنه هی برای من مزیت می تراشه ...

ظرف ها رو که جمع کردم اومد توی آشپزخونه و گفت:

- قهوه بعد از ناهار با من ...

نه انگار این یکی از قهوه خوردن نیفتاد ... می ترسه دوباره قهوه چرک تحویلش بدم! اومده خودش درست کنه ... گفتم:

- می یارم خودم ...

سریع گفت:

- نه نه ... من درست می کنم ...

لبخندی موذیانه زدم و رفتم از آشپزخونه بیرون ... لحظاتی بعد با فنجون های قهوه اومد بیرون ... فنجونا برق می زد! خنده ام گرفته بود شدید ... فنجونا رو گذاشت روی میز و اومد بشینه کنار من روی کاناپه که خودم رو کشیدم کنار ... تعجب کرد ولی از رو نرفتم و اونم اومد اون طرف تر چسبید به من ... اه! این مرتیکه چرا نمی رفت؟!! اعصابم رو داشت خورد می کرد ... کاش قهوه ش رو بخوره بره ... حین خوردن قهوه از خودش و کار و بارش گفت که شکر خدا هیچی نفهمیدم ... یک ساعت دیگه هم گذشت ولی نمی رفت که نمی رفت ... با صدای زنگ خونه از جا پریدم ... آرمیک خونسردانه گفت:

- مهمون داری؟

رفتم سمت در و گفتم:

- نه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

در رو که باز کردم با چهره برزخی آراد مواجه شدم ... قبل از اینکه من بتونم حرفی بزنم دستش رو آورد بالا ... گرفت جلوی صوتم یعنی حرف نزن! و گفت:

- این مرتیکه هنوز تو خونه است؟

خدا رو شکر صداش یواش بود ... دوست نداشتم توی این وضعیت آرمیک و آراد با هم روبرو بشن ... گفتم:

- آراد ... باور کن خودمم نمی دونم چرا نمی ره!!!

- تا شماره ده ... انداختیش بیرون که انداختیش ... نینداختیش می یام تو خودم از پنجره می اندازمش بیرون ...

- آراد!

- آراد و ... لا اله الا الله ... انگار نمی فهمی!!!! دوست ندارم اون تو خونه ت باشه! دووووست نداااااارم!!!!

صداش داشت می رفت بالا ... وحشت زده فقط نگاش کردم ... صدای آرمیک بلند شد:

- ویولت جان!!!!

آراد آروم گفت:

- ویولت جان و مرض!!! انگار تا دو تا مشت توی دهنش نخوره آدم نمی شه ....

سرم رو کمی بردم توی خونه و گفتم:

- می یام الان ...

یه فکری رسید به ذهنم ... به آراد که آماده بود بپره تو و پنجره رو شرمنده کنه گفتم:

- تا یه دقیقه دیگه آرمیک رفته .... می گی نه نگاه کن ...

فقط نگام کرد ... چشمکی بهش زدم تا دلشو به دست بیارم و در رو بستم. توی راهرو چند تا صلیب کشیدم و رفتم تو ... آرمیک گفت:

- مزاحم نباشم ... کی بود؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

می خواستم بگم تا چشم تو دربیاد ... اما جلوی خودم رو گرفتم و گفتم:

- خانوم همسایه بود ... همون که باهاش دوستم ... شوهرش نیست می ترسه ... از من خواست برم پیشش ...

پیام کلامم رو خیلی راحت گرفت ... از جا بلند شد و گفت:

- ا پس من برم دیگه ... خوشحال شدم دیدمت ... فردا دوباره می یام تا جدی تر حرف بزنیم ... باشه؟

فقط اون لحظه دلم یه پاره آجر می خواست نه از اون مدلا که واسه آجرنماست ... نه از اونا که سوراخ سوراخ داره توش ... از اونا که عین سنگ گنده و یوغوره تا بکوبم توی ملاج آرمیک ... همچین دوبامبی! از نگاهم فهمید می خوام سر به تنش نباشه ... لبخندی زدم و گفت:

- می دونم ازم استقبال می کنی ... من راضیت می کنم ... نگران نباش ...

شال گردنش رو پیچید دور گردنش پالتوش رو پوشید و رفت سمت در ... یعنی اگه چند لحظه بیشتر می موند اون پاره آجره رو از زیر سنگم شده بود پیدا می کردم ... خداحافظی کرد و بالاخره شرش کم شد ... در رو بستم و نفس راحتی کشیدم ... بعد پریدم سمت گوشیم و شماره آراد رو گرفتم ... اما جواب نداد ... لبخند زدم! اینم حالا برای من قهر کرده ... رفتم دم خونه اش .... هر چی در زدم در رو باز نکرد ... تصمیم گرفتم سر به سرش بذارم ... با موبایل اس ام دادم :

- آراد کمک کن ... این آرمیک می خواد اذیتم کنه !

یه آدمک خشمگین فرستاد ... می دونست دارم سر به سرش می ذارم ... همین که خیالش راحت شده بود خیال منم راحت شد ... رفتم توی آسپزخونه تا یه سحری خوشمزه برای عشقم بپزم ...

***

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

راس ساعت سه دوباره قابلمه به دست پشت در خونه آراد بودم ... باز موهامو دم موشی بسته بودم ... آراد دوست داشت ... با اولین زنگ در رو باز کرد ... پشت چشمی براش نازک کردم و همونجا ایستادم ...

- دست پیش می گیری؟

- نخیر ... برای شکمت درو باز کردی؟

- نه ... برای دیدن اخمای تو ....

اخممو غلیظ تر کردمو گفتم:

- خوب ببین ...

- بیا برو تو ویولت ... لوس نشو ...

- بی منطق!

اینو گفتم و از زیر دستش رفتم تو ... پشت سرم اومد تو و در رو بست ... باز توی آشپزخونه مشغول گرم کردن غذا شدم ... امشب براش پلو قیمه درست کرده بودم ... اومد تو آشپزخونه و تکیه داد به دیوار ... زل زده بود به کارای من ... محلش نذاشتم ... اونم حرفی نمی زد ... آروم آروم وسایل سینی رو آماده می کردم ... اعصابم خورد شده بود زیر نگاه خیره اش ... چرخیدم سمتش و با غیظ گفتم:

- پیدا نکردی؟

ابروهاشو انداخت بالا ... لیوان آب کنار ظرفشویی رو برداشتم و غافلگیرانه پاشیدم توی صورتش ...

دهنش باز موند و همونطور خشک شد ... غش غش خندیدم و گفتم:

- فکر کنم پیدا کردی!

- ویولت می کشمت به خدا ...

گذاشت دنبالم ... اومدم از آشپزخونه بدوم بیرون که یهو دیدم رو هوام ... آب ها ریخته بود روی زمین و همه جا رو لیز کرده بود ... با کمر محکم اومدم روی زمین و چشمام از درد بسته شد ... از صدای برخوردم با زمین خودم هم ترسیدم!!! صدای داد آراد بلند شد:

- ویولت ... ویولت ... عزیزم ... عزیز دلم ... خوبی؟

دردم داشت کمتر می شد ... ولی نمی خواستم چشمامو باز کنم ... دوست داشتم اذیتش کنم:

- یا زهرا !!! ویولت ... چشماتو باز کن ... تو رو امام زمون ... ویولت !!!

وقتی دید جوابی نمی دم پرید از آشپزخونه بیرون ... فکر کنم رفت سوئیچ ماشینشو بیاره منو برسونه بیمارستان ... از جا بلند شدم و خیلی عادی دوباره مشغول تهیه غذا شدم ... اما از گوشه چشم منتظر بودم بیاد و عکس العملش رو ببینم ... از اتاقش پرید بیرون و دوید سمت آشپزخونه ... رنگ به روش نبود ... با دیدن من سر جاش خشکش زد .... منم خیلی معمولی نگاش کردم و گفتم:

- چته ؟ الان سحریت آماده می شه .... راز و نیازتو کردی امشب ...

اومد دم آشپزخونه .... یه نگاه روی زمین کرد ... شاید فکر می کرد من مردم و این روحمه ... بعد دوباره به من نگاه کرد ... وقتی مطمئن شدم خودمم و هیچیم هم نشده برگشت ... رفت سمت اتاقش و در اتاق رو زد به هم ... وا! این چرا اینجوری کرد!!!! با بهت به در اتاقش نگاه کردم ... شاید هم ... شاید هم حق داشت! من زیاده روی کرده بودم ... برای یه عاشق هیچ دردی بدتر از این نیست که معشوقش رو از دست بده! آراد هم دقیقا همین حس رو پیدا کرده بود! فکر کرد مغزم اومده روی زمین و متلاشی شده ... درسته که بدنم درد گرفته بود ولی طوریم نشده بود و نباید اون بازی وحشتناک رو باهاش می کردم ... زیر گاز رو خاموش کردم و رفتم سمت اتاقش ... آروم به در زدم و گفتم:

- عزیزمممممم ....

جوابی نیومد ... دوباره زدم و گفتم:

- آراد ... قهری؟ شوخی کردم خوب!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

بازم جواب نداد ... سعی کردم از در دیگه وارد بشم ...

- آراد من گشنمه ... دیشب که قهر بودی نذاشتی با هم افطاری بخوریم ... منم که نتونستم شام بخورم ... غصه خوردم هی ... الان هم اگه تو نیای من بازم هیچی نمی خورم ... بعد صبحونه و ناهارم دوباره نمی خورم بعدش سو هاضمه می گیرم می میرم ... من می شینم منتظرت ... اگه نیای می رم ....

بعد از این حرف از در فاصله گرفتم و نشستم کنار سینی افطار ... لحظاتی طول کشید تا بالاخره در باز شد و آراد اومد بیرون ... سرش پایین بود ... اما دلخوریش رو حس می کردم ... نشست کنار سینی و توی سکوت مشغول خوردن شد ... خوشحال از پیروزیم منم قاشقم رو برداشتم و گفتم:

- خوب ببخشید دیگه ... من که دوستت دارم!

سرش رو آورد بالا و نگام کرد ... چند بار پلک زدم ... لبخند نشست کنج لبش ... پرسید:

- خوبی؟

همون یه سوال برام قد یه دنیا ارزش داشت ... کم مونده بود گوله شم توی بغلش که جلوی خودم رو گرفتم ... انگار حس کرد یه لحظه نزدیک بود چه اتفاقی بیفته که خنده اش گرفت ... کمی کله ام رو خاروندم و گفتم:

- آقا اجازه می شه من یه سوال بپرسم؟

با پلک زدنش بهم اجازه داد ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- سوال شماره دو ... چرا اگه یه مرد یه زن رو بکشه برای اینکه اعدامش کنن خونواده اون زنه باید نصف دیه رو بدن؟

آراد خنده اش گرفت و گفت:

- همه سوالات چونه زدن سر جنسیتته ها!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- بلیم! پ چی؟!!!!

- دلیلش واضحه! یه ذره فکر کن ...

- من فکرم نمی یاد .... خودت بگو ...

یه قاشق قیمه روی برنجش ریخت و گفت:

- به خاطر خونواده اون مرد ...

- یعنی چی الان مثلا؟ مگه زنه خونواده نداره؟!!!

- چرا ... اما مرد نان اور یه خونواده است ... اگه قصاص بشه بچه هاش یتیم می شن و زنش بیوه ... باید یه پولی این وسط آینده شون رو تامین کنه ...

- هان! اینم حرفیه ... حالا اگه یارو مجرد باشه چی؟

- بازم همون حکم رو داره ... اون مرد قطب اقتصادیه کشوره ... نبودش باید جبران بشه ...

- شماها چه دلایلی دارینا! واه واه ...

- چشه؟!!! به این خوبی! همه چیز با تفکر پیش رفته ... ویولت به خدا قسم می خورم که اسلام هیچ ایرادی نداره ایراد فقط از مسلمون نماهاست ...

- شاید ... اصلا یه چیز دیگه ... دین تو که به مردا اجازه داده چند تا زن بگیرن چرا به زنا اجازه نداده؟ وای فکر کن!!!! من چهار تا شوهر می کردم ... با شصت تا صیغه!!!! یکیشون دست و پامو ماساژ می داد ... یکیشون ماسک می ذاشت رو صورتم ... یکیشون می شد مسئول قربون صدقه ... هر وقت خسته می شدم خاموشش می کردم ... یه سریشون فقط باید کار می کردن پول می یاوردن ... یکیشون ناخونامو سوهان می زد ... اون یکی لاک ... یکی آرایشم می کرد! البته باید می فرستادمش سالن آرایش مژگان جون دوست مامی دوره ببینه ...

آراد نمی دونست از دست من بخنده یا ناراحت بشه ... در حالی که به سختی جلوی خنده اش رو می گرفت گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- جنبه هم ندارین آخه!

جیغ کشیدم:

- آراد ....

- جون آراد ... ببین ... امام علی ... در این مورد مثال جالبی می زنه ... چند تا ظرف آب می ده دست چند تا خانوم می گه اینا رو بریزین داخل یه ظرف ... بعدش بهشون می گه حالا هر کس آب مخصوص به ظرف خودش رو جدا کنه ...

با تعجب گفتم:

- وا! مگه می شه!!!!

- خوب نه ... نمی شه ... حالا بحث همینه .... یه زن اگه چند تا شوهر داشته باشه موقعی که باردار می شه هیچ علمی نمی تونه بهش ثابت کنه بچه اش مال کدوم شوهرشه ....

با چشمای گشاد شده گفتم:

- نه!!!!!!

- دقیقا .... ببین ویولت ... فکر نکن اسلام اومده بین زن و مرد تفاوت قائل شده ...

- خوب شده یه جورایی ...

- ببین تو می دونی علمای مسیحی توی اسپانیا سر چی بحث می کردن؟ اونا سر این اختلاف نظر داشتن که آیا زن مثل مرد روح انسانی داره یا نه!!!! بعدم به این نتیجه رسیدن که روح زن برزخیه! فقط برای روح حضرت مریم تفاوت قائل شدن ...

- بروووووووووو!

- باور کن ... این عقاید غلط همیشه بوده ... اسلام ما تازه اومده گفته اقای من مرد رو بهر کاری ساختن زن رو هم بهر کاری! زن کانون خونواده رو می تونه با اقتدار اراده کنه و مرد هم جامعه رو ... هر دو قدرت دارن ... هر دو اراده دارن ... هر دو توانایی دارن ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- خب اینقدر هر دو هر دو نکن سحریتو بخور ...

خندید و گفت:

- خیلی خوشمزه شده ... مرسی ...

نیشم شل شد و گفتم:

- نوش جونت ...

- آراد ... راهی به ذهنت نرسید ....

اخماش در هم شد و گفت:

- بالاخره یه راه پیدا می کنم ...

فهمیدم هنوز راهی پیدا نشده ... از جا بلند شدم که سینی رو جمع کنم ... خوردنش تموم شده بود ... قبل از اینکه سینی رو بردارم برش داشت و گفت:

- تو بشین ... من می برم ...

- نه می برم ...

- بشین می گم ...

ناچارا نشستم روی مبل ... سینی رو برد توی آشپزخونه و گفت:

- آشپزی از کی یاد گرفتی؟ مامانت؟

- نه ... از خدمتکارمون ... مامی غذای ایرانی بلد نیست بپخه ...

- چی کار کنه؟!!!!

- بپخه ...

خندید و گفت:

- تو باید یه دیکشنری از واژه های عجیب غریبت به من بدی ...

صدای تلفن که بلند شد از داخل آشپزخونه اومد بیرون و با تعجب گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- کیه یعنی؟

وقت نشد من حدسی بزنم چون جواب داد:

- الو .... سلام مامان جان! خوبی شما؟ قربونت برم .... نه عزیز من ... خوردم ... باور کن خوردم ... نگران نباش مادر من ... حواسم به غذام هست ... اونجا شما بودی ناز می کردم اینجا برای کی ناز کنم؟ خودم باید هوای خودم رو داشته باشم ....

دمپایی مو در اوردم و پرت کردم به طرفش ... دمپایی رو روی هوا زد و بی صدا خندید ... با انگشت براش خط و نشون کشیدم ... مکالمه اش که تموم شد اومد طرف من و گفت:

- حالا چرا می زنی؟

- که دیگه کسی نیست براش ناز کنی ...

- کم کم برات ناز هم می کنم خانومم ....

قلبم قیلی ویلی رفت و گفتم:

- پروووو! من باید ناز کنم ....

- شما که سر تا پات نازه!

چند بار پلک زدم و گفتم:

- من پاشم برم ... تو برو به نمازت برس ... گفتن اذونو؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- آره ....

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- کجا بری حالا؟

- برم خونه بگیرم بخوابم ... خیلی خوابم می یاد ...

- خوب ... نمی شه ... همین جا بخوابی؟

با چشمای گرد نگاش کردم ... سرشو انداخت زیر و گفت:

- چشماتو اون جوری نکن ....

- چی گفتی؟ اینجا بمونم؟ راه افتادی آراد ....

- خوب ... دیشب که اینجا خوابیدی حس خیلی خوبی داشتم .... انگار که ... همه نگرانی ها برطرف شده بود و تو خانوم خونه ام شده بودی ...

- نه آقا زیادیتون می شه ... ترجیح می دم برم ....

از جا بلند شدم ... دوست داشتم فقط یه بار دیگه بگه نرو .... فقط یه بار ... اما هر چی منتظر شدم نگفت ... مغرور تر از این حرفا بود ... راه افتادم سمت در ... قدم هام سنگین بود .... خودمم دوست نداشتم برم ... کاش فقط یه بار دیگه اصرار کنه ... رسیدم به در ... درو باز کردم ... آراد سر جاش ایستاده بود و یه کلمه هم حرف نمی زد ... دستم رو روی در گذاشتم بودم و سر جام ایستاده بودم ... همین که قدم برداشتم تا برم بیرون دستش رو بالای دستم روی در دیدم ... با یه فشار در رو بست ... ذوق مرگ شدم ... نیشم باز شد و چرخیدم ... پشت سرم ایستاده بود و سرش زیر بود ... با خنده راه افتادم سمت اتاقش و گفتم:

- امشب تو روی کاناپه می خوابی ... به من چه! من کمرم درد می گیره ... گفته باشم ....

جانمازش توی اتاق نبود ... احتمالا توی اون اتاق پهنش کرده بود ... شیرجه رفتم روی تختش ... توی چارچوب در ایستاد و گفت:

- همون دیشب هم اگه خوابت نبرده بود نمی ذاشتم روی کاناپه بخوابی ....

بی توجه به حرفش با لذت گفتم:

- وای تختت چه خوبه ... بوی تو رو می ده ...

لحافش رو با عشق بغل کردم ... نمی دونم از دیدن این صحنه چه حسی بهش دست داد که با سرعت رفت بیرون از اتاق و در رو بست ... خسته بودم ... اونقدر که قدرت فکر کردن نداشتم ... تموم شب رو بیدار مونده بودم که بتونم سحری آراد رو به موقع بهش بدم ... حالا

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

دیگه نمی تونستم چشمامو باز نگه دارم ... اصلا وقت نشد از آراد بپرسم جدی جدی کجا می خواد بخوابه ....

حس کردم محکم خوردم به یه جا ... چشمامو باز کردم ... گیج و منگ بودم حسابی!!!
صدای تق که اومد سر جام نشستم ... آراد توی چاچوب در ایستاده بود و با تعجب داشت به من نگاه می کرد ... پیشونیم رو گرفتم توی دستم و گفتم:

- آخ سرم ...

اومد جلو ... نشست کنارم و گفت:

- چی شدی؟!!!! از روی تخت افتادی پایین؟

نگاهی به دور و برم انداختم ... روی زمین بودم ... مسلما افتاده بودم پایین ... نق زدم:

- آی ... آره فکر کنم ... پام درد می کنه ... دستم ... سرم هم همینطور ...

آراد که فهمید دارم فیلم بازی می کنم و هیچیم نشده غش غش خندید و گفت:

- دختر گنده! از رو تخت می افتی پایین؟!!!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- به من نخندا ... می گیرم می زنمت!

- تو ... تو منو می زنی فسقلی؟

از جا بلند شدم و گفتم:

- هان انگار یادت رفته ... اولین بار هم زدمت ...

بعد سریع گارد گرفتم ... اونم نامردی نکرد ... بلند شد گارد گرفت و گفت:

- دلت مبارزه می خواد؟ باشه قبوله ... بزن ببینم چی کار می کنی ...

یه حساب دو تا دوتا پنج تا پیش خودم کردم و به این نتیجه رسیدم که بخوام از راه اصولی پیش برم کتکه رو می خورم ... پس با یه حرکت غافلگیرانه بالش روی تخت رو برداشتم و

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

افتادم به جونش حالا نزن کی بزن ... آراد در حالی که غش غش می خندید سعی می کرد بالش رو از دست من بگیره اما موفق نمی شد ... آخر سر با بالش هولم داد روی تخت ... از پشت افتادم روی تخت و غش غش خندیدم ... اومدم دوباره بلند بشم که اینبار با دستاش گیرم انداخت ... دقیقا روی من دراز کشیده بود ولی هیچ جای بدنش با بدنم تماس پیدا نکرده بود و دستاش هم اینطرف و اونطرف سرم بود ... خنده از یادم رفت ... آب دهنم رو قورت دادم ... خودش هم لبخندش رو قورت داد و زمزمه کرد:

- نکن با من اینطوری دختر ... نکن!!!

بعد هم بلافاصله بلند شد و رفت از اتاق بیرون ... من موندم تو کف اراده این بشر!!!! من اگه پسر بودم عمرا اگه می تونستم جلوی یه دختر این همه مقاومت کنم ... موهام رو از روی صورتم زدم کنار و از اتاق بیرون رفتم ... آراد در حالی که از در می رفت بیرون گفت:

- من می رم دم سوپر یه کم چیز لازم دارم بگیرم و بیام ... بهتره اماده بشی ... یه ساعته دیگه قرار قایق سواری داریم ...

هنوز جوابشو نداده بودم که رفت از در بیرون ... نفسمو فوت کردم و راه افتادم سمت آشپزخونه ... صبحونه ام کامل روی میز چیده شده بود ... هنوز کامل روی صندلی میز ناهار خوری ننشسته بودم که در دوباره باز شد و آراد با قیافه غضبناک اومد تو آشپزخونه و قبل از اینکه من بتونم حرفی بزنم با دستش به سمت در اشاره کرد و گفت:

- این مرتیکه دوباره پشت در خونه تو چه غلطی می کنه؟

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- کدوم مرتیکه؟

- این پسره رو می گم دیگه .... اه !

از جا بلند شدم تا برم ببینم منظورش کیه ... که دم راهرو دستش رو چسبوند به دیوار ... راهم رو سد کرد و با خشم گفت:

- کجا؟!!!

- برم ببینم کیو می گی ...

از لای دندونای بهم فشرده اش غرید:

- خواستگار محترمتتون رو عرض کردم ...

اووووف!!!! آرمیک رو می گفت ... خودم رو لوس کردم و گفتم:

- من فقط یه خواستگار محترم دارم اونم تویی ...

بعدم اخمامو در هم کشیدم و گفتم:

- این اومده امروز اینجا بازم با من حرف بزنه ... زیر بار نمی ره آراد هر چی می گم جوابم منفیه ... می خوام یه بلایی سرش بیارم که خودش دمش رو بذاره رو کولش بگرده دیارش ...

- نمی ذارم بری از خونه بیرون ... هر کاری می خواستی بکنی باید دیروز می کردی ...

- آراد جان ... باور کن این راه جواب می ده ... من نباید بذارم آرمیک با پاپام حرف بزنه ... اگه حرف بزنه همه چیز خراب می شه ...

اراد عصبی دست توی موهاش کشید و گفت:

- پس چی کار کنیم؟

- من می رم اونطرف ... به این می گم می خوام با دوستام برم بیرون ... احتمالا اینم می یاد ... بعد اونوقت یه آشی براش بپزم روش دو وجب روغن باشه ... فقط تو آماده باش آراد ...

آراد فقط چپ چپ نگام کرد ... می دونستم اصلا دوست نداره برم ... ولی چاره ای نداشت! قبل از اینکه پشیمون بشه زدم از خونه بیرون ... آرمیک پشتش به من بود ...

باید یه جوری می رفتم که نفهمه من از خونه روبرویی اومدم بیرون ... یه موقع می فهمید آراد هم توی همین ساختمونه و بد می شد ... یواشکی از یه طرف دیگه رفتم به سمتش و خودم رو متعجب نشون دادم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- آرمیک!!!

چرخید به طرفم و گفت:

- ا سلام!!! کجا بودی؟ فکر کردم نیستی!

یه دسته گل از رزای مینیاتوری قرمز دستش بود ... بازم مجبور شدم دروغ بگم! گفتم:

- دیشب خونه همون دوستم بودم که شوهرش نیست ...

- داشتم دیگه می رفتم ...

در رو باز کردم و گفتم:

- چی شد باز یاد من افتادی ...

دسته گل رو گرفت طرفم و گفت:

- من همیشه یادت توام ... این چند وقته بیشتر از همیشه ....

دوست داشتم بگم تو غلط کردی ... ولی دسته گل رو گرفتم و حرفی نزدم ... دو تایی رفتیم تو و من گفتم:

- آرمیک من قصد دارم امروز با سه تا از دوستام برم قایقسواری ... توام می یای؟

آرمیک با لبخند گفت:

- چرا که نه ؟ چی از این بهتر ... هم تفریحه ... هم آشنایی بیشتر با تو و روحیاتت ...

تو دلم بهش خندیدم و گفتم:

- پش بشین تا من حاضر بشم ...

آرمیک لبخندی بهم زد و من رفتم توی اتاقم ... جین سفید با چکمه های سورمه ای بدون پاشنه پوشیدم ... پالتوی سورمه ایمو هم تنم کردم و کلاه سفیدم رو گذاشتم روی سرم ... فقط یه برق لب کمرنگ مالیدم روی لبم و زدم بیرون از اتاق ... اما قبل از رفتن لباس های راحتیمو که از تنم در آورده بودم برداشتم و دنبال خودم بردم ... آرمیک با دیدن من با لذت

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

نگام کرد و ایستاد ... لباس ها رو مچاله و گوله کردم گوشه کاناپه ... آرمیک با تعجب نگاهی به لباسا انداخت و گفت:

- چرا انداختی اینجا؟

- اتاقم خیلی در هم بر همه ... می ندازم اینجا که تا برگشتم گمشون نکنم ...

فقط نگام کرد ... منم شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت در ... همزمان اس ام اس دادم به آراد ما اومدیم از خونه بیرون ... پنج دقیقه دیگه تو لابی باش ... جوابی نداد ... همراه آرمیک سوار آسانسور شدم ... دوست نداشتم با اون سوار بشم ... به آراد عادت کرده بودم ... توی لابی که رسیدم خواست از ساختمون خارج بشه که گفتم:

- صبر کن یکی از دوستام قراره بیاد ...

قبل از اینکه بتونه حرفیی بزنه سر و کله آراد پیدا شد ... چه خوش تیپ شده بود!! شلوار جین آبی کمرنگ پوشیده بودم با کاپشن بادی سفید ... یه کلاه مشکی هم توی دستش بود که بعدا بذاره سرش ... صمیمانه رفتم طرفش و گفتم:

- سلام آراد جان ...

اخم دوباره تزئین صورت آراد شده بود ... زیر لب به من سلام کرد و زل زد به آرمیک ... آرمیک هم اومد جلو و صمیمانه باهاش سلام احوالپرسی کرد ... آراد به سردی دستش رو فشرد ... اما سعی کردم جوال احوالپرسیش رو صمیمانه تر بده ... هر سه رفتیم بیرون و گفتم:

- غزل و فرزاد کجان ...

آهسته گفت:

- دارن می یان ... باید یه کم وقت کشی کنیم این اطراف ... ویولت ...

آرمیک حواسش به مغازه های اطراف بود سریع گفتم:

- جون دلم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

لبخند نشست کنج لبش و گفت:

- تا کسی باید این مرتیکه رو تحمل کنم؟ تا می بنمش دستم ناخودآگاه مشت می شه که بکوبم توی صورتش ...

منم لبخند زدم و گفتم:

- عشق من ... ننر بازی موقوف!

اینبار لبخندش عمیق تر شد ... آرمیک برگشت به طرفمون و گفت:

- ویولت جان ... این شال و کلاه رو ببین ... حی می کنم خیلی بهت می یاد ... بیا بریم داخل امتحانش کن ...

آراد روش رو برگردوند به سمت خیابون و نفسش رو با حرص داد بیرون ... سریع گفتم:

- کدوم؟!!! اون گل پلیه؟ که رنگش سبزه گلاش نارنجی؟ وای آره خیلی قشنگه ... من می رم تو ببینم چه طوریه ...

نگاه متعجب آراد و آرمیک به خنده ام انداخت ... منظور آرمیک شال و کلاه مشکی رنگی بود که فقط یه گل قرمز گوشه اش کار شده بود! اما من دست گذاشتم روی بی ریخت ترین کلاه داخل مغازه ...

آراد فهمید یه قصدی دارم و زودتر از آرمیک همراهم اومد تو ... آرمیک هم ناچارا اومد تو ... دیگه خجالت می کشید بگه منظورش اون نبوده ... شال و کلاه رو به فروشنده نشون دادم و خواستم برام بیارتش ... وقتی گذاشت جلوم خودم حالم داشت به هم می خورد ... اما سعی کردم خودم رو خوشحال نشون بدم ...

- وایییی! این خیلی قشنگه ... آرمیک سلیقه تو حرف نداره! مرسی ...

شال و کلاه رو روی سرم گذاشتم ... شبیه استفراغ شدم! ولی بازم به به و چه چه کردم و رفتم اون سمت مغازه ... دست گذاشتم روی یه پلیور صورتی با نقش و نگارای خردلی! این دیگه آخرش بود ... فروشنده هم از نوع ست زنی من متعجب شده بود ... آرمیک داشت حالش به هم می خورد ... حس می کردم ... اما به روی خودش نمی آورد ... این وسط فقط

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آراد از خنده در حال ترکیدن بود ... و مدام سعی می کرد پشتش رو بکنه به ما ... یه جین سبز ارتشی که تیکه تیکه رنگ و وروش رفته بود هم انتخاب کردم ... همه رو با هم بردم داخل اتاق پرو تا بپوشم ... قسمت اصلی نمایش مونده بود ... همه رو که پوشیدم مرده بودم از خنده!!! شده بودم یه پا فشن! در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون ... حالا کج کج هم راه می رفتم تا بیشتر شبیه مدل ها بشم!!! آراد با دیدنم دیگه کنترلش رو از دست داد و صدای قهقهه اش بلند شد ... به زور جلوی خودم رو می گرفتم که مثل اون نخندم ... چشم غره ای رفتم و گفتم:

- کوفت ...

آراد که دید نمی تونه جلوی خنده اش رو بگیره رفت از مغازه بیرون ... بیشتر از تیپ من قیافه آرمیک خنده دار بود ... بیچاره! می دونستم دوست داره بالا بیاره روی سرم ... اما جلوی خودش رو می گرفت! رفتم جلوش و با ناز گرفتم :

- چطوره؟

- خب ... راستش ...

نمی دونست چی بگه!!! چرخیدم و گفتم:

- خیلی قشنگه!!!

همون موقع آراد در حالی که گوشی دستش بود و هنوز داشت می خندید اومد تو ... با صدای بلند گفتم:

- آراد تیپم اگه گفتی چی کم داره؟!!! یه جفت کفش نارنجی پاشنه بلند! می خوام با گلای کلاهم ست بشه ...

آراد دیگه آزادانه غش غش خندید و گفت:

- بریم ... غزل و فرزاد اومدن ...

- ای وای چه بد! تازه یادم افتاد دلم یه سوئی شرت بنفشم می خواد ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آراد دوباره ترکید و رفت بیرون ... اینبار آرمیک هم رفت ... می دونم داشت تو ذهنش می گفت:

- این دختره دیوونه اس ...

رفتم داخل اتاق پرو و تند تند همه لباسا رو در اوردم ... وقتی تحویل فروشنده می دادم برای اینکه پروگیم زیاد به چشم نیاد ازش یه دونه تاپ دو بندی سفید و صورتی خوشگل خریدم و رفتم بیرون ... یارو هم فهمیده بود دارم اسکولشون می کنم خنده اش گرفته بود! بیرون که رفتم ماشین فرزاد رو منتظر دیدم ... همه شون منتظر من نشسته بودن ... آراد با زرنگی آرمیک رو انداخته بود کنار در و خودش می خواست وسط بشینه ... تا نشستم غزل چرخید با هم دست دادیم ... گرم حالم رو پرسید و گله کرد که چرا بهش سر نمی زنم ... خندیدم و گفتم:

- این نامزد خسیست این همه وقت تو رو قایم کرده بود ... حالا فکر کردی به من آدرس می ده؟

مشتی به شونه فرزاد زد و گفت:

- خودم بهت می دم عزیزم ... تو بیا ...

- چشممم حتما رو جفت چشمام ....

فرزاد غر زد:

- تنبلی خودتو پای من نذارا ... غزل رو هم به جون من نداز ... وگرنه من می دونم و تو ...

به شوخی اخم کردم و دستور دادم:

- راتو برو آقای راننده ....

همه خندیدن و فرزاد از توی آینه برام خط و نشون کشید ... قبل از اینکه من سوار بشم با آرمیک آشنا شده بودن ... خدا رو شکر زحمت معرفیش رو دوش من نیفتاد ... یه کم از مسیر رو که رفتیم خنده ام گرفت و ریز خندیدم ... یاد تیپ خودم افتادم ... آراد نگام کرد ... از چشمام فهمید دارم به چی می خندم ... اونم خندید و یواش در گوشم گفت:

- خیلی می خوامت ...

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- به دوست داشتن من هیچ وقت شک نکن ...

با لحنی پر تمنا گفت:

- کی می شه تو بشی مال من وروجک ؟!

از این حرفش تنم داغ شد و سرم رو انداختم زیر ... صدای ضبط فرزاد بلند بود و آرمیک صدامون رو نمی شنید ... مسلما اصلا حواسش هم نبود که بخواد بشنوه ... هنوز تو شوک سلیقه محشر من بود! آراد با لذت گفت:

- یه راه خوب پیدا کردم ...

یه دفعه نگاش کردم و اومدم جیغ بزنم که سریع گفت:

- هیس!!! چیزی نگو ... بهتره کسی نفهمه ... البته همین فرزاد به دادم رسید ... خودم خجالت می کشیدم برم سوال کنم ... فرزاد رفت برام راهشو پیدا کرد ....

- راست می گی؟

- آره عزیزم ... به زودی همه چیز درست می شه ...

نفسم از خوشی بند اومده بود ... گفتم:

- وای آراد ... وای ...

آراد هم دیگه انگار ابایی از ابراز علاقه نداشت ...

- جون آراد ... دیگه این آرمیک خان باید رویای تو رو به گور ببره ...

با صدای فرزاد هر دو سکوت کردیم:

- خوب دوستان گرامی رسیدیم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

با توقف ماشین همه رفتیم پایین ... دوست داشم بچسبم به آراد ... اما با وجود آرمیک هنوز نمی شد ... خیلی زود قایقی کرایه کردیم و سوار شدیم ... یه نفر هم برای روندن قایق باهامون اومد ... من و غزل و فرزاد کنار هم نشستیم ... آرمیک و آراد هم نشستن جلومون ... قایق راه افتاد و من با هیجان جیغ کشیدم ... غزل هم سرش رو توی بغل فرزاد فرو کرد و مثل من شروع کرد به جیغ جیغ کردن ... آراد داشت با لذت نگام می کرد ... همه حواسم به اون بود اما اینو هم حس می کردم که آرمیک داره نگام می کنه ... باید یه ترفند دیگه پیاده می کردم ... فعلا که شده بودم بد سلیقه شلخته! حالا مونده بود لوس بازی ... قایق یه جایی که دور تا دورمون دیگه فقط آب بود توقف کرد ... برای اینکه از بیکران آبی لذت ببریم ... همون موقع یه ماهی از آب پرید بیرون و دوباره توی دل آب پنهان شد ... چشام شش تا شد ... جیغ کشیدم:

- واااااای ماهی ... ماهی ...

نگاه همه به اون سمت کشیده شد .... ماهیه دوباره پرید بیرون ..... الان وقت اجرای نقشه بود ... با هیجان گفتم:

- من اون ماهیه رو می خوام ... می خوااااامششش ....

همه با تعجب نگام کردن ... دوباره جیغ کشیدم:

- آرمیک ... برام بگیرش ... دوست دارم بندازمش توی آکواریوم ...

آرمیک با تعجب گفت:

- خوبی ویولت؟ مگه من ماهی گیرم!!

ادای گریه در اوردم ... پام رو کوبیدم کف قایق و گفتم:

- می خواااممممم ... یکی اونو برای من بگیره ... من اون ماهیه رو می خوام ...

فرزاد و غزل داشتن با چشمای گشاد شده نگام می کردن ... حالا یکی بیاد حالی اینا بکنه! آرمیک سعی داشت قانعم کنه ولی من هربار بدتر جیغ می کشیدم .... شده بودم عین بچه های زبون نفهم ... فرزاد با ادای بامزه پاشد رفت سمت آراد و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- واه واه ... دختره لوس!!! کرم کردی ...

بعد زد سر شونه آراد و گفت:

- پاشو برو اونور بشین ... این گوش برای من نذاشت ...

آراد از خدا خواسته اومد سمت من ... غزل رفت گوشه نشست من وسط نشستم و آراد هم کنار من جا گرفت ... دوباره گفتم:

- چرا نگاه می کنین؟ می گم اون ماهی رو می خوام ... یا همین الان برام می گیرینش یا بعدا که برگشتیم ایران به پاپا می گم به حساب همه تون برسه ...

آراد آهسته گفت:

- جدی ماهی رو می خوای یا داری فیلم بازی می کنی؟

زل زدم توی چشماش و گفتم:

- چی فکر می کنی؟

با جدیت گفت:

- بپرم ؟

چشمامو گرد کردم و گفت:

- دیوونه! من اینقدر لوسم؟ می خوام حال اینو بگیرم ....

بعدم دست به سینه نشستم و بغ کردم ... یعنی قهرم ... آراد باز خنده اش گرفته بود ... لذت می برد وقتی می دید اینطوری دارم آرمیک رو می پیچونم ... قایق به سمت ساحل برگشت ... کنار اسکله ایستاد و اولین نفری که پیاده شد من بودم ... پاهام رو روی زمین می کوبیدم و می رفتم ... آرمیک حسابی پکر شده بود .... انگار فهمیده بود من واقعا به درد زندگی نمی خورم ... غزل با شیطنت فرزاد رو اینطرف اونطرف می کشید تا براش خرت و پرت بخره ... ما هم به دنبالشون ... آرمیک که حسابی خسته شده بود اومد طرفم و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- ویولت من خسته ام ... می خوام برم هتل استراحت کنم ... کاری با من نداری؟

لبخندی زدم و گفتم:

- ناهار با ما نمی یای؟

- نه ممنون ... ترجیح می دم برم ... شب بهت زنگ می زنم ...

- باشه ... هر جور میلته ...

با غزل و فرزاد خداحافظی کرد ... با آراد هم دست داد و رفت ... آراد سریع اومد طرفم و گفت:

- تموم شد؟ رفت دیگه؟ خیالم راحت؟

- چه می دونم ... رفتن رو که رفت! ولی گفت شب زنگ می زنه ...

- بههههه!!

- ولی عمرا دیگه این منو بخواد ... فوقش بهش می گم تو رو می خوام ... عشق که ترس نداره ... بالاخره همه باید بفهمن ...

- ویولت ... به نظرت بابات ...

سریع گفتم:

- پاپا مامی رو قراره وارنا راضی کنه ... من نگران نیستم ... فقط بگو راهت چیه!

هنوز آراد جواب نداده بود که فرزاد و غزل اومدن طرفمون و فرزاد گفت:

- این یارو بود نمی شد درست حرف بزنم ... چی کار کردی آراد؟

- عوض کردم ...

- جدی؟

- آره ... آراگل هم گفت چون آیت الله بهجت فوت شدن ایرادی نداره مرجع تقلیدم رو عوض کنم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- بابا ایول ... سرعت عمل ... حالا قصدت چیه؟

- روش فکر کردم! باید قبلش با ویولت حرف بزنم اگه راضی بود عملیش کنیم ...

انگار فرزاد هم حس کرد الان بهترین موقعیت برای حرف زدن من و آراده ... چون دست غزل رو کشید و گفت:

- ما همین دور و بریم ... کارتون تموم شد صدامون کنین تا بریم ...

آراد پلک زد و گفت:

- باشه داداش ... برو ... زنگت می زنم ...

غزل چشمکی به من زد و همراه فرزاد رفتن ... نگاهی به آراد کردم و گفتم:

- قضیه چیه؟

به نیمکتی اشاره کرد و گفت:

- بشینیم؟

سرم رو تکون دادم و هر دو نشستیم ... آراد نفس عمیقی کشید و گفت:

- می دونی مرجع تقلید چیه؟

- فکر کنم بدونم ...

- خوب خدا رو شکر ... ببین مرجع تقلید من یه روحانی بود به اسم آیت الله بهجت ... که یه مدته فوت شدن ... من باید اصول دینیم رو طبق قواعد اون آقا انجام می دادم ... اون آقا هم گفته بود ازدواج مرد مسلمون با زن غیر مسلمون اهل کتاب فقط به صورت موقت مجازه ...

چشمامو ریز کردم و نگاش کردم ... خوب این که همونی بود که می دونستم! چی عوض شده بود؟ آراد نفس عمیقی کشید و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- با تحقیقاتی که فرزاد انجام داد متوجه شد که آیت الله مکارم شیرازی گفته ازدواج دائم هم ایرادی نداره ... من هم چون مرجع تقلیدم فوت شده می تونم مرجع تقلیدم رو عوض کنم ... و این کار رو کردم ... الان دیگه من و تو برای ازدواج با هم هیچ مشکلی نداریم ...

با شادی جیغ کشیدم:

- راست می گی آراد؟!!!

- آره عزیزم ... دروغم چیه؟

- خب ... خب پس به پاپا بگم؟

آهی کشید و گفت:

- یه مشکلی هست ویو ...

بازم مشکل!!! دیگه چیه؟ فقط نگاش کردم ... سرش رو انداخت زیر و زمزمه کرد:

- مامانم ...

- مامانت؟!! مامانت چی؟

- مامانم یه کم سخت ممکنه راضی بشه ... من ... یه کم فرصت می خوام که اونو راضی کنم ...

تا ته حرفش رو خوندم ... بغض گلوم رو فشرد ... به زور گفتم:

- و اگه راضی نشه ...

دستش رو روی پاش مشت کرد و گفت:

- راضیش میکنم ... راضیش می کنم ... دیدن ناراحتیش اذیتم می کنه ... امیدوارم درکم کنی ویولت ...

از جا بلند شدم و گفتم:

- پس ... پس من چی؟

اومد روبروم ایستاد و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- ویولت ... من دست از سر تو بر نمی دارم ... اینو تو اون مغزت فرو کن!

- کدوم حرفت رو باور کنم؟ اگه مامانت قبول نکنه چی؟

- قبول می کنه ... مامان من که مادر فولادزره نیست ... خوبی منو می خواد ... من می تونم راضیش کنم ...

- من می ترسم آراد ...

- نیاز نیست بترسی عزیزم ... تا وقتی من کنارت هستم هیچی نمی تونه آزاری به تو برسونه ...

دوباره نشستم و گفتم:

- حالا ... باید چی کار کنیم؟

- من یه پیشنهاد دارم ... اما همه چی به خودت بستگی داره ...

- چی؟

- ببین ویولت شاید خیلی وقت طول بکشه که من بتونم مامانم رو راضی کنم ... این رابطه ای که الان با تو دارم ... خیلی پاکه ... خیلی خوبه! ولی تا کی؟ ویولت بعضی وقتا واقعا اختیار از دستم خارج می شه ... می خواستم ... می خواستم به هم محرم بشیم ... به طور موقت تا مامان من راضی بشه و دائمش کنیم ...

با تعجب گفتم:

- ولی تو که با صیغه مخالف بودی!

با انگشتاش بازی کرد و گفت:

- هنوزم هستم ... اما این قضیه اش فرق می کنه ... من مطمئنم که این صیغه یه روزی دائمی می شه ...

- من که گفتم حرفی ندارم ... من تو رو دوست دارم ...

آراد با شادی نگام کرد و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- جبران می کنم عزیزم ... جبران می کنم !

- می دونم که می کنی ... باید برم با وارنا حرف بزنم ... اون باید در جریان باشه ...

- داداشت ... ناراحت نمی شه؟

- نمی دونم ... ولی فکر نکنم ... اون خودش عاشقه ... درک می کنه!

سرش رو رو به آسمون گرفت و گفت:

- امیدوارم ...

سپس گوشیشو از جیبش در آورد و شماره فرزاد رو گرفت ...

تازه برگشته بودیم و داشتم لباسام رو عوض می کردم که گوشیم زنگ خورد ... حوصله حرف زدن نداشتم ... اما ترسیدم از ایران باشه و نگران بشن ... شماره ای که روی گوشی بود ناشناس بود ... با تعجب جواب دادم:

- بله؟

- سلام ...

صدای یه مرد بود ... فارسی هم حرف می زد ... نشستم لب تخت و با تعجب گفتم:

- شما؟

- آرمیکم ویولت ...

بهههههه! باز آرمیک ... زیاد تعجب نکردم که شماره م رو از کجا آوردی ... بی بی سی مامی مسلما فعالیتش بیشتر از بی بی سی تی وی بود ... سعی کردم عادی باشم ...

- سلام ...

- خوبی؟

- ممنون ... تو خوبی؟ خستگیت در رفت؟

- خستگی بهونه بود ... می خواستم تنها باشم ...

چیزی نگفتم ... نمی دونستم باید چی بگم! داشتم می مردم فضولی بفهمم الان چی می خواد به من بگه! یعنی می خواست بد سلیقگی و شلختگی و لوس بازیم رو به روم بیاره؟ بگه فکر نمی کردم اینقدر بچه باشی؟ به جهنم بذار هر چی می خواد بگه ... من توی فکرای خودم غوطه می خوردم که گفت:

- ویولت می دونی من چند سالمه؟

الان این سوال یعنی چی؟ زمزمه کردم:

- سی و خورده ای ...

- فکر می کنی با این سنم تجربه هام اینقدر کمه که نفهمم دلیل این بچه بازی هات چی بود؟ فکر می کنی معنی نگاه های تو و اون پسره ... آراد رو به هم نمی فهمیدم؟ ازت گله دارم ... چرا از اولش با من روراست نبودی ؟

دهنم باز مونده بود ... هیچی نمی تونستم بگم ... اونم منتظر حرفی از جانب من نبود ... چون ادامه داد:

- وقتی توی اون لباس فروشی آراد اونجوری می خندید و توام از خنده سرخ شده بودی از خودم بدم اومد! شما منو گذاشته بودین وسط و داشتین تحقیرم می کردین ... فکر می کردین ابله گیر آوردین و هر جور خواستین می تونین سر کارش بذارین و بهش بخندین ...

اینبار رفتم وسط حرفش ...

- آرمیک ... باور کن ...

- هیسسسس نیاز نیست چیزی بگی ... درک می کنم ... تو اون پسر رو دوست داری ... نمی خواستی قلمرو اونو به من واگذار کنی ... اما راهی که انتخاب کردی صحیح نبود ... من هرگز دست روی دختری نمی ذارم که بدونم دلش پیش کس دیگه ای گیره و پسر دیگه ای بهش امید داره ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- آرمیک من فقط ترسیدم ... باور کن ... نمی خواستم تو رو تحقیر کنم ... فقط خواستم تو نسبت به من سرد بشی بدون اینکه مجبور بشم حرفی از ...

بازم نتونستم اعتراف به علاقه ام به آراد بکنم ... گفت:

- از چی ترسیدی؟ مگه من لولو خور خوره ام؟ یا اراذل و اوباشم که بلایی سرتون بیارم ؟

- نه ... می ترسیدم به پاپا بگی ... نمی خواستم دردسر بشه ...

- اونقدر بچه نیستم که راز تو رو لو بدم ... متاسفم برای خودم که در موردم اینجور فکر کردی ... من از تو خوشم می یومد ویولت ... عاشقت که نبودم ... فقط حس می کردم می تونیم همراه های خوبی برای هم باشیم و همو خوشبخت کنیم ... اگه یه درصد هم احتمال می دادم کسی دیگه توی زندگیته از اول پا پیش نمی ذاشتم ...

سکوت کردم ... آهی کشید و گفت:

- در هر صورت من فردا برمی گردم ... به همه هم میگم با هم به توافق نرسیدیم ... اما از مسیح می خوام تو رو با اون پسر خوشبخت کنه ... از بین حرفایی که با دوستش می زد فهمیدم که مسیحی نیست ... کارت سخته ویولت ... اما اگه عاشقی استوار باش ... در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن ... شرط اول قدم آن است که مجنون باشی ... برات آرزوی موفقیت می کنم ... روی کمک من هم می تونی حساب کنی ...

بغض گلوم رو گرفت ... چه پسری بود آرمیک و من خبر نداشتم!!! وقتی دید حرفی نمی زنم گفت:

- اون شال و کلاه مشکیه رو برات خریدم ... یه یادگاری از من ... دادم پیک برات بیاره ... کم کم می رسه ... مواظب خودت باش ...

- آرمیک ... ممنونم ... فقط همینو می تونم بگم ...

- من که کاری نکردم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- ازت هم عذر می خوام ... راست می گی کارای من بچه گونه بود ...

- یه عاشق وقتی ترس از دست دادن معشوق رو داره هر کار بچه گونه ای ممکنه ازش سر بزنه ... بهت خرده نمی گیرم ... فقط به اون پسر بگو من قاتل باباش نبودم که اونجوری بهم نگاه می کرد! و دیگه اینکه قدر عشق تو رو بدونه ... از چشمات فهمیدم که عشقت ... یه عشق ساده نیست ... یه عشق افلاطونیه ...

بی اراده گفتم:

- آراد هم همینطوره ...

اینبار تو صداش خنده موج می زد:

- بله فهمیدم ... ولش می کردم منو می کشت! به خصوص وقتی به اسم صدات می زدم ... تازه یه جا متوجه نبودی چی شد ... توی قایق از جات یه لحظه که بلند شدی باد زد زیر موهات و چهره ات خیلی شیرین شد داشتم با لذت نگات می کردم که دیدم آراد بدون ترس از اینکه من ناراحت بشم یا اینکه دلیلش رو ازش بپرسم زل زده به من ... اونم با چه حالتی! حقیقتا ترسیدم! مرد وقتی کسی رو دوست داشته باشه روش غیرت داره ... آراد هم واقعا تو رو دوست داره ... امیدوارم در برابر مشکلاتی که براتون پیش می یاد ثابت قدم باشین ...

- ممنونم آرمیک ... منم امیدوارم تو جفت مناسبت رو پیدا کنی ...

- صد در صد ... وقت برای من زیاده ... تازه چند سال دیگه چهل سالم می شه ...

هر دو خندیدیم ...کدورت ها رفع شده بود ... حسم نسبت به آرمیک دیگه حس انزجار قبل نبود ... حالا که میدونستم دیگه به مایملک آراد چشم ندوخته بهش به چشم یه دوست نگاه می کردم ... یه دوست قابل احترام ... یه کم دیگه با هم گپ زدیم و آخر سر خداحافظی کردیم ... خیالم راحت شده بود ...

چند لحظه بعد پیک اومد و کلاه و شال گردن رو برام آورد ... مجبور شدم برم پایین بگیرمش ... وقتی برگشتم بالا و از آسانسور پیاده شدم آراد رو دست به سینه کنار در

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آپارتمانم دیدم ... با تعجب وسط راه ایستادم ... اخماش بدجور در هم بود ... چند بار پلک زدم و گفتم:

- خوبی آراد؟

- کجا بودی؟

- رفتم پایین و بیام ... کاری داشتی باهام؟

- اومدم دم واحدت دیدم در بازه ولی خودت نیستی فهمیدم همین دور و برایی منتظر شدم تا بیای ... اما نمی دونم چرا یه لحظه ترسیدم ...

- از چی؟

- گفتم نکنه بلایی سرت اومده باشه! آخه در باز بود و تو نبودی ...

- نه بابا ... پیک برام یه بسته آورده بود ... بیا بریم تو ...

اینو گفتم و خودم وارد شدم ... دنبالم اومد تو گفت:

- چی آورده بود برات ؟ مگه چیزی سفارش داده بودی؟

چرخیدم به طرفش و گفتم:

- می گم بهت ... ولی داد و بیداد نکنی ها ...

اخماش در هم شد .. فهمید یه جا یه خبری هست ... کمی من من کردم که عصبی شد و گفت:

- حرف می زنی یا نه؟ چی کار کردی؟

- ا بداخلاق ... بخوای داد بزنی بیخیال اعتقادات و نذر و نیازات می شم می پرم رو سرت گازت می گیرم ... گفته باشم ...

خنده اش گرفت و دستش رو گرفت جلوی دهنش که من نفهمم داره می خنده ... نشستم لب کاناپه و گفتم:

- آرمیک زنگ زد ...

یه تای آبروش پرید بالا ... نشست کنارم و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- که آرمیک زنگ زد؟ خب ... لابد می خواست بگه با وجود اون همه بچه بازی بازم دوستت داره ... حق هم داره ... همینطور که من اگه اون کارا رو می دیدم بازم عاشقت ...

از صدای خشنش فهمیدم تا لحظاتی دیگه صدای دادش پرده گوشم رو پاره می کنه ... برای جلوگیری گفتم:

- نه ... وایسا بذار ...

اشتباه نمی کردم ... پرده گوشم لرزید:

- وایسم بذارم چی؟ از دل و قلوه های اون مرتیکه بگی؟

عاقل اندر سفیهانه نگاش کردم و بی مقدمه گفتم:

- زنگ زده بود بگه من نتونستم گولش بزنم و فهمیده تو رو دوست دارم ...

آراد همونطور سر جاش مات و منگ باقی موند ... پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- د نمی ذاری که آدم حرف بزنه ... دو روز دیگه که زنت شدم می زنی منو می کشی فکر کنم ... عزیزم مهلت بده آدم توضیح بده ...

همونجور خشک شده دهن باز کرد و گفت:

- خب ...

- به جمالت! همین دیگه برامون آرزوی خوشبختی کرد و گفت به تو بگم مثل میرغضب نگاش نکنی ... باباتو که نکشته!

لبخند عین فرود اومدن یه پر روی زمین نرم نشست روی صورتش ... دست به سینه پشتم رو کردم بهش و گفتم:

- حقته باهات قهر کنم ...

سرش اومد جلو ... و پشت سرم زمزمه کرد:

- تو این کار رو نمی کنی ...

خندیدم ولی گفتم:

- می کنم تا چشت دراد ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

صدای خنده اش بلند شد و گفت:

- دل ویولت من کوچیک تر از این حرفاست ... راستی نگفته پیک برات چی آورد؟

بسته رو گرفتم به طرفش ... بی تعارف گرفت و تند تند بازش کرد ... با دیدن شال و کلاه ابروش بالا پرید و گفت:

- این یعنی چی؟

- دوست داشت بهم یه یادگار بده ...

از جا بلند شد و گفت:

- خیلی خب ... این پیش من می مونه ... دوست ندارم از هدیه مرد دیگه ای استفاده کنی ... راستی امشب با داداشت حرف بزن ... فردا می ریم برای صیغه ... فرزاد نوبت گرفته ...

- چه زود؟

- زوده؟!!!

- آخه ... چطور به وارنا بگم؟

آهی کشید و گفت:

- نمی دونم ... منم از این شرایط راضی نیستم ویولت .. ولی مجبوریم عزیزم ...

- باشه یه کاریش می کنم ... حالا اونو ول کن نمی شه کلامو بدی؟

راه افتاد سمت در و گفت:

- نخیر نمی شه ...

در که بسته شد خنده ام گرفت ... رفتم توی اتاق ... خودم رو روی تخت انداختم و به فردا فکر کردم ...

- آراد یعنی من امشب از تو شام نگیرم فرزاد نیستم ...

آراد با سرخوشی قهقهه زد و گفت:

- کلاشی ... کاریت هم نمی شه کرد ... البته ببخشید غزل خانوم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

غزل که کنار من ایستاده بود خندید و گفت:

- می شناسمش ... خواهش می کنم ... راحت باشین ...

من و غزل می خندیدیم و فرزاد سر به سر آراد می ذاشت ... آراد هم اینقدر خوشحال بود که از جواب کم نمی آورد ... باورم نمی شد به همین راحتی محرم آراد شدم .... اونم به مدت دو سال ... برگشتم و دوباره به مسجد نگاه کردم ... هیچ وقت این مسحد رو از یاد نخواهم برد! مسجد الرسول ... قیافه اون روحانی که ما رو به عقد هم در اورد هم از یادم نمی ره ... چقدر مهربون بود ... نمی دونم چرا با چیزایی که از روحانی ها شنیده بودم انتظار داشتم یه آدم اخمو ببینم ولی اون آقا خیلی بذله گو و شوخ بود ... حتی چند تا تیکه با مزه به من و آراد که هر دو استرس داشتیم انداخت و باعث شد یخمون آب بشه ... فرزاد هم که انگار نه انگار اونجا مسجده اینقدر مسخره بازی در آورد که همه مون روده بر شده بودیم ... ولی بالاخره تموم شد ... صدای آراد کنار گوشم منو از فکر خارج کرد:

- به چی نگاه می کنی عزیز دلم؟

- به این مسجده! چقدر آرومم کرد ... وقتی رفتیم خیلی استرس داشتم ...

- منم همینطور ... ولی به همون نسبت الان آرومم ...

- دقیقا عین حس من ...

- چقدر تفاهم ....

هر دو به هم لبخند زدیم ... آراد گفت:

- بریم به این دو تا شام بدیم؟

- نیکی و پرسش؟

داد فرزاد بلند شد:

- آی ... بدوین ببینم ... نامزد بازی نداریما ... آخر این خیابون یه رستوارن خوب هست ... حسابی به شکمم صابون زدم امشب ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آراد هم در جوابش بلند گفت:

- با ماشین نریم؟ آسمون قرمزه ... برف می گیره یه موقع ...

- بیا تنبل ... یه خیابون که بیشتر نیست ... من می خوام با غزلم پیاده برم ...

بعدم بی توجه به ما غزل رو کشید توی بغلش و راه افتاد ... آراد نگاهی به من کرد و لبخند زد ... منم خنده ام گرفت ... یهو دستم داغ شد ... نمی دونم چرا ... بار اولم نبود ... اما قلبم داشت گرومب گرومب می زد ... حس آرامش و هیجانی که تو قلبم همزمان به جوشش در اومده بود وصف ناپذیر بود ... بار اولم نبود که مردی دستم رو می گرفت ... ولی بار اولم بود که به این حس دچار می شدم ... حس می کردم گونه هام رنگ گرفتن چون داغ شده بودم ... دستم فشرده شد و آراد کنار گوشم گفت:

- نبینم عزیز من خجالت بکشه ...

نا خود آگاه ایستادم ... چرخیدم به طرفش و گفتم:

- خیلی دوستت دارم ...

هر دو دستم رو گرفت توی دستاش ... چشماش عشقش رو فریاد می زدن و من دوست داشتم از شنیدن این فریاد کر بشم! دست راستم رو آورد بالا و برد سمت لبهاش ... نا خودآگاه چشمام بسته شدن ... دستم که داغ شد موجی مستقیم از دستم به سمت قلبم رفت و انگار قلبم رو سوراخ کرد ... چشمام رو باز کرد ... آراد گفت:

- برای داشتنت با دنیا می جنگم ... با همه دنیا ... تو ارزشت بیش از این حرفاست ...

لبخند زدم ... ولی چونه ام می لرزید ... آراد دستش رو پیچید دور شونه ام ... منو چسبوند به خودش و راه افتاد ... من هم به دنبالش ... در گوشم گفت:

- همه اش از بچگی دوست داشتم تا ازدواج کردم به همسرم بگم خانومم ...

خندیدم ... اونم خندید و گفت:

- از الان تا فردا صبح هم بگم سیر نمی شم ... اونم به عشقم ...

بعد وسط خنده های بلند من شروع کرد:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- خانومم خانومم خانومم خانومم خانومم خانومم خانومم خانومم ...

من قهقهه می زدم و آراد هم در حالی که می خندید تکرار می کرد ... از صدای خنده دو نفر دیگه خنده من و خانومم آراد قطع شد ... برگشتیم ... فرزاد و غزل پشت سرمون بودن و داشتن غش غش می خندیدن. فرزاد وسط خنده هاش گفت:

- عاشقا!!!! رستوران رو که هیچی ... ما رو هم ندیدین؟!

اینقدر حواسمون پرت بود که نفهمیدیم از کنارشون رد شدیم ... با آراد در حالی که می خندیدیم و برگشتیم و هر چهار نفر وارد رستوران شدیم ...

شام اون شب از همه غذاهایی که خورده بودم دلچسب تر بود برام ... به خصوص که آراد همه اش هوام رو داشت ... اونم به طور نا محسوس ... می دونستم از لوس بازی جلوی دیگرون خوشش نمی یاد ... مثلا همینطور که داشت با فرزاد حرف می زد و حواسش به اون بود لیوانی نوشابه می ریخت می ذاشت جلوی دست من ... یا وقتی جواب سوالای غزل رو می داد از بشقاب خودش تکه ای ماهی تمیز شده توی بشقاب من می ذاشت ... همین کاراش داشت منو دیوونه تر میکرد ... بعد از تموم شدن غذا آراد صورت حساب رو پرداخت کرد و دوباره پیاده راه افتادیم سمت ماشین ها ... آراد یه لحظه هم دستم رو ول نمی کرد انگار داشت حسرت های این مدت رو تخلیه می کرد ... منم بدتر از اون با اون یکی دستم هم بازوش رو گرفته بودم ... حس کردن عضله های سفت بازوش زیر دستم بهم حس خوبی می داد ... یه کم هم حس شیطونی که می دونستم باید مهارش کنم ... آراد این صیغه رو پیشنهاد داد برای اینکه حس گناه نداشته باشه ... نه اینکه با من ... می دونستم زیر بار نمی ره ... حتی اگه من بخوام ... بعد از خداحافظی از غزل و فرزاد سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم ... توی راه هر دو سکوت کرده بودیم ... انگار فقط می خواستیم از بودن با هم لذت ببریم ... تا رسیدیم منتظر بودم ماشین رو ببره پارکینگ که این کار رو نکرد ... در ازاش دست توی جیبش کرد ... کلید آپارتمانش رو گرفت به طرف من و گفت:

- عزیزم ... برو توی آپارتمان من تا من بیام ... می رم برای سحرمون یه چیزی بگیرم ...

- خودم درست می کنم آراد ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- امشب خانوم من باید سروری کنه ... برو خانومم!!!

اینقدر خانومم رو غلیظ گفت که باز خنده ام گرفت و رفتم پایین ... لحظه آخر برگشتم ... نتونستم جلوی خودم رو بگیرم ... چشمکی زدم و گفتم:

- زود برگرد ...

اونم در جواب چشمکم چشمکی زد و گفت:

- زودتر از چشم به هم زدن پیشتم ...

ایستاد تا برم توی ساختمان ... بعدش راه افتاد ... دویدم سمت آسانسور زیاد وقت نداشتم .... آسانسور که توی طبقه هفده توقف کرد پریدم بیرون و رفتم سمت واحد خودم ... اینقدر عجله داشتم که هر کدوم از چکمه هام رو به یه طرف شوت کردم و لباسام رو همینطور ریختم روی تخت ... پریدم توی حموم و اول سریع دوش گرفتم ... بعد اومدم بیرون ... رفتم سر لباسام ... امشب آراد شوهرم بود ... می تونستم هر چی که می خوام دست و دلبازی کنم و لباس باز بپوشم ... یه پیرهن حریر یاسی رنگ خیلی کوتاه پوشیدم که یقه اش هم حسابی باز بود ... آرایش ملایمی کردم و موهامو همونطور که دوست داشت دم موشی بستم و رفتم از آپارتمان بیرون ... نیم ساعتی گذشته بود دیگه باید می رسید ... در آپارتمانش رو باز کردم و رفتم تو ... همه چراغ ها خاموش بود ... گذاشتم خاموش بمونه ... به جاش سه تا آباژوی که توی سالن بود رو روشن کردم ... نورش لایت بود و فضا رو عاشقونه می کرد ... آباژور داخل اتاق خواب رو هم روشن کردم ... می دونستم امشب اتفاقی نمی افته ... اما بدم نمی یومد مثل زنای شوهر دار همه چیز رو مهیا کنم برای یه شب رویایی ... صدای زنگ که بلند شد قلبم افتاد توی پاچه ام ... نمی دونم چرا اینقدر هیجان زده بودم به حدی که دست و پام می لرزید ... به زور خودم رو رسوندم به در و بازش کردم ... آراد با نایلون غذا پشت در بود ... چند لحظه گیج و منگ به هم نگاه کردیم ... آراد حریصانه از بالا به پایین نگام می کرد ... خجالت کشیدم ... اومدم بگم بیا تو عزیزم که یهو داغ شدم ... باورم نمی شد! این لبهای آراد بود که اینطور عاشقانه داشت لبامو می بوسید؟ منو چسبوند بود به دیوار ... دستاش با خشونت منو توی آغوشش فشار می دادن ... نایلون غذا رو انداخته بود کنار در ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

یکی از دستاش رو از بدنم کند و در رو بست ... یکی از پاهامو آوردم بالا و دور کمرش حلقه کردم ... دستش رو گذاشت روی پام و رون پام رو محکم فشار داد ... بالاخره تونستم یه کم خودم رو بکشم عقب ... هر دو نفس نفس می زدیم ... به هم نگاه می کردیم ... حریصانه ... آراد با یه لبخندی که تا حالا ازش ندیده بودم و یه جور عجیب ولی دوست داشتنی بود گفت:

- بگو مال منی ...

صداش هم عوض شده بود انگار ... یه جور بم دوست داشتنی ... سینه ام بالا و پایین می شد گفتم:

- اول تو ...

خندید ... دوباره سرش رو آورد جلو و منو بوسید ... داغ لبام بدجوری به دلش مونده بود انگار ... دوباره ازم جدا شد ... ولی اینبار سرش رو آورد توی گردنم و گفت:

- بگو ...

موهاشو چنگ زدم و گفتم:

- اول تو ...

گردنم رو بوسید و گفت:

- آراد روحا و جسما ... تا ابد مال توئه ... تا ابد ...

قلبم به آرامش رسید و گفتم:

- ویولت هم تا جون داره نمی ذاره مردی بهش دست بزنه ... و هیچ مردی رو هم توی قلبش راه نمی ده ...

یه دفعه ازم جدا شد ... دستم رو کشید وسط سالن ... منم مطیعانه دنبالش کشیده شدم ... رفت سمت استریو ... روشنش کرد ... یه آهنگ ملایم شروع به خوندن کرد ... منو کشید تو بغلش و گفت:

- امشب تا صبح می خوام هرکاری که عقده شده بود توی این چند سال برام رو انجام بدم ... اول می خوام باهات برقصمم خانومم ...

همیچین منو به خودش فشار می داد که داشتم له می شدم ... اما مگه همین رو نمی خواستم؟ پس چه جای اعتراضی بود؟ با موسیقی و آراد یکی می شدم و می رقصیدم ...

- تو هر نفس که میخوام بگم که خیلی تنهام

توو قطره های اشکام چشام تو رو میبینه

توو اوج عشق و احساس دلم که خیلی تنهاس

وقتی که یادت اینجاس چشام تو رو میبینه...

آراد خم شد و نرم چشمامو بوسید ... هر کدوم رو دوبار ...

- هر طرف که میرم چشام تو رو میبینه

از دلم شنیدم عاشق شدن میبینه

وای اگه نباشی بدون تو میمیرم

من دوباره میخوام که از تو جون بگیرم

- بهم جون می دی ویو؟

با شیطنت نگاش کردم ... خندید ....

- توو اون چشای مهربون کنار خاطراتمون

هر جا دلم میگه بمون چشام تو رو میبینه

یاد تو همراه منه این خود عاشق شدنه

هر شب که بارون میزنه چشام تو رو میبینه

(چشام تو رو می بینه شهاب رمضان)

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- آره آقا من عاشق شدم ... ترسی هم از اعتراف ندارم ...

- آراد ...

- جون آراد ...

- خیلی دوستت دارم ...

- من بیشتر ... من بیشتر ... ویولت دوست دارم بخورمت ... دوست دارم یه لقمه چپت کنم ...

شیرین زبونی کردم ...

- اههه مگه من خولدنیم؟ منو بخولی گلیه می کنماااا

دوباره آراد با ولع افتاد به جون لبام ... مگه می تونستم جلوش رو بگیرم؟ اگه تا امشب به سختی جلوی خودش رو گرفته ... امشب دیگه چرا باید این کار رو بکنه؟ بالاخره وقتی خسته شد اجاره داد بشینیم ... نشست روی کاناپه و به زور منو نشوند روی پاش ... نشستم و دستم رو بردم سمت دکمه های پیرهنش و گفتم:

- شیطونی کنی شیطونی می کنما ...

سرش رو پرت کرد عقب و از ته دل خندید ... منم خندیدم ... نگام کرد و گفت:

- اراده ام دیگه خیلی سسته عزیزم ... دلت برام نمی سوزه؟

- اگه نسوزه چی می شه؟

سرش رو اورد جلو و بی حرف یه گاز کوچولو از کنار لبم گرفت ...

از جا بلند شدم و گفتم:

- امشب یه چیزیت می شه آراد ...

دوباره خندید و گفت:

- و این بده یا خوب؟

- خووووب!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- خوب خدا رو شکر ...

رفتم توی آشپزخونه و گفتم:

- چی خریدی سحری بخوریم؟

- من که ویولت می خورم ... تو رو نمی دونم ...

جیغ کشیدم:

- آراد!!! بی حیا شدیا!

صداش از پشت سرم بلند شد ... نفهمیدم چه جوری خودشو انداخته بود تو آشپزخونه ...

- همینه که هست ...

قبل از اینکه فرصت کنم بچرخم از پشت بغلم کرد و در گوشم گفت:

- زنمی! می خوام بی حیا باشم ... با تو بی حیا نباشم با کی باشم؟ توام باید بی حیا باشی .. گفته باشم ... من زن بی حیا دوست دارم!

یه لحظه منظورش رو بد برداشت کردم و با تعجب گفتم:

- همه جا بی حیا باشم؟ اشکال نداره؟

فشار دستاش دور کمرم زیاد شد و گفت:

- چشمم روشن ... دیگه چی؟ اونجوری که حلق آویزت می کنم ... فقط برای من ... فقط جلوی من ... یادم باشه از فردا هی برات لباس بخرم ... از اونا که دوست دارم ... یه عمر توی ویترین این مغازه ها هی از لباسا خوشم اومد هی چشمامو درویش کردم ...

- راستشو بگو ... منو هم تو اون لباسا تصور کردی؟

صداش کنار گوشم دوباره شبیه پچ پچ شد:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- د لامصب اگه تصور کرده بودم که تا الان نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم ... هی ذهنم رو مشغول کردم ... وای ویولت یادم می یاد به اون روز که تی شرتت رو جلوی من در آوردی ... آخ آخ! اگه اون لحظه زن من بودی ...

- چی می شد؟

- هیچی نمی شد ... اگه بودی می فهمیدی ...

بعدش بدجنسانه خندید ... می خواستم بچرخم به طرفش ولی نمی ذاشت ... خسته از تقلا صاف ایستادم و گفتم:

- بدجنس ...

یه دفعه فشار دستش زیاد شد و گفت:

- ویولت ... جلوی کس دیگه که ... خدایی نکرده نترسیدی تا حالا ...

با ناز گرفتم:

- هان چیه؟ غیرتی می شی بفهمی جلوی یه نفر دیگه ام لخت شدم ...

صداش بلند شد:

- ویولت ! درست جواب بده ...

هنوز اوضاع رو جدی نمی دیدم ... پس نترسیدم و گفتم:

- یکی دو نفر ...

یه دفعه منو چرخوند به طرف خودش ... بازوهام رو گرفت توی دستاش و با صدای ترسناکی گفت:

- چی؟!!!

فقط نگاش کردم ... از دیدن چهره اش واقعا ترسیدم ... دوباره گفت:

- کی؟ جلوی کدوم عوضی لباست رو ...

دست رو آوردم بالا ... انگشتم رو گرفتم جلوی لبش و گفتم:

- هیشکی به خدا آراد ... فقط تو ... فقط تو ... باور کن!

منو کشید توی بغلش ... نفس عمیقی از سر آسودگی کشید و گفت:

- ویولت ... یه قولی به من می دی؟

- چه قولی عزیزم؟

- ببین من با تی شرت و شلوار پوشیدنت مشکل ندارم ... اما می شه دیگه ... تاپ نپوشی؟ یا شلوار کوتاه؟

با تعجب گفتم:

- چرا؟!!!

- دوست ندارم ویولت ... نمی خوام بازوهای خوش رنگت رو یا مچ پای خوش فرمت رو کسی ببینه ... حق بده بهم ... تو دیگه مال منی ...

- سعی می کنم ... الان که زمستونه مشکلی نیست ... اما تابستون ...

- قول بده ویولت ...

- پس توام دیگه حق نداری با عایشه اینا گرم بگیری ...

خندید و گفت:

- ای من به فدای حسودی های تو ... چشم ...

- منم چشم ...

- چشمت بی بلا ...

می دونستم که بعد از اینکه زن آراد بشم خیلی اتفاقا ممکنه بیفته ... ولی پی همه اش رو به تنم مالیده بودم! من آراد رو می خواستم ... با همه وجودم ... هر چی هم که می گفت حاضر بودم قبول کنم ... با جون و دل!

تازه ساعت یک بود ... تا سحر خیلی وقت داشتیم ... به آراد چشمکی زدم و گفتم:

- برو بیرون منم الان می یام ... نمی شه که هی بچسبی به من ...

دوباره اومد جلو و با خنده ای موذیانه گفت:

- تازه می خوام بهت بچسبم من که هنوز نچسبیدم ...

کف دو تا دستم رو گذاشتم روی سینه اش ... با خنده هلش دادم و گفتم:

- برو بذار یه چیزی بیارم بخوریم ...

خندید و رفت بیرون ... دو تا لیوان شربت خنک درست کردم و بدون سینی برداشتم رفتم بیرون ... روی کاناپه نشسته بود و زل زده بود به من ... لیوان رو دادم دستش و نشستم کنارش ... یه قلوپ شربتش رو خورد لیوان رو گذاشت کنار و خودش رو چسبوند به من ... دستشو هم انداخت دور گردنم ... لیوانم رو گرفتم جلوی دهنش و گفتم:

- بیا از لیوان من بخور ...

ابروهاشو انداخت بالا ... خودم یه قلوپ خوردم و اومدم قورت بدم که سرش رو آورد جلو ... با خنده از جام بلند شدم و گفتم:

- مگه خودت نمی تونی بخوری؟ لابد دو روز دیگه هم باید لقمه بجوم بذارم دهنت ...

شربت منو با لذت قورت داد و گفت:

- هر چیزی از تو دهن خوشگل تو در بیاد خوشمزه است ... این کار رو بکنی خوشحال هم می شم ...

دیگه داشتم اختیارم رو از دست می دادم ... آراد زد روی مبل و گفت:

- فرار نکن خوشگل من ... بیا بشین آراد می خواد حست کنه ...

با ناز و خرامن راه افتادم سمت اتاق و گفتم:

- نیست که حسم نکردی ...

- کجا؟!!!!! ویولت نرو اونجا می یام کار دستت می دما ...

غش غش خندیدم و رفتم توی اتاق ... موهامو باز کردم و از اول رژ لب زدم ... اولین بار بود که مردی رو می بوسیدم اما بیشتر از اینکه بابت این جریان خوشحال باشم از این خوشحال بودم که من برای آراد اولین نفر بودم ... کاش همه پسرها همینقدر نجیب بودن ... می دونستم اگه جای ماریا بودم از حسادت می مردم ... وارنا درسته که عاشق ماریا بود اما

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

قبل از ماریا در حد افراط شیطونی می کرد ... توی آینه آراد رو دیدم که وارد اتاق شد و اومد طرفم ... بهش لبخند زدم ... از پشت دستاش رو پیچید دور کمرم و زمزمه کرد:

- نیازی به این کارا نیست همین جوری دارم دیوونه ات می شم ...

صداش یه جوری بود ... انگار ناراحت بود ... گفتم:

- آراد چیزی شده؟ چرا ... خوشحال نیستی؟ ما کار بدی کردیم؟

منو چرخوند ... محکم بغلم کرد ... روی موهامو بوسید و گفت:

- آره طوری شده ...

با ترس گفتم:

- چی شده؟

- من از دست خودم ناراحتم ویولت ... لیاقت تو این نیست ... لیاقتت اینه که الان برات عروسی بگیرم ... لیاقتت اینه که الان همسر رسمی من باشی ... لیاقتت اینه که آراد امشب تا صبح جسمت رو آروم کنه ... می فهمی؟ اما ...

سریع سرم رو گرفتم بالا ... زل زدم توی چشماش و گفتم:

- ولی تو قول دادی که بعدا این کار رو می کنی؟ مگه نه؟

- معلومه که این کار رو می کنم ... اما نمی خواستم کارمون به اینجا بکشه ... نمی خواستم توی بغلم بگیرمت و ببوسمت ولی اسمت تو شناسنامه م نباشه ...

- پاپا یه اعتقاد جالبی داشت ... می گفت وقتی دو نفر هم رو دوست دارن و تصمیمشون ازدواجه مال هم هستن ... بقیه اش همه اش کاغذ بازی و فورمالیته است ... پاپا درست می گفت ... من و تو عمیقا مال هم هستیم ... اون اسم شناسنامه دردی رو ازمون دوا نمی کنه ...

آراد انگار می خواست خودش رو راضی کنه ... پشت سر هم زمزمه کرد:

- آره ... درسته درسته ...

خودم رو از آغوشش کشیدم بیرون و نشستم لب تخت ... نشست کنارم و گفت:

- عزیزم ... هنوزم نمی خوای به داداشت حرفی بزنی؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

می دونستم کارم اشتباهه اما ... نمی تونستم حرفی بزنم به وارنا ... گفتنش برام سخت بود ... گفتم:

- نه ... نمی تونم ... من رو قول تو حساب کردم ... الان بهش حرفی نمی زنم وقتی خواستیم جریان رو رسمی کنیم می گیم ... الان جز استرس چیزی برای من و وارنا نداره ... اون می خواد نگران من بشه و من همه اش باید نگران باشم که اون بخواد مخالفت کنه ...

آراد خم شد ... پیشونیمو بوسید و گفت:

- ممنونم ازت که اینقدر بهم اعتماد داری عزیز دلم ... امیدوارم بتونم جبران کنم ...

- خواهش می شه ... تو کی به مامانت می گی؟

- راستش به آراگل گفتم که کم کم آماده کنه مامانو ...

- چی؟!!! به آراگل گفتی؟

سرش رو تکون داد ... با خجالت گفتم:

- وای!!!

دستش رو زد زیر چونه ام ... سرم رو بالا آورد و گفت:

- خجالت؟ باز خجالت ... باز که رنگ لبو شدی؟ باز که من هوس کردم بخورمت ...

خندیدم و خودم رو کشیدم عقب ... ولی آراد از من قوی تر بود ... شونه هام رو فشار داد از پشت افتادم روی تخت ... دراز کشید کنارم و نرم روی لبام رو بوسید ... یه بوسه خیلی نرم و کمی کشدار ... وقتی سرش رفت عقب نا خوداگاه با دست نگهش داشتم و اینبار من بوسیدمش ... خنده اش گرفت ... حالا که اون دوست داشت منم می خواستم براش بی حیا باشم ... بعد از حدود پنج دقیقه خودم رو کمی بالا کشیدم و به بالش تکیه دادم ... آراد هم روی پام دراز کشید ...

گفتم:

- آراد ... به آراگل چی گفتی؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- اون روز که بهش زنگ زدم برای جریان مرجع تقلید پیله شد برای چی می پرسم ... منم دیدم فعلا فقط اونه که می تونه کمک کنه ... برای همین هم جریان رو براش گفتم ...

- چیزی نگفت؟ موافقه؟

- از خداشه! تو بهترین دوستش بودی .. اون موقع که ایران بودیم روزی نبود که در مورد تو حرف نزنه ... منم که دیوونه ات بودم با حرفای اون دیوونه تر می شدم ...

خندیدم و گفتم:

- منو به عنوان دوست دوست داره ... از کجا معلوم به عنوان زن داداش هم ...

دستم رو گرفت توی دستش ... نوک انگشتامو بوسید و گفت:

- ای من به فدای این زن داداش! نگران نباش ... خیلی هم خوشحال شد ... فقط اونم نگرانی های ما رو داره ...

آهی کشیدم و حرفی نزدم ... قلقلکم داد و گفت:

- آه نکشا ... هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده ...

غش غش خندیدم و گفتم:

- نکن!!! راستی آراد یه سوال ...

- چی شده ؟

- من یادمه یه بار توی مدرسه مون یکی از دوستام مرجع تقلیدش فوت شد ... بیچاره یک ماه در به در بود ... از بس تحقیق کرد و این در و اون در زد تا بالاخره تونست مرجع تقلیدش رو عوض کنه ... ولی تو به این راحتی ... بدون تحقیق ...

نوک دماغم رو کشید و گفت:

- از کجا می دونی تحقیق نکردم؟

- کی کردی؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چون من و آراگل هم سنیم ... آراگل زودتر از من به تکلیف رسید ... اون موقع بابام گذاشت به عهده خودش که تحقیق کنه و مرجع تقلیدش رو انتخاب کنه ... آراگل هم مثل دوست تو کلی وقت تحقیق کرد و آخر سر گفت که آیت الله مکارم رو انتخاب می کنه ... بابا هم انتخابش رو قبول داشت ... نوبت من که شد من اصلا حوصله این کارارو نداشتم دنبالش هم نگرفتم ... بابا هم چند بار بهم اصرار کرد دید تو گوشم نمی ره که نمی ره! بیخیالم شد ... تا اینکه یک سال بعدش بابا فوت شد و از دو سال بعدش بود که من تازه مسلمون شدم ... رفتم دنبال تحقیق ... اول از همه هم از مرجع آراگل شروع کردم ... راستشو بخوای تحقیقتم خیلی هم مثبت بود می خواستم منم عین آراگل مقلد آقای مکارم بشم که دیدم بهتره در مورد بقیه هم تحقیق کنم که پیش خودم شرمنده نشم ... توی تحقیقات بعدیم آقای بهجت توی الویت قرار گفتن ... منم آقای بهجت رو انتخاب کردم ... اما الویت بعدیم آقای مکارم بود ...
بعد از اینکه حرفاش تموم شد گفت:

- همینم مونده تو فسقلی تو دین به من خرده بگیری ...

خواست فشارم بده که در رفتم ... جلوی در گرفتم ... منم از خدا خواسته به آغوشش پناه بردم ... در گوشم گفت:

- فرار بکنی من خطرناک می شما ...

با ناز نگاش کردم و گفتم:

- خوب بشو ...

- آی شیطون ... کار دستمون می دیا ... منو بد عادت نکن! چه جوری فردا روزه بگیرم از دست تو؟

غش غش خندیدم ... همونجوری گفت:

- ویولت ... یه چیزی می تونم بپرسم؟

- بپرس ...

- اون یارو ... رامین ... چی کار باهات کرده بود ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

پوست لبم رو جویدم ... انتظار هر سوالی رو داشتم جز این ... خودمو از آغوشش کشیدم بیرون ... پشتم رو کردم بهش ... دست به سینه ایستادم و گفتم:

- بیخیال آراد ...

دستشو گذاشت سر شونه ام ... منو برگردوند و گفت:

- بگو ویولت ... می خوام بشنوم ...

با کلافگی گفتم:

- مگه آراگل برات نگفته؟ اون که گفت همه چیو برات تعریف کرده ...

- می خوام از زبون خودت بشنوم ...

بغض کردم و گفتم:

- آراد یاد اون روز می افتم حالم بد می شه ... ول کن جون ویولت ...

آراد دستش رو دراز کرد ... منو کشید توی بغلش ... سرمو چسبوند روی سینه اش ... درست روی قلبش و گفت:

- حالا آروم باش ... آروم باش و بگو ...

نمی تونست بیخیال بشه ... با این فکر که آراگل همه چیز رو تعریف کرده منم شروع کردم از اول جریان براش گفتم ... از روز اول و پشت چراغ خطر تا اون لحظه توی خونه و رسیدن وارنا ... ضربان قلب آراد مدام بلند تر می شد ... وقتی رسیدم به اون قسمتی که رامین لختم کرد و خودش هم داشت لخت می شد یهو منو از خودش جدا کرد ... چشماش ترسناک شده بود ... ازش ترسیدم ... با داد گفت:

- اون لختت کرد؟!!!!!!

بغضم ترکید ... از یاداوری اون لحظه حال بدی بهم دست داده بود ... داد آراد دوباره بلند شد:

- با توام ویولت!!! اون رامین هرزه لختت کرد؟!!!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و سرم رو انداختم زیر ... مگه آراگل بهش نگفته بود؟!!!! چرا داشت اینجوری می کرد ... از صدای شکستن چیزی سرم رو گرفتم بالا و با وحشت بهش خیره شدم ... رگ گردنش زده بود بالا و داشت نفس نفس می زد ... شیشه عطرشو زده بود توی دیوار روبرو هزار تیکه کرده بود ... لبمو گاز گرفتم که هق هق نکنم ... به من نگاه نمی کرد ... نگاش به دیوار روبرو بود ...

یه دفعه رفت سمت پنجره و با یه حرکت بازش کرد ... سرش رو برد بیرون ... خواستم بگم آراد نکن سرما می خوری! اما یا صدای عربده اش متوقف شدم:

- خـــــدااااااا .... خـــــــــــدااااااااا اااا .....

حس می کردم از نعره هاش شیشه ها دارن می لرزن ... وای کاش نگفته بودم ! ای خدا خودمو به خودت می سپارم ... نکنه از من بدش بیاد ؟ نکنه دیگه دوستم نداشته باشه؟!!! نکنه فکر کنه من بدم؟ داشتم هق هق می کردم که بالاخره بعد از پنج دقیقه سرش رو آورد تو و هجوم آورد سمت من ... شونه هام تو دستش اسیر شدن ... از صدای فریادش پرده های گوشام می لرزیدن:

- الان باید بگی؟ هان؟!!!! الان باید بگی؟

دیگه مطمئن شدم که آراد ازم متنفر شده ... اگه زودتر گفته بودم منو صیغه نمی کرد ... حق داشت ناراحت باشه ... با بغض گفتم:

- هنوزم دیر نشده ... می ریم صیغه رو فسخ می کنیم ...

یه طرف صورتم سوخت ... دستم رو گذاشتم روی گونه ام و سرم رو انداختم زیر ... فقط گفتم:

- آخ ...

صداش بلند شد:

- بار آخرت باشه ... بار آخرت باشه از فسخ این صیغه حرف می زنی ... فهمیدی؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

نفسم توی سینه ام گره خورده بود ... انگار درست نمی تونستم نفس بکشم ... هر کاری می کردم نفسم بالا نمی یومد ... فکر کنم رنگم کبود شده بود که آراد وحشت کرد ... صورتمو گرفت بین دستاش و صدام کرد:

- ویولت ... ویولت عزیزم ...

تو چشماش نگاه می کردم و تقلا می کردم نفس بکشم ...

- چته؟ چته ویولت؟ چرا این رنگی شدی؟ ویولت نفس بکش ... غلط کردم ویولت ... عزیزم نفس بکش ...

فایده ای نداشت ... بغض بود که تو گلوم چنگ انداخته بود ... کاری از دستم بر نمی یومد ... صدای عربده اش بلند شد:

- نفس بکش لامصب ... ویولت مرگ آراد ...

به یقه اش چنگ انداختم ... دوباره دستش رفت بالا و اینبار طرف دیگه صورتم فرود اومد ... انگار همین شوک بس بود ... بغضم شکست راه نفسم باز شد ... حالا هق هق می کردم و نفس نفس می زدم ... سرم رو گرفته بود بین دستاش ... هماهنگ با من نفسای عمیق کوتاه می کشید و سعی می کرد بغض گلوشو نگه داره ... شوق نفس کشیدن من شایدم ترس از دست دادنم چشماشو لبالب پر از اشک کرده بود ... سرم رو چسبوند به سینه اش ... با صدای گرفته اش گفت:

- ببخشید عمرم ... ببخشید ... نمی خواستم بزنمت ... داشتم دیوونه می شدم ویولت ...

یقه اش هنوز توی چنگم بود ... مشتم رو باز کرد و کف دستم رو بوسید ... با هق هق گفتم:

- فکر کردم دیگه دوستم نداری ...

روی سرم رو چند بار بوسید و گفت:

- دوستت دارم عزیزم ... دوستت دارم ... از زور دوست داشتن زیاد یه لحظه روانی شدم ... ویولت چرا زودتر به من نگفتی تا سر اون رامین خدا نشناس رو بذارم روی سینه اش؟ هان؟ ویولت یه درد بدی توی وجودمه که داره منو می کشه ... حس می کنم همه عضله هام داره

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

کش می یاد ... تو مال منی ... همه وجودت مال منه ... چرا باید اون عوضی ... اون (بووووووووق هر فحشی دوست دارین می تونین اینجا بذارین) ... دستش به تن تو خورده باشه ... باورش خیلی سخته ... خیلی ...

- آراد باور کن من مقصر نبودم ... من نمی خواستم ...

- می دونم گل من ... از زخمای روی صورتت وقتی اومدی دانشگاه مشخص بود که تا چه حد مقاومت کردی ...

به سکسکه افتادم و گفتم:

- من فقط تو رو دوست دارم ...

منو نشوند روی تخت ... رفت بیرون و لحظاتی بعد با لیوانی آب برگشت ... لیوان رو جلوی دهنم گرفت و گفت:

- بخور خانومم ... بخور آروم باش ... اونی که باید این وسط یقه جر بده منم ... تو آروم باش ... من دیگه نمی ذارم همچین اتفاقایی برات بیفته .... مگه آراد مرده باشه ...

لبم رو از لیوان جدا کردم و با اخم گفتم:

- خدا نکنه ...

آهی کشید و دوباره لیوان رو به لبم نزدیک کرد ... می دونستم این ضربه چقدر براش سهمگین بوده ... با خودش غر می زد:

- اون دفعه که تو اون کوچه گرفتمش خیلی راحت می تونستم گردنش رو بشکنم ... کاش این کارو کرده بودم! کاش شکسته بودم ... بچه قرتی مزلف ... اون روز هم می خواست تو رو ببوسه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

دوباره دادش بلند شد و اینبار دیوار رو با لیوان هدف قرار داد ... لیوان هم به سرنوشت شیشه عطر دچار شد ... می دونستم اینجور وقتا فقط زنه که می تونه با آرامشش مرد رو آروم کنه ... سرم رو تکیه دادم به شونه اش و گفتم:

- همه جا بوی تو می یاد ... این بو رو خیلی دوست دارم ... اومممممم

دستش دور شونه ام پیچیده شد و گفت:

- ویولت ...

- جون ویولت ...

- من به خاطرت هر کاری می کنم ... هر کاری! به شرطی که بدونم شش گوشه دلت با منه ...

با تعجب گفتم:

- معلومه که هست!

- یعنی ... یک درصد هم به رامین فکر نمی کنی؟

- آراد!!!!

- آخه تو گفتی دوستت بوده ...

- بهت هم گفتم که بعد از یه مدت ازش بدم اومد ... من دوست پسر زیاد داشتم اما رابطه م با همه شون نرمال بود ... رامین اوت شد چون چیزی بیشتر از یه دوستی از من می خواست ...

- پس چرا اومد خواستگاریت؟

- اینو دیگه از کجا می دونی؟

- اون روز توی آبخوری شنیدم بهت چی می گفت ...

آهی کشیدم و گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- نمی دونم آراد ... نمی دونم ... ولی باور کن من هیچ حسی نسبت بهش ندارم ...

دستشو کشید توی موهاش و بلند شد ... با ترس گفتم:

- کجا؟

راه افتاد سمت در اتاق و گفت:

- می رم یه دوش بگیرم ... یه ساعت دیگه اذانه ...

به ساعتم نگاه کردم ... زمان چه زود گذشته بود ... آراد رفت توی حمام و من پریدم توی آشپزخونه ... غذاشو داغ کردم و چیدم توی سینی ... بردم وسط هال ... اومد از حموم بیرون ... فقط یه حوله پیچیده بود دور کمرش ... با دهن باز نگاش کردم! بار دومی بود لخت می دیدمش ... اما ... آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- بیا افطار ...

چند لحظه با تعجب نگام کرد و یه دفعه زد زیر خنده ... غش غش می خندید ... با تعجب گفتم:

- چته؟

- به چی زل زدی وروجک؟ همچین مات شدی که به سحری می گی افطار؟

تازه یادم افتاد چی گفتم و خودمم خنده ام گرفت ... از جا بلند شدم رفتم طرفش خودم رو چسبوندم بهش و گفتم:

- آراد ... خوب با این وضع می یای جلوم ... می خوای حواسم سر جاش بمونه ...

یهو آراد پشتشو کرد بهم دستاشو باهم کرد توی موهاش و موهاشو داد عقب ... صدای نفسش رو شنیدم:

- اووووووف!

مونده بودم چرا همچین کرد که یهو چرخید طرفم و گفت:

- ویولت جون هر کی دوست داری تا افطار دیگه نیا طرف من ... من نمی دونم تو وجود تو چه جاذبه ای هست که من نمی تونم جلوی خودمو بگیرم ... تا بعد از افطار فکر کن نا محرمیم ... دستت به من بخوره من اراده م از کفم می ره و روزه فرت ...

خنده ام گرفت ... ولی جلوی خودم رو گرفتم و گفتم:

- باشه عزیزم ... برو لباس بپوش و بیا غذات رو بخور ... الان اذونو می گن ...

سری تکون داد و رفت سمت اتاقش ... لحظاتی بعد با لباس راحت برگشت و نشست کنار سینی ... داشت با ولع قضاش رو می خورد ولی اخماش هنوزم در هم بود ... می دونستم قضیه رامین اذیتش می کنه ... سعی کردم ذهنش رو منحرف کنم ... گفتم:

- آراد من می رم خونه خودم ...

دست از خوردن برداشت و گفت:

- چی؟!

- می رم اونور ... اینجوری هر دو راحت تریم ...

- بیخود ... تو دیگه کنار من زندگی می کنی ...

- ا اینجوری خودت اذیت می شی ... من هی جلوت رژه برم ...

- خب ... تو اینجا بمون ... من می رم بیرون دم افطار بر می گردم ...

- چشم!!! چه کاریه ... مثل همیشه من می رم اونور ...

- آخه همیشه تو زن من نبودی .. دیگه تحمل دوریت برام سخته!

- آراد ... همه اش یه صبح تا شبه ها!

- بگو یه ساعت ...

- اذیت نکن ... می رم دم افطار برمی گردم ... قول!

با کلافگی دوباره مشغول خوردن شد ... حرفی نزد یعنی مخالفتی نداره ... رفتم سمت کیفم ... کلید زاپاس آپارتمانم رو برداشتم و آوردم گرفتم سمت آراد ... با تعجب نگاه کرد و گفت:

- این چیه؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- کلید خونه منه ... یه موقع نیازت بشه ... توام زاپاست رو بده به من ...

کلید رو گرفت و گذاشت روی میز ... سرش رو به نشونه موافقت تکون داد ... نگاش کردم و گفتم:

- من برم ... کاری نداری؟

با یه حالت عجیبی نگام کرد ... سعی کردم لبخند بزنم:

- عزیزم ... من که نمی رم بمیرم ... زود می یام ...

قاشقش رو پرت کرد توی بشقابش و با صدای بلندی گفت:

- ویولت!!!

دستامو بردم بالا و گفتم:

- من تسلیم! چشم دیگه نمی گم ...

بعد برای اینکه نگاهش مجبورم نکنه بمونم سریع راه افتادم سمت در و گفتم:

- دم افطار می بینمت عزیزم ...

صداش بلند شد:

- ویولت ...

توجهی نکردم و از آپارتمان زدم بیرون ... بغض گلوم رو گرفته بودم ... اینقدر وابسته اش شده بودم که تحمل یه ساعت دوریشو هم نداشتم ... چونه ام داشت می لرزید ... حالا می فهمیدم چرا می گن روزه برای تحکیم اراده خوبه! واقعا سخت بود ... ولی مجبور بودم جلوی خودم رو بگیرم ... روزه ش رو یکی دیگه می گرفت اراده من تحکیم می شد!! در اپارتمانم رو باز کردم و رفتم تو ... دیگه اینجا رو دوست نداشتم ... می خواستم همه اش پیش آراد باشم ... اگه نگران اومدن یهویی خونواده ام نبودم اینجا رو پس می دادم و تو خونه آراد ساکن می شدم ... اما افسوس!

ساعت نه صبح بود اما هنوز خوابم نبرده بود ... از جا بلند شدم ... بدنم کوفته بود اینقدر که فکر کرده بودم ذهنم هم کوفته بود ... رفتم از داخل پذیرایی کتابی که آراد بهم داده بود رو

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

برداشتم و دوباره شیرجه رفتم روی تختم ... قبل از باز کردن کتاب گوشی رو برداشتم تا برای بار هزارم اس ام اس هایی که آراد داده بود رو بخونم ...

- عزیزم ... منو بخشیدی؟

نوشتم:

- برای چی؟

- به خاطر سیلی ...

- نه بعدا حالتو می گیرم ...

- همین الان بیا حالم رو بگیر ....

با شیطنت نوشتم:

- نه الان روزه ات باطل می شه ...

انگار با این حرفم بی تاب شد که پر تمنا نوشت:

- ویولت ... خوابم نمی بره ... بیا ...

براش نوشتم :

- بخواب عزیزم ... من بیام که نمی شه ...

- چرا نمی شه؟ بهت می گم پاشو بیا ... می خواستم امشب تو بغلم بخوابی ... بفهم!

- آراد!!!! اگه تو بغلت بخوابم هر دو می خوایم شیطونی کنیم و روزه ات باطل می شه ...

- اههههه ... خوب قضاشو می گیرم ...

- نمی شه فدات بشم ... گناهه!

- نامرد!

چند لحظه بعد دوباره نوشت:

- زندگی بی تو جهنمه ... اتیشم می زنه ...

می خواستم بنویسم برای منم همینطور ... اما ننوشتم ... نمی خواستم اراده ام بشکنه ... نوشتم:

- به من فکر کن و بخواب ...

- من میاما!

-آراد جونم ... بخواااب!

- خیلی بی احساسی ...

باز می خواستم شیطونی کنم که دیدم گناه داره ... پس حرفی نزدم ... اونم دیگه اس ام اس نداد ... کتاب رو ورق زدم ... مطالبش رو دوست داشتم ... داشتم به دید تازه ای دست پیدا می کردم ... کم کم داشتم برتری های دین اسلام رو با چشم می دیدم ... مهم ترین چیزی که منو به دین اسلام علاقمند کرده بود آراد بود ... نه عشق آراد ... اینکه آراد منو اجبار به پذیرفتن دینش نکرد ... دستم رو باز گذاشت ... اگه اجباری در کار بود لج می کردم ... اما حالا ... یه چیزی که این روزا بهش پی برده بودم این بود که دین اسلام تنها دینی بود که دین های قبل از خودش رو قبول داشت و تایید می کرد .. اما بقیه دین ها دین های قبل از خودشون رو نفی می کردن! مسلمونا مسیح و مریم رو قبول داشتن و حتی دوستشون داشتن ... عجیب ترین چیز وجود یه سوره به اسم مریم توی قرآنشون بود ... برام خیلی جالب و هیجان انگیز بود ... هر چی بیشتر به این نکات هیجان انگیز می رسیدم بیشتر تشنه دونستن می شدم ... نزدیک ظهر بود که همونطور کتاب در بغل خوابم برد ...

با حس چیزی نرم روی گردنم چشم باز کردم ... با ترس خواستم سیخ بشینم که دو دست محکم بغلم کرد ... اومدم جیغ بکشم که صدای آراد کنار گوشم بلند شد:

- منم عشق من ... نترس عزیزم ... نفس کم آوردم اومدم یه ذره نفس بکشم!

- آراد ... سکته ام دادی ... تو چه جوری اومدی توی تخت من ...

پاهاشو انداخت روی بدن من و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- خودت بهم کلید دادی ... برا افطار نیومدی نگرانت شدم ... اومدم دیدم مثل فرشته ها خوابیدی ...

سرم رو توی گردنش بردم و گفتم:

- آراد!!!!

- جون آراد ...

دوباره لباش روی لبام قفل شد ... کاش همیشه کسی بود که اینطوری صدام بزنه ... بین بوسه های پی در پی اش می گفت:

- خیلی ... دوستت دارم ... تو ... مال منی ... نه تو رو ... به ... رامین می دم ... نه به هیچ احد ... دیگه ای ...

پس هنوزم ذهنش درگیر رامین بود! کی فراموش می کرد نمی دونم! خودم رو کشیدم روی بدنش و گفتم:

- آراد ... دوسم داری؟

- ناز نکن ویولت ... ناز نکن ... دیگه نمی تونم دختر ... بفهم ...

خم شدم روی لبش رو بوسیدم و گفتم:

- باشه ... ناز نمی کنم ...

نشستم روی شکمش و گفتم:

- خب ... حالا چی کار کنیم؟ افطار خوردی؟

- فقط یه آبجوش خوردم ... مگه بی خانومم چیزی از گلوم پایین می ره؟ حاضر شو می خوام ببرمت رستوران عزیز دلم ...

- به یه شرط ...

- هر چی باشه قبوله ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- بابا یه وقت جونتو خواستم!

عاقل اندر سفیهانه نگام کرد و گفت:

- همین؟

با خنده بلند شدم و گفتم:

- شیرین زبونی نکن! می خواستم بگم بذار من رانندگی کنم ...

- ماشین من مال تو ...

- نه دیگه تا این حد ...

- تعارف نکردم ...

- منم تعارف نکردم ... بعدا که خانومت شدم برام می خری! ولی الان به ماشین خودت راضیم ...

با خنده گفت:

- حاضر شو بریم ...

برو بیرون تا من لباس بپوشم ...

نشست لب تخت و گفت:

- خوب بپوش ... من دیگه کجا برم ...

- آرااااد ...

- هوم؟

- می گم پاشو برو بیرون ...

- منم می گم نمی رم ... می خوام همین جا بشینم ... توام جلوی من لباس عوض کن ... زنمی می خوام نگات کنم ...

- خیلی رو داریا ...

- همینه که هست ...

با حرص رفتم سر کمد و گفتم:

- خوب من نمی تونم جلوی تو ...

- باید عادت کنی ... من دوست دارم همیشه جلوی چشمای خودم لباس عوض کنی ...

- عجب آدم بد پیله ای هستی تو ...

فقط شونه هاشو بالا انداخت ... شلوار و پلیورم رو از داخل کمد در اوردم و گفتم:

- آراااااد خواهششششششش!

- نه ...

خیر آقا آراد می خواستن منو حرص کش کنن ... رفتم سمت در و گفتم :

- باشه ... پس من می رم بیرون ...

- ویولت تو جایی نمی ری ... همین جا عوض می کنی ...

- می رم خوبش هم می رم ...

پرید جلوم و گفت:

- عزیزم ... خانومم از من خجالت می کشی؟!!! آخه من خجالت دارم؟ کم کم باید عادت کنی دیگه ...

- حالا؟ خوب یه ذره وقت بده ...

- نه دیگه ... از همین الان ...

دیدم کوتاه بیا نیست ... چاره ای نبود ... منم زرنگی کردم ... اول شلوارم رو زیر پیرهنم پوشیدم که یه کم آبروداری کرده باشم بعد پیرهنم رو در آوردم ... اومدم سریع پلیورم رو بپوشم که دیدم پشت و روئه ... بدبختی از این بیشتر ... اصلا به آراد نگاه نمی کردم ... اما گرمای نگاهش رو حس می کردم ... داشتم با کلافگی پلیورم رو این رو اون رو می کردم که حضورش رو کنارم حس کردم سرم رو بیشتر انداختم زیر ... پلیور رو از دستم کشید بیرون ... سرم رو آوردم بالا ... داشت نگام می کرد ... نه لبخند می زد نه اخم کرده بود ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

یه جور عجیبی داشت نگام می کرد ... نگاه خیره اش روی بدنم برهنه ام بود ... پلیور رو توی دستش فشار می داد ... آب دهنش رو قورت داد ... یه لحظه چشماشو بست و باز کرد ... همین که چشماشو باز کرد پلیور رو انداخت رو تخت و راه افتاد سمت در اتاق ... با نگرانی نگاش کردم ... جلوی در ایستاد و بدون اینکه نگام کنه گفت:

- من بیرون منتظرتم ... بیا ...

با عجله صداش کردم ...

- آراد ...

وایساد ... ولی برنگشت ...

- خودت گفتی ...

- آره ... اما ... نمی دونستم اینجوری می شم ... من باید برم ویولت ... باید برم ...

دیگه واینساد ... سریع از اتاق و بعد هم از خونه زد بیرون ... اگه آراد می فهمید منم برای با اون بودن بیتابم اینقدر جلوی خودش رو نمی گرفت ... آهی کشیدم و پلیورم رو پوشیم ... کاپشن کوتاه پفیم رو برداشتم و تنم کردم یه کلاه هم کشیدم روی سرم و رفتم بیرون ... آراد جلوی در آسانسور به دیوار تکیه داده بود و به زمین خیره شده بود ... از صدای پاشنه های چکمه هام سرش رو بالا آورد و با دیدن من لبخند زد ... خواستم جواب لبخندش رو بدم ... ولی نشد ... اومد جلوم ... کلام رو روی سرم مرتب کرد و آروم گفت:

- نبینم خانومم باهام قهر باشه ...

- قهر نیستم ...

- پس چرا اخم کردی؟

- اخم نکردم ...

- کردی عزیزم ...

- خوب ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- نگو که نفهمیدی حالمو ...

- نه نفهمیدم ...

- ویولت ...

رومو برگردوندم و حرفی نزدم ... سرم رو با دستش چرخوند ... خم شد روی لبامو بوسید و گفت:

- عزیزم ... من جلوی تو کم میارم ... بهت که گفته بودم ...

- پس چرا گیر می دی؟

- فکر نمی کردم اینقدر حسم شدید باشه ... یه لحظه بیشتر مونده بودم کار تموم بود ... ویولت اگه یه بار دیگه گفتی بودی آراد ... فقط یه بار دیگه گفته بودی ... الان اینجا نبودیم ...

از اعترافش لبخند نشست کنج لبام و گفتم:

- کجا بودیم؟

دستم رو کشید سمت آسانسور ... خیالش راحت شد که ناراحت نیستم و عین خودم لبخند زد و گفت:

- روی تخت خواب خانومم که دیگه خانومم شده بود ...

از صراحتش نفس تو سینه اش حبس شد ... مشت کوبیدم توی سینه اش و خواستم داد بزنم که با لباش لبامو دوخت ...

- لابی ...

خودمو کشیدم کنار و گفتم:

- چه زود رسیدیم ...

با خنده دستم رو کشید بیرون و گفت:

- خوش گذشت بهمون ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

اون شب هم یکی از بهترین شبای من و آراد شد ... یه شب به یاد موندنی ... یه شب پر از عشق ... دیگه بدون آراد بودن عذابم می داد ... از فردا کلاسای دانشگاه شروع می شد و فقط خوشحال بودم که بازم با آراد هم کلاسم ... بعد از خوردن افطار تا نزدیک سحر توی خیابونا چرخیدیم و بعد برگشتیم خونه ... آراد میل به سحری نداشت منم تا دم اذان پیشش موندم که البته هر دو سعی کردیم حد خودمون رو رعایت کنیم ... بعد از اون من باز هم به خونه ام برگشتم ... این جدایی ها عشقمون رو شیرین تر می کرد ...

***

قرآن رو یه لحظه بستم ... باورم نمی شد ... شاید من اشتباه دیدم ... دوباره باز کردم ... نه اشتباه نبود!!!! چشمام درست می دید ... خونم به جوش اومد ... تازه داشتم عاشق این دین می شدما! اما حالا با این آیه ... قرآن رو برداشتم و از جا پریدم بی توجه به ظاهرم پریدم سمت واحد آراد ... دستم رو گذاشتم روی زنگ قصد برداشتن هم نداشتم ... چند ثانیه بیشتر طول نکشید که در به شدت باز شد و آراد هراسان به من نگاه کرد ... رفتم تو جیغ جیغ کنون گفتم:

- یعنی چه؟!!! نه من می خوام بدونم یعنی چه؟!!!

اومد جلو و با تعجب در حالی که به سر و وضع من نگاه می کرد گفت:

- چی شده؟!!! چی یعنی چه؟

یه شلوارک جین یخی رنگ پوشیده بودم با یه تاپ صورتی کثیف ... آراد بیچاره نمی دونست به تیپم نگاه کنه یا به قیافه غضبناکم ... قرآن رو جلوش باز کردم و گفتم:

- این یعنی چی؟ آن دسته از زنان را که از طغیان و مخالفتشان بیم دارید پند و اندرز دهید و (اگر مؤثر واقع نشد) در بستر از آنها دوری نمائید و (اگر آنهم مؤثر نشد و هیچ راهی برای وادار کردن آنها به انجام وظائفشان جز شدّت عمل نبود) آنها را به زدن تنبیه کنید!!!! آرااااد!!!!

با خونسردی دستش رو آورد بالا و راه افتاد سمت اتاقش ... دوباره جیغ زدم :

- کجا می ری؟

- می یام الان ...

چند لحظه بعد با تسبیحش اومد بیرون ... عاشق این تسبیحش بودم ... چون منگوله ریش ریش بلندی داشت که از خود تسبیح بلند تر بود ... اومد کنارم دستم رو گرفت و برد سمت مبل ... نشست منو هم نشوند کنارش ... داشتم با تعجب نگاش می کردم ... تسبیح رو برد بالا و با همون قسمت ریش ریشش ضربه ای به بازوم زد که قلقلکم شد و خودم رو کشیدم عقب ... دوباره زد ... با خنده گفتم:

- نکن آراد ... من دارم از تو سوال می پسرم بعد تو داری شوخی می کنی؟

با جدیت گفت:

- شوخی نیست ... دردت گرفت؟

- وا ... نه!!!

- من الان دارم تو رو به زدن تنبیه می کنم!

با تعجب گفتم:

- هان؟!!!

- بله ... دردت می گیره؟

دوباره زد ... تسبیح رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- تو که داری منو ناز می کنی !!!

قرآن رو از گرفت ... بوسید و گذاشت روی میز ... بعد تسبیح رو هم گرفت و گذاشت روش و گفت:

- زدنی که قرآن ما گفته منظورش همین بوده ...

- ولی ...

- ببین من به تو می گم ویولت خوشم نمی یاد با آرسن برقصی ....

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- من کی جلوی تو با آرسن رقصیدم؟

- مثال می زنم عزیزم ...

- خب!

- تو گوش نمی کنی ... بازم با آرسن می رقصی ... می یام می کشمت یه کنار ... تو خلوت خودمون دو تا می گم ویولت ... عزیز دلم ... خانومم وقتی با آرسن می رقصی ون جذابیت هایی از تو رو می بینه که متعلق به منه ... من دوست ندارم کسی پا به حریمم بذاره ... توام حریم منی ... دو ساعت همه چیز رو برات توضیح می دم ... توام به ظاهر قبول می کنی ... ولی فرداش دوباره می ری با آرسن می رقصی ... من بازم باهات حرف می زنم ... بازم دلایلم رو می گم ... شده ده بار این کار رو بکنم می کنم ... ولی اگه تو بازم لجبازی کردم ... من باهات قهر می کنم ... باهات حرف نمی زنم ... نمی بوسمت ... به حرفت گوش نمی دم .... بغلت نمی کنم ... و حتی ...

به اینجا که رسید خنده اش گرفت ... با تعجب گفتم:

- چرا می خندی؟

خنده اش شدت گرفت و گفت:

- و حتی این رخت خواب کوفتی رو که هنوز با هم یکی نشده و من به شخصه موندم تو کفش رو ازت جدا می کنم ... مثلا می رم می خوابم وسط هال ...

منم خنده ام گرفت ... ادامه داد:

- اینجوری وقتا باید جواب بده ... چون زن طاقت قهر همسرش رو نداره ... اما اگه باز هم جواب نداد ... می یام پیشت بهت می گم آقا گوش می دی یا نه؟ تو بازم می گی نه ... اونوقت من حق دارم تو رو تنبیه کنم ... ولی به همین صورتی که دیدی ... چون اگه قرمز بشه ... کبود بشه ... جاش بمونه تو حق داری از دست من شکایت کنی و دیه اش رو بگیری ...

- راست می گی؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- بله ... دین ما به این خوبی ... اینقدر از دستش عصبانی نشو دیگه عزیز دلم ...

با خنده گفتم:

- آراد جدی یه زن می تونه از شوهرش دیه بگیره؟

- هان چیه می خوای ازم دیه بگیری؟ پس بذار یه چیز دیگه هم بگم که خوشحال تر بشی ... زن می تونه از شوهرش بابت کارایی که تو خونه می کنه مثل آشپزی شستن ظرف ها ... تمیز کردن خونه ... بچه داری ... حتی شیر دادن بچه حقوق بگیره ... مرد وظیفه اشه که بده ...

- یعنی مثل یه کلفت؟

- ویولت!!!! یعنی چی؟ نخیر مثل یه کدبانو ... منظور اینه که زن وظیفه اش نیست این کارارو بکنه ... جز وظایف شرعیش نیست ... لطفیه که داره در حق مرد می کنه ... و اگه بخواد می تونه از مرد به خاطرش پول بگیره ... دادگاه و دین و شرع هم پشت زنه ...

- وای چه خوب!!!

- بله خوبه ... اما زنای مسلمون اینو خوب می دونن که دادن یه لیوان آب دست همسرشون چه اجر معنوی داره! و برای همین هم با جون و دل این کار رو می کنن ... یه لیوان آب بده دست همسرش بدون چشم داشت و فقط از روی محبت ثوابش برابر یک سال شب زنده داری و نماز و روزه و عبادت خالصانه است ...

- آقا خوب خوش به حالتون ...

- خانوم چرا آه می کشی پاشو یه لیوان آب بده به همسرت ...

خندیدم و گفتم:

- همسر من روزه است ...

- همسرم نیم ساعت دیگه افطاره ...

- وای برم غذا رو بیارم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

دستش رو گذاشت روی پام ...

- بشین ... یه امشب نیم ساعت زودتر اومدی ... پونزده روز از ماه رمضون رفته و من فقط شبا تو رو دیدم ... خسته شدم ویولت روزا هم بیا همین جا قول می دم خودم رو نگه دارم ...

- من فقط می خوام اذیت نشی ...

- نمی شم ...

- باشه هر طور میل توئه ...

- خوب عزیزم دیگه چه خبرا؟

- هیچی ... آراد خبری از مامانت نشد؟

آهی کشید و گفت:

- آراگل می گه مامان درگیر جهاز دادن به یه دختر فقیره ... فعلا نمی شه باهاش حرف زد ... اما بعد از گناه حتما باهاش حرف می زنه ...

- گناه؟

- چهار روزه دیگه تا پنج روز ما عذاداری داریم ... وفات امام علیه!

نا خودآگاه گفتم:

- آخی ...

- توام علوی شدی ویولتا ...

لبخندی زدم و گفتم:

- سرورم می شه اجازه بدین برم شامتون رو بیارم ...

- بفرمایید تاج سرم ... قرآنت رو هم ببر ...

قرآن رو برداشتم و برگشتم ... واقعا که بعضی از آیه های قرآن نیاز به تفکر داشت ... تفکر به اندازه یه قرن! شامش رو برداشتم و زدم از خونه بیرون ... در واحدش رو باز گذاشته بودم رفتم تو و گفتم:

- عزیزم امشب برات قورمه سبزی پختما ... دوست داری؟

اومد دم آشپزخونه و گفت:

- تو سنگم بذاری جلوم من می خورم ...

- قربونت برم ... همچین بهت برسم که چاق و گنده بشی ...

فیگوری گرفت و گفت:

- دیگه بیشتر از این؟

قابلمه رو گذاشتم روی میز و رفتم طرفش ... با عشق روی عضله بازوش رو بوسیدم و گفتم:

- ای من قربون اون عضله هات ...

دستاشو گذاشت اینطرف و اونطرف کمرم ... با یه حرکت منو از جا کند و گذاشت لب اپن ... نگاش به تلویزیون بود ... داشتن اذان می گفتن ... چند لحظره خیره به تی وی نگاه کرد تا اینکه اذان تموم شد ... همین که شروع کردن به خوندن دعا سرش رو چرخوند به طرفم و لباش رو چسبوند روی لبام ... اووووف آراد با لبای من افطار کرد!!! از روی اپن پریدم تو بغلش ... پاهامو پیچیدم دور کمرش ... دو دستش رو محکم پیچیده بود دور کمرم ... سرم رو کشیدم عقب و با ناز گفتم:

- نکن ... بسه!

- نکنم؟!!! بسه؟!!!! به همین خیال باش ...

- آراد !!!! داری دیوونه ام می کنی ...

- تازه داری به درد من دچار می شی ....

دلو زدم به دریا ...

- آراد نمی شه ما ازدواج کنیم؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- عزیزمممم خونواده هامون پس چی؟

- خب می گیم بهشون بعدش ...

- بعد نمی گن شما یه ذره هم برای ما ارزش قائل نشدین؟

- خب نمی گیم ما ازدواج کردیم ...

به منظورم پی برد ... منو نشوند روی کاناپه ... نشست کنارم و گفت:

- آی آی آی ... بی طاقت شدیا ...

- نیست تو نشدی؟

- من؟!!! همین الان فقط بگو می خوام ... کار تمومه ...

خنده ام گرفت ... تصمیم گرفتم بگم می خوام ... اما گذاشتم برای یه موقعیت مناسب تر ... از جا بلند شدم و گفتم:

- بیا افطارت رو بخور فعلا ...

بدون حرف دنبالم راه افتاد ... از نگاهش حس می کردم اونم دوست داره من بگم می خوام ... اما واقعا الان نمی شد ... شاید هفته آینده ...

پامو گرفته بودم توی بغلم و داشتم با حوصله ناخونامو لاک می زدم ... ساعت دو نصفه شب بود ... خسته شده بودم از تنهایی ... آراد توی اتاقش از ساعت دوازده داشت دعا می خوند ... فقط هی هر ازگاهی صداش بلند می شد:

- سبحانک یا لا اله الا انت ... الغوث الغوث خلصنا من النار یا رب ...

بعدم دوباره سکوت می شد ... اینقدر این جمله رو تکرار کرده بود که داشتم خل می شدم ... سر شب هم فرزاد اومد ... یه ذره مشکوک بودن ... اما فهمیدم آراد یه پولی بهش داد و فرزاد هم گفت:

- خیالت تخت ...

بیست بار هم آراگل زنگ زد و خیال آراد رو راحت کرد ... حالا از چی من نمی دونم؟

هنوز هم خجالت می کشیدم با آراگل حرف بزنم ... بارها به گوشیم زنگ زده بود ولی جواب ندادم ... نمی دونم چرا اینقدر که از آراگل خجالت می کشیدم از خونواده خودم نمی کشیدم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

شاید چون آراگل از صیغه خبر داشت و از اونجایی که قل همسان آراد بود حتما از عطش داداشش هم خبر داشت ... همینا منو شرمنده می کردن ... آراگل هم که دید واقعا نمی تونم باهاش حرف بزنم بیخیال شد ... کاش خجالت نمی کشیدم زنگ می زدم و می پرسیدم چه خبره؟!!! نکنه با مامانش حرف زده بودن؟ وایی یا مسیح! خدا به خیر بگذرونه ... دوباره صدای آراد بلند شد:

- سبحانک یا لا اله الا انت ...

پاهامو گرفتم بالا و به ناخنام نگاه کردم ... یه دست سیاه ... آراد هم لباساش امشب برعکس شبای دیگه که سفید می پوشید یه دست سیاه بود ... وقتی ازش دلیلش رو پرسیدم سری تکون داد و گفت:

- امشب شب ضربت خوردن آقامه ...

دیگه حرفی نزد ... منم چیزی نپرسیدم ... دیگه اطلاعتم در این موارد زیاد شده بود ... امشب شبیه که امام علی رو با شمشیر مجروح کردن ... حق داره ناراحت بشه ... عین ماها که شب وفات حضرت مسیح همه توی کلیسا جمع می شدیم و سیاه می پوشیدیم ... شمع روشن می کردیم و تا صبح عزاداری می کردیم ... اما ما یکشنبه بعدش عید پاک رو داشتیم ... چون حضرت مسیح زنده شد و به آسمون رفت ... ولی آراد چی؟ دو شب دیگه امام علی شهید می شه ... نمی دونم چرا ولی یهو بغض گلومو گرفت ... صدای آراد هم بلند شد:

- سبحانک ...

از جا بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه ... یه لیوان شربت برای خودم ریختم ... یکی هم برای آراد ... گلوش خشک شد از بس اون جمله رو تکرار کرد ... رفتم دم در اتاقش ... یه ضربه زدم به در ... جواب نداد ... دوباره زدم فایده نداشت ... بیخیال ادب شدم ... در رو باز کردم رفتم تو ... چه محفلی چیده بود برای خودش! سجاده اش غرق گلای پر پر شده مریم و رز بود ... پس بگو فرزاد اون گلا رو برای چی آورده بود ... منو باش فکر کردم آراد می خواد بده به من!!! حالا همه رو پر پر کرده روی سجاده اش می دیدم ... دو تا شمع هم بالای

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

سرش روشن بود ... تسبحیش بین انگشتای دستش که گرفته بودشون رو به آسمون می رقصید ... یه کتاب دعا هم توی دست دیگه اش باز بود ... چراغ اتاق خاموش بود و نور شمع که افتاده بود روی صورتش نورانیش کرده بود ... رفتم به طرفش ... خم شدم لیوان شربت رو گذاشتم کنار سجاده اش ... اومدم برگردم که گوشه دامنم رو گرفت ... چرخیدم ... داشت نگام می کرد ولی حرف نمی زد ... با لبخند و نگاهم و تکون سرم پرسیدم:

- چیه؟

دستم رو گرفت و کشیدم پایین ... نشستم رو دو زانو جلوش ... چشماش سرخ بودن ... بغض گلوش رو هم حس می کردم ... از سیب گلوش که می لرزید ... سرم رو کمی خم کرد به سمت پایین و پیشونیم رو بوسید ... اگه بگم اون بوسه برام هزار بار شیرین تر از وقتایی بود که با هیجان لب هام رو می بوسید دروغ نگفتم ... بی اختیار دستش رو گرفتم و بوسیدم ... بعدم از جا بلند شدم و سریع از اتاق رفتم بیرون ... اصلا دوست نداشتم مانع عبادت خالصانه آراد بشم ... اینقدر عبادتش قشنگ بود که به خدا حسودی کردم ... به امامی که آراد اینطور براش عزاداری می کرد حسادت کردم ... من هیچ وقت برای حضرت مسیح به این قشنگی عزاداری نکرده بودم ... اینقدر خالصانه ... صدای آراد اینبار هنگام تکرار این جمله لرزان شده بود:

- سبحانک یا لا اله الا انت ... الغوث ... الغوث ... خلصنا من النار یا رب ...

***

- الو ... الو صدا نمی یاد ... الو ...

- الو ... ویولت جان ... الان خوبه؟

- بله بله ... الان خوبه ... خواهشا جاتون رو عوض نکنین ...

- خوب خدا رو شکر ... خوبی عزیزم؟

چشمامو ریز کرده بودم و داشتم فکر می کردم این صدای کیه که اینقدر آشناست؟ اما آخر هم چیزی یادم نیومد ... گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- ممنون ... ببخشید شما ...

- آه ببخشید خودمو معرفی نکردم ... سارام عزیزم ...

پیشونیمو فشار دادم ... سارا؟!!! نکنه؟!!! با تعجب گفتم:

- سارا؟ کدوم سارا؟

خندید و گفت:

- سارا دیگه ... هم کلاسیت توی ایران ... چه زود منو فراموش کردی ...

واااای!!! جلل خالق!!! این دیگه از کجا پیداش شد؟! سعی کردم عادی باشم تا بفهمم قصدش از زنگ زدن به من چیه! اگه حرفی از آراد بزنه از پشت گوشی با ناخنم چشماشو می کشم بیرون ... گفتم:

- آه سارا جان ... ببخشید ... نشناختم ... خوبی شما؟ چه عجب یادی از من کردی ...

- چوب کاریمون نکن دیگه دختر خوب ... من خوبم! تو خوبی؟ خوش می گذره؟

- ای بد نیست ... می گذره ...

- خوب چون می گذرد غمی نیست ... غرض از مزاحمت عزیزم ... راستش می خوام بیام اونورا ...

چشمام گرد شد ...

به زور گفتم:

- هالیفاکس؟

- آره گلم ... با داداشم و خانومش و بچه اشون و نامزدم ... خواستیم یه سفر بریم خارج از کشور منم اونجا رو پیشنهاد دادم... راستش ویولت بابت جریاناتی که پیش اومد من خیلی شرمنده اتم ... می خوام بیام ببینمت .. خیلی دوست دارم رو در رو ازت عذر خواهی کنم ...

شوک های پی در پی باعث شد بشینم روی صندلی کنار باغچه ... سارا نامزد کرده بود؟!!! سوالم رو پرسیدم چون اگه نمی پرسیدم می ترکیدم:

- سارا ... تو نامزد کردی؟!!!

- آره ... چند ماهی می شه ... عقد کردم تازه ... خیلی دوست دارم کامران تو رو ببینه ... تو یه اسوه ای ویولت ... من اون حرفایی که بهت می زدم رو از زور حرصم می زدم ... الان می خوام بیام ببینمت و از دلت در بیارم ...

گیج شده بودم ... سارا چقدر خوب شده بود یهویی!!! وقتی سکوتم رو دید گفت:

- می شه ادرست رو بدی؟ ما تا اخر ماه آینده یه سر می یایم اونورا ... خواهش می کنم ...

چی می تونستم بگم؟ بگم نمی دم؟ این که دیگه نامزد کرده بود ... پس مسلما با آراد کاری نداشت ... ندامت هم از صداش می بارید ... دلم سوخت ... ناخودآگاه همه کینه هام فراموش شد و آدرس رو براش گفتم ... وقتی تموم شد گفت:

- راستی آقای کیاراد رو هم می بینی؟

دیگه نمی شد همه اطلاعات رو بهش بدم ... گفتم:

- ای ... کم و بیش ...

- خیلی دوست دارم ایشونو هم با نامزدم آشنا کنم ... ویولت یه سوال ...

- جانم؟

- هنوز خبری بینتون نشده؟ خداییش تابلو بود که آقای کیاراد تو رو دوست داره ...

- هان ... نه نه ...

-حق داری اعتماد نکنی ... منم بودم چیزی نمی گفتم ... اما خوب خبرش رو دارم که توی یه ساختمون زندگی میکنین ... مامانت خیلی خانومن ... شماره ت رو از مامانت گرفتم ... وقتی فهمیدن می خوام بهت سر بزنن خیلی هم خوشحال شدن ... آدرس دقیقت رو نداشتن وگرنه دیگه مزاحم خودت نمی شدم و می یومدم یهوی سورپرایزت می کردم ... همسایه بودنتون رو هم مامانت گفتن ...

مامی باز بی بی سی شده بود!!! به زور لبخندی زدم و گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- در هر صورت خوشحال می شم ببینمت ...

- منم همینطور عزیزم ... دیگه مزاحمت نمی شم ... به کارت برس ...

- قربونت ... سلام برسون ...

- بزرگیتو ... توام سلام برسون ... خداحافظ ...

- سلامت باشی خداحافظ ...

گوشی رو قطع کردم و با تعجب به درخت روبرویی زل زدم ... یعنی چی؟ سارا یه دفعه ؟!!! اما خوب شاید راست می گفت ... اون صدا نمی تونست دروغ بگه ...

- خانومم داره به چی فکر می کنه؟

از جا پریدم ... دستم رو گذاشتم رو سینه ام و گفتم:

- وای آراد ترسوندیم ...

نشست کنارم روی نیمکت و گفت:

- پس کجا رفتی؟ داشتیم با استاد چونه می زدیم یعنی ...

- گوشیم زنگ زد ...

- کی بود؟

- اگه بگم باور نمی کنی ...

دستامو که سرخ شده بود گرفت کرد توی جیب کاپشنش و گفت:

- تو بگو ... من قول می دم باور کنم ...

- سارا بود ...

- سارا کیه؟

- سارا ... همون دختره که تو دانشگاه سر ماشین من باهاش ...

- آهان ... سارا!!!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

بعد با تعجب گفت:

- زنگ زده بود به تو؟

- آره ... دارن میان هالیفاکس ... برای عید ... البته نگفت برای عید گفت اخر ماه آینده می شه عید دیگه ...

- مطمئنی؟!!!

- آره ...

- این دختره باز چه نقشه ای داره؟!!!

- فک کنم هیچی .. بیچاره خیلی شرمنده بود ... گفت می خواد با نامزدش بیاد و ازم رودر رو معذرت خواهی کنه....

- مگه نامزد کرده ؟

اخم کردم و گفتم:

- به تو چه ربطی داره؟!!!

غش غش خندید منو فشار داد به خودش و گفت:

- حســـود ...

- آراد هنوزم لجم می گیره یادم می افته رفتی خواستگاری سارا ...

- با اون فضاحت!

- بالاخره که رفتی ...

- رفتم ببینم به چه حقی ماشین عشق منو به اون روز در آورد ...

- آخ بی شرف ... باز یادم افتاد ....

- یادش بخیر ... چه روزایی داشتیم ... از اون روز اول تا الان ... خودش یه کتابه ...

- آراد لحظه اول که منو دیدی چه حسی داشتی؟

- راستشو بگم؟

- آره ...

- اصلا ازت خوشم نیومد .. فکر میکردم از این دخترای بندالی ... آخه زده بودی به من دو قورت و نیمت هم باقی بود!

به اینجا که رسید غش غش خندید ... با لذت منو فشار داد و گفت:

- به من گفتی خوب حواسم نبود! یعنی کم مونده بود اون وسط غش غش بزنم زیر خنده ...

- ا آراد ... یعنی تو نگاه اول عاشقم نشدی؟

خنده اش شدت گرفت و گفت:

- این حرفا چیه ویولت؟ دوست داشتی عاشق چهره ات بشم؟!!! من عاشق شخصیتت شدم ... جرقه اولش اونجا تو دفتر اون حراستی ها زده شد ... اونجا که راستش رو گفتی و تعلیقی رو به جون خریدی ... یعنی باورم نمی شد راستش رو بگی!!! گفتم الان یه خالی می بندی دو تا گوله اشک هم می ریزی خودت رو خلاص می کنی اونا رو می اندازی به جون من ... اما تو خیلی قشنگ حقیقت رو گفتی و بعدش هم فهمیدم مسیحی هستی ... اصلا یه جوری شدم .... نمی دونم چه جوری ... ولی یه جوری بود ....

- خوب بعدش ...

- بعدش هم که جنابعالی بیرون از اتاق خیلی قشنگ می خواستی منو با کله بفرستی تو دیوار فهمیدم با کی طرف شدم! ویولت تو منو از خواب بیدار کردی ... من قبل از اینکه گرفتار کار بشم و خودمو هم فراموش کنم خیلی شیطون بودم ... از دیوار راست بالا می رفتم ... همه از دستم به عذاب بودن ... تو باعث شدی من یاد گذشته هام بیفتم و شیطنت کنم ... واقعا ازت ممنونم ...

- خداییش اذیت نمی شدی من اون بلاها رو سرت می اوردم؟

- بگم نه که دروغ گفتم ... کم بلا سر من نیاوردی! ماشینم رو پنچر کردی ... شیشه اش رو شکستی ... کت شلوارام و نابود کردی ... قهوه با دندون مصنوعی بهم دادی ... یه بار هم

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

داشتم از دستت سکته می کردم با اون در قابلمه ها ... لیوان آب پاشیدی توی صورتم ... خودت رو زدی به غش ... خداییش ویولت ولت می کردم منو می کشتی!

غش غش خندیدم و گفتم:

- خوب عزیزم کدوم رو بیشتر دوست داشتی؟ بگو تا دوباره تکرارش کنم ...

- اگه بگم همه رو دروغ نگفتم ...

- هان؟!!!

- به جز اونجا که خودت رو زدی به غش ... بقیه اش پر از لذت بود برام ... من از عمد جواب کارات رو می دادم تا تو تلافی کنی ... تا اون جدال ادامه پیدا کنه ... نمی دونستم چرا ... نمی فهمیدم چرا دوست دارم اذیتم کنی ... اما خوب دوست داشتم ... درکنارش چشم نداشتم ببینم کسی اذیتت کنه ... و این حس و حال برای خودم عجیب بود ...

- کی فهمیدی عاشقم شدی؟!!!

- اون روز که توی خونه مون برای اون گنجیشکه گریه کردی ...

- جدی؟!!!

- آره ... اشکت رو که دیدم فهمیدم نابودتم ... فهمیدم طاقت یه قطره اشک ریختنت رو ندارم ... و از اونجا بود که کابوسام شروع شد ...

- چه کابوسی؟

- می ترسیدم ... از این تفاوت دین ... بدتر از اون تفاوت فرهنگ می ترسیدم ... تو توی رابطه ات با پسرا خیلی آزاد و راحت بودی ... توی لباس پوشیدن راحت بودی ... و من می دونستم این فرهنگ خونواده اته ... حتی می دونستم احتمال مشروب خوردنت هم هست ... همینا منو دچار دوگانگی می کرد و سعی می کردم خودمو ازت دور کنم ... اما فایده ای نداشت ... دوباره می رسیدم به تو ...

- یادته توی راه مشهد رو ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- آخ مگه می شه اون مشهد رو من یادم بره؟!! ویولت خوشگلم رو با چادر ... واااای که چقدر دوست داشتم اون لحظه بگیرم بغلت کنم ...

خندیدم و گفتم:

- اون اس ام اسه که بهم دادی رو یادته؟ گفتی منتظر یکی هستی که باید دلش بسوزه تا بیاد ... کیو گفتی؟!

لبخند زد و گفت:

- هنوز یادته؟

- معلومه که یادمه ... اینقذه بهش فکر کردم ... اینقذه ...

گونه ام رو بوسید و گفت:

- تو رو گفتم عزیزم ... اینقدر اون موقع ذهن منو مشغول کرده بودی که بی اراده اون اس ام رو برات دادم ...

یه جورایی حدس می زدم اینو بگه ... پس خیلی هم ذوق مرگ نشدم ...

- حالا چرا باید دلم می سوخت؟

- چون فکر می کردم منو تو رسیدنمون به هم محاله ... من جنبه های منطقی قضیه رو می سنجیدم و هر بار می رسیدم به بن بست ... هیچ راهی نبود ... می دونستم خونواده توام به همون نسبتی که خونواده من مخالفت می کنن مخالف هستن ... تازه خونواده ها به کنار من حتی نمی دونستم خود تو به من حسی داری یا نه ...

- برای همین قرص خواب می خوردی؟

- دقیقا از بعد از آب بازیمون توی خونه ما ... قرص خواب خوردن من شروع شد ...

- واااااای بمیرم الهی ...

انگشتش رو گذاشت روی لبم و گفت:

- هیسسسسس!!!! نشنوم دیگه از این حرفا بزنی ها ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

با دو تا انگشت سبابه ام اخم پیشونیش رو باز کردم و گفتم:

- اخم نکن اینقدر ... خط افتاده بین ابروهات ...

خندید و گفت:

- مگه بده؟ مرده و جذبه اش ...

منم خندیدم ...

- آراد یه سوال دیگه ....

- دیگه چیه؟

- اون روز بود که وفات امام علی بود ... تو چرا مشکوک بودی ... هی با آراگل حرف می زدی ... فرزاد می یومد و می رفت ...

- عزیزم هر چیزی رو که نمی شه گفت ...

- ا ... پس من محرم اسرارت نیستم؟

لبخند نشست گوشه لبش و گفت:

- ببین چیو به چی ربط می دیا! خیلی خوب ... می گم ... به آراگل سپرده بودم روضه ای که هر سال به این مناسبت سه شب توی خونه مون بر پا می شد رو به نحو احسنت اداره کنه و خبرش رو بهم بده ... داشت می گفت سامیار همه حواسش هست و خیالم جمع باشه ... از اونور یه نذری داشتم که دادم فرزاد ببره ادا کنه ... همین ... راحت شدی؟!

- نذر چی؟!

- نذر برای رسیدن به خانوم خوشگلم ...

از ته دل خوشحال شدم ... لبخندی بهش زدم و با مهر گونه اش رو بوسیدم ... بعد هم بلند شدم و گفتم:

- سرده آراد ... بریم خونه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

اونم بلند شد ... دستم رو که تازه از جیبش در اورده بودم دوباره گرفت و گفت:

- بریم عزیزم ... نمی خوام سرما بخوری ... بریم ببینم باید چی برای مهمونای ناخونده مون تدارک ببینیم ...

دوباره ذهنم پرکشید سمت سارا ... یعنی راست می گفت؟!!!

با صدای زنگ در از جا پریدم و شیرجه رفتم سمت در ... در رو باز کردم ... آراد با قیافه ای پکر با لباس خونه جلوی در بود ... با ترس گفتم:

- چته آراد ؟ خوبی عزیزم؟ چرا اماده نشدی؟

آهی کشید و گفت:

- ویولت من یه کم سرم درد می کنه ... امروز بی زحمت خودت برو دانشگاه ... بیا اینم سوئیچ ماشین ...

دستش رو پس زدم و با نگرانی گفتم:

- چته عزیزم؟ نمی شه روزه ت رو بشکنی؟ منم نمی رم ... می یام پیش تو ... یه چیزی برات درست کنم بخوری ... این چند وقته روزه ها بهت فشار آورده ...

چشماشو یه بار باز و بسته کرد ... دستش رو زد به دیوار و تکیه اش رو داد به دستش ...

- نه ... خوبم ... استراحت کنم بهتر می شم ... تو برو ... اینم روزه آخره ... دیگه تموم شد ...

راه افتادم سمت آپارتمانش ...

- کجا برم؟!!! من تو رو با این حالت تنها نمی ذارم ...

خواستم درو باز کنم برم تو که دستم رو کشید ...

- بیا برو ویولت ... من خوبم ... نیازی به پرستار ندارم ... فقط برو ...

با تعجب نگاش کردم ... نمی دونم چرا دلم به شور افتاد ... سوئیچ رو ازش گرفتم ... بغض کرده بودم ... چرا اینجوری کرد؟!!! آراد هم بدون هیچ حرف دیگه ای رفت توی آپارتمانش

و در رو بست ... یعنی چی؟! چی شده بود؟ مگه من با این وضع می تونم درس بخونم؟!!! ناچارا راه افتادم ... اما اصلا ذهنم متمرکز نمی شد ... سر کلاس بودم ... سر جلسه تمرین هم رفتم اما هیچی نفهمیدم ... وسط جلسه تمرین از جا بلند شدم و بعد از اجازه از استاد زدم از دانشگاه بیرون ... دلم شور می زد ... باید برمی گشتم خونه ... با سرعت رانندگی می کردم ... یه چیزی وجود داشت که درست نبود ... باید سر در می اوردم ... ماشین رو پارک کردم و رفتم بالا ... پشت در واحد آراد با این فکر که ممکنه خواب باشه آروم در رو باز کردم و رفتم تو ... اما از صدایی که شنیدم سر جا میخکوب شدم ... آراد داشت تند تند می گفت:

- عزیزم گریه نکن ... قربون چشمات بشم من ... گریه نکن بذار منم حرف بزنم آخه ....

داشتم سکته می کردم ...

مسلما اگه جمله بعدیش رو نشنیده بودم پس افتاده بودم ...

- مامان من ... قربون شکل ماهت برم ... شما که ویولت رو می شناسی ... دختر به اون خوبی ... چون مسلمون نیست که نباید دارش زد ... من دارم قسم می خورم اون از هزار تا دخترای مسلمون دور و بر شما پاک تره ...

- من چی کار به خونواده اش دارم؟!!! مامانش بی حجابه که باشه ... خود ویولت هم که محجبه نیست!

- دیگه بدتر؟!!! چی بدتر؟! مامان ویولت تنها دختریه که من حاضرم باهاش ازدواج کنم ....

- باز که داری گریه می کنی؟!!! عاقم می کنی؟!!! مامان!!!!!!!

کنار دیوار تا خوردم ... انتظار مخالفت خونواده اش رو داشتم ... اما نمی دونم چرا حالا که مطمئن شده بودم مخالفن داشتم کم می آوردم ... چونه ام شروع به لرزیدن کرد ... صدای لرزون آراد هم بلند شد:

- مامان انصاف داشته باش ... شما قرآن می خونی ... شما ادعای خدا پیغمبری می کنی ... این حرفا چیه می زنی؟!!! ویولت منو خام کرده؟!!! من خام اون شدم؟؟؟؟ نه مادر من! من

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

همونجا ایران دلم رو به پاکی این دختر باختم ... نزن این حرفا رو ... داری ایمان منو هم زیر سوال می بری ...

- سه ساعته دارم برات از خوبی هاش می گم که اینا رو تحویلم بدی؟

- باشه باشه ... گریه نکن ... مامان جون آراد ... اصلا مرگ آراد گریه نکن ...

نمی دونم مامانش داشت چی می گفت که آراد سکوت کرده بود ... دیگه طاقت نیاوردم ... از جا بلند شدم و رفتم سمت اتاق آراد ... نشسته بود لب تختش ... یه دستش توی موهاش بود و با دست دیگه اش گوشی رو نگه داشته بود ... دلم براش ضعف رفت ... من از آرادم نمی گذشتم حتی اگه همه دنیا صف می کشیدن تا نذارن ما به هم برسیم ... رفتم طرفش ... سرش رو آورد بالا و با دیدن من مبهوت خشکش زد ... رفتم نشستم کنارش و سرم رو توی بغلش قایم کردم ... دستش پیچید دور شونه ام و صداش بلند شد:

- مامان ... من ... دوباره تماس می گیرم ... فعلا ....

گوشی رو قطع کرد ... منو کشید سمت خودش و گفت:

- تو کی برگشتی ؟

با بغض گفتم:

- دو سه دقیقه است ....

- به من نگاه کن ....

سرم رو اوردم بالا ... باز بین ابروهاش خط افتاده بود ...

- ویولت یه قطره اشک از چشمت بریزه قید همه چیو می زنم همین الان می برم عقدت می کنم ...

دوباره سرم رو فرو کردم توی سینه اش و گفتم:

- آراد ... من نمی خوام از دستت بدم ...

- منم نمی خوام ... ویولت عزیزم من بهت گفتم مامان ممکنه مخالفت کنه ... بهم فرصت بده ...

- مامانت راضی نمی شه ... من می دونم ... اون از من بدش می یاد ...

- هیشکی از تو بدش نمی یاد ... مامان من با چیزایی مشکل داره که مشکل نیست ... عزیز دلم فقط به من اعتماد کن ... همه چی رو درست می کنم ...

- چیو درست می کنی؟ داشتی از حرص می ترکیدی ...

آهی کشید و گفت:

- بعضی از حرفای مامان فشار زیادی بهم وارد می کنه ... اما درست می شه ... مامان من خیلی مهربونه راضیش می کنم ... تازه آراگل هم هست ... قول می دم که همه چی همونطوری بشه که ما می خوایم ...

آهی کشیدم و گفتم:

- خدا کنه ...

- تازه خونواده توام هست ...

- برای جنگ با اونا نیازی نیست من و تو وارد عمل بشیم ... اولا که مامی و پاپای من تحت فرهنگ اروپاییشون یه کم همه چی رو آسون می گیرن ... دوما رگ خواب اونا دست وارناست ... راضیشون می کنه ... من می دونم ...

اینبار نوبت اون بود که آه بکشه و بگه:

- خدا کنه ....

اون شب افطار که خورده شد هیچ کدوم نه حال شیطونی داشتیم نه حوصله اش رو ... ذهنمون بدجور درگیر بود ...

***

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

سه روز گذشته بود ... آراد هر روز درگیری لفظی داشت ... مرتب یا با آراگل در تماس بود یا با مامانش .... مامانش هیچ جوره زیر بار نمی رفت و فقط می گفت آراد رو عاق می کنه ... این هم عذابی شده بود برای آراد فشار زیادی روش بود و دم نمی زد ... هر کاری می کردم که این فشارش رو کم کنم ... اما فایده ای نداشت ... من خودم رو شاد نشون می دادم که غم من بدترش نکنه منو می دید لبخندی تلخی می زد و دوباره با گوشی می رفت توی اتاق ... با اعصابی داغون حوله آراد رو برداشتم و رفتم توی حموم ... نیاز به کمی آرامش داشتم ... نیاز داشتم یه کم توی تنهایی اشک بریزم ... طوری که آراد نفهمه ... یه ساعتی توی حموم موندم و وقتی آروم شدم پفت صورتم هم خوابید دوش گرفتم حوله رو دور خودم پیچیدم و رفتم بیرون ... همزمان با خروج من آراد هم داشت از اتاقش بیرون می یومد ...

با دیدنم یه لحظه سر جاش متوقف شد ... با هیجان به سر تا پام خیره شد ... تصمیم گرفتم سر به سرش بذارم ... سه روز می شد که حتی منو نبوسیده بود! هیجانی برای این کار نداشت ... ولی حالا نیاز توی نگاهش غوغا می کرد ... با خنده گفتم:

- به چی زل زدی؟!!!! نری تو دیوار ...

اومد طرفم ... منو کشید تو بغلش و در گوشم زمزمه کرد:

- به خانومم ...

هولش دادم عقب و گفتم:

- نکنننننن!!!! هیززززززز ....

خندید ... ولی از رو نرفت ... دوباره اومد طرفم ... جرقه ای توی ذهنم روشن شد ... چرا اینطوری آرومش نکنم؟!!! آره این بهترین راهه ... پس همین که چسبید بهم دماغمو کشیدم روی دماغش و گفتم:

- دلم شیطونی می خواد آراد ...

با یه حرکت منو کشید توی بغلش و زمزمه کرد:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- ای به چشم ....

منو برد خوابند روی تخت خواب ... خودش هم دراز کشید و سرش رو آورد جلو فکر کردم می خواد منو ببوسه ... ولی اینکار رو نکرد ... دماغش رو کشید به دماغم و گفت:

- بشکنه دندوناش ...

با تعجب گفتم:

- چی؟!!!

سرش رو فرو کرد توی گردنم و گفت:

- اووومممممم ... هیچی ... چه بوی خوبی می دی ... بو شامپو ....

- اااا نه یه چیزی اومدی بگی ...

دوباره اومد سمت دماغم ... صداش کشدار شده بود :

- اون عوضی به چه حقی دماغ گل منو گاز می گرفت ... تازه می گفت حال می ده!!!

خندیدم ... از ته دل ... قهقهه زدم ... روی دماغم رو بوسید ... منو کشید توی بغلش ... لباش چسبید روی لبام ... دکمه های پیرهنش رو تند تند باز کردم ... سرش رو کشید عقب و گفت:

- چی کار می کنی ویو؟

انگشتم رو گذاشتم روی لبش و گفتم:

- هیسسس!!! مال خودمه ...

با تعجب گفت:

- ویو ...

پیرهنش رو کشیدم از تنش بیرون ... پرت کردم اونطرف و گفتم:

- می خوام ....

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

انگار لال شده بود ... فقط داشت با تعجب نگام می کرد ... دستم رفت سمت حوله ام ... یهو به خودش اومد ... مچ دستم رو محکم گرفت و گفت:

- نه ویو ... خواهش می کنم ...

عجز توی صدای لرزونش بیداد می کرد ... اما من تصمیمم رو گرفته بودم ... دستش رو پس زدم ... با یه حرکت حوله رو در اوردم و پرت کردم اونطرف ... تنها چیزی که بعدش دیدم برق نگاه تسلیم شده آراد بود ... با دست دیگه ام چراغ اتاق رو خاموش کردم و خودم رو به بوسه های بی امان آراد سپردم ...

***

وقتی بیدار شدم موقعیت خودم رو درست یادم نبود ... با دیدن دستای مردونه ای که دور شونه ام حلقه شده بود سریع چرخیدم ... آراد درست پشت سرم خوابیده و منو بغل کرده بود ... همه چی یادم افتاد ... من و آراد ... دیشب تو بغل هم ... آرامشی که از با هم بودن به دست اوردیم ... اما من هنوز همون ویولت بودم ... آراد پاش رو از گلیمش دراز تر نکرد ... این خودداریش من رو روانی می کرد ... هر چی بیشتر می گذشت بیشتر عاشقش می شدم ... به خصوص با کار دیشبش ... روی دستش رو بوسیدم ... حلقه دستاش تنگ تر شد و گفت:

- بخواب ... بخواب خانومم ...

با تعجب گفتم:

- بیداری؟!!!

- نه خوابم ...

غش غش خندیدم و گفتم:

- آره معلومه ...

اونم خندید و از پشت شونه ام رو بوسید ... با خنده گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- خوبی؟

- اوممم از این بهتر نمی شم ...

از شیطنتی که توی صداش بود باز خنده ام گرفت و گفت:

- پاشو ...

- نمیخوام ... بعد از چقدر وقت یه شب تو بغل تو خوابیدم ... ولت نمی کنم که ...

- آراد ...

- جووووون آراد ....

- شیطونی می کنما ...

منو چرخوند و روی چشمامو بوسید و گفت:

- دیگه بدتر از دیشب ورپریده؟ ااا دیدی داشتی کار دستمون می دادی؟

- بچه پرو!

- ویولت ولت کنم خطرناک می شیا ...

جیغ کشیدم:

- آرادددد ...

اون که داشت از حرص خوردن من لذت می برد گفت:

- به خدا برام زوده بابا بشم ... یه ذره رعایت کن عزیزم ....

دیگه طاقت نیاورم از جا پریدم بگیرم بزنمش که دیدم هیچی تنم نیست ... با شرم پتو رو پیچیدم دور خودم و زدم از اتاق بیرون ... آراد قاه قاه خندید و گفت:

- آره قایمش کن ... من که ندیدم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

معتاد شیطنت و دیوونگیاش بودم ... با همون پتو رفتم سمت آشپزخونه تا صبحانه رو آماده کنم ... پشت سرم اونم اومد تو آشپزخونه لباساش رو پوشیده بود ... لباسای منم دستش بود ... گرفت به طرفم و گفت:

- بپوش گلم سرما میخوری ... من اینا رو آماده می کنم ...

لباسام رو گرفتم و رفتم توی اتاق تند تند تنم کردم ... صدای آراد اومد که بلند بلند داشت می گفت:

- از شیطنتت خیلی خوشم می یاد ویولت ... اگه هر مردی یه خانوم عین تو داشته باشه چارچنگولی این دنیا رو می چسبه و هیچ وقت هوس نمی کنه بمیره بره پیش حوری ها ...

با خنده رفتم از اتاق بیرون و گفتم:

- حرف از مردن نزن ... دوست ندارم ...

- مرگ حقه عزیزم ... ولی خیالت تخت من یکی که دیگه حاضر نیستم یه ثانیه از تو دور بشم ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای زنگ تلفن بلند شد ... رنگ از روی من پرید ... اخمای آراد هم در هم شد ... انگار شیرینی این وصال دوامی نداشت ... با این اتفاقی که افتاده بود من و آراد هزار برابر بیشتر به هم وابسته شده بودیم ... خود آراد دیشب بارها و بارها گفت بدون من دیگه نفسش بالا نمی یاد ... فقط امیدوارم نخوان نفسامون رو قطع کنن ... آراد بلند شد ... دست منو روی میز گرفت توی دستش ... فشار محکمی داد و ول کرد ... رفت سمت تلفن ...

با همه وجودم گوش شدم ... ولی خودم رو سرگرم خوردم صبحونه نشون دادم ... آراد گوشی رو برداشت ... نشست روی کاناپه و گفت:

- بله ...

- سلام مامان ... خوبم ... شما خوبین؟

- آخه مادر من ... مگه من چی کار ردم باهاتون که اینجوری می گین ... یه جوری حرف می زنین پسر ناخلفی بودم براتون ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چشم ... من هیچی نمی گم ... شما بفرمایید ...

آراد سکوت کرده بود و فقط هر از گاهی با کلافگی با پاش روی زمین ضرب می گرفت ... نگرانی نمی ذاشت لقمه از گلوم پایین بره ... بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- چشم ...

- بله گفتم چشم ... به زودی می یام ...

بازم سکوت کرد ... کجا می خواست بره؟ چی داشت می گفت؟ دوباره صداش رو شنیدم:

- در موردش مفصل حرف می زنیم ...

- من قربون شما برم ... سلام برسونین ... خداحافظ ...

گوشی رو قطع کرد پرتش کرد کنارش و دو تا دستش رررو همزمان کشید روی صورتش ... بلند شدم رفتم طرفش ...

- آراد ...

سرش رو آورد بالا ... سعی کرد لبخند بزنه ... اما نتونست ... لبخندش زیاد از حد تلخ بود ... دستاش رو به طرفم دراز کردم و از من از خدا خواسته نشستم کنارش ... سرش رو توی موهام فرو برد و چند بار نفس عمیق کشید ... دل رو زدم به دریا و گفتم:

- آراد ... جایی قراره بری؟

صورتش رو نمی دیدم ... فقط صداش رو شنیدم:

- اوهوم ...

- کجا؟

سرش رو کشید عقب ... دستم رو گرفت و با صدای پس رفته گفت:

- ایران ...

انگار جریان قوی برق بهم وصل شد ... از جا پریدم و گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چی؟!!!!! ایران؟!!!!!! برای چی؟ می خوای منو اینجا تنها بذاری؟ تو که ططاقت یه شب دوری از منو نداری می خواس ول کنی بری؟ آراد راستشو بگو ... مامانت میخواد زنت بده؟ آره می دونم ... می دونم ... تو بری دیگه بر نمی گردی ... اینا همه اش یه نقشه است ... تو رو می کشونن ایران و بعدم یه بلایی سرت نازل می کنن ... توام عین این فیلما زنگ می زنی به من می گی من از اوم تو رو دوست نداشتم و از این چرت و پرتا ... دیگه هیچ وقت بر نمی گردی ... برگردی هم با خانومت بر می گردی ...

اشک از چشمام می ریخت ... داشتم تند تند اینا رو تحویلش می دادم ... جمله هایی در حد هذیون! یه دفعه صورتم رو گرفت بین دستاش ... اومد بین حرفام ... خشم و غم از چشماش زبونه می کشید ... شمرده شمرده گفت:

- تو ... خانوم ... منی!!! فهمیدی؟

فقط هق هق کردم ... چونه لرزونم رو تو مشتش گرفت و داد کشید:

- چندبار بگم نریز اون اشکارو ... د اگه یه درصد به من اعتماد داشتی ... الان اینا رو تحویلم نمی دادی ... من دارم می رم که به مامان بگم ویولت رو می خوام ... برم که راضیش کنم ... اینا چیه می گی؟ چرا می خوای خون به دل من کنی؟ ویولت بذار راحتت کنم ... آراد بی ویولت هیچی نیست ... هیچی! می فهمی؟!!! فقط از زور گریه می لرزیدم ... هیچی نمی تونستم بگم ... طاقت دوری از آراد رو حتی برای یه دقیقه نداشتم ... آراد بی طاقت منو کشید توی بغلش و در گوشم گفت:

- تو رو به اون حضرت مسیحتون قسم می دم گریه نکن! ویو ... می دونم مامان منو ببینه رضایت می ده ... عزیزم درکم کن ... فکر می کنی برای من آسونه که تو ور بذارم و خودم برم اون سر دنیا؟

یه دفعه ازم جدا شد ... با کف دستش زد توی پیشونیش و گفت:

- رو چه حسابی؟ با چه امنیتی؟ زنمو! پاره جیگرمو بذارم و برم!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

انگار اینا رو داشت به خودش می گفت ... دلم براش می سوخت اما خودخواه شده بودم ... طاقت نداشتم منو تنها نذاره ... می ترسیدم بره و دیگه برنگرده ... می ترسیدم دیدنش برام بشه یه حسرت ... از جا بلند شدم ... سریع دستم رو گرفت ...

- کجا؟

دستم رو کشیدم از دستش بیرون ... نیم خواستم فعلا باهاش حرف بزنم ... دویدم سمت در ... آراد زودتر از من خودش رو انداخت جلوی در و داد کشید:

- پرسیدم کجا ....

من بلند تر از اون داد کشیدم:

- خونه ام ...

مشتش رو کوبید روی سینه اش و گفت:

- خونه ات اینجاست ... اینجا!!!!

تکیه دادم به دیوار و گفتم:

- بذار برم ... خونه من دیگه اونجا نیست ... تو منو دوست نداری ... اگه داشتی نمی رفتی ...

عین یه جوجه خیس و لرزون توی خودم جمع شدم و چمباتمه زدم گوشه دیوار ... با یه حرکت منو کشید توی بغلش ... طاقت مقاومت هم نداشتم ... رفت سمت اتاقش ... من رو خوابوند روی تخت ... می لرزیدم و هق هق می کردم ... لحاف رو کشید روم ... صورتش از درد جمع شده بود ... پیشونیم رو بوسید ... نشست کنار لب تخت و گفت:

- تو جای من بودی چی کار می کردی؟ مامان منو گذاشته لای منگنه ... می گه عاقم می کنه! می دونی عاق والدین یعنی چی؟ یعنی یه عمر بدبختی و حسرت ... یعنی قهر خدا ... ویولت اگه مامان عاقم کنه نابود می شم ... می رم که نذارم ... می رم که راضیش کنم ... باید برم ... اما چطور برم؟ تو رو چی کار کنم؟ چه جوری نصفه وجودمو بذارم اینجا و برم؟ ویولت دارم له می شم ... دارم کم می یارم ... کمکم کن ... نمک روی زخمم نپاش ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

چشمامو بستم ... خسته بودم انگار ... وجودم له شده بود ... آراد رو درک می کردم ... کم کم پلکام سنگین شد ... شاید هم داشتم به یه خواب عصبی فرو می رفتم ...

چشم که باز کردم سرم توی دستم بود و آراد با نگرانی بالای سرم نشسته بود ... با دیدن چشمان بازم لبخندی زد و دستم رو که توی دستش بود برد سمت لبش و سوزن سرم رو بوسید ... با صدای لرزون گفتم:

- من چشم شده آراد؟ دارم می میرم؟

اخم کرد ... غرید:

- حرف دهنتو بفهم بعد بزن ...

- حالم خوب نیست ...

صدای دیگه ای از اون طرف بلند شد:

- حالت خیلی هم خوبه ... پاشو خودتو لوس نکن برای این رفیق من ... حالا که فهمیدی عاشقته داری ناز می کنی؟ همه تون همینطورین ...

صورتم رو چرخوندم فرزاد اونرف تخت بود ... با تعجب نگاش کردم این اینجا چیکار می کرد؟ خودش جواب سوالم رو داد:

- آراد بهم زنگ زد ... خیلی ترسیده بود ... گفت همه بدنت یخ کرده ... منم زنگ زدم فوریت های پزشکی بعد هم سریع خودم رو رسوندم ... حالا چطوری؟

دیگه شوخی نمی کردم ... پوزخندی زدم و گفتم:

- خوب !

آراد با ناراحتی گفت:

- نمی رم ویولت ... قول می دم که نرم ... نکن با خودت اینجوری ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

بغضم گرفت ... فرزاد که اوضاع رو درک کرد از جا بلند شد و گفت:

- من می رم دیگه آراد غزل منتظرمه ... فقط قرار فردا شب رو یادت نره ...

- بستگی به حال ویولت داره ...

- دیدی که دکتر گفت هیچیش نیست ... سرمش که تموم بشه از توام سالم تر می شه ...

- در هر صورت ضعف داره ...

- باشه حالا هی لوسش کن تا سوارت بشه ... من غزل رو نبرم پاتیناژ منو پاتیناژ می کنه ...

آراد خنده تلخی تحویلش داد و گفت:

- خبرت می کنم ...

- قربون داداش ...

بعد رو به من گفت:

- بیشتر مواظب خودت باش ...

سرم رو تکون دادم ولی حرفی نزدم ... خداحافظی کرد و رفت ... آراد نشست لب تخت ... دستم ررو گرفت و دوباره و سه باره روی سوزن رو بوسید ... گفتم:

- برو آراد ... ایراد نداره ...

- نمی رم ... دیگه مهم نیست ...

- برو بهت می گم ... می خوام بری یه دل بشی ... اگه هم برنگشتی ...

بغض گلوم رو گرفت و نتونستم حرفی بزنم ... آراد بی طاقت خم شد و لباشو چسبوند روی لبام ...

***

- مطمئنی خوبی عزیزم؟

سعی میکردم همون ویولت همیشگی باشم ...

- آره خوب خووووووب! مطمئن باش ...

- باشه ... ولی باید خیلی مواظب خودت باشی ...

- چشمممم ... بریم دیر شد ... فرزاد اینا خیلی وقته پایین منتظر ما هستن ...

آراد دستم رو گرفت و رفتیم از خونه بیرون ... سعی می کردم به این فکر نکنم که آراد برای هفته آینده بلیط گرفته ... می خواستم ذهن خودم رو معطوف به مسائل دیگه بکنم ... مثلا همین پاتیناژی که امشب می خواستم برم ... خیلی وقت بود نرفته بود اسکی ... ایران که زمین مخصوص نداشت ... الان خیلی هیجان زده بودم ... چون رقص اسکیم حرف نداشت .... همونطور که حدس می زد فرزاد اینا جلوی در مجتمع منتظرمون بودن ... غزل پرید پایین تا آراد جلو بشینه و هر چی هم آراد تعارف کرد غزل کوتاه نیومد ... آراد هم ناچارا نشست جلو ... من و غزل هم جیغ جیغ کنان نشستیم عقب ... هر دو هیجان داشتیم و مدام در مورد اسکی حرف می زدیم ... غزل می گفت بلد نیست و ازم می خواست یادش بدم ... می دونستم کارم در اومده !!! پاتیناژ کار راحتی نبود ... بالاخره رسیدم به سالن owellکه مخصوص اسکی روی یخ بود ... به خاطر زاینکه الان اواخر مارس بودیم سقفش رو برداشته بودن و روباز و طبیعی بود ... اما تابستون ها شنیده بودم سقف داره و یخش هم مصنوعیه ... از دم در چهار جفت اسکی کرایه کردیم و رفتیم تو ... چه خبر بود!!! دختر و پسر از این طرف به اون طرف فضای بزرگ یخی داشتن اسکی می کردن ... با هیجان نشستم روی نیمکت و مشغول پا کردن اسکی هام شدم ... آراد هم پوشید ... گفتم:

- بلدی آراد؟!!!

- ای ... یه چیزاییی ... اون موقع ها که می یومدم اینجا پیش فرزاد با هم می یومدیم تمرین می کردیم ...

از جا بلند شدم ... دستش رو گرفتم و گفتم:

- پس بزن بریم عشق من ...

دستش رو انداخت دور کمرم و گفت:

- بریم عزیزم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

رفتیم روی زمین یخی و شروع کردم به اسکی ... خداییش چه کیفی می داد ... روی یخ های شیشه ای از این سمت به اون سمت سر بخوری ... بعضی ها هم البته اسفبار زمین می خوردن که نا خودآگاه می گفتم:

- اوپس!

اما آراد کارش خیلی خوب بود ... حرکات آکروباتیک نمی تونست انجام بده اما تعادلش رو خوب حفظ می کرد ... غزل و فرزاد هم اومده بودن روی یخ ها و فرزاد داشت به غزل آموزش می داد ... آراد دستم رو کشید و گفت:

- بریم پیششون ...

دستم رو از دستش در اوردم و گفتم:

- تو برو ... من خودم می یام ...

قبل از اینکه بتونه جلوم رو بگیره چرخ زدم و اوج گرفتم ..

با سرعت دور تا دور زمین رو اسکی کردم و وقتی سرعت دلخواهم رو به دست آوردم شروع کردم ... حرکاتی بلد بودم که می دونستم خیلی ها رو انگشت به دهن می کنه! یه جورایی شبیه رقص باله ... همچین توی فاز اسکی و حرکات دشوارم فرو رفته بودم که نفهمیدم همه رفتن کنار ... و بدتر از اون نور سفید گردی بود که افتاده بود روی من و همه جا دنبالم می یومد ... با چشم دنبال آراد گشتم ... اما توی اون جمعیت پیداش نمی کردم ... دور تا دور سالن چرخ زدم و به همه نگاه کردم ولی خبری نبود ... همه مبهوت من و من مبهوت نبود آراد ... بالاخره غزل رو پیدا کردم ... زمین رو ترک کردم و رفتم سمت غزل .. صدای دست و جیغ بلند شد ... خیلی ها خواستن بیان طرفم که سریع عقب کشیدم و رو به غزل گفتم:

- آراد کو؟

قیافه غزل یه جورایی عصبی می زد ... شونه هاشو بلا انداخت و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- اینقدر مبهوت اجرای تو شدم که یهو به خودم اومدم دیدم آراد داره می ره و فرزاد هم به دنبالش ... همون لحظه فرزاد اومد ... با هیجان رفتم به طرفش ...

- آراد کو فرزاد؟

فرزاد هم عصبی بود ... با دستش به بیرون از محوطه اشاره کرد و گفت:

- می خواست بره خونه ...

با ترس گفتم:

- خونه؟!!!! برای چی؟ چیزیشه؟

- نخیر ... با اون دسته گلی که تو آب دادی!!! ویولت تو جدی نامزدت رو نمی شناسی؟ از حساسیت هاش خبر نداری؟ اون داره به خاطر تو به آب و آتیش می زنه و تو اینجوری داری جوابش رو می دی؟

غزل اومد وسط و با لحن تندی گفت:

- فرزاد به تو ربطی نداره ... دخالت نکن! تا اونجایی که من خبر دارم ویولت هم کم زیر فشار نیست ... انصاف داشته باش ... این از کجا باید می دونست آراد دوست نداره رقص اسکیشو بقیه ببینن؟ این یه هنره!

نخواستم وایسم ببینم دیگه چی می گن ... باید می رفتم پیش آراد ... من ناخواسته باعث رنجشش شده بودم ... رفتم سمت نیکمت با هول و تند تند کفش های اسکی رو از پام در اوردم و رفتم تحویل دادم ... بعد با سرعت کفش هامو پوشیدم و دویدم بیرون ... می خواستم هر چه سریع تر برسه به آراد ... داشتم محوطه رو می دویدم تا زودتر برسم به تاکسی که ها که یهو آراد رو دیدم ... یه گوشه خلوت ایستاده بود و داشت با یه دختر محجبه گپ می زد ... خون تو رگام یخ بست ... قدم هام رو آهسته کردم و قدم قدم بهش نزدیک شدم ... آراد که ناراحت بود؟ پس اینجا چی کار می کرد؟ این دختره کی بود؟!!! داشت با کی حرف می زد؟!!! از صدای پاشنه های کفشم هر دو چرخیدن ... با دیدن عایشه رنگم پرید ... چونه ام لرزید ... آراد قدمی بهم نزدیک شد:

- ویو ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

انگار جاهامون عوض شد ... اینبار من بودم که دلخور شدم .. اینبار صدای قلب من بود که فریاد شکستن سر می داد ... سرم رو تکون دادم و دویدم ... جلوی اولین تاکسی دست بلند کردم ... آراد پرید جلوم ... در تاکسب رو محکم بست و به راننده گفت بره ... داد کشیدم:

- چرا اینجوری می کنی؟ می خوام برم خونه ام ... تو چی کار داری؟ تو برو به دل و قلوه دانت برقص ...

آراد نفس نفس می زد ... نمی دونم به خاطر دویدن بود یا از زور خشم ...

- من دل و قوله می دادم؟!!!! کار من بد بود؟ یا تو که برای اون همه چشم با عشوه و دلبری می رقصیدی!!!!

- من می رقصیدم؟ این یه ورزشه ...

- ههه معنی ورزش رو هم فهمیدم ...

- برو اونور آراد .. می خوام برم خونه ... نمی خوام ببینمت ... برو به عایشه جونت برس ...

قبل از اینکه دوباره بتونه جلوم رو بگیره یا داد و هوار راه بندازه جلوی تاکسی بعدی دست بلند کردم و پریدم بالا ... اشک چشمامو می سوزوند ... نکنه آراد واقعا یه دختر محجبه می خواست؟ آراد از من راضی نبود؟ نکنه دز آینده مدام این مشکل ها برامون پیش بیاد؟ نکنه کم کم از من سرد بشه؟ آخ خدا ... چرا ... چرا عایشه؟ اون که قول داده بود دیگه با عایشه حرف نمی زنه ... حتی توضیح هم نداد ... سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم و معصومانه هق هق کردم ... وقتی رسیدیم جلوی آپارتمان کرایه رو پرداخت کردم و رفتم تو ...با عجله پریدم توی آسانسور و دکمه هفده رو فشار داد ... خوش بینانه فکر می کردم آراد دنبالم اومده و هر آن ممکنه جلوم رو بگیره ... اینبار نمی خواستم برم پیشش ... دلخور بودم ... خیلی دلخور بودم ... اگه من بنا به تفاوت فرهنگی کار غلطی کرده بودم دوست داشتم آراد برام توضیح بده با مهربونی نه اینکه قهر کنه ... نه اینه بره با عایشه گرم بگیره ... در آپارتمانم رو باز کردم و رفتم تو ... خبری از آراد نبود .. لباسام رو عوض کردم و خودم رو انداختم روی تخت ... امشب تختم به تنهایی ازم پذیرایی می کردم ... امشب و شاید ... شبهای دیگه!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

***

شش روز گذشته بود ... نه آراد سعی می کرد از دل من در بیاره ... نه من برای رفتن پیش اون تلاشی می کردم ... داشتم دور زا آب حیاتم پر پر می شدم ... بارها دستم رفت سمت گوشی که بهش زنگ بزنم ... ولی فایده ای نداشت ... می دونستم فردا می ره ... می دونستم پروازش ساعت هفت صبحه ... اما بازم دلم راضی نمی شد من برم طرفش ... دوست نداشتم هیمشه این بلارو سرم در بیاره ... بدجنسانه فکر می کردم آراد کارم رو تلافی کرده ... خودم رو مستحق تلافی نمی دونستم ... منی که خودم رو به آب و آتیش می زدم تا کاری برخلاف میل آراد نکنم حالا حقم این برخورد نبود ... دوست داشتم اون بیاد جلو .. دوست داشتم بیاد نازم رو بکشه ... اما شش روز گذشته بود و خبری نشده بود ... روز آخر از زور گریه چشمام باز نمی شد ... با خودم می گفتم آراد می ره و دیگه بر نمی گرده ... دیگه دوستم نداره ... حتی باهام خداحافظی نمی کنه ... اون که حالا با من قهر کرده چرا دیگه باید بره به خاطرم با مامانش چونه بزنه؟ دانشگاه هم نمی رفتم ... نمی خواستم باهاش روبرو بشم .... فقط هر روز رفتنش رو از چشمی در نظاره می کردم که دلتنگ نشم ... با سری افتاده می رفت و بر می گشت ... ریش هاش روز به روز داشت بلند تر یم شد ... زجرش رو حس می کردم ولی نمی دونستم چرا قدم پیش نمی ذاره ... روز اولی که نرفتم دانشگاه غزل بهم زنگ زد ... می خواست بدونه خوبم یا نه ... گفتم خوبم و خوش بینانه فکر کردم آراد نگرانم شده دست به دامن غزل شده ... از اون روز به بعد هر روز غزل زنگ می زد ... می گفت می خواد حالم رو بپرسه ... ولی کی غزل هر روز زنگ می زد حالم رو می پرسید؟ داشت کم کم به سرم می زد برم دم خونه اش ... دلم براش پر می کشید ... می مردم اگه می رفت و باهام آشتی نمی کرد ... عزمم رو جزم کردم ... امروز روز آخر بود ... به خاطر آراد از غرورم هم می گذشتم ... ازجا بلند شدم و رفتم سمت در ... هیجان دیدن آراد دست و پام رو می لرزوند در رو باز کردم ... همین که یه قدم رفتم بیرون در آپارتمان آراد هم باز شد و آراد دوید بیرون ... داشت می یومد سمت خونه من ... وس راه متوجه من شد و سر جاش ایستاد ... بغض کردم ... چشمای اونم قرمز بود ... لباش لرزید:

- ویولت ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

به هق هق افتادم:

- آرااااد ...

دستاشو از هم باز کرد و من با همه وجودم به آغوشش پناه بردم ... نمی دونست کجای صورتم رو ببوسه .... چشمام ... پیشونیم ... گونه هام ... لبهام ... همه و همه اماج بوسه های داغ و تب آلودش شد ... هر دو داشتیم تلافی این شش روز رو در می اوردیم ...

وقتی بالاخره سیراب شد و سرش رو کشید عقب صورتم رو گرفت بین دستاش و با عطش به تک تک اعضای صورتم خیره شد ... من هم به اون ... بالاخره لب باز کرد و گفت:

- عزیزم ...

و من گفتم:

- آراد ...

منو کشید توی بغلش و محکم فشار داد ... سرش رو فرو کرد توی موهام و طبق عادت همیشگی اش چند نفس عمیق کشید ... دوباره صداش رو شنیدم:

- چه شش روز نحسی بود ...

- دلم برات تنگ شده بود آراد ...

هنوز جوابم رو نداده بود که در یکی از واحدها باز شد و یه خانم مسن اومد بیرون ... یه نگاه عجیب به ما کرد و بعدم بی تفاوت رفت سمت آسانسور ... آراد رفت سمت آپارتمان من درش رو که باز مونده بود بست بعدش دستش رو انداخت دور کمرم و من رو برد سمت آپارتمان خودش ... در آپارتمان اون هم هنوز باز بود ... دو تایی رفتیم تو و در رو پشت سرمون بستیم ... زمزمه کردم:

- خیلی بدی ... چطور دلت اومد ...

دستم رو فشار داد و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- دلم نیومد ... همه اش عذاب بود ...

- من کارم غلط بود چرا به خودم نگفتی؟ چرا باهام حرف نزدی؟

دستم رو کشید ... دو تایی نشستیم و آراد گفت:

- عزیزم ... من دلخور بودم ولی نه از تو ... نمی دونم چرا! نمی تونم تو رو توبیخ کنم ... هر بار فقط خودم رو تحت فشار قرار می دم که شاید خودم بتونم عوض بشم ... اما اونم نمی شه ...

سرم رو تکیه دادم به شونه اش و گفتم:

- آراد ... خودتو اذیت نکن ... من قول می دم دیگه نرقصم ...

آهی کشید و گفت:

- وقتی کاری به خاطر من انجام می دی از خودم بدم می یاد ... ویولت من دوست دارم تو هر چیزی رو خودت حس کنی ... خودت درک کنی که یه کاری غلطه و انجامش ندی نه به خاطر من ...

از حرفش گیج شدم و گفتم:

- خوب آخه رقصیدن ...

اومد وسط حرفم و گفت:

- تصور کن یه دختر جلوی من برقصه و من رو تحریک کنه ... چه حسی بهت دست می ده؟!!!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- اون دختر غلط کرده با تو ... تو حق نداری بهش نگاه کنی ... اصلا حق نداری ...

موندم چی بگم ... لبخند تلخی زد و گفت:

- تصور کن وقتی تو داری می رقصی از رقصت چند تا مرد زن دار تحریک بشن ... آیا زناشون حق ندارن به تو به چشم یه متجاوز نگاه کنن؟ کلا کاری به این نداشته باش که من دوست دارم اون لحظه یقه مو جر بدم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آب دهنم رو قورت دادم ... چی داشتم که بگم ... صورتم رو نوازش کرد و گفت:

- ویولت ... یه بار بهت گفتم تو حریم منی ... چرا باید مردای دیگه با چشم دوختن به ظرافت های حریم من تحریک بشن؟ و چرا زنای اون مردا باید به حریم من به چشم متجاوز به حریم خودشون نگاه کنن؟ این منو آزار می ده ... تو اگه ناراحت می شی که من به زن دیگه نگاه کنم و از رقصش لذت ببرم اول خودت رو اصلاح کن ... اگه هر کس خودش رو اصلاح کنه دنیا اصلاح می شه ...

- اما اگه فقط من این کار رو کردم و بقیه به کارشون ادامه دادن که می دن چی؟!

سرم رو کشید جلو ... گونه ام رو بوسید و گفت:

- عزیزم ... من یکی اگه ببینم خانومم به خودش اجازه نمی ده کاری بکنه که زیر سوال بره و ارزش خودش رو حفظ می کنه مطمئن باش منم به خودم اجازه نمی دم هیچ کار خطایی انجام بدم ...

- آهان ... پس چون من رقصیدم توام به خودت اجازه دادی که با عایشه حرف بزنی ... الان داری تهدیدم می کنی که اگه دست از پا خطا کنم توام اینکار رو می کنی ...

صدام از بغض می لرزید ... سریع منو کشید توی بغلش و گفت:

- عزیزم ... عزیزم ... ترمز کن! چی داری می گی؟ صحبت کردن من با عایشه کاملا اتفاقی بود ... توی محوطه من رو دید و اومد به طرفم ... داشت سلام احوالپرسی می کرد فقط ... من اینقدر حالم خراب بود که اصلا نمی فهمیدم چی می گه ... فقط می خواستم برم ... اون لحظه به تنها چیزی که فکر نمی کردم تلافی بود ... بعدش هم عزیزم تو هنوز عشق من رو قبول نداری؟ نمی فهمی که جز تو کسی رو نمی بینم ... من برات مثال زدم ... چون می دونم تو از عمد کاری رو نمی کنی ... این جز فرهنگ توئه ...

- ولی حقیقت رو گفتی ...

- و تو از شنیدن حقیقت ناراحت شدی؟

- نه ... اما نمی خوام کاری بکنم که تو رو از دست بدم ...

منو به خودش محکم فشار داد و گفت:

- عزیـــــزم ... من تا آخر عمر نوکرت هم هستم ... منو از دست بدی؟ محاله ...

از لحنش خندم گرفت .... تا خنده منو دید گفت:

- الهی قربون خنده هات برم ... دلم برات یه ذره شده بود ...

- همه اش تقصیر توئه ... شش روز!!!

- چرا دانشگاه نمی یومدی ویولت ... خیلی بد تنبیهم کردی ... خیلی !

- از دستت دلخور بودم ... فکر کردم با عایشه حرف زدی که لج منو در بیاری ...

- می دونی مرد جنتلمن کیه؟

- تو ...

غش غش خندید و گفت:

- اون که صد در صد ... ولی جدی مرد جنتلمن مردیه که حسادت زن های دیگه رو نسبت به خانومش تحریک کنه ... نه اینکه حسادت خانومش رو نسبت به زنای دیگه تحریک کنه

نمی دونم چرا ولی از این حرفش لذت بردم ... بیشتر سرم رو فرو کردم تو سینه اش ... بوی عطرش مستم می کرد ... روی سینه اش رو بوسیدم ... دستم رو برد سمت لبش و نرم بوسید ... گردنم رو بردم بالاتر و زیر گردنش رو بوسیدم ... منو کشید بالا و چونه ام رو بوسید ... چشمش رو بوسیدم ... پیشونیم رو بوسید ... گونه اش رو محکم بوسیدم ... اومد سرش رو بیاره سمت لبم که گوشیش زنگ خورد ... ناچارا کنار کشید و گوشیش رو جواب داد ... از لحنش فهمیدم باز مامانشه ... داشت بهش ساعت رسیدنش رو می گفت ... ساعت هفت بود و دوازده ساعت دیگه پرواز داشت ... وقتی قطع کرد با غصه گفتم:

- من بی تو چی کار کنم؟!

آهی کشید و گفت:

- من بی تو چی کار کنم؟!!!!

- کی می یای؟

- خیلی زود ...

- یعنی کی؟

- سعی می کنم یه هفته بیشتر نمونم ...

- یه هفته!!!

- اگه می شد که یه روزه می رفتم و می یومدم ... ولی تورنتو که نمی خوام برم ... ایرانه عزیزم!

با بغض گفتم:

- نرو ...

خیلی خونسرد گفت:

- باشه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

انگار منتظر این بود که من بگم نره ... اما چه فایده! اگه نمی رفت همیشه این رفتن رو به خودش بدهکار بود و دلش آروم نمی شد ... سعی کردم بغضم رو خفه کنم ... زمزمه کردم:

- برو ... ولی زود بیا ... من بی تو نمی تونم ...

بی حرف فقط موهامو نوازش کرد ... کم کم چشمام داشت گرم می شد ... این یه هفته یه خواب راحت نداشتم ... پلکام سنگین شد و به خواب رفتم ... وقتی چشم باز کردم خودم رو روی تخت و توی آغوش آراد دیدم ... چشماش بسته بود و آروم نفس می کشید ... اون هم خواب بود ... سرم زیر گردنش بود ... بی اراده گردنش رو بوسیدم ... هیچ عکس العملی نشون نداد ... دستم رو آوردم بالا و به ساعتم نگاه کردم ... ساعت چهار بود ... سه ساعت دیگه پرواز داشت ... باید کم کم بیدار می شد اما دلم نمی یومد بیدارش کنم ... بذار خواب بمونه فوقش پروازش رو دو روز عقب می انداخت ... خودم رو بیشتر توی بغلش جا کردم و دستم رو انداختم دور کمرش ... می خواستم حسش کنم ... افکارم ضد و نقیض بود ... هم دوست داشتم بره تا زودتر تکلیفمون مشخص بشه ... هم دوست نداشتم بره ... می ترسیدم بره و برنگرده ... اگه می رفت و مامانش بهش می گفت ازدواج کنه چی؟ آراد از عاق شدن می ترسید شاید مامانش با همین حربه وادارش می کرد با کسی دیگه ازدواج کنه ... اونوقت تکلیف من چی میشد؟ صورتم از اشک خیس شد ... خدایا چه خوابی برای من دیدی؟ آینده من قراره چی بشه؟ خدایا قسمت می دم به عزیز ترین بنده ات که آراد رو برای من حفظ کنی ... از صدای زنگ از جا پریدم ... آراد هم سر جا غلت زد ... سریع بلند شدم و رفتم از اتاق بیرون ... یعنی کی بود این موقع شب؟ همزمان صدای تلفن هم بلند شد ... هول شده بودم ... اول رفتم سمت تلفن ... نگهبان بود ... گفت یه دختر و پسر می خوان بیان بالا ... با تعجب گفتم بذاره بیان بالا ... یعنی کی بود؟ تند تند دستی به سر و صورتم کشیدم و در رو باز کردم ... با دیدن فرزاد و غزل خیالم راحت شد و دعوتشون کردم تو ... فرزاد با هیجان گفت:

- کوش این مسافر؟

با بغض گفتم:

- خوابه!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

با تعجب گفت:

- خواب؟!!! دو ساعت و نیم دیگه پرواز داره ...

اومد بره سمت اتاق که غزل جلوش رو گرفت و گفت:

- بذار ویولت بیدارش کنه ...

بعدم به من نگاه کرد ... ناچارا راه افتادم سمت اتاق ... آراد هنوز هم خواب بود ... چنان آرامشی توی صورتش بود که دلم نمی یومد بیدارش کنم ... با این حال چاره ای نبود ... نشستم کنارش و در حالی که نوازشش می کردم آروم صداش کردم:

- آراد ... عزیزم ...

تکونی خورد ولی چشماشو باز نکردم ... خم شدم صورتش رو بوسه بارون کردم ... یهو دستاش حلقه شدن دور کمرم و منو کشید روی بدنش ...

سرم رو توی گوشش فرو کردم و گفتم:

- بیدار شدی عزیزم ؟

سرم رو کشید بالا ... لاله گوشم رو بوسید و گفت:

- اوهوم ...

- پس بلند شو ... غزل و فرزاد اومدن ... باید بریم فرودگاه ...

حلقه دستاش دور کمرم تنگ تر شد ... هر کاری کردم نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم ... یه دفعه به هق هق افتادم و آراد هم بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه فقط منو توی بغلش نگه داشته بود ... سرش رو توی گردنم قایم کرده بود. صدای نفس های کشدارش رو می شنیدم ... من هق هق می کردم و اون تند تند نفس می کشید ... نمی دونم چقدر گذشت که صدای فرزاد از بیرون بلند شد:

- آراد ... دیر شد!!!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آراد سرش رو کشید کنار ... چشماش سرخ بودن و نگاهش غمگین ... نشست لب تخت ... من هم تند تند اشکامو پاک کردم و سعی کردم محکم باشم ...

- منتظرت می مونم تا برگردی ... حتی اگه تا آخر عمرم نیای ...

از جا بلند شد ... دستمو گرفت و از روی تخت کشیدم پایین ... ایستادم جلوش ... دست نوازشی روی موهام کشید و گفت:

- سقفش یه هفته است ... اگه برنگشتم مطمئن باش مردم ...

جیغ کشیدم:

- آراد ...

و بی اراده محکم بغلش کردم:

- تو بیخود می کنی این حرف رو بزنی ... اگه تو یه تار از موهات کم بشه من دق می کنم ... اگه منو دوست داری باید برگردی ... باید قول بدی که برگردی ...

زار می زدم و تند تند حرف می زدم:

- نری زن بگیریا ... نری دو روز دیگه با یه دختر چادری بیای ... آراد خودمو می کشم ... به خدا خودمو می کشم ...

صورتمو گرفت بین دستاش و وسط حرفام تند تند گفت:

- هیسسس! هیسسس! باشه عزیزم ... باشه ... هر چی تو بگی ... آروم باش ... آروم ... ویولت به خدا اینجوری کنی نمی رم ... نمی رم اصلا ...

سعی کردم هق هقم رو کنترل کنم ... سرم رو تند تند تکون دادم یعنی خوبم ... ازش جدا شدم ... رفتم سمت ساکش که کنار اتاق بود ... برش داشتم و گرفتم سمتش ... ولی هنوز نمی تونستم حرفی بزنم ... حرف می زدم دوباره بغضم می ترکید ... ساک رو گرفت و انداخت روی تخت ... چشم ازم بر نمی داشت ... رفتم سمت در اتاق ... اومد جلو ... صدام کرد:

- ویو ...

آب دهنم رو با درد قورت دادم ...

- بله ...

- کجا می ری؟

- بچه ها منتظرن ... می رم حاضر بشم که بریم فرودگاه ...

- من با فرزاد می رم ... تو و غزل می مونین ...

با ترس گفتم:

- نه ... نه من می یام ...

اومد طرفم دستامو گرفت و گفت:

- عزیزم ... بذار راحت برم ...

چونه ام باز لرزید:

- راحت؟

دستش رو با کلافگش کشید روی صورتش ...

- نه ... نه ... ولی اگه بیای اونجا دیوونه م می کنی ... بذار همینجا خداحافظی کنیم ...

می دونستم چقدر براش سخته ... پس کوتاه اومدم ... بهتر بود منم همینجا خداحافظی کنم ... حوصله بیرون رفتن از خونه رو نداشتم ... صدای فرزاد بلند شد:

- آراد ... ساعت شش شد ... می خوای نریم دیگه؟

آراد خم شد ساکش رو برداشت و گفت:

- بریم بیرون ... عزیزم ...

سرم رو تکون دادم و هر دو رفتیم بیرون ... فرزاد با دیدن قیافه من و آراد چشماشو گرد کرد و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- اووه! مگه داره می ره سفر قندهار؟ بابا بر می گرده ... چشما این دو تا رو!!

غزل بهش چشم غره رفت و اومد سمت من ... منو کشید توی بغلش و در گوشم گفت:

- آروم باش عزیزم ... بذار با خیال راحت بره و برگرده ...

بغضم رو فرو دادم ...

حق با غزل بود ... بعد از رفتنش می تونستم با یه دل سیر زار بزنم ... الان باید جلوی خودم رو می گرفتم ... آراد که داشت می رفت پس گریه من چیزی رو تغییر نمی داد جز اینکه دل آراد خون می شد ... خودم رو کشیدم کنار و سعی کردم لبخند بزنم ... آراد چند بار پشت سر هم آب دهنش رو قورت داد تا تونست حرف بزنه:

- غزل خانوم ... فرزاد ... دیگه سفارش نمی کنما ... نمی خوام ویو حتی یک ثانیه تنها بمونه ...

غزل دست انداخت دور شونه من و گفت:

- نگران نباشین ... من این یه هفته پیششم ... یه لحظه هم به حال خودش نمی ذارمش ...

آراد با قدردانی گفت:

- واقعا ممنونم امیدوارم بتونم جبران کنم ...

فرزاد دستی زد سر شونه آراد و گفت:

- می بینی که غزل با ساک و بار و بندیلش اومده ... خیالت تخت ... منم حواسم بهشون هست ... بریم که دیر شد ...

آراد آهی کشید و گفت :

- بریم ...

باز سعی کردم لبخند بزنم ... هر چند کجکی ... هر چند تلخ ... اومد به سمتم ... می دونستم جلوی غزل و آراد نمی تونه کاری بکنه ... فقط خم شد و پیشونیم رو بوسید ... چند لحظه ای به همون حالت باقی موند ... داغی لباش تا مغزم نفوذ کرد ... همین که ازم جدا شد با سرعت

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

رفت سمت در ... فرزاد هم لبخند اطمینان بخشی به من زد و رفت ... آراد حتی برنگشت یه بار دیگه نگام کنه ... می دونستم نمی خواد دو دل بشه ... در که بسته شد روی دو زانو افتادم روی زمین و از ته دل زار زدم ... غزل با ترس اومد نشست کنارم و گفت:

- عزیزممممم آروم باش ... بر می گرده ... خیلی زود ...

صورتم رو بین دستام پوشوندم و گفتم:

- می ترسم غزل ... می ترسم ...

- از چی می ترسی دختر خوب؟!! به عشق آراد شک داری؟ اون از تو نمی گذره ... به هیچ عنوان ... شک نکن!

دستمو گرفت و به زور وادارم کرد بشینم روی کاناپه ... رفت داخل آشپزخونه و آب قندی برام درست کرد ... برگشت نشست کنارم و لیوان رو داد دستم ... دستام یخ کرده بود و می لرزید ... لیوان رو دو دستی نگه داشتم و سعی کردم یه جرعه بخورم ... غزل لبخندی زد و گفت:

- آراد اینقدر تو رو دوست داره که من حسودیم می شه بعضی وقتا ...

سکوت کردم ... خودم می دونستم ... ادامه داد:

- اون اولا که اومده بودین برای فرزاد تعریف کرده بود جریانتون رو ... جدیدا فرزاد برای من تعریف کرده ...

با تعجب نگاش کردم ... وقتی نگاه مشتاقم رو دید گفت:

- فرزاد بهش گفته بوده بیخیال تو بشه ... گفته شما به درد هم نمی خورین ... چون دیناتون فرق می کنه و آراد هم فوق العاده به دینش پایبنده ... وقتی دیده آراد نمی تونه بگذره گفته راضیت کنه مسلمون بشی و آراد گفت من ویولت رو مجبور به هیچ کاری نمی کنم ... هیچ وقت ... حتی فرزاد هم درمونده شده بود ... اما وقتی که بهت گفت دوستت داره و توام قبول کردی دیگه فرزاد کوتاه نیومد به آب و آتیش زد تا فهمید راه هایی برای رسیدنتون به هم

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

وجود داره ... همونقدری که آراد بال بال می زد فرزاد هم داشت خودش رو به در و دیوار می زد ... باورت نمی شه وقتی فهمید یه راهی وجود داره چقدر خوشحال شد ...

وسط اشک هام لبخند زدم ... هیجان آراد رو خوب یادم بود ... غزل حرف می زد و من با حرفاش آروم می شدم ... انگار کم کم داشت خیالم راحت می شد که آراد بر می گرده ....

***

شب شد ... غزل پرسید می خوام برم خونه خودم یا همین جا می مونم؟ منم ترجیح دادم بمونم ... توی اتاق روی تخت نشسته بودم و پاهامو بغل کرده بودم ... عکس آراد هم جلوم بود ... اونقدر خیره مونده بودم به عکس که دیگه چیزی نمی فهمیدم ... توی دنیای خودم بودم ... یاد اون شبی که با آراد بودم ... آغوش گرمش ... بوسه هاش ... قربون صدقه هاش ... نوازش دستاش ... یه دفعه با شنیدن صدای گوشیم پریدم بالا ... شیرجه رفتم روی گوشی ... همون شماره قبلی آراد بود ... همون که تو ایران دستش بود ... نفهمیدم چطور دکمه وصل رو زدم و گفتم:

- جونم؟ جونم عشقم ...

صداش با چند لحظه تاخیر اومد ...

- عزیزم ... عزیز دلم ...

- آراد جونم ... رسیدی؟ ایرانی؟

- آره عمر من ... من الان خونه ام ... آخ ویولت تا اتاقم رو دیدم یاد اون روزی افتادم که اومدی توی اتاقم ... ویولت دلم برات پر می کشه ...

خنده ام گرفت و گفتم:

- فدای تو بشم من ... منم همینطور ... اوضاع چطوره؟

چند لحظه مکث کرد و سپس گفت:

- اوضاع هم خوبه ... تو نگران اینجا نباش ... شام خوردی؟

نخورده بودم ... ولی گفتم:

- آره ... آره با غزل خوردم ...

- عزیزم برگردم ببینم یه ذره هم لاغر شدی هالیفاکس رو روی سر فرزاد و غزل خراب می کنم ...

خنده ام گرفت و گفتم:

- به اونا چه؟

- بالاخره من تو رو سپردم به اونا ...

- آراد جان ... من قول می دم غذا بخورم ...

- آفرین ... غذا بخور غصه نخوریا ...

- چشم ...

- ای من به فدای اون چشای خوشگلت ...

لبخند نشست روی لبم ... دلم داشت براش پر می کشید ... گویا آراد رو صدا کردن که گفت:

- عزیزم من برم ... مامان داره صدام می زنه ... فردا شب دوباره بهت زنگ می زنم ...

- باشه ... منتظرتم ...

- می بوسمت عزیزم ... خیلی مواظب خودت باش ... تنها از خونه نرو بیرون ...

- بچه که نیستم گلم ... توام مواظب خودت باش ...

- باشه عزیزم ... ویولت ... خیلی دوستت دارم ...

- منم دوستت دارم ...

- به امید دیدارت عشقم ...

- به امید دیدار ...

گوشی رو قطع کردم و چسبوندم روی سینه ام ... صدای غزل از بیرون می یومد که ازم می خواست برم غذا بخورم ... صدای آراد شارژم کرده بود ... از جا بلند شدم و رفتم بیرون ...

***

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

یک هفته با بدبختی بالاخره سپری شد ... هر شب با آراد حرف می زدم اما هر چه می گذشت بیشتر غم صداش مشخص می شد ... ازش می پرسیدم اوضاع چطوره و اون فقط می گفت خوبه نگران نباش اما می دونستم خوب نیست ... روز ششم گفت فردا بر می گردم ... خیلی خوشحال شدم اما صدای آراد شاد نبود ... بغض صداشو حس می کردم ... اما فعلا همین بس بود که داشت می اومد ...

توی فرودگاه دسته گل رو توی دستم فشار می دادم ... نفسم تند تند بالا و پایین می شد و نبضم تند تند می زد ... غزل و فرزاد مدام گردن می کشیدن تا ببینن کی آراد می یاد ... دلشوره امانم نمی داد ... بالاخره جیغ غزل بلند شد:

- اوناهاش ... اومد ... بیا ویولت ...

پاهام سست بود و همراهیم نمی کرد ... اما هر طور که بود خودم رو جلو کشیدم ... آراد من بود ... داشت با قدم هایی نه چندان استوار به سمتم می یومد ... همون ساکی که برده بود حالا همراهش بود ... با دیدن من لبخند گوشه لبش نشست ... دیگه طاقت نیاوردم ... جون به پاهام تزریق شد ... دسته گل رو انداختم توی بغل غزل و دویدم به سمتش ... آراد سر جاش ایستاد و دستاشو از دو طرف باز کرد ... با یه شیرجه پریدم توی بغلش ... هر دو داشتیم تند تند در گوش هم حرف می زدیم ... ولی حقیقتا نه من می فهمیدم چی می گم و نه آراد ... حرفامون بیشتر شبیه هذیون بود ... بعد از چند دقیقه که تو بغلش خوب عقده هامو خالی کردم خودم رو کشیدم کنار ... آراد با اشتیاق سر تا پامو برانداز کرد و گفت:

- عزیزم ... قول داده بودی لاغر نشی!!! چی کار کردی با خودت؟!

با چشم و ابرو به خودش اشاره ای کردم و گفتم:

- خودت چی؟! تو آینه به خودت نگاه کردی؟

حقیقتا آراد هم لاغر شده بود ... لبخند تلخی زد و گفت:

- این نیز بگذرد ...

از حرفش زنگای خطر برام به صدا در اومدن ... اما فرصت نکردم چیزی بگم ... صدای فرزاد از پشت سرمون بلند شد:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- اجازه هست ما هم دست بزنیم به آراد ویولت خانوم؟

خندیدم و کنار کشیدم ... فرزاد لحنش رو به شوخی گریه آلود کرد و گفت:

- بیا بغلم توله سگ ... بوی ایرانمو می دی ...

من و غزل و آراد خنده مون گرفت و آراد در حالی که فرزاد رو می بوسید گفت:

- توله سگ خودتی و ... لا اله الا الله ....

فرزاد سریع گفت:

- اینجا خونواده نشسته برادر ... عفت کلام داشته باش ...

آراد با خنده فرزاد رو پس زد و اومد سمت غزل با اونم سلام احوالپرسی کرد و همه راه افتادیم سمت خروجی ... فرزاد گفت:

- آراد اگه خسته نیستی بریم یه چیز بزنیم تو رگ ...

آراد بی حوصله گفت:

- اتفاقا خیلی خسته ام ... نیاز به یه خواب آروم دارم ... ترجیح می دم برم خونه ...

با نگرانی نگاش کردم ... چهره اش خیلی خسته بود ... انگار که ساعت ها بود خواب به چشمش نیومده باشه ... فرزاد نگاهی به من غزل کرد و بعد رفت سمت آراد ... کنار به کنارش راه می یومد و باهاش حرف می زد ... عصبی بودن آراد رو قشنگ حس می کردم اما نمی فهمیدم چی داره می گه ... یعنی چی شده بود؟ آراد نه خوشحال بود نه ناراحت ... فقط خسته بود ... آخر هم نفهمیدم اینا به هم چی گفتن ... رسیدیم به ماشین فرزاد و سوار شدیم ... آراد از غزل تشکر کرد که این مدت پیش من مونده و هوامو داشته غزل بیچاره هم که مثل من نگران بود و از ماجرا سر در نمی یاورد به یه جمه خواهش می کنم این چه حرفیه بسنده کرد ... جلوی در آپارتمان که رسیدیم آراد باز هم تشکر کرد و تعارف کرد بچه ها بیان تو که قبول نکردن و با یه خداحافظی کوتاه رفتن ... چهره فرزاد هم عجیب در هم بود ... آراد دست انداخت دور شونه ام و رفتیم تو ...

سوار آسانسور که شدیم دستش رو پس زدم و گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- آراد ... یه حسی به من می گه یه چیزی شده ...

لبخند زد و گفت:

- این حست مهلت نمی ده بریم تو خونه بعد بازوجویی رو شروع کنه؟

- نخوای اذیت کنی ...

آهی کشید و گفت:

- نه عزیزم ... هر کی رو اذیت کنم تو رو نمی کنم ...

آسانسور ایستاد و رفتیم بیرون ... در واحدش رو باز کردم و رفتم تو ... آراد هم دنبالم اومد ... رفتم توی آشپزخونه و گفتم:

- چی می خوری عزیزم؟

- یه چایی بهم بدی ممنون می شم ... سرم وحشتناک درد می کنه ...

چایی ساز رو به برق زدم و گفتم:

- الان آماده می شه ...

با سرعت نور چایی رو آماده کردم ... دو تا فنجون ریختم گذاشتم توی سینی و رفتم بیرون ... آراد نشسته بود روی کاناپه و سرش رو گرفته بود توی دستاش ... سینی رو گذاشتم روی میز نشستم کنارش دستم رو گذاشتم روی پاش و گفتم:

- خوبی عزیزم ...

سرش رو آورد بالا ... چند لحظه توی چشمام خیره شد ... یه دفعه دستاش رو از هم باز کرد و منو کشید توی بغلش ... در گوشم زمزمه کرد:

- تو که منو تنها نمی ذاری؟ هان؟

با تعجب گفتم:

- معلومه که نه .... این چه حرفیه؟

دستش رو کشید روی موهام و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- اتفاقای بدی افتاده ویولت ...

آب دهنم رو قورت دادم ... جرئت نداشتم بپرسم چه اتفاقاتی ... اما میدونستم اونقدر بد بوده که آراد رو اینطور داغون کرده ... الان هم کاملا مشخص بود که برای رسیدن به آرامشش من رو اینطور توی بغلش گرفته و فشار می ده ... خودش ادامه داد:

- مامان هیچ جوره قبول نکرد ... نه با حرفای من ... نه با حرفای آراگل ... خودم رو به آب و آتیش زدم ولی فایده ای نداشت ... من ...

قلبم اومده توی دهنم ... هر آن انتظار داشتم بگه منو ببخش من باید برگردم پیش خونواده ام و بین ما هر چی بوده تمومه ... امادر کمال حیرت من گفت:

- من مجبور به انتخاب شدم ... مامان بهم گفت انتخاب کنم ... یا تو ... یا خونواده ام ... و من ... تو رو انتخاب کردم و برگشتم ...

نفس عمیقی از عمق وجودم کشیدم ... آراد آب دهنش رو با صدا قورت داد و گفت:

- حالا دیگه فقط تو رو دارم ... دیگه هیچ کسی رو جز تو ندارم ... تو رو انتخاب کردم چون می دونستم بدون تو نمی تونم زندگی کنم ... و با این انتخاب ... مامانم خیلی راحت عاقم کرد!

قلبم از طپش ایستاد ... پس به سرش اومد اون چیزی که ازش می ترسید ... آراد من چطور می خواست با این درد کنار بیاد؟!!! این رفت که از این اتفاق جلوگیری کنه اما ... هنوزم نمی تونستم چیزی بگم ... یهو از جا بلند شد ... راه افتاد سمت اتاق و گفت:

- می رم بخوابم ویو ... سه روزه که نخوابیدم ... خواهشا بیدارم نکن ...

بازم نتونستم چیزی بگم آراد رفت توی اتاق و در رو بست ... سرم رو گرفتم بین دستام ... فردا امتحان داشتیم اما می دونستم که این ترم ... هیچی برای رو کردن ندارم ... نه من و نه آراد ! خوبیش این بود که از طرف کشور خودمون بورس شده بودیم ... اگه از طرف هالیفاکس بورس می شدیم تا الان صد در صد دیپورت شده بودیم ... فرصت فکر کردن به

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

مسائل درسی رو نداشتم ... الان فقط مشکل خودم و آراد برام پر رنگ بود ... آیا خونواده من رضایت می دن؟ نکنه اونا هم مخالفت کنن؟!!! اون وقت برای من و آراد دیگه هیچ کس باقی نمی مونه ... و این یعنی بدبختی در اوج خوشبختی!

در رو باز کردم ... فرزاد اومد تو ... همونجا جلوی در ایستاد و گفت:

- چطوره؟

پچ پچ کردم ...

- داغون ... دوازده ساعته از اتاق نیومده بیرون ... هشت ساعتش رو خواب بود ... چهار ساعت هم هست پای جا نمازشه ... حتی غذا هم نمی خوره ...

- من باهاش حرف می زنم ...

- ممنون می شم فرزاد ... من خیلی نگرانشم ...

- این قضیه براش گرون تموم شده ... فقط ویولت تو کنارش بمون ... بهش ثابت کن که تا آخرش هستی ...

- فرزاد آراد می دونه که من تا آخرش باهاشم قسم می خورم از جانب من نگرانی نداره ... اما به خاطر اعتقاداتش الان خیلی زیر فشاره ... اینقدر که بعضی وقتا حس می کنم نگه داشتنش برای خودم خودخواهیه ...

با بغض ادامه دادم:

- اونقدر که من عز و جز کردم که برگرده و نره زن بگیره و تنهام نذاره حس می کنم مجبور شده برگرده ...

- چی می گی ویولت؟ اون تو رو می پرسته ... فقط کاش می شد مامانش رو راضی کنیم ... اما حاج خانوم بد گیریه ... می شناسمش ...

- می گی چی کار کنیم؟

- من الان می رم باهاش حرف می زنم ... شاید بتونم آرومش کنم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

به نشونه تایید پلک زدم و فرزاد رفت داخل اتاق آراد ...

نیم ساعتی طول کشید تا اومد بیرون ... وقتی اومد چشماش از غم می درخشید ... رفتم طرفش ... درست عین وقتی که دکتر از اتاق عمل عزیزت می یاد بیرون و هجوم می بری به سمتش ... چشماش رو با درد بست و گفت:

- داغون تر از چیزیه که فکرشو می کردم ...

- فکر می کنی ببریمش دکتر براش مفیده ؟

- چه دکتری؟

- روانشناسی ... روانپزشکی ... چیزی ...

- نه فایده ای نداره ... این ارتباط مستقیم به اعتقادش داره ... هیچ دکتری نمی تونه اعتقادش رو عوض کنه ...

- می گی چی کار کنیم؟

- نمی دونم ... اگه می دونستم که خوب بود ... من موندم حاج خانوم چطور دلش اومد با یه دونه پسرش این معامله رو بکنه اون که می دونست آراد داغون می شه ... چطور دلش اومد داغونش کنه ؟

- همون اوایل که مامانشون رو دیدم به این نتیجه رسیدم که زن مستبدیه و آراگل و آراد ازش حساب می برن ... از همین هم می ترسیدم ...

- و حالا آراد برای اولین بار جلوش ایستاده و حاج خانوم از حربه مادرانه خودش استفاده کرده ... با علم به حساسیت آراد روی این موضوع ... این کارو باهاش کرده و الان هم بدون شک مطمئنه که آراد کم میاره و بر می گرده ...

دیگه نترسیدم ... فقط با بغض گفتم:

- یعنی ممکنه؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- ببین ویولت الان آراد توی برزخه ... اگه تو بهش بگی بره پیش مامانش دلش اینجا جا می مونه و اگه اینجا پیش تو بمونه تا آخر عمر نگران عاق شدنشه ...

نسشتم لب مبل ... بغضم ترکید ... بی صدا اشک هام از چشمام فرو ریختن ... نالیدم:

- منم تو برزخم ... از وقتی که اومده حتی نیم ساعت هم با من نبوده ... همه اش تو خودشه ... اگه قراره تا اخر همینطور بمونه من چطور می تونم تحمل کنم؟ به خاطر خودم و تنهاییم نگران نیستم من به خاطر آراد نگرانم ...

فرزاد آهی کشید ... دست توی جیب پالتوش کرد ... پاکت سیگارش رو در آورد ... سیگاری روشن کرد ... پک محکمی زد و گفت:

- منم همینطور ... ولی زوده که کم بیاری ... توام همه سعیت رو بکن ... اینقدر که تو روی آراد تاثیر داری من ندارم ... تو سعی کن شاید تو بتونی به زندگی عادی برش گردونی ... اگه نشد اونوقت یه فکر دیگه میکنیم ...

سرم رو تکون دادم ... فرزاد رفت سمت در و گفت:

- خیلی حساس شده ... هواش رو داشته باش ...

بازم سرم رو تکون دادم:

- کاری داشتی به من زنگ بزن ...

- باشه مرسی ...

- فعلا کاری نداری؟ چیزی نمی خوای؟

- نه ممنون به غزل سلام برسون ...

- بزرگیتو می رسونم ... خداحافظ ...

- به سلامت ...

در بسته شد ... از جا بلند شدم ... رفتم سر یخچال ... ظرف میوه رو بیرون کشیدم ... چند نوع میوه پوست کندم و با سلیقه داخل بشقاب چیدم ... راه افتادم سمت اتاقش ... ضربه ای به

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

در زدم ... جوابی نیومد ... در رو باز کردم و رفتم تو ... جانمازش رو جمع کرده بود ... به دیوار تکیه داده بود ... سرش رو چسبونده بود به دیوار و چشماش رو بسته بود ... دو زانو نشستم کنارش ... دستم رو بردم بالا و گونه اش رو نوازش کردم ... دستم رو گرفت توی دستش و کف دستم رو بوسید ... زمزمه کردم:

- خوبی عزیزم؟

صدایی از دهنش خارج شد شبیه:

- اوهوم ...

- برات میوه آوردم ...

- میل ندارم ...

- آراد ... دوزاده ساعته هیچی نخوردی ...

- میل داشته باشم می خورم ...

- حتی از دست منم میل نداری؟

چشماشو باز کرد ... حس کردم رنگ سبز چشماش تیره تر از همیشه شده ...

لبخند کجی تحویلم داد و گفت:

- می خورم ...

با خوشحالی ظرف میوه رو کشیدم جلو و یه دونه انگور گرفتم جلو دهنش ... دهنش رو با بی میلی باز کرد و انگور رو خورد ... بغض توی گلوم هر آن اماده شکستن بود ... ولی الان وقتش نبود ... گفتم:

- آراد حالا که خستگیت در رفته می یای بریم ناهار بیرون؟!

سرش رو کج کرد و تسلیمانه گفت:

- بریم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

خوشحال شدم ... این نشونه خوبی بود ... از جا پریدم و گفتم:

- پس من می رم اونور حاضر شم ... توام آماده شو ... باشه؟

کوتاه گفت:

- باشه ...

دویدم سمت آپارتمان خودم ...

***

روبروی هم نشسته بودیم ... خوراک میگو توی بشقاب های جلومون دهن کجی می کردن ولی هیچ کدوم میلی به خوردن نداشتیم ... آراد فقط چنگالش رو توی کمر میگو فرو می کرد و در می اورد .. همین ... منم با کارد و چنگال میگو ها رو تیکه تیکه می کردم ... دریغ از خوردن یه تیکه شون ... آه هایی که آراد می کشید روی مخم اسکی می کرد ... چنگالم رو پرت کردم توی بشقابم و گفتم:

- آراد جون ... چرا داری با خودت و من اینطور می کنی؟

یه دفعه به خودش اومد نگام کرد و گفت:

- هان؟ چیزی گفتی عزیزم؟

- می گم چرا داری با خودت اینجوری می کنی؟ چرا اینقدر آه می کشی؟ مگه نمی گی منو انتخاب کردی؟ پس با همه وجودت با من باش ... من نمی گم ناراحت نباش ... بهت حق می دم ... شاید چند وقت دیگه من هم به درد تو دچار بشم پس درکت می کنم ... اما این همه دور زدن از دنیا رو درک نمی کنم ... تو اصلا انگار اینجا نیستی ...

دوباره آهی کشید و گفت:

- خیلی سخته ویولت ... خیلی ...

- چی؟ ندیدن دوباره مامانت؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- اونم سخته ... اما عاق شدن سخت تره ... یه عمر سعی کردم باب میل مامان رفتار کنم که کارم به اینجا نکشه ... ولی این یه بار که برای اولین بار چیزی ازش خواستم باهام اینطوری تا کرد ... ویولت تو خبر نداری اسلام به قدری روی احترام به پدر و مادر تاکیده کرده که شاید روی نماز نکرده باشه ... حالا من چی کار کردم؟!!!

- پشیمونی؟

- د بدبختی اینجاست که پشیمون هم نیستم ...

- پس چرا اینقدر ناراحتی؟

- از عواقبش می ترسم ... هر کس که عاق والدین بشه به خاک سیاه می شینه ... نمونه هاش رو زیاد دیدم ... به این قضیه اعتقاد دارم ...

- آراد بذار یه کم که آبا از آسیاب افتاد دو تایی می ریم پیش مامانت ... من به شخصه دستشون رو می بوسم ... نمی ذاریم دلگیر بمونن ...

از جا بلند شد ... صورت حساب رو توی بشقاب روی میز گذاشت و گفت:

- تو از بس خوبی فکر می کنی همه عین خودتن ... نمی گم مامان من خدایی نکرده بده ... ولی فوق العاده یک کلامه ... محاله از حرفش کوتاه بیاد ...

- ولی این کار رو می کنیم ... من به خاطر تو شده به دست و پای مامانت بیفتم می افتم ...

دستم رو کشید و گفت:

- قربونت برم ... نمیخوام هیچ وقت اون روزی رو ببینم که ویولت من به دست و پای کسی بیفته ... من ویولتم رو همیشه تو اوج دوست دارم ...

چیزی نتونستم بگم ... از رستوران خارج شدیم و بی حرف راه افتادیم سمت خونه ...

***

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

یه هفته گذشته بود ... همه سعیم رو کردم ... از دلبری گرفته تا گریه و زاری ... اما جواب نداد ... فقط آراد رو خراب تر کرد ... دیگه دائم تو اتاقش بود ... روز هفتم تصمیمم رو گرفتم ... گوشیم رو برداشتم و مصمم شماره آراگل رو گرفتم ... بعد از شش بوق صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید:

- الو ...

- سلام آراگل ... خوبی؟ منم ویولت ...

- ویولت ... سلام دختر! تو خوبی؟ آراد خوبه؟ چیزی شده؟

- نه نه نگران نشو ... خواب بودی ؟ ببخش بیدارت کردم اصلا حواسم به ساعت نبود ...

- نه بابا خواهش می کنم ... مگه استرس این قُلم می ذاره بخوابم؟

آهی کشیدم و گفتم:

- ببخش آراگل ... من باید خیلی وقت قبل با تو حرف می زدم ...

انگار کم کم داشت خواب از سرش می پرید و هوشیار می شد گفت:

- خیلی دوست داشتم باهات حرف بزنم ... که مطمئن بشم توام آراد رو دوست داری ... با اون همه بلایی که سرش آوردی شک داشتم والا ... اما وقتی دیدم نمی خوی حرف بزنی دیگه بیخیال شدم ...

- ببخشید ... ازت خجالت می کشیدم ...

- خواهش می کنم ... ولی به هر حال هر کس اختیار خودش رو داره تو کار خلافی نکردی که خجالت کشید ی... عاشق شدی ... عین من زمانی که عاشق سامیار شدم ...

- اما عشق من به بی دردسری عشق تو تموم نشد ...

آهی کشید و گفت:

- درسته ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

این روزا چقدر همه مون آه می کشیدیم ... گفتم:

- خبری نشده آراگل؟

- چه خبری مثلا؟

- مثلا مامانت راضی نشدن؟

- ساده ای دختر ... مامان من خیلی غد و یه دنده است ... توی این موارد هم کوتاه بیا نیست ...

- باید چی کار کنیم آراگل؟ آراد اومد ایران چی شد؟

- مگه آراد برات نگفته؟

- نه ... فقط گفت مامانت عاقش کردن ...

دوباره آه کشید و اینبار صداش با بغض لرزون شد:

- آره ... عاقش کرد ... اما نه همون روز اول ... روز آخر وقتی ازش نا امید شد ... مامان فکر می کرد آراد اومده ایارن چون حرفاش رو قبول کرده ... از همون لحظه اول یه لیت دختر گذاشت جلوش گفت انتخاب کن ... آراد هم خندید و گفت مگه لباسه؟ مامان داد و بیداد راه انداخت گفت بیاد یکیشون رو انتخاب کنی ... آراد سع یکرد با جونم و قربونت برم آرومش کنه ولی نشد که نشد ... مرغ مامان یه پا داشت ... از آراد انکار و از مامان اصرار ... روز آخر با خونواده یکی از این دخترا قرار خواستگاری گذاشت ... آراد هم آب پاکی رو ریخت روی دست مامان و گفت تو رو ... صیغه کرده!

آه از نهادم بر اومد و ولو شدم روی مبل ... آراگل به گریه افتاد:

- روزای بدی بود ... مامان حالش به هم خورد ... من التماسش می کردم ... آراد دست و پاشو می بوسید ... حتی سامیار هم از خوبی های تو می گفت از این که تو مشهد چقدر تحت تاثیر قرار گرفتی ... حتی سامیار به مامان گفت شاید بتونیم تو رو راضی کنیم که مسلمون بشی ... یعنی دیگه همه منتظر بودیم که مامان قبول کنه ... ولی بازم قبول نکرد ... گفت تو مسلمون هم که بشی آخرش تا این سن با این فرهنگ بزرگ شدی از اونطرف خوانوده ات مسیحی هستن ... مامانم اصرار داره حتما عروسش از یه خوانوده فوق مذهبی باشه ...

اشکم سرازیر شد ... نالیدم:

- آراگل من عاشق آرادم ...

- می دونم عزیزم ... باور کن من برای شما دو تا هر کاری از دستم بر اومد انجام دادم ... اما نشد! کم کم مامان می خواست خودم رو هم عاق کنه ...

- حال آراد خیلی بده ... خیلی بد!

هق هق آراگل شدید شد:

- بمیرم براش ... مامان بدترین کار رو باهاش کرد ... آراد نمی تونه از تو بگذره ... ولی با این مصیبت چطور کنار بیاد؟ نمی دونم طرف کدوم رو بگیرم ...

- فکر کنم بهتره من حذف بشم ...

- چی می گی دختر؟!!! آراد بدون تو دیوونه می شه ...

- اینجوری هم داره دیوونه می شه ... درد دوری از عشق قابل تحمل تر از درد عذاب وجدانه ..

- این عملی نیست ویولت ... من داداشم رو می شناسم ...

- یه کاریش می کنم ... باید بیشتر فکر کنم ... نمی ذارم اوضاع همینطور بمونه ...

- سعی کن آراد رو به زندگی برگردونی ... منم باز با مامان حرف می زنم ...

- باشه ... راستی آراگل ... ببخش یادم رفت بپرسم ... سامیار خوبه؟

- اونم خوبه ... داره بابا می شه مگه می شه بد باشه!

تنها خبری بود که توی این روزا تونست هیجان زده ام کنه ...

- راست می گی؟!!!

- آره ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چند ماهته؟

- حدودا سه ماه ...

- مبارکه عزیزم ...

- مرسی ... امیدوارم تو بشی زن دایی بچه ام ...

دوباره بغض ... دوباره اشک ...

- آراد می دونه؟

- نه ... دوست داشتم تو بهش بگی ...

- ممنون ... خوشحالش می کنه ...

- مرسی که زنگ زدی ویولت ... مرسی که نگران داداشمی ...

- خجالتم نده ... اگه من نبودم ... اگه من هیچ وقت پا توی زندگیتون نذاشته بودم ... حالا ...

- بس کن ... با قسمت نمی شه جنگید ...

آهم اینبار طولانی تر از همیشه بود ...

- مزاحمت نمی شم آراگل ... با این وضعت ... برو به استراحتت برس ... کاری نداری فعلا؟

- نه عزیزم ... مراقب آراد باش ...

- حتما ... فعلا ...

- خداحافظ ...

گوشیو قطع کردم ... فکر عاقلانه ... تصمیم عاقلانه توی این لحظه چی بود؟!!! حقیقتا هیچی ... هیچ فکری نداشتم ... جدایی از آراد منو می کشت ... شاید آراد رو هم نابود می کرد ... اما این وضع رو هم نمی تونستم تحمل کنم ... طاقت دیدن زجر کشیدن آراد رو نداشتم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آراد جلوی چشمم داشت ذره ذره آب می شد ... شاید اگه بر می می گشت ... اگه ذره ای از این بیقراری ها رو مامانش می دید دلش به رحم می یومد ... شاید ...

***

- دیوونه شدی؟!!!!

- نه ...

- چی داری می گی برای خودت؟!!! اگه شوخیه اصلا شوخیه قشنگی نیست ...

- شوخی نیست آراد ... من دارم جدی حرف می زنم ...

از جا بلند شد رفت دم پنجره ... چند لحظه جلوی پنجره با کلافگی قدم زد ... یه دفعه چرخید به طرفم ... دادش بلند شد:

- من کم درد دارم که تو باهام اینجوری می کنی؟!!! کم دارم زجر می کشم ؟ تو دیگه چی کارم داری؟ می خوای نابودم کنی؟

رفتم طرفش ... با وجود مخالفتش سرم رو گذاشتم روی سینه اش و گفتم:

- عزیزم ... آروم ... آروم باش ... داد نکش ... اینقدر به خودت فشار نیار ...

صداش لرزید:

- چی می گی ویولت؟ چرا داری باهام اینجوری می کنی؟ مگه من می تونم ؟ مگه توانشو دارم؟

- نه تو توانشو داری نه من ... اما بهتر از اینه که اینجا بمونی و ذره ذره آب بشی ...

- من آب شدن کنار تو رو دوست دارم ... به خاک سیاه نشستن کنار تو رو دوست دارم ...

- اگه دوست داشتی اینقدر خودت رو عذاب نمی دادی ...

صداش داشت تحلیل می رفت ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- اگه می بینی حالم خرابه ترس از عذاب کشیدن خودم نیست ... ترس از بدبختی خودم نیست ... ترسم از اینه که خدا برای مجازاتم تو رو ازم بگیره ... می فهمی؟ نمی تونم ویولت ... نمی تونم ...

- پس برو ... حالا که اینطور فکر می کنی پس برو ...

حریصانه منو به خودش فشرد و با عجز گفت:

- کجا برم؟!!! ویولت چطوری برم؟ تو عشق منی ... تو همه زندگی منی ... من تو رو بغل کردم ... بوسیدم ... تو بغلم گرفتمت و خوابیدم ... کارایی که با هیچ کس نکردم ... تو دیگه وجود منی ... آخه مگه می شه وجودم رو بذارم و برم؟!!!

باید قانعش می کردم ... باید بین بد و بدتر بد رو انتخاب می کرد ... گفتم:

- اگه برای مجازات تو خدا جون منو گرفت چی؟ اگه بمونی و من بمیرم چی؟

همین که این جمله از دهنم خارج شد آراد روانی شد ... از تو آغوشم اومد بیرون و رفت وسط پذیرایی در حالی که داد می کشید همه ظرف و ظروف تزئینی لب اپن رو بر می داشت و توی دیوار می کوبید ... فکر نمی کردم حرفم براش اینقدر سنگین تموم بشه! از ترس سر جام خشک شده بودم و نمی تونستم برم حتی دستش رو بگیرم ... همه طرف ها رو که شکست پالتوش رو از روی کاناپه چنگ زد و از در رفت بیرون ... تنها صدایی که شنیدم صدای به هم خوردن محکم در بود ... تازه وقتی از در رفت بیرون نوبت من بود که بشکنم ... روی دو زانو نشستم روی زمین ... بغضم شکست ... با صدای زار می زدم و خدا رو صدا می کردم ... آراد بالاخره راضی به رفتن می شد ... شاید برای بورسیه اهمیت قائل می شد و همین جا می موند اما دیگه کنار من نبود ... دیگه برای من نبود ... شاید هم می رفت ازدواج می کرد و با همسرش بر می گشت ... و در این حالت چه چیزی شیرین تر از مردن برای من؟!!! قرص هام رو آماده کرده بودم ... یه مشت قرص خواب از خونه آراد کش رفته بودم ... تا وقتی که اراد ازدواج نکنه می تونستم به نفس کشیدنم ادامه بدم .. ولی اگه بخواد ازدواج کنه و کس دیگه رو بغل کنه و در گوش کس دیگه حرف از دوست داشتن بزنه مرگ رو ترجیح می دادم ... اینقدر زار زدم که همونجا کف زمین از حال رفتم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

وقتی چشم باز کردم توی بغلم آراد روی کاناپه بودم ... خودش نشسته خوابیده بود ... منو هم توی بغلش گرفته بود ... همه بدنم درد گرفته بود ... پالتوش هنوز تنش بود ... سرم رو چسبوندم روی سینه اش ضربان منظم قلبش رو می شنیدم ... بعد از این باید صدای قلب کی رو می شنیدم؟ امروز یعنی روز اول عید بود ... زمان و تاریخ از دستم خارج شده بود .... دلم تنگ شد برای ایران بودم ... برای کنار مامی بودن ... سر به سر پاپا گذاشتن ... نقشه برای آقای آراد کیاراد هم کلاسیم کشیدن ... اونموقع چقدر خوش بودن ... تنها دغدغه ام این بود که آراد کم نیارم ... اما حالا ... حس می کردم به اندازه یه زن هشتاد ساله درد روی شونه ام تلنبار شده ... با تمون خوردن آراد سریع چشم باز کرد ... دستم رو آوردم بالا و گفتم:

- نترس عزیزم ... فقط بدنم خشک شده ...

دستاش رو باز کرد ... خودم رو از توی بغلش کشیدم بیرون ... صدای گرفته اش بلند شد:

- اومدم تو دیدم روی زمین خوابت برده ...

- خوبی؟

- نه ... داغونم ...

می دونستم ... پس چه پرسیدنی بود؟ رفتم سسمت آشپزخونه و گفتم:

- باید بری دنبال بلیط ...

رفتم که جلوی چشمش نباشم ... تا بغضم رو حس نکنه .... تا تنگی نفسم رو نبینه ... دادش بلند شد:

- باز شروع کردی ویولت؟ من هیچ قبرستونی نمی رم ...

- باید بری ... برو تا مامانت راضی نشده هم برنگرد ...

با حیرت گفت:

- چی می گی ویولت؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- همین که شنیدی ... من جونم رو دوست دارم ...

- ویو ...

کم مونده بود برم بپرم توی بغلش ... اما فعلا باید جلوی خودم رو می گرفتم ... صداش دوباره اومد:

- تو فکر کردی برم خوشبخت می شم؟ آروم می شم؟

- من هیچ فکری نکردم ... فقط می گم برو مامانت رو راضی کن ... لولو هم اینجا منو نمی خوره ... نگران من نباش ...

- مامان اگه میخواست راضی بشه شده بود ویولت ... چرا منو توی تنگنا قرار می دی؟

- من همچین قصدی ندارم ... اما با این شرایط هم با تو ازدواج نمی کنم ... من نمی تونم تا اخر غمبرک زدن تو رو تحمل کنم ...

صدای دادش پشت سرم باعث شد سه متر بپرم بالا ... نفهمیدم کی اومده توی آشپزخونه:

- من دیگه چی کار کنم لعنتی؟! به ساز کدومتون برقصم؟! برگردم که مامان زنم می ده ... برم زن بگیرم راضی می شی؟

داشتم دوباره دچار تنگی نفس می شدم ... چند بار پشت سر هم نفس کشیدم و گفتم:

- فقط برو ...

اومد جلو ...

- ویولت ... خوبی؟

دستم رو گذاشتم روی سینه ام و گفتم:

- خوبم ... برو ... برو تا به آرامش ... برسی ...

با ترس رفت سر یخچال ... لیوانی آب ریخت اومد طرفم گرفت جلوی دهنم و گفت:

- اینو بخور ... حرف نزن ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آب رو به زور فرو دادم ... کمی راه نفسم باز شد ...

- بهتری عزیزم؟

- خوبم ... چند بار بگم خوبم؟ برو آراد ... برو ... اینجا که باشی منم عذاب می کشم ...

- مگه چی کارت می کنم که عذاب می کشی؟

- نمی تونم این وضع تو رو ببینم ...

- ویولت ... چرا هیچ کس درکم نمی کنه؟

جیغ کشیدم:

- د اگه درکت نمی کردم که نمی گفتم برو ... من دوست دارم به حال تو خون گریه کنم که گیر افتادی بین من و مامانت ... می گم برو چون می دونم کنار اومدن با نبود من برات راحت تره ...

بلند تر از من داد کشید:

- نیست نیست نیست اگه راحت تر بود اصلا نمی یومدم ...

- باشه ... باشه نرو ... منم خودم رو می کشم تا هم تو راحت شی هم خودم ...

دستش رفت بالا ... چشمام رو بستم و هر دو دستم رو برای دفاع از صورتم گرفتم جلوی صورتم ... وقتی اتفاقی نیفتاد چشم باز کردم دستش توی هوا مشت شد بود و داشت نفس نفس می زد ... وقتی چشمای بازم رو دید گفت:

- باشه می رم ... فقط دیگه خفه شو ...

دوباره تکرار لحظه ها ... آراد رفت از خونه بیرون ... من موندم و اشک های بی امانم ...

گوشیمو برداشتم و تند تند شماره فرزاد رو گرفتم ... به دومین بوق جواب داد:

- الو ...

- سلام فرزاد ... به دادم برس ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

از صدای هق هقم جا خورد ... چند لحظه صدایی ازش نیومد ... چند لحظه بعد داد کشید:

- ویولت ... چی شده ؟ آراد کجاست؟!!!

- نمی دونم فرزاد ... دیشب ساعت دوزاده بود از خونه رفت بیرون ... حالش خیلی بد بود ...

با حیرت گفت:

- الان ساعت سه ظهره! دیشب تا حالا هیچ خبری نشده؟ زنگ هم نزده ...

- نه!!!!

- دختر تو الان باید به من بگی؟ چی شد که رفت؟ چرا جلوش رو نگرفتی؟ موبالش رو جواب نمی ده؟ زنگ بهش زدی؟

هق هق کردم:

- دعوامون شد ... قهر کرد رفت ... موبایلش هم گذاشته توی خونه ...

- وای ... وای ! خیلی خب ... خیلی خب من الان می رم دنبالش می گردم ... حدس می زنم کجا باشه ... پیداش می کنم ...

قبل از اینکه بتونه قهر کنه گفتم:

- فرزاد ...

- چیه؟

- من بهش گفتم برگرده ... گفتم بره پیش مامانش ...

داد کشید:

- چی؟!!!

- این بهترین راهه فرزاد ... آراد باید بره تا دلش یه دل بشه ... الان تردید داره ... الان خودش اینجاست دلش اونجا ... بره شاید بتونه مامانش رو راضی کنه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- من چی بگم به تو دختر؟! آخه این چه کاریه؟

با تحکم گفتم:

- من هر کاری می کنم برای خودشه ... الان برو دنبالش وقتی پیداش کردی باهاش حرف بزن ... راضیش کن ... آراد باید بره ...

بعد با هق هق گفتم:

- دیشب قبول کرد که بره ... ترسم از اینه که رفته باشه ... بی خداحافظی ...

- این که محاله! آراد نمی تونه از اینجا دل بکنه ... باید برم دنبالش ...

- پیداش کن فرزاد !

- همه سعیم رو می کنم ... فعلا نگران نباش ... خداحافظ ...

بعد از این حرف قطع کرد ... نشستم لب تخت ... اشک از چشمام می ریخت ... بی اراده ... یاد دورانی افتادم که حتی نمی دونستم هق هق یعنی چه؟! گریه کردن در نظرم ریختن دو قطره اشک بود ... اما الان روزها بود که کارم شده بود هق هق ... فقط هق هق ...

***

شب شده بود ... هنوز هیچ خبری از آراد یا فرزاد نداشتم ... آراد که موبایلش رو نبرده بود ... فرزاد هم جواب نمی داد ... دوست داشتم سینه ام رو بشکافم و قلبم رو بیارم بیرون توی مشتم فشار بدم ... از زور دلشوره داشتم خفه می شدم ... صدای زنگ در که بلند شد پریدم بالا ... نفهمیدم چطور پریدم سمت در ... قبل از اینکه از چشمی در چک کنم کیه در رو باز کردم ... فرزاد و آراد پشت در بودن ... قیافه هر دو پکر بود و داغون ... بی توجه به حضور فرزاد پریدم توی بغل آراد ... فعلا هیچی برام مهم نبود ... همین که آرادم سالم بود ... همین که کنار خودم داشتمش برام از هر چیزی مهم تر بود ... آراد هم بی حرف فقط دستش رو انداخته بود دور کمرم ... نه حرف می زد ... نه مثل همیشه سعی می کرد منو بو کنه ... نفس های تند تند هم نمی کشید ... بعد از چند لحظه ازش فاصله گرفتم ... اشکای

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

صورتم رو پاک کردم ... زل زدم توی صورتش ... اونم داشت به من نگاه می کرد ... با صدای گرفته گفتم:

- کجا بودی آراد؟

بدون حرف رفت تو ... زجری که می کشید رو از دستای مشت شده اش فهمیدم ... با تعجب به فرزاد نگاه کردم ... سرش رو انداخت زیر ... گفتم:

- چی شده؟ کجا بود؟ چرا اینجوری بود؟

بازم نگام نکرد ... فقط گفت:

- مسجد الرسول بود ... به زور راضیش کردم بلیط بگیره ... بلیطش مال پس فرداست ... می بینی کارای خدا رو؟ اون روز که می خواست بره و عجله داشت به سختی بلیط گیر اومد ولی حالا که نمی خواست بره توی اولین پرواز جای خالی گیر آورد ... هواشو داشته باش ... نابوده !

اینو گفت و بدون اینکه منتظر باشه من حرفی بزنم در رو به هم زد و رفت ... این چی گفت؟!!! گفت آراد پس فردا می ره؟!!! آراد من؟ دیگه داره می ره؟! برای همیشه؟ خدایا ... باز احساس نفس تنگی بهم دست داد ... این روزا خیلی دچار این حالت می شدم ... در حالی که قبلا فقط در حد چند بار نفس عمیق کشیدن بود ... راه افتادم سمت اتاق آراد ... در اتاق رو بسته بود ... تند تند نفس می کشیدم و سعی می کردم هوا رو رد کنم ... ولی فایده ای نداشت ... آراد داشت می رفت ... داشت می رفت که به خواسته مادرش گوش کنه ... نکنه ازدواج کنه ؟ ویولت دیگه به تو ربطی نداره ... آراد می ره ... دیگه آراد تو نیست ... دیگه تو اختیارشو نداری ... زن می گیره ... بچه دار می شه .. تو توی غربت می پوسی ... می میری ... دیگه آرادی نیست که بغلت کنه ... که بهت بگه عاشقته ... دوستت داره ... آراد داره می ره ... بغض توی گلوم چنگ انداخته بود ... رسیده پشت در ... حس کردم سرم هم داره گیج می ره ... آراد پس فردا ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

سقوط کردم و محکم خوردم توی در ... افتادم روی زمین پشت در ... خونه داشت دور سرم می چرخید ... نفس هم نداشتم ... عین ماهی که از تنگ افتاده باشه بیرون ... دست و پا می زد ... در باز شد ... آراد پرید از اتاق بیرون ... دادش رو شنیدم:

- ویولت ... عزیزم ...

سعی کردم خودم رو بکشم بالا ... اما نمی شد ... دستم رو گرفته بودم بالا ولی تعادل نداشتم ... آراد نشست کنارم و منو کشید توی بغلش ... سیلی های محکمش رو حس می کردم اما فایده ای نداشت ... تقلا می کردم ... دستش رو توی دستم گرفته بود و فشار می دادم .... دندونام روی هم قفل شده بود ... داد آراد بلند شد:

- لعنتی ببین داری چی کار می کنی ... ببین چه به روز خودت و من آوردی ... نفس بکش ویولت ... سعی کن عزیزم ... قربونت برم الهی ... الهی من بمیرم ... ویولت ... عشق من ... نفس بکش ...

اشک از چشمام می ریخت ... آراد من رو نشوند و تکیه ام رو داد به پایه کاناپه ... دوید سمت آشپزخونه ... محو و مات می دیدمش ... با لیوانی آب برگشت ... نشست کنارم و سعی کردم آب رو از لای دندونام بفرسته تو .... طعم شیرین قند حل شده توی آب باعث شد دندونام کمی از هم فاصله بگیره ... اما هنوز هم حالم بد بود ... لیوان رو گذاشت روی میز اینبار دوید سمت اتاقش ... وقتی برگشت مهر بزرگش توی دستش بود .. کمی از آب های لیوان رو ریخت روی مهر و مهر رو گرفت زیر دماغم ... با بغض گفت:

- نفس بکش گلم ... نفس بکش ...

همه تلاشم رو به کار گرفتم و بوی خاک نم دار پیچید توی مشامم ... حس خوبی داشت ... بین اون همه حس بد بوییدن خاک باران خورده به آدم لذت می بخشید ... و این بود دقیقا همون بو بود ... مهر رو کشید کنار و با نگرانی گفت:

- خوبی؟!!!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

بهتر بودم ... اما بازم نفسم سنگین بود ... دستم رو به صورت دورانی جلوی صورتم تکون دادم یعنی نفسم هنوزم بالا نمی یاد ... یه دفعه صورتم رو گرفت بین دستاش و لباش رو با قدرت گذاشت روی لبام ... نفساش با فشار اومد توی دهنم و مستقیم وارد لوله تنفسی شد ... همه چیز به حالت طبیعی برگشت ... یه بار دیگه ... و اینبار حالم واقعا جا اومد ... خواست سرش رو ببره عقب که دو دستی چسبیدمش ... اینبار لباش با ملایمت نشست رو لبام و نرم منو بوسید ... اشک از چشمام می ریخت ... از افتادن قطره ای اشک از بالا روی صورتم چشم باز کردم ... چشمای بسته اش جلوی چشمام بود و از مژه های بلندش اشک قطره قطره روی صورتم می ریخت ... دیگه طاقت نیاوردم ... خودم رو کشیدم کنار سرم رو گذاشتم روی سینه اش و از ته دل زار زدم ... صدای نفس های بریده آراد رو هم حس می کردم ... هیچ کدوم حرف نمی زدیم .. حرفی نداشتیم که بزنیم ... حرف از جدایی برای هیچ عاشقی لذت نداشت ... ترجیح می دادم لال باشم اما از جدایی حرف نزنم ... یه کم که گذشت آراد از جا بلند شد ... راه افتاد سمت اتاقش ... نالیدم :

- آراد ...

برگشت ... اومدم دهن باز کنم و چیزی بگم که از دردم کم بشه ... اما قبل از من صدای خشمگین آراد بلند شد:

- حرف نزن ... هیچی نگو ... مگه تو این جدایی رو نخواستی؟ هان؟ پس دیگه حرف نزن ... داغونم کردی ویولت ... آراد از این لحظه به بعد مرده ... مرده ... می خوام تنها باشم ...

بعد از این حرف راهشو کج کرد سمت اتاقش ... نشستم لب کاناپه ... هق هق دردناکم اوج گرفت ... من هر کاری کردم به خاطر خودش کردم ... چرا نمی فهمید؟ چرا حالا اون می خواست نمک روی زخمم بپاشه؟ اصلا چرا من نمی مردم ... روی کاناپه دراز کشیدم ... عین جنین توی خودم مچاله شدم ... چشمامو بستم ... همه لحظات شیرین ولی کوتاهی که با آراد داشتم جلوی چشمم رقصید ... خدایا چطور بنده هات راضی می شدن این جوری با هم تا کنن ... تو شاهدی که دیگه هیچ کس نمی تونه آراد رو به اندازه من دوست داشته باشه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

هیچ کس هم نمی تونه من رو به اندازه آراد دوست داشته باشه ... پس چرا حکم رابطه ما جدایی شد؟ اینقدر هق هق کردم و توی افکار دردناکم غوطه خوردم که خوابم برد ...

وقتی بیدار شدم پتویی روی پام کشیده شده بود ... از جا پریدم ... آراد اومده بود از اتاق بیرون؟ در اتاقش باز بود ... پریدم برم سمت اتاقش ... سر خوردم ولی بی توجه دوباره بلند شدم و رفتم سمت اتاق ... همه وسایلش در هم بر هم بود ... ولی خبری از خودش نبود ... کجا رفته بود؟ رفتم سمت تلفن ... تند تند شماره اش رو گرفتم ... و شنیدم:

... the mobile set is off -

گوشی رو کوبیدم روی دستگاه ... ساعت ده بود ... کجا رفته بود؟ بلیطش برای فردا ساعت چند بود؟ چرا نمونده بود تا خوب ببینمش؟! حالت تهوع امانم رو بریده بود .. دویدم سمت دستشویی و هر چر رو که نخورده بودم تخلیه کردم ... به سرفه افتادم ... حلق و گلوم تا ته معده ام می سوخت و تیر می کشید ... رفتم توی اتاق ... خودم رو انداختم روی تخت آراد ... بازم بوی عطر آراد ... بازم هجوم اشک ... کجا رفته بود؟!! بدنم بی حال بود ... حتی نمی تونستم از جا بلند بشم برم لیوانی آب بخورم تا از سوزش گلوم کم بشه ... چشمام رو بستم ... نگران آراد نبودم ... حس می کردم که حالش خوبه ... عاشق معشوقش رو حس می کنه ... دوباره چشمام رو بستم ... و دوباره توی عالم بی خبری فرو رفتم ...

اینبار وقتی چشم باز کردم اتاق توی تاریکی فرو رفته بود ... حالم کمی بهتر بود ... بلند شدم و کورمال کورمال رفتم سمت کلید چراغ ... چراغ رو زدم ... نور چشمام رو زد .. دستم رو گذاشتم جلوی چشمم ... کمی که به نور عادت کردم چشم باز کردم و اول از همه به ساعت مچیم نگاه کردم ... ساعت هشت شب بود ... صدا زدم:

- آراد ...

هیچ جوابی نیومد ... چرا من اینقدر خوابیدم؟ چرا آراد هنوز نیومده بود ؟ رفتم سمت موبایلم ... بازم باید به فرزاد زنگ می زدم ... با اولین بوق جواب داد:

- الو ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- سلام فرزاد ...

- سلام ویولت ... خوبی؟

- آره خیلی خوبم! ... فرزاد خبری از آراد نداری ... باز رفته ...

- آره خیلی خوبم! ... فرزاد خبری از آراد نداری ... باز رفته ...

آهی کشید و گفت:

- هنوز نیومده؟

- نه ... می دونی کجاست؟

- آره ... قبل از اینکه بره بهم گفت که داره می ره کنار ساحل ...

- ساحل!!! فرزاد ... حالش ... خوب بود؟

- نگران نباش ... ایمانش قوی تر از اونیه که بلایی سر خودش بیاره ... کنار امواج به آرامش می رسه ...

- ولی خیلی وقته که رفته ... موبایلش هم که ...

- می دونم خاموشه ... نه نگران نباش ... اگه تا یکی دو ساعت دیگه برنگشت خودم می رم دنبالش ...

- ممنونم فرزاد ببخشید که اینقدر مزاحم تو می شم ...

- خواهش می کنم ... توام عین خواهرم ...

یاد وارنا افتادم ... خیلی وقت بود خبری ازش نداشتم ... آخرین بار از مامی شنیدم که تصمیم گرفته با ماریا برن اروپا گردی ... بعد زا اون دیگه هیچ خبری ازش نداشتم ... کاش بود ... کاش می یومد پیشم ... وارنا بهتر از هر کسی می تونست آرومم کنه ... صدای فرزاد منو به خودم آورد:

- ویولت ... ویولت خوبی؟

- آره ... آره خوبم ... ممنونم فرزاد ..

- خواهش می کنم ... خبری شد به من هم بگو ....

- باشه حتما ... راستی فرزاد ... پرواز آراد فردا کیه؟

- ساعت ده صبح ...

آه کشیدم ... تلخ و سوزنده ...

- باشه ... مرسی ...

- غصه نخور انشالله همه چیز درست می شه ... کاری نداری فعلا؟

- به غزل سلام برسون ...

- سلامت باشی ... فعلا خداحافظ

- بای ...

گوشی رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم ... خیالم یه کم راحت تر شده بود ... رفتم سمت آشپزخونه ... از داخل یخچال لیوانی آب برداشتم و لاجرعه سر کشیدم ... گلوی خشک و بد طعمم کمی خنک شد ... دور خونه راه می رفتم و فکر می کردم ... به اینکه باید از اینجا برم ... باید برم توی خونه خودم ... آراد اینجا رو پس می ده ... معلوم نیست همسایه من از این به بعد کی باشه ... باز اشک صورتم رو شست ... در خونه باز شد و بالاخره آراد اومد تو ... هیچی نگفتم ... حتی از جام تکون هم نخوردم ... تا وسط هال اومد و تازه متوجه من شد که پشت کاناپه ایستاده بودم ... چند لحظه نگام کرد ... چشماش چقدر غمگین شده بود ... مثل همون روزی که داشتم با یه پسر دیگه می رقصیدم ... با قدم های ناموزون رفت سمت اتاقش ... تق ... در بسته شد ... شکستم ... نشستم روی مبل ... آراد می رفت ... ولی با دلخوری ... با قهر ... من دیگه هیچ راه برگشتی نداشتم ... آراد از من دل بریده بود ...

***

ساعت هشت و نیم بود ... کیفم رو برداشتم ... پالتوم رو هم تنم کردم ... از تق و توقی که توی اتاقی می شد فهمیدم آراد بیداره ... داشت حاضر می شد ... چند دقیقه پیش هم فرزاد

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

زنگ زد بهش ... صداش رو شنیدم ... داشت می گفت تا چند لحظه دیگه می ره ... صداش می لرزید ... گرفته بود ... شاید اونم مثل من تموم شب بیدار بود ... تموم شب ناله می کرد ... اما نخواست با من باشه ... نخواست شب آخر رو کنار هم باشیم ... دکمه های پالتوم رو بستم ... نمیخواستم رفتن آراد رو به چشم ببینم ... می خواستم از ساختمون خارج بشم ... برم جایی تا وقتی رفت برگردم ... طاقت دیدن رفتنش رو نداشتم ... طاقت بدون خداحافظی رفتن رو هم نداشتم ... رفتم سمت در اتاقش ... ضربه ای به در زدم ... جواب نداد ... دوباره زدم ... صدای گرفته اش بلند شد ... می خواست خشن باشه ... ولی نمی تونست ... درد رو از توی صداش حس می کردم:

- بله؟

- آراد ... یه لحظه می یای بیرون ...

- الان میام که برم دیگه ... نگران نباش ... دارم می رم ...

مشتم رو کوبیدم توی در ... دیگه طاقت شنیدم طعنه هاش رو نداشتم ...

- طعنه نزن ... می دونم می ری ... ولی حق نداری با من اینطور برخورد کنی ... اینقدر بی انصاف نباش ... نذار فکر کنم عاشق کسی شدم که لایق عشقم نبوده ...

در باز شد ... صورت خشمگینش رو جلوی صورتم دیدم ... از دیدن چشمان پف آلود و سرخش وحشت کردم ... داد کشید:

- من بی انصافم؟!!! آره؟ من بی انصافم یا تو که ... تو که یه شب روحم رو به زنجیر کشیدی ... یه شب هم جسمم رو و بعد گفتی برو ... تو که قول دادی بمونی ولی نموندی؟!!! هان؟ کی بی انصافه؟!!! کی؟!!!

نمی تونستم حرف بزنم ... چی می تونستم بگم؟ وسط هق هق مگه حرف هم می شد زد؟ راه افتادم سمت در ... خداحافظی هم نیم شد باهاش بکنم ... اجازه نمی داد ... از پشت دستم رو کشید ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- کجا؟!!! تو دیگه کجا؟!! من که دارم می رم ... تو بمون ... تو کجا می ری؟

-می رم ... می رم که رفتنت رو نبینم ...

- اتفاقا باید بمونی و ببینی ... باید ببینی تا مطمئن بشی چیزی که خواستی رو انجام دادم ... باید بهت ثابت بشه روی حرفت حرف نمی زنم ...

دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون و جیغ کشیدم:

- نمی خوام ببینم ... اگه اینقدر بی منطقی که فکر می کنی به خاطر خودم گفتم برو ... اگه درک نمی کنی احاس منو ... اگه مردن احساسم رو نمی تونی بفهمی و ببینی مشکل من نیست مشکل توئه ... من هر کاری کردم به خاطر خودت کردم ... می خوای بفهم نمی خوای توی جاهلیت خودت غرق شو ...

بعد از این حرفا به سرعت دویدم سمت در و رفتم بیرون ... آسانسور توی طبقه خودمون بود ... پریدم توی آسانسور و دکمه طبقه همکف رو فشردم ... صدای آراد رو شنیدم ... اومده بود بیرون ... داشت صدام می کرد ... همین که رسید جلوی در آسانسور در کشویی با صدای بدی بسته شد و آسانسور راه افتاد ... کاش بازم به آراد محتاج بودم برای سوار شدن به آسانسور ... کاش همیشه نیازمندش بودم ... کاش می شد خودخواه باشم ... کاش نمی ذاشتم بره ... آسانسور می رفت پایین و من زار می زدم ... با تکون بدی که اتاقک آسانسور خورد قلبم از حرکت باز ایستاد ... چراغ آسانسور خاموش روشن شد ... چند بار پشت سر هم ... اتاقک آسانسور متوقف شد ... به چراغ طبقه ها نگاه کردم ... خاموش بود ... چراغ آسانسور هم خاموش شد ... تیو تارکی فرو رفتم ... نمی دونستم چی شده ... عقلم از کار افتاده بود ... یه لحظه حس کردم اتاقک زا جا کنده شد و با سرعت داره می ره سمت پایین ... چشمامو بستم و از ته دل جیغ کشیدم ... با تکون بدی سر جاش متوقف شد ... پرتاب شدم گوشه اتاقک ... سرم محکم خورد تو میله کنار دیواره و یه لحظه حس کردم دنیا پیش چشمم تیره و تار شد ... سرم رو دو دستی چسبیدم و به هق هق افتادم ... زار می زدم و ذهنم کمک نمی کرد که برای نجات جونم کاری بکنم ... نمی دونستم توی طبقه چندم هستم ولی مطمئن بودم اگه آسانسور سقوط کنه پایین مرگم حتمیه ... یه لحظه یاد آراد افتادم ... ذهنم دوباره به فعالیت افتاد ... شاید خدا داشت بهم لطف می کرد ... خدا نمی خواست

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

خودکشی کنم و مرگ واقعی رو برام در نظر گرفته بود ... ترسیده بودم این رو نمی تونم انکار کنم ولی حاضر بودم بمیرم و بدون آراد زندگی نکنم ... با تکون دوباره آسانسور دوباره جیغ کشیدم ... اگه اینبار تا ته پاریکنگ سقوط می کردم دیگه هیچوقت نمی تونستم رنگ این دنیا رو ببینم ... له می شدم ... مرگ سختی بود ولی بازم به نبود آراد می ارزید ... دوباره با تکون سختی ایستاد ... از زور ترس زار می زدم ... بیخود نبود از آسانسور می ترسیدم ... وقتی بچه بودم آسانسور فقط گیر افتاد ... ولی اینبار داشتم سقوط می کردم ... صدای گوشیم بلند شد ... دستام می لرزید ... تازه یادم افتاد می تونستم با گوشیم کمک بخوام ... دست کردم توی کیفم ... درش آوردم ... نورش اتاقک رو روشن کرد ... با دیدن اسم آراد با هق هق جواب دادم:

- الو ...

- ویولت ... عزیزم ... خوبی؟ ویولتم ... عشق من ...

- آراد ... آراد دارم سقوط می کنم ... آراد تو رو خدا ... من می ترسم ...

- نترس ... نترس ... می یارمت بیرون ... زنگ زدیم به آتش نشانی الان می یان ... فقط بگو توی کدوم طبقه ای؟

- نمی دونم ... آراد ... آراد ... من دارم می میرم ...

داد کشید:

- حرف نزن ... هیچیت نمی شه ... نمی ذارم یه تار مو از سرت کم بشه ...

صداش بغض آلود شد:

- نترس! من نباید تنهات می ذاشتم ... ویولت تحمل کن ... تو رو خدا ... جون آراد ... نترس ویولت ... گریه نکن ...

ولی هق هقم مانع از حرف زدنم می شد ... سعی کردم از جا بلند بشم ... همین که تکون خوردم دوباره اتاقک از جا کنده شد ... از ته دل جیغ کشیدم ... جیغ من با داد آراد همزمان شد:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چی شدی؟!!!! ویولت ...

نمی تونستم جواب بدم ... دوباره اتاقک ایستاد ... دیگه جرئت نداشتم تکون بخورم ... آراد داشت به فارسی سر همه داد می زد ... حس می کردم جمعیت زیادی جمع شدن .. صداشون رو می شنیدم:

- چی شد این آتش نشانی کوفتی؟ اگه زنم یه تار مو از سرش کم بشه ساختمون رو روی سرتون خراب می کنم ... یکی دوباره زنگ بزنه ...

می دونستم کسی حرفش رو نمی فهمه ولی می دونستم هم که توی اون لحظه فارسی هم به زور حرف می زنه ... حالتی که دقیقا خودم داشتم ... حس کردم چیزی به مرگم نمونده ... در حالی که نفس کم می اوردم و هی هق هق می کردم گفتم:

- آر ..اد ... من ... دوس .. ست دار ... رم ... خی... ل ... ی ... فک ... ر... ن ... نکن ... چون ... دوستت ... ند ... داشتم ... گفتم ... برو ... حلا ... لم ... کن آراد ... اگه ... مردم ... بد .. دون ... دوس ...

صدای عربده اش بلند شد:

- خفه شو ... فقط خفه شو ... تو هیچیت نمی شه ... اومدن ویولت ... الان درت می یاریم ... تا چند لحظه دیگه ... تو تو بغل منی ... فقط به من فکر کن ... به این که نباشی می میرم ... به این دیوونه تم ...

- آراد ... برو ... پروازت ... دیر ...

دوباره داد کشید:

- به درک ... به جهنم ... تو این شرایط هم ول نمی کنی ... د گریه نکن بهت می گم!!!! گریه نکن!!!!

سعی کردم گریه نکنم ... نمی خواستم آراد رو ناراحت کنم ... اما فایده ای نداشت ... آراد داشت آروم آروم باهام حرف می زد ... صدای تق تق رو می شنیدم ... اما دیگه قدرت

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

نداشتم خودم کاری بکنم ... حتی حرف هم نمی تونستم بزنم ... آراد می ترسید باز تنگی نفس بگیرم ... هی می پرسید خوبم یا نه ... راحت نفس می کشم؟ و من هر بار فقط می گفتم خوبم ... لای در باز شد ... حس می کردم چیزی آهنی بین در انداختن و سعی می کنن بازش کنن ... می ترسیدم برم پایین تر ... به زور پرسیدم:

- من کجام آراد؟

- طبقه هفتمی ...

خدایا! من ده طبقه رو اومده بودم پایین؟!!! فقط هفت طبقه تا مرگ فاصله داشتم ...

نالیدم:

- کی این در باز می شه؟

دارن بازش می کنن ... اما خطرناکه باید آروم این کار رو بکنن ... یه قدم خطا باعث می شه ...

حرفش رو خودم ادامه دادم:

- بمیرم ...

با غیظ گفت:

- باز گفت! باز گفت!!! بذار بیای بیرون ... من می دونم و تو ...

تو اون وضعیت خنده ام گرفت ... بالاخره در باز شد ... بالای در به اندازه نیم متر باز بود ... بقیه قسمت ها دیوار سیمانی بود ... باید خودم رو می کشیدم بالا و از اون نیم متر می رفتم بیرون ... حس خفگی بهم دست داده بود ... چطور می تونستم از اون فاصله خودم رو بکشم بالا؟!!! سر یکی از مامورا اومد تو ... طنابی به دستم داد و گفت:

- آروم این رو ببند به کمرت ... ما کمکت می کنیم که بیای بیرون ...

فشارم از زور ترس افتاده بود و این رو از بدن یخ کرده ام می فهمیدم ... صدای آراد رو هم می شنیدم ... اما مشخص بود نمی ذارن بیاد جلو ... می دونستم اگه در حین بیرون رفتنم

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

اتاقک تکون بخوره بدنم نصف می شه ... و این یعنی یه مرگ خیلی خیلی دردناک!!! اما چاره ای نبود ... گوشیم قطع شده بود ... آراد هم دیگه نمی تونست حرف بزنه ... کمر بند رو بستم و با ترس به پسره نگاه کردم ... سرش رو به نشونه خوبه تکن داد و گفت:

- اصلا لازم نیست بترسی ... من می کشمت بالا و وقتی رسیدی به این روزنه با یه جست بیا بیرون ... من کمکت می کنم ...

سرم رو تکون دادم ... آروم آروم منو کشید بالا ... سعی می کرد بدنم هیچ تماسی با اتاقک پیدا نکنه که باعث سقوط مجدد نشه ... به جلوی روزنه که رسید دو دستی لبه دیوار رو چسبیدم ... پسره گفت:

- خوبه ... خوبه ... حالا!

سریع خودم رو کشیدم بیرون ... همه انرژیم تحلیل رفت و به محض بیرون رفتن من اتاقک از جا تکون خورد و یه درجه رفت پایین تر ... دیگه روزنه ای نبود ... فقط می تونستیم روی سقف رو ببینیم ... افتادم کف زمین ... دستایی دور شونه ام حلقه شد ... چشمامو یه لحظه باز کردم ... آراد جلوی روم بود و پشت سرش فرزاد و غزل ... بقیه اهالی مجتمع هم جمع شده بودن دورمون ... سرم رو گذاشتم روی شونه آراد ... نمی شنیدم چی می گه ... نمی خواستم هم بشنوم ... اون همه استرس برام زیاد بود ... پلکام افتاد روی هم ... قبل از اینکه سرم از روی شونهه آراد سر بخوره و پخش زمین بشم حس کردم با یه حرکت منو کشید توی بغلش ... دیگه چیزی نفهمیدم ...

***

- پسر ... می خوای چی کار کنی؟ این دختر حرفاشو با تو زده ... توام امروز پرواز داشتی ولی نرفتی ... برم برات بلیط رزرو کنم برای یه روز دیگه؟

- چی می گی فرزاد؟ من چطور ویولت رو با این حالش بذارم و برم؟ همه اش تقصیر منه ... باهاش بد برخورد کردم ... این دو سه روز به جای اینکه کنارش باشم به جای اینکه دلداریش

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

بدم فقط بهش کم محلی کردم ... فکر می کردم جا زده ... اما ته دلم یم دونستم هر کاری کرده به خاطر خودم بوده ... الان خودمو گذاشتم جای اون ... اگاه خونواده اش طردش می کردن ... اگه خوراک روز و شبش می شد غصه منم ازش می خواستم بره پیش خونواده اش چون طاقت عذاب کشیدنش رو ندارم ... همین یه روز هزار بار مرگ رو پیش چشمم دیدم ... ببین اون چی کشیده توی این چند روز اخیر ... من بد کردم!

- شما هر دوتون دارین بد می کنین ... بابا تو می ری یه نذری چیزی می کنی با چهار نفر حرف می زنی بالاخره همین اسلام هم گفته پدر و مادرها نمی تونن جلوی ازدواج های عقلانی و مناسب رو با دلایل غیر منطقی و غیر عقلانی بگیرن ...

- درسته ... ولی این از احساس مادر من سرچشمه گرفته ... وقتی ته دلش از من دلخوره ربطی به قانون و تبصره نداره ...

- منم می گم برو آراد ... برو شاید مادرت چند وقت تو رو جلوی چشمش ببینه و دلش راضی بشه ... حالا حتما که لازم نیست ازدواج کنی ...

- نمی دونم ... خودمم گیجم ... با این اتفاقی که افتاد از رفتن می ترسم ... ویولت از آسانسور می ترسه ... دیگه محاله سوار آسانسور بشه ... تو این خونه موندش دیگه درست نیست .. زا اون طرف وقتی خیلی می ترسه یا هیجان زده می شه دچار تنگی نفس می شه ... قبلا اینطور نبود ... جدیدا اینطور شده و این هم منو نگران می کنه تا الان همه اش خودم فهمیدم و به دادش رسیدم ... می ترسم نباشم و بلایی سرش بیاد ... درد فقط درد دوریش نیست ... درد اینه که بلایی سرش نیاد ... من اون سر دنیا دستم به هیچ جا بند نیست ...

- پسر مگه ما مردیم؟ اتفاقا می خواستم همینو بهت بگم ... واحد زیری ما خالی شده ... صاحب خونه دنبال یه مستاجر خوب می گرده ... یه سوئیته! یه اتاق خواب کوچولو هم داره ... جمع و جوره به درد یه نفر می خوره ... نه آسانسور داره ... نه دیگه ویولت تنهاست ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آهی کشید و گفت:

- یعنی می گی برم؟

- ببین پیداست دنبال بهونه ای ها! حالا هم که همه مشکلات رفع شده بازم تردید داری؟

صدای پوزخند آراد رو شنیدم:

- دعا می کنم هیچ وقت جای من نباشی ... تو نمی فهمی من چه دردی روی دلمه ... ویولت وجود منه ... ولی باید ازش بگذرم ... باید خودم رو پرت کنم توی دنیای بی خبری .... اگه برم دیگه نمی شه مدام بهش زنگ بزنم ... مدام حالش رو بپرسم ... می دونم اونجوری بدتر میشه حالش ... اگه رفتم دیگه باید برم ... نباید به این امید برم که یه روزی بر می گردم ... شاید دیگه هیچ وقت نتونم برگردم ... دیگه هیچ وقت نتونم روی ماهش رو ببینم ... من هیچ وقت ازدواج نمی کنم ... تو این مورد مامان نمی تونه وادارم کنه ... ولی ویولت تا کی می تونه پای من بشینه؟! فرزاد ... اگه چند سال دیگه ویولت برگرده ... اما دستش تو دست یه مرد دیگه ...

به اینجا که رسید سکوت کرد ...

فرزاد هم نفس عمیقی کشید و گفت:

- در اون صورت تو چطور می خوای بفهمی؟

لای چشمام رو به زور باز کردم ... نمی دونم چی داروی بهم داده بودن که پلکام به هم چسبیده بود و باز نمی شد ... حرفای فرزاد و آراد هم بدترم می کرد ... دست آراد روی پیشونیش بود ... صداش بلند شد:

- دوست آراگله ها ... قبل از اینکه زن من بشه ... از طریق اون بالاخره می فهمم ...

- ویولت همچین آدمی نیست ... عشقی که تو چشمای اون نسبت به تو می بینم و تا حالا تو چشمای هیچ دختری ندیدم ...

- اون به خاطر من از من گذشت ... شاید به خاطر من تن به این کار بده که دلم رو یه دل کنه! نه فرزاد ... من ... من نمی تونم با این قضیه کنار بیام ... مطمئنم در اون صورت یه کاری دست خودم می دم ...

- چه کاری مثلا؟!!!

- نمی دونم ... می زنم یه بلایی سر شوهرش می یارم ... تو نمی فهمی من در حد مرگ روی ویولت غیرت دارم ... اونقدر که بعضی وقتا بیچاره می شم ... چطور می تونم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

چشمای فرزاد تو چشمام قفل شد ... یه دفعه گفت:

- ا به هوش اومدی دختره غشی؟!

آراد سریع اومد جلو ... زمزمه کردم:

- من زنده ام؟

فرزاد با لودگی گفت:

- نه بابا مردی! فقط نمی دونم ما رو دنبال خودت کجا راه انداختی!

آراد زد پس سرش و گفت:

- اون زبون کوفتیتو گاز بگیر ... فکتو هم بی زحمت جمع کن که هر حرف مفتی نیاد از توش بیرون ... بعدش هم پس چی فکر کردی؟بلایی سر ویو می یومد من و توام همراهش بودیم ...

فرزاد عاقل اندر سفیهانه نگاش کرد و گفت:

- تو می خوای بمیری به من چه؟! بچه پرو! من جونمو دوست دارم ... چارچنگولی هم چسبیدم به غزل و زندگیم ...

لبخند نشست روی لبم ... خیلی بود که با اون شرایط باز هم می تونستم لبخند بزنم ... فرزاد دستی زد سر شونه آراد و گفت:

- من برم ببینم کی می شه این دختره غشی رو ببریم خونه ...

و رفت از اتاق بیرون ... آراد با حرص به در نگاه کرد و گفت:

- دختره غشی و مرض!

باز لبخند زدم ... نشست لب تختم ... خم شد توی صورتم و گفت:

- خوبی عزیزم؟

سرم رو تکون دادم ... به آسمون نگاه کرد و گفت:

- خدا رو شکر ...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- آراد ...

- جونم؟

- من ... حرفاتون رو شنیدم ..

اخماش در هم شد ... سرش رو انداخت زیر ... بعد از چند لحظه همونطور که سرش پایین بود چشماش اومد بالا ... زمزمه کرد:

- خب؟

- هیچی ... خواستم بدونی نگرانی هات بی دلیله ...

لبش رو جوید ... چند لحظه حرفی نزد ... دوباره چشماش همراه سرش اومد بالا ...

- من خیلی خودخواهم؟

سرفه ای کردم و گفتم:

- نه ... ربطی به خوادخواهی تو نداره ... من ... تا ابد منتظرت می مونم ... چون خودم می خوام ...

دستم رو گرفت توی دستش ... بوسه نرمی رو دستم زد و گفت:

- ویولت ... من نمی خوام برم ...

- می دونم نمی خوای ... منم نمی خوام بذارم بری ... ولی هر دو مجبوریم ...

- اگه ... برم ... ولی بشنوم تصمیم داری با کس دیگه ازدواج کنی ... همه چیزو به هم می ریزم ...

بهش لبخند زدم ... مطمئن بودم که این روز هیچ وقت نخواهد آمد ... من جز آراد با مرد دیگه هرگز ازدواج نمی کردم ...

گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- آراد فکر کنم من و تو از اون زن و مردایی می شیم که صد سالمون شده تازه به هم میرسیم ... الان که معروف نشدیم شاید اون موقع ...

لبخند تلخی زد و گفت:

- صبر کردن برای عشق هم دردناکه هم شیرین ...

- درست رو چی کار می کنی؟

آهی کشید و گفت:

- نمی دونم با این غیبت ها دیگه امیدی هم باید به ادامه داشته باشیم یا نه؟!

آهی کشیدم و گفتم:

- منم نمی دونم ...

- اگه اجازه بدن بر می گردم ... ولی از ترم آینده ...

با بغض گفتم:

- یعنی شش ماه دیگه؟!!!

سرش رو تکون داد ...

- این ترم دیگه درس خوندن فایده ای نداره ... نه سر کلاس رفتم ... نه درسی خوندم ... نه طرحی برای ارائه ادامه دادم ... اما برای طرح پایان نامه ام یه چیز خوب مد نظرمه ...

توی این موقعیت تو فکر پایان نامه اش بود ... آهی کشید و گفت:

- عشق بدون مانع ... می خوام عشق یک مسیحی و یک مسلمون رو به هم نشون بدم ... یه فیلم می سازم که توش بتونم همه حرفامو بزنم ... اینجوری دووم نمی یارم ...

چه فکر بکری!!! کاش می شد این کار رو دوتایی انجام بدیم ... اما ! چشمامو بستم ... صدای فرزاد بلند شد ... دکتر هم همراهش بود ... دکتر بعد از معاینه مرخصم کرد ... رفتن

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

به اون خونه دیگه جز محالات بود .. امکان نداشت بتونم سوار آسانسور بشم ... و امکان هم نداشت که بتونم با اون وضعم هفده طبقه رو برم بالا ... پس تصمیم بر این شد که برم خونه فرزاد اینا ... ساختمونشون سه طبقه بود با یه منهای شصت ... خونه اونا طبقه اول و احتیاجی به استفاده از آسانسور نبود ... تموم مدت به بازوی آراد چنگ انداخته بودم ... غزل به استقبالم اومد ... فرزاد گفت:

- خیلی خوش اومدی به کلبه درویشی ما این مدت که هر چی دعوت کردیم قابل ندونستین ... مگه مجبور بشین که بیاین!

آراد جواب تعارفاتش رو داد و همه رفتیم تو ... غزل یکی از اتاق هاشون رو برای من آماده کرده بود ... با شرمندگی گفتم:

- من نمی خواستم مزاحم بشم ... ببخش تو رو خدا ...

با اخم گفت:

- خجالت بکش دختر این حرفا چیه؟

آراد گفت:

- فرزاد ... باید هر چی سریع تر با صاحب خونه واحد پایینی حرف بزنیم ...

فرزاد از جا بلند شد و گفت:

- الان باهاش تماس می گیرم ... سفارش کرده بود که اگه مستاجر خوب پیدا کردیم خبرش کنیم ...

بعد هم ازمون فاصله گرفت و رفت سمت پنجره ... آراد اومد کنار من غزل هم رفت توی آشپزخونه ... آراد با غم گفت:

- اینجا رو دوست داری؟

- اینجا رو؟ اینجا که خونه غزل ایناست ...

- محیطش رو می گم ... صاحب خونه بیاد واحد پایینی رو هم می بینیم اگه دوست نداشتی می ریم یه جای دیگه ... هیچ عجله ای نیست ...

پشتم رو بهش کردم و با بغض گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چرا عجله هست ...

اومد طرفم صورتم رو بین دستاش گرفت و گفت:

- گوش کن عزیزم ... هیچ عجله ای نیست ... هیچی! تو برام از همه دنیا مهم تری ...

زل زدم توی چشماش ... بغضم رو فرو دادم و گفتم:

- و توام برای من ...

صدای فرزاد بلند شد:

- طرف انگار منتظر بود ... گفت الان می یاد ...

آراد از من فاصله گرفت ... سرش رو تکون داد و گفت:

- خوبه ...

رفتم سمت آشپزخونه اپن با دیدن سفره هفت سین که لب اپن چیده شده بود بغضم گرفت ... ایستادم و زل زدم به سفره ... چه با سلیقه چیده شده بود ... تازه یادم افتاد عیده! چه عیدی! چه سال تحویلی! سال نوی میلادی به هم اعتراف کردیم که همو دوست داریم و سال نوی شمسی کارمون به جدایی کشید ... کاش هیچ وقت اعتراف نکرده بودیم ... غزل با سینی قهوه از آشپزخونه اومد بیرون و فرزاد گفت

- به به غزل خانوم قهوه بخوریم یا خجالت؟

بعد قبل از اینکه غزل بتونه حرفی بزنه گفت:

- بچه ها قهوه های غزل حرف نداره ...

نگاهی به آراد انداختم ... اونم به من نگاه می کرد ... خندیدم ... اونم خندید ... اینبار خنده مون واقعی بود ... غزل اول سینی رو گرفت جلوی آراد و من سرخوشانه قهقهه زدم ... آراد هم سرش رو پرت کرد عقب و خندید ...

فرزاد و غزل با تعجب به ما نگاه کردن و من با خنده گفتم:

- ببخش غزل جان ولی آراد خیلی وقته که قهوه نمی خوره ...

غزل با حیرت گفت:

- چرا؟

- من یه بلایی سرش آوردم که از قهوه بدش اومد ...

آراد وسط خنده هاش گفت:

- بله ... خانوم بلایی سرم آورد که هر کس دیگه هم جای من بود از همه نوشیدنی های داغ منزجر می شد ...

فرزاد با هیجان نشست کنار آراد و گفت:

- تعریف کن ببینم ...

بعد به غزل گفت:

- شیطنت های این ویولت شنیدن داره ... یه کارایی با آراد کرده بشنوی عمرا باور کنی کار خودش باشه!

غزل هم سینی رو روی میز گذاشت و نشست جلومون ... با هیجان به دهان آراد خیره شد و آراد با شوخی و خنده مشغول توضیح دادن شیطنت های من شد ...

***

همه وسایل توی خونه نقلی یه خوابه چیده شده بود ... غزل و فرزاد رفته بودن غذا بگیرن ... آراد خودش رو انداخت روی مبل و گفت:

- خدا رو شکر همه چیز درست شد ...

با بغض گفتم:

- دلم برای اونجا تنگ می شه ...

آراد آهی کشید و گفت:

- منم همینطور ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- تو واحدت رو چی کار کردی؟

- هنوز معلوم نیست می خوام چی کار کنم ... باید با دانشگاه صحبت کنم ... اگه این ترم رو بیخیال بشن و اجازه بدن از ترم دیگه دوباره بیام با صاحب خونه حرف می زنم تا این چند وقته خونه رو بده به کس دیگه وقتی برگشتم دوباره بده به خودم ...

پوست لبم رو جویدم ... دستم رو کشید و نشستم کنارش ... دستی روی موهام کشید و گفت:

- قول می دی مواظب خودت باشی؟!

سرم رو تکون دادم ... آهی کشیدم و گفتم:

- راستی یادته سارا زنگ زد بهم؟

- آره ...

- قرار بود برای عید بیان ... ولی خبری نشد ازشون ... حالام که آدرسم عوض شده ...

- من فکر نمی کنم اونا بیان ... خواستن بیان هم خب شماره ات رو که داره دوباره زنگ می زنه ...

سرم رو تکیه دادم به شونه اش و گفتم:

- آراد ... کی ... می ری؟

فشار دستاش دور شونه ام بیشتر شد ... جوابی نداد ... صورتم رو چرخوند و پیشونیم رو بوسید ... به زور جلوی خودم رو می گرفتم که گریه نکنم ... می دونستم امروز فردا می ره ... هیچی نمی گفت ... نمی خواست که بگه ... ولی من می خواستم بدونم ... طاقت نداشتم یهو ببینم داره می ره ... سرم رو کشیدم عقب و گفتم:

- آراد ... کی می ری؟ بگو ...

لبهاش رو به نشونه پریشانی جمع کرد و چند لحظه بعد گفت:

- فردا شب ...

صداش تو گوشم زنگ زد ... فردا شب ... فردا شب ... شاید از فردا شب به مدت شش ماه نمی تونستم ببینمش ... سرم رو چسبوندم توی بغلش ... فکری توی ذهنم بالا و پایین می پرید

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

... دوست داشتم فقط یه بار دیگه با آراد باشم مثل اون شب ... می دونستم اگه ازش بخوام قبول نمی کنه ... پس باید یه فکر دیگه می کردم ... دوست داشتم اینبار اراده اش بشکنه ... می خواستم جسمم هم مال آراد باشه تموم و کمال همینطور که روحم مال آراد بود ...

آراد از جا بلند شد ... رفت سمت آشپزخونه و گفت:

- فردا رو دوست ندارم توی خونه باشیم ... می خوام از صبح باهات باشم تا شب ... لحظه به لحظه ...

رفتم کنارش تکیه دادم به شونه اش و گفتم:

- منم همینطور ...

چرخید به طرفم ... صورتم رو گرفت بین دستاش و گفت:

- ویولت ... خیلی دوستت دارم دختر ... اونقدر که تو ذهنت نمی گنجه ...

- آراد ...

- تو نباشی کی دیگه اینطوری منو صدا کنه؟ کی برام ناز کنه؟ ویولت از الان می دونم که قراره زندگیم بشه جهنم ...

- با من هم زندگیت می شه جهنم ...

- با تو زندگیم بهشته عزیزم ... بهشت واقعی ... ولی دور تا دور زندگیم رو جهنم می پوشونه ...

- می فهمم چی می گی ... امیدوارم خیلی زود برگردی پیشم ... خیلی زود ...

- منم امیدوارم ... راستی ماشین رو برات می ذارم ...

- چی ؟!! نه ... نه لازم نیست ...

- با من تعارف نکن عشقم ... من در برابر تو مسئولم ... تو زنمی ... اجاره خونه ات هم با خودمه ... تموم و کمال .. هر ماه می ریزم به حساب فرزاد ... تو نگران هیچی نباش ...

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و به هق هق افتادم ... آراد اشکامو بوسید و رو به آسمون با بغض گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- خدایا قسمت می دم به این اشکا ... نذار این جدایی مدت دار باشه ...

بعد از این حرف منو چسبوند به سینه اش ...

***

از جا بلند شدم ... تصمیمم رو گرفته بودم ... آراد توی حموم بود و صدای آب می یومد ... برای بار آخر به خودم نگاه کردم ... لباس حریر کوتاه مشکی رنگم کم از لباس خواب نبود ... نفسم رو فوت کردم و با هیجان رفتم سمت در حموم ... ضربه ای به در زدم ... صداش اومد:

- جونم عزیزم؟ الان می یام بیرون ... زیر دوشم ...

می دونستم عادت نداره در حموم رو قفل کنه ... هیچی نگفتم ... نفس عمیقی کشیدم ... در رو باز کردم و رفتم تو ...

با حوله تنش از این طرف می رفت اون طرف ... از اون طرف می رفت این طرف ... سرم رو گرفتم بین دستام و گفتم:

- آراد می شه اینقدر راه نری؟!

وایساد سر جاش چرخید به طرفم ... فکش منقبض بود و دستاش مشت شده ... نگام کرد و گفت:

- چرا؟!!!

- برا اینکه من زن توام ... خواستم خیالت رو راحت کنم که تا آخر هم زنت می مونم ...

دستش رو گذاشت روی پشتی مبل یه نفره ای که روبروی من بود و گفت:

- حالا دیگه چطور برم؟!!! چطور دل بکنم؟!!! ویولت ... تو دیگه ... دیگه ...

- دیگه چی؟ زنتم؟ مگه نبودم؟ ناموستم؟ مگه نبودم؟!

اومد طرفم دستامو کشید ... ایستادم ... یاد وقتی افتادم که توی بغلش بودم زیر دوش ... لباس حریرم به تنم چسبیده بود ... آراد نمی خواست ... سعی می کرد جلومو بگیره ... اما من

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

مصر بودم ... و بالاخره اراده اش شسکت ... بالاخره دست از مقاومت برداشت و من به اون چیزی که خواستم رسیدم ... شونه هام رو توی مشتاش فشرد و گفت:

- بودی ... آره بودی ... ولی حالا ... وای ویولت!!! من اگه یه روزی برگردم چطور تو چشمای بابات و داداشت نگاه کنم؟!!! دختر چه کردی؟ چرا صبر نکردی؟

بغض گلوم رو فشرد ... گفتم:

- خواستم اگه یه روزی ازدواج هم کردی ... همیشه تو ذهنت من اولین نفر باشم ...

منو کشید تو بغلش ...

- ازدواج کنم؟ چه ازدواجی؟! آخه چه ازدواجی دختر؟ حالا ... اصلا به این فکر کردی که خودت اگه روزی بخوای ...

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- ازدواج کنی ... چی می شه؟!

- آره می دونم ... تو می یای شوهرم رو می کشی ... چون من ناموستم ...

رگ گردنش زد بیرون و از لای فک به هم چسبیده اش غرید:

- شک نکن ...

صورتم رو گرفتم بالا ... نگاهش کردم و گفتم:

- ناراحت نباش آراد ... طوری نشده ...

- طوری نشده؟! ویولت من تا امروز نفسم رو کنترل کردم ... چنین تجربه ای تا حالا نداشتم ... ولی از این به بعد ... چه طور باید تحمل کنم؟ دوری تو رو ... وای ویولت دلتنگی برات منو می کشه ...

حوله اش رفته بود کنار ... روی سینه اش رو بوسیدم و گفتم:

- منم ...

اشکم چکید روی سینه اش ... سرش رو آورد پایین ... چونه منو داد بالا ... لباش رو با طمع چسبوند روی لبام ... دستام رو پیچیدم دور کمرش ... دیوونه وار سر و صورتم رو می بوسید ... انگار میخواست برای روزهایی هم که نیست ذخیره کنه ... دستش رفت سمت کمربند حوله ام ... جلوش رو نگرفتم ... من دیگه زنش بودم ...

دست تو دست هم داشتیم قدم می زدیم ... ساعت های آخر بود ... ساعت یازده پرواز داشت ... داشت می رفت برای همیشه ... توی خیابون ها کش می یومدیم انگار ... تاب جدایی از هم رو نداشتیم ... نه ناهار خورده بودیم نه صبحونه ... از صبح زدیم از خونه بیرون ... با فرزاد و غزل توی خونه خداحافظی کرد و منو سپرد بهشون ... از چشمای هر دوشون غم می زد بیرون ... اما از دستشون برای عشق نافرجام ما کاری بر نمی یومد ... آراد دستم رو فشرد و گفت:

- می ری خونه عزیزم؟

- آراد ... نمی شه شام رو با هم بخوریم؟ آخرین شام دو نفره؟

به رستورانی که کمی جلوتر از ما بود اشاره کرد ... ولی حرفی نزد .. می دوستم که هیچ کدوم اشتهایی به خوردن غذا نداریم ... اما برای اینکه بیشتر باهاش باشم این پیشنهاد رو دادم ... هر دو رفتیم توی رستوران ... رستوران کوچیک و جمع و جوری بود ... بی تفاوت گوشه ای نشستیم ... صدای موسیقی لایتی فضا رو شاعرانه کرده بود ... ولی مسلما نه برای ما ... ساعت هشت بود ... چیزی به رفتن آراد نمونده بود ...دائم بغض توی گلوم می افتاد و چشمام رو لبریز از اشک می کرد ... اما جلوی خودم رو می گرفتم ... آراد منو رو گرفت به سمتم و گفت:

- الان گارسونش می یاد هر چی می خوای سفارش بده ...

منو رو گرفتم و سرسری انتخابم رو گفتم ... آراد هم منو رو بست و وقتی گارسون اومد دو پرس از همون غذا رو سفارش داد ... بعد از رفتن گارسون دستامو گرفت توی دستش و با نگرانی گفت:

- خوبی؟ مشکلی نداری؟

پلک زدم و گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- خوبم عزیزم ... نگران نباش ...

- کاش می ذاشتی صبح یه دکتر بریم ...

- در اون صورت باید از غزل می پرسیدم که دوست ندارم اون چیزی بفهمه ...

- من اینجوری نگرانم ...

- می گم که نگران نباش ... عزیزم ... هیچی نیست ...

- درد نداری؟

- نه عشقم ...

آهی کشید و گفت:

- چقدر دوست داشتم دخترم تو رو مامان صدا کنه ...

سعی کردم از در شوخی وارد بشم ... نمی خواستم کم بیارم و بیشتر از این داغونش کنم ...

- از کجا معلوم که بچه مون دختر می شد ... من یه پسر می خواستم شکل باباش ...

- نه من دختر ها رو بیشتر دوست دارم ... برای همین هم وقتی موهات رو دم موشی می بستی دیوونه ات می شدم ...

- خب من می شدم دخترت ... بعدم برات یه پسر می آوردم ...

دستم رو به لبش نزدیک کرد و گفت:

- الان دیگه به بچه فکر هم نمی کنم ... داشتن خودت به کل دنیا می ارزه ...

قبل از اینکه من بتونم حرفی بزنم گارسون غذاها رو روی میز چید و رفت ... آراد با پوزخند گفت:

- انگار اینم دلش به حالمون نسوخت ... ببین چه زود غذاها رو آورد!

آهی کشیدم و گفتم:

- هیچ کس دلش به حال ما نمی سوزه ...

اونم آهی کشید و مشغول بازی با غذاش شد ... نیم ساعتی توی سکوت گذشت. یه دفعه فکری به ذهنم رسید .. از جا بلند شدم و گفتم:

- من الان می یام ...

با تعجب نگام کرد ... قبل از اینکه بتونه چیزی بپرسه به سمت یکی از گارسون ها رفتم و گفتم:

- ببخشید آقا ... مسئول استریویی که داره موسیقی پخش می کنه کیه؟

پسره بی حرف به یکی دیگه از خدمه اشاره کرد ... رفتم سمتش و با عذر خواهی ازش خواستم آهنگ never gone از back street bysرو پخش کنه ... سری تکون داد و رفت ... برگشتم سر میز ... آراد با تعجب گفت:

- چیزی لازم داشتی؟!

- نه ... پا می شی؟

- برای چی؟

- می خوام افتخار بدین باهام برقصین ...

لبخندی تلخ نشست گوشه لبش ... دستمو گرفت و بلند شد ... همین که رسیدیم به قسمتی که مخصوص رقص بود آهنگ مورد نظر من هم پخش شد ... یکی از دستام رو سر شونه آراد گذاشتم و با دست دیگه ام دستش رو گرفتم ... منو فشار داد به سینه اش و پیشونیمو بوسید ... بدون حرف توی صدای خواننده که انگار داشت از دل من می خوند گم شدم ...

I really miss you

من واقعا دلم برات تنگ شده

There's something that I gotta say

چیزی هست که بایدبگم

The things we did, the things we said

کارایی که ما کردیم، چیزاییکه گفتیم

Keep coming back to me and make me smile again

باز هم بیادم میاد و باعث میشه لبخند بزنم

You showed me how to face the truth
تو به من نشون دادی که چهطوری با حقیقت روبرو بشم

Everything that's good in me I owe to you
به خاطر هرچیز خوبی که تووجود من هست مدیون تو هستم

Though the distance that's between us

هرچند فاصله ای که بین ماهست

Now may seem to be too far
حالا ممکنه که بیش از اندازهدور به نظر بیاد

It will never seperate us
اون هرگز ما رو از هم جدا نخواهد کرد

Deep inside I know you are
اما از ته قلبم میدونم که تو

Never gone, never far
هرگز نمیری،هیچوقت دور نمیشی

In my heart is where you are
قلب من جاییه که توهستی

Always close, everyday
همیشه بستس[به روی هرکس دیگهای]، هر روز

Every step along the way
هر قدمی رو با همدیگه توی این راه برمیداریم

Even though for now we've gotta say goodbye
اگرچه حالا ما بایستی خداحافظی کنیم

I know you will be forever in my life (yeah)
من میدونم تو تا ابد درزندگی من خواهی بود (آره)

Never gone
هرگز نمی ری

No no no
نه نه نه

I walk alone these empty streets
من تو این خیابونای خالی به تنهایی قدممیزنم

There is not a second you're not here with me

هیچ شخص دومی پیشم نیست تو اینجا با مننیستی

The love you gave, the grace you've shown
لطف و محبتی که تو به من نشون داده ای عشقی که تو به منبخشیدی

Will always give me strength and be my cornerstone
همیشه به من نیرو خواهیداد و تکیه گاه من خواهی بود

(Somehow)
اگر چه ...

Somehow you found a way
اگر چه که یک راهی پیدا می کنی

To see the best I have in me
تا بهترین چیزی رو که دروجودم دارم رو ببینی

As long as time goes on
تا زمانیکه زمان ادامه داره

I swear to you that you will be
من به تو قسم می خورم که تو

Never gone, never far
هرگز نمیری،هیچوقت دور نمیشی

In my heart is where you are
قلب من جاییه که توهستی

Always close (always close)
همیشه بستس[به روی هرکس دیگهای] (همیشه بستس)

Everyday (everyday)
هر روز (هر روز)

Every step along the way
هر قدمی رو با همدیگه توی این راه بر میداریم

Even though for now we've gotta say goodbye
اگرچه حالا ما بایستی خداحافظی کنیم

I know you will be forever in my life (in my life yeah)
من میدونم تو تا ابد درزندگی من خواهی بود (در زندگی من آره)

Never gone from me
هرگز از وجود من فراموش نمیشی

If there's one thing I believe (I believe)
اگه یک چیز باشه که بهشاعتقاد داشته باشم (بهش اعتقاد داشته باشم)

I will see you somewhere down the road again
اینه که من تو رو یه جایی پایین این جاده دوباره خواهم دید

Never gone, never far
هرگز نمیری،هیچوقت دور نمیشی

وسطای آهنگ بود که آراد با بغض گفت:

- پای رفتن ندارم ویو ... نمی دونم چطور برم ... دوست دارم بمیرم ... خدایا کاش بمیرم!

یعنی می شه؟ می شه که بمیرم و مجبور نشم از اینجا برم؟!

با تعجب و بغض گفتم:

- آراد!!!

- باور کن ویولت ... تحمل رفتن ندارم ... مردن برام آسونتره ... من همین الان بیتاب تو شدم ... چطور برم؟!!!

آهی کشیدم و گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چاره ای نیست عزیزم ... سخته ... اما ما محکویم شدیم به جدایی ... هر دو نفرمون باید توی این آتیش بسوزیم ...

- خاکسترمون دیگه به چه درد هم می خوره؟

- این خاکستر عشقه ... من حاضرم به پای تو خاکستر بشم ...

- ویولت ... قسم می خوری نذاری دست هیچ مردی بهت برسه؟

- آراد ... عزیزم خودت رو عذاب نده ... من بهت قول دادم ... دیگه جسم من به درد مردی نمی خوره ... مال خودته ... مال خود خودت!

بغض آلود گفت:

- دلم برات تنگ می شه فرشته من ...

خودم رو کشیدم کنار و گفتم:

- بریم آراد ... دیره ...

نمیتونستم دیگه تحمل کنم ... هر آن ممکن بود بزنم زیر گریه و اونوقت همه چی خراب می شد ... رفتم سمت میز تا کیف و وسایلم رو بردارم ... آراد هم رفت که صورت حساب رو حساب کنه ... نگام افتاد به گوشیم ... اس ام اس برام اومده بود ...

گوشی رو برداشتم و به گمان اینکه غزل یا فرزاد باشن باز کردم ... با دیدن شماره ناشناس جا خوردم و خوندم:

- ویولت ... امروز از خونه خارج نشین ... منو حلال کن ... من پشیمونم ... نمی خوام نامزدم رو از دست بدم ... بهت گفتم که یه موقع خدا این بلا رو سر خودم نیاره ... نرین بیرون از خونه ... نه تو نه آراد ... رامین امروز می خواد جفتتون رو بکشه ... حلالم کن ویولت ... به پلیس خبر بده ... سارا.

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

گوشی توی دستم بود و خودم خشکم زده بود ... چی می گفت این؟!!! رامین اینجا چه غلطی می کرد؟!! نکنه داشت سر به سرم می ذاشت؟ نکنه اینم یه نقشه برای اذیت کردن من بود؟! تند تند شماره اش رو گرفتم با دویمن بوق جواب داد ...

- الو ...

- سارا چی می گی؟

- ویولت ... باور کن راست گفتم ... منو ببخش ... یه لحظه حسادت چشمامو کور کرد ... تصمیم گرفتم آدرست رو بدم به رامین ... اون اومده که از شماها انتقام بگیره ... ویولت به پلیس خبر بدین ...

- چی می گی سارا؟ رامین کجاست؟!! اومده اینجا؟!

آراد اومد کنارم ... با تعجب نگام کرد ... دستم رو گرفتم بالا یعنی حرفی نزن فعلا ... سارا با بغض گفت:

- گولم زد ... گفت منم ازت زخم خوردم پس کمکش کنم ... می خواست بیاد هالیفاکس دنبالت ... از من خواست آدرست رو بگیرم ... منم که هنوز دنبال راهی بودم تا حال تو رور بگیرم قبول کردم و آدرست رو خواستم از مامانت بگیرم که نداشت ... پس از خودت گرفتم ... رامین دو هفته است هالیفاکسه ... امروز صبح برام اس ام داد که شب کارتون رو تموم می کنه ... ترسیدم ویولت ... خیلی ترسیدم ... من کامران رو دوست دارم ... ترسیدم اگه بهت خبر ندم و اتفاقی براتون بیفته خدا کامران رو ازم بگیره ... جون من حلالم کن ... مواظب خودتون باشین ... رامین گفت دائم با هم هستین ... من همه چیزو می دونم ... نذار خوشبختیتونو بگیره ...

گوشی رو قطع کردم ... دیگه نیم خواستم چیزی بشنوم ... بدنم داشت می لرزید ... آراد با ترس گفت:

- چی شده ویولت؟ کی بود؟

- سا ... سارا ...

- سارا؟!!! چی گفت؟ تو چرا اینجوری شدی؟!!! داری می لرزی؟

- را... رامین ... اینجاست ... آرا ... د من می ... ترسم ...

منو کشید توی بغلش ... بدجور داشتم می لرزیدم ... صداش اومد:

- خیلی خب .. خیلی خب آروم باش ... اون دختره عوضی فقط خواسته تو رو بترسونه ... رامین اینجا چه غلطی می کنه؟ آروم باش ویولت ... رامین یه کابوس بوده تموم شده رفته پی کارش ... نمی ذارم دیگه سایه اش بیفته روی زندگیش ... اون اصلا جرات نداره طرفت بیاد وقتی می دونه من کنارتم ...

- می خواد بکشتمون ...

منو کشید از رستوران بیرون و گفت:

- غلط کرده ... مگه پشه می خواد بکشه؟!!! نترس عشقم ... باید قوی باشی ... من سارا رو دیگه خوب می شناسم ... اون از زور حسادت فقط خواسته آرامش تو رو بگیره ...

- نرو آراد ... نرو من می ترسم ... بیا بریم خونه ...

- باشه ... باشه عزیزم نمی رم .... می مونم پیشت ... می مونم تا مطمئن شدی خبری نیست می رم ...

- بریم خونه ...

- باشه ... الان می ریم خونه ... ماشین رو اول همین خیابون پارک کردیم ... ولی اول بیا بریم داروخونه اون طرف خیابون ... من برای تو یه قرص آرامبخش بگیرم ... با این ترسی که سارای بی شرف انداخته تو جونت تا صبح نمیتونی چشم روی هم بذاری ...

دستم رو کشید سمت اون سمت خیابون ... پاهام می لرزید ... برعکس آراد من همه حرف های سارا رو باور کرده بودم ... دفعه قبل نمی تونستم حرفاش رو باور کنم ولی اینبار مطمئن بودم که راست گفته ... صداش حقیقت رو فریاد می زد ... وسط خیابون بودیم ... یه لحظه دیدم ماشین سیاه رنگی داره به سرعت به سمتمون می یاد ... سر جام خشک شدم ...

آراد هم متوجه ماشین شد ... با یه حرکت خواست منو بکشه کنار که ماشین رسید ... آراد فقط تونست هولم بده ... چیزی که بعدش دیدم جسم آراد بود که پرتاب شد روی هوا و با صدای بدی روی جدول های کنار خیابون فرود اومد ... زمان متوقف شد ... دیگه نه ماشین رو می دیدم ... نه مردمی که به سرعت داشتن دورمون جمع می شدن ... فقط آراد رو می دیدم که اون سمت خیابون روی جدول ها داشت می لرزید ... شاید هم داشت جون می کند ... پاهام چسبیده شده بود روی زمین ... من کی افتاده بودم روی زمین؟ از جا بلند شدم ... همه بدنم می لرزید درست مثل آراد ... زنی که به سمتم اومد رو هل دادم ... خودم رو رسوندم به آراد ... کسی جرئت نمی کرد بهش دست بزنه ... صداها رو می شنیدم ... ولی متوجه نمی شدم ... فقط صدای یه نفر بود که هی داشت توی مغزم تکرار می شد ... دختری سرش رو توی بغل پسر کناریش پنهان کرد و با درد گفت:

I am sure he has died -

روی دو زانو نشستم کنار آراد ... جسمش به نظر بی جون می یومد ... دیگه حتی نمی لرزید ... چشماش بسته بود ... جدول زیر سرش از خونش سرخ سرخ شده بود ... دستم رو بردم سمت سرش ... مردی خواست جلوم رو بگیره ... صدای آژیر اومد ... سر آراد رو کشیدم توی بغلم ... چشماش بسته بود ... خم شد روی چشماشو بوسیدم ... یعنی چشماش برای همیشه بسته شد؟!!! سرم رو گرفتم رو به آسمون ... نا خودآگاه با همه وجودم داد کشیدم:

- یا علـــــی!!!!

این اعتقاد آرادم بود ... بدنم بی حس شد ... دیگه چیزی نفهمیدم ...

***

چشم که باز کردم روی تخت بیمارستان بودم ... قبل از چشم باز کردن توی خواب دوباره همه چیز رو دیدم ... همین که چشم باز کردم از ته دل داد زدم:

- آرااااد ...

در اتاق باز شد و غزل با چشمهای متورم دوید تو اتاق ... با دیدن من که می خواستم سرم رو از دستم در بیارم پرید به طرفم ...

- ویولت ... عزیزم چی کار می کنی؟ صبر کن ... صبر کن دستت زخم می شه ...

صدام گرفته بود ... انگار حنجره ام زخم شده بود ... ولی داد کشیدم:

- به درک!!! آرادم کجاست؟!!! آراد کو ... غزل ... غزل ...

بغضم ترکید ... به هق هق افتادم ... غزل لبش رو گاز گرفت و گفت:

- تو رو خدا آروم باش ... آراد خوبه ... به جون خودم خوبه ...

- دروغ می گی ... پس کو؟ مگه می شه آراد خوب باشه و پیش من نباشه؟! آرادم کجاست؟

- عزیزم ... تو اتاق عمله ... تو رو جون خود آراد بشین دست به این سرم نذار ...

سر جام نشستم ... اشک ریخت از چشمام پایین ...

- اتاق عمل؟ الهی بمیرم ... الهی بمیرم ... من باید اینجا باشم و اون بین مرگ و زندگی دست و پا بزنه ؟ می خوام برم پیشش غزل ...

- اون که تو اتاق عمله ... تو بری پیشش دردی ازش دوا نمی شه ... بشین بذار سرمت تموم بشه ...

- نمی خوام ... می خوام برم ... ولم کن ...

دوباره وحشی شدم ... سرم رو اینبار کشیدم بیرون و از تخت اومدم پایین ... پرستاری اومد تو و با خشم گفت:

- اینجا چه خبره؟ خانوم شما باید روی تخت باشی ...

همین که اومد به طرفم هولش دادم و گفتم:

- خفه شو ... آراد کجاست؟ آراد کجاست؟

- بیچاره چسبید به دیوار و دیگه جرئت نکرد بیاد به طرفم ... غزل دستم رو گرفت و گفت:

- بریم من بهت نشون می دم ...

دنبال غزل راه افتادم ... از چند راهرو گذشت تا به یه راهروی بن بست رسید .. آخر راهرو دری بسته قرار داشت ... فرزاد روی نیمکت های کنار راهرو نشسته و سرش رو بین دستاش گرفته بود ... رفتم به طرفش و با صدای بلند گفتم:

- آراد کجاست فرزاد؟ آراد من کو؟

سرش رو آورد بالا و با دیدن من ایستاد .... چشماش سرخ سرخ بود ... عوض اینکه جواب من رو بده رو به غزل گفت:

- این اینجا چی کار می کنه؟!!

- نتونستم جلوش رو ...

جیغ کشیدم:

- می گم کو آراد؟

بغض فرزاد ترکید ... اشک از چشماش ریخت و گفت:

- تو اتاق عمله؟

- زنده می مونه؟

گریه فرزاد شدت گرفت و پشتش رو کرد به من ... گریه جواب من نبود ... تا وقتی آرادم زنده بود کسی حق نداشت گریه کنه ... با بغض گفتم:

- چقدر وقته تو اتاق عمله؟

غزل که از گریه فرزاد بدتر اشکش در اومده بود گفت:

- هشت ساعته ...

چشمام گشاد شد ... زانوهام لرزید و نشستم روی زمین ... هشت ساعت؟!!!! یا عیسی مسیح ... غزل ولو شد رویی نیمکت ... سر رو گذاشت روی شونه فرزاد و دردناک هق هق کرد ... خدایا چرا آراد؟ چرا من نه؟ آرا که به کسی بدی نکرده بود ... آراد که اینقدر خوبه! خدایا ... منو ببر و آراد رو نگه دار ... خدایا من نمی تونم رفتنش رو به چشم ببینم ... خدایا بدون آراد نمی تونم زندگی کنم ... نمی تونم ... سرم رو از پشت زدم توی دیوار ... در اتاق عمل باز شد و دکتر که زن مسن و بلوندی بود اومد بیرون ... نفهمیدم چه طور از جا کنده شدم و رفتم سمتش ... با دیدن من ایستاد .. فرزاد و غزل هم اومدن ... چشمای آبی دکتر عین دو تا تکه یخ بودن ... با بغض گفتم:

- آراد ...

بی توجه به حرف من گفت:

- شما با بیمار نسبتی دارین؟!

به زور گفتم:

- من زنش هستم ...

سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

- متاسفم ...

صداش توی ذهنم اکو شد ... متاسفم متاسفم ... زل زده بو توی چشمم و حرف میزد ولی من دیگه چیزی نمی شنیدم ... آرادم رفت؟ آراد تنهام گذاشت؟ خدایا این قدر آراد رو دوست داشتی؟ توی رستوران گفت که دوست داره بمیره ... ولی مجبور نشه از پیشم بره ... مرد! آرادم مرد ... تنهام گذاشت ولی نه موقتی برای همیشه ... راهرو دور سرم چرخید و قبل از اینکه ولو بشم روی زمین دستای کسی نگهم داشت ...

***

چشم باز کردم ... چشمم افتاد به سرم بالا سرم ... قطره قطره داشت می رفت داخل لوله ای که ازش آویزون شده بود و بعدم از راه سوزنی که توی رگم فرو رفته بود می رفت توی بدنم ... از سرم چشم برداشتم و صورتم رو چرخوندم ... غزل کنارم به خواب رفته بود ... صدام می لرزید ...

- غ ... غزل ...

سریع سرش رو آورد بالا و نگام کرد ... با بغض گفتم:

- می خوام برم خونه ...

- کجا؟!

- می خوام برم ... خونه آراد ...

دستم رو گرفت و گفت:

- خوبی ویولت؟ اونجا برای چی؟

- می خوام برم ...

حوصله نداشتم توضیح بدم ... همین ساعتایی که بدون آراد زنده مونده بودم کافی بود ... دیگه باید می رفتم سر وقت قرصا ... الان وقتش بود ... غزل دستم رو گرفت و گفت:

- بذار سرمت که تموم شد می ریم ...

در اتاق باز شد ... فرزاد اومد تو ... با دیدن من لبخند تلخی زد و گفت:

- به هوش اومدی؟

صورتم رو برگردوندم ... چطور می تونست بعد از مرگ دوستش بخنده؟ انگار منتظر جواب من نبود که رو به غزل گفت:

- حاج خانوم اومده ... نمی دونم چطوری خودشو رسونده! حالش خوب نیست ... تو برو پیشش ... پشت در icu بست نشسته ...

صورتم رو چرخوندم ... مامان آراد اومده بود؟! لابد اومده جسد پسرش رو تحویل بگیره و برداره ببره ... اما چرا گفت پشت در icu؟ پرسشگرانه به فرزاد نگاه کردم ... غزل سریع از اتاق رفت بیرون ... فرزاد نشست روی صندلی کنار تخت من و گفت:

- وقتی بهت می گم دختره غشی بهت بر می خوره! بابا دکتر گفت بیست درصد احتمال به هوش اومدنش هست ... چرا دو دستی اون هشتاد درصد رو چسبیدی؟

با تعجب نگاش کردم ... این چی داشت می گفت؟ تعجب رو که تو نگام خوند سرش رو تکون داد و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- هان؟ چته؟! چرا اینجوری نگام می کنی؟ بابا من که دوستتشم همه امیدم به اون بیست درصده ... تو گیر دادی به هشتاد درصد بقیه؟ شایدم ... شایدم از شرایط بعدی ترسیدی ... هان؟ همینطوره؟!!!!

اصلا سر از حرفاش در نمی آوردم ... با بغض گفتم:

- دکتر گفت متاسفم ...

اینبار نوبت اون بود که با تعجب به من نگاه کنه ...

- اِاِاِا! دختر تو تا این کلمه رو شنیدی پس افتادی؟ یعنی بقیه حرفا رو نشنیدی؟

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو تکون دادم! خنده اش گرفت و گفت:

- فکر کردی اینجا ایرانه که تا بیمار می میره بگن متاسفیم؟!! دختر اینا که اینطوری نیستن ... چون حال آراد چندان تعریفی نبود گفت متاسفم ... بعدش هم گفت ضربه بدی به پس سرش وارد شده و علاوه بر اون به نخاعش ... ممکنه به هوش نیاد ... یا وقتی به هوش می یاد دچار نقص بشه ...

صداش دوباره غمگین شد ... با تعجب گفتم:

- نقص؟!! چه نقصی؟!!!

بغضش رو به شکل نفس صدا داری بیرون فرستاد و گفت:

- یا بینایی ... یا فلج از کمر به پایین ... یا هر دو ... احتمال اینکه هیچ کدوم باشه پنج درصده ... حداقل دچار یکی از اینا می شه ... اگه به هوش بیاد ...

دهنم باز موند ... خدایا!!! نمی دونستم باید خوشحال باشم از اینکه آرادم هنوز نفس می کشه یا ناراحت به خاطر بلایای احتمالی ... فرزاد ادامه داد:

- با این شرایط اگه به هوش بیاد بازم می تونی باهاش بمونی؟!

بدون فکر گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- این حرفا چیه؟!!! معلومه که می مونم ... حتی اگه نمونه هم ...

ترجیح دادم چیزی نگم ... آراد زنده بود ... باید زنده می موند ... این قراری بود که من با خودم داشتم ... اگه می رفت دنبالش می رفتم ... بدون شک ... ولی لازم نبود کسی این قضیه رو بفهمه ... فرزاد گفت:

- خوب بابا دمت گرم ... من می دونستم!

- گفتی مامان آراد اومده؟

- آره ... راستش وقتی پرستارا از روی گوشی آراد به من زنگ زدن و اومدم بیمارستان با فهمیدن وضعیت آراد زنگ زدم به مامانش ... اگه اتفاقی برای آراد می افتاد و حاج خانوم خبر دار نمی شد بعد پدر منو در آورد ... منم بهش گفتم ... حالا اینکه چه جوری با این سرعتش خودش رو رسونده! من خبر ندارم ...

با ترس گفتم:

- وای آراگل بارداره! نکنه بهش گفته باشن ...

- راست می گی؟ یعنی آراد داشت دایی می شد؟ می دونست؟

با غیظ گفتم:

- چرا فعل گذشته به کار می بری؟!!! داره دایی می شه ... ولی خبر نداره ... وقت نشد بهش بگم ...

آهی کشید و گفت:

- ویولت ... الان بهترین موقعیته که بری با مامان آراد رو به رو بشی ...

روی تخت تکون خوردم ... از جا بلند شدم و گفتم:

- با مامان آراد کاری ندارم ... اون آراد منو عذاب داد ...

- ویولت! اون مادرشه ...

- می دونم ... ولی کدوم مادری راضی می شه اینقدر بچه اش زجر بکشه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- زجر آراد رو تو دیدی اون که ندید ... فکر می کرد عشق آراد یه عشق پیش پا افتاده است ... اگه آراد رفته بود ایارن و اونا با چشم می دیدن از کجا معلوم که راضی نمی شدن؟

با بغض گفتم:

- نمی دونم ...

- بلند شو دختر .. بیا بریم پیش حاج خانوم ... بذار بفهمه اینجا یه نفر دیگه ام اگه بیشتر از اون ناراحت نباشه کمتر هم نیست ...

آهی کشیدم و سرم رو به نرمی از دستم خارج کردم ... تموم شده بود ... فرزاد غر غر کرد:

- حالا باز پرستاره می یاد داد و هوار می کنه ... بجنب که در بریم ...

از جا بلند شدم ... کمی سرگیجه داشتم ولی مهم نبود ... فرزاد در رو باز کرد و رفت بیرون من هم به دنبالش ... رفتیم سمت بخش ICU نمی شد بریم داخل ... توی راهروی جلوی بخش غزل و حاج خانوم رو دیدم ... حاج خانوم گریه می کرد و غزل داشت باهاش حرف می زد ... سرش پایین بود ... ما رو نمی دید ... ولی غزل ما رو دید و یه دفعه ایستاد ... نمی ترسیدم ... استرس هم نداشتم ... شاید چون آراد داشت بین مرگ و زندگی دست و پا می زد ... رفتم جلو ... مصمم گفتم:

- سلام حاج خانوم ...

سرش اومد بالا ... چشمای سبزش لبریز از اشک بود و صورتش خیس خیس ... چند لحظه نگام کرد ... آراد گفته بود جواب سلام واجبه ... منتظر جوابش بودم ... اشک از چشماش می ریخت ... از چشمای منم همینطور ... ایستاد ... نا خوداگاه سرم رو انداختم زیر ... صداش رو شنیدم:

- سلام ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

بعد بدون اینکه حرفی بزنه از کنارم گذشت و رفت ... فرزاد دوید دنبالش ... شروع کرد باهاش به حرف زدن ... ولی اونقدر دور شده بودن که چیزی نشنوم ... نشستم رو نیمکت ... شاید هم فرو ریختم ...

دکتر با قدم های خونسرد و چشم های یخی می یومد به طرفمون ... از جا پریدم ... مامان آراد دو تا نیمکت اون طرف تر از من نشسته بود ... کتاب دعاش دستش بود و همینطور که اشک می ریخت یه سره داشت دعا می خوند ... با تکون خوردن من غزل و فرزاد و حاج خانوم هم از جا بلند شدن ... دکتر مستقیم اومد سمت من ... زل زد توی چشمام و گفت:

- همسرتون نیاز به یه عمل دیگه داره ... برای در آوردن لخته های باقی مونده خون ... شاید با این عمل بینایيش آسیبی نبینه ...

با شوق گفتم:

- مطمئنین دکتر؟!

سرش رو تکون داد و گفت:

- تا حدودی ... اطمینان نمی دم ... باید زیر چند تا برگه رو امضا کنین ...

فرزاد اومد جلو و گفت:

- خانوم دکتر فکر کنم مادرشون باید امضا کنن ...

دکتر نگاهش رو بین ما چرخوند و گفت:

- همسرشون کافیه ...

- رسمی نیست ...

می دونستم سر در نمی یاره! حالا فرزاد مجبور می شد براش توضیح بده ازشون فاصله گرفتم ... فقط داشتم خدا رو شکر می کردم که مامان آراد زبان بلد نیست ... وگرنه چشمای منو از کاسه در می آورد ... پوزخند نشست گوشه لبم! دکتر اول اومد طرف من و توجهی به اون نکرد ... خداییش منم بودم بهم بر می خورد! خدایا ممنون که نفهمید ... فرزاد تند تند

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

حرفای دکتر رو براش ترجمه کرد ... و حاج خانوم سریع راه افتاد که بره برای عمل رضایت بده ... نشستم روی نیمکت ... سرم رو گرفتم بین دستام ... دینا جلوش چشمم تیره و تار بود ... اگه آراد به هوش نمی یومد ... اگه دچار نقص می شد؟! واقعا من باید چی کار می کردم؟ آراد خیلی مغروره ... اگه به هوش بیاد و بیناییشو از دست بده ... یا فلج بشه ... دیگه اجاطه نمی ده کنارش بمونم ... اگه هم اجازه بده من باید چطور باهاش رفتار کنم که غرورش جریحه دار نشه؟! خدایا اصلا آراد به هوش بیاد من خودم همه جوره نوکرشم ...خدایا آراد رو نبر ... اگه من هر گناهی کردم بذار تقاصشو خودم پس بدم ... خدایا یه موقع آراد رو به خاطر تقصیرای من نخوای بگیری؟ شاید من دل مامان آراد رو شکستم ... شاید همه اش تقصیر من بود ... شاید ... شاید ... صدای غزل منو به خودم آورد ...

- فهمیدی چرا مامان آراد اینقدر زود خودشو رسونده؟

- نه ...

- بلیطش رو از خیلی وقت پیش گرفته بوده ...

با تعجب چرخیدم به طرفش ... شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

- خیلی دلش پره ... گفت پسرم رو اینهمه سال تر و خشک کردم که به خاطر یه دختر توی روم وایسه ... وقتی آراد تو رو انتخاب می کنه و بر می گرده حاج خانوم هم پشت سرش می ره دنبال کاراش که بیاد پسرش رو پس بگیره ...

پوزخندی زدم و گفتم:

- حالا پسرش رو باید از خدا بگیره ... من که قبل از این اتفاق پسش دادم ...

- اتفاقا بهش گفتم ... گفتم ویولت خانوم تر از این حرفایی که شما فکرشو بکنین! گفتم خودش آراد رو وادار کرد که برگرده ... حتی بلیط آراد رو که دست فرزاد بود بهش نشون دادم ... باورش نمی شد!!! ولی بعدش برگشت گفت لابد می خواسته با اینکارش خودشو پیش من شیرین کنه ...

دندون قروچه کردم ولی هیچی نتونستم بگم ... غزل ادامه داد:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- منم حرصم گرفت بهش گفتم اصلا اینطور نیست ... گفتم ویولت به خاطر خود آراد این کار رو کرد چون داشت زجر کشیدن آراد رو به چشم می دید ... یه جورایی آراد رو آزاد کرد ...

سرم رو تکیه دادم به دویار پشت سرم و چشمام رو بستم ... دلم می خواست برم آراد رو ببینم ... دلم براش تنگ شده بود ... باید می دیدمش ... برام مهم نبود مامان آراد بعد از شنیدن این حرفا چی گفته ... عکس العملش برام اهمیتی نداشت ... وقتی آرادی نبود که دلم بهش خوش باشه باید به خاطر چی می جنگیدم؟ الان ما هر دو یه درد داشتیم ... هر دو غصه دار عزیزی بودیم که روی تخت افتاده و بین مرگ و زندگی دست و پا می زنه ... از جا بلند شدم ... غزل هم بلند شد ... بهش اشاره کردم و گفتم:

- بشین ... من می خوام برم با دکتر حرف بزنم ...

رفتم سمت اتاق پرستارها و سراغ دکتر کالین رو گرفتم ... آدرسی که بهم داد دو طبقه بالاتر از جایی بود که ایستاده بودم ... با پله رفتم بالا ... وقتی رسیدم پشت در اتاق نفس نفس می زدم ... ضربه ای به در زدم و بعد از شنیدن اجازه پا به اتاق نقلی ولی مجهز دکتر گذاشتم ... با دیدن من پرونده ای که دستش بود رو روی میز گذاشت ... لبخندی نیم بند تحویلم داد و گفت:

- طوری شده عزیزم؟

- خانوم دکتر ... آراد رو کی عمل می کنین؟

- مادرش همین الان به ما اجازه داد ... یک ساعت دیگه آماده شده و به اتاق عمل می بریمش ...

- الان چه وضعیتی داره؟

- خب ... وضعیت هوشیاریش چندان تعریفی نداره ... بعد از این عمل احتمال بالاتر رفتن سطح هوشیاری هست ... ولی احتمال اینکه زیر عمل دووم نیاره هم هست ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

دستم رو گرفتم به ستون در ... حقیقتا وزنم برای پاهام زیاد بود ... آب دهنم رو قورت دادم ... دکتر از جا بلند شد لیوانی آب برام از پارچ روی میز ریخت و آورد به سمتم ... بعد هم دستم رو گرفت و کمک کرد بشینم روی مبل های چرمی قهوه ای رنگ ... خودش هم نشست کنارم ... لبم رو محکم گاز می گرفتم که جلوی دکتر گریه نکنم ... دکتر به نرمی پرسید:

- قرار بود ازدواج کنین؟

- ازدواج کردیم ...

- اما دوستت گفت ازدواج نکردین!

چی می گفتم به این دکتره! می گفتم صیغه شدیم؟!! اصلا اون می فهمید صیغه یعنی چی؟ زمزمه کردم:

- نامزد کردیم ...

خونسردانه گفت:

- بارداری؟

با تعجب گفتم:

- نه ... برای چی پرسیدین؟

- این روزا اینجا مد شده دخترا اول باردار می شن و بعد به فکر ازدواج می افتن ...

خنده ام گرفت ... اون پیش خودش چی فکر کرده بود!!! اگه آراد حرفش رو می شنید قیافه اش دیدنی می شد ... لبخندم رو که دید گفت:

- پس این اشکا از احساس قوی یه دختر به دوست پسرش سرچشمه می گیره ... درسته؟

حوصله نداشتم توضیح بدم ... فقط سرم رو تکون دادم ... گفت:

- اون خانوم با ازدواجتون موافق نیست؟

با تعجب نگاش کردم ... این دیگه از کجا فهمید؟! آهی کشید و گفت:

- دوستت ازم خواست در این مورد صحبت نکنم ...

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم ... یه لیوان آب برای خودش ریخت و گفت:

- اما به مسیح قسم می خورم که عشق و علاقه ای که تو چشمای تو هست رو تو چشمای هیچ دختری ندیدم ... حتی تو چشمای دختر خودم وقتی به خاطر یه جوونک علاف و معتاد به الکل تو روی من ایستاد و از پیشم رفت ... حتی مگی هم به این شدت وودی رو دوست نداشت ...

چه غمی از چشماش بیرون می زد ... یه لحظه دلم براش سوخت ... نمی دونستم چی بگم! رفت پشت میزش نشست و همراه با آهی عمیق گفت:

- تو منو یاد اون می اندازی ... خیلی شبیه تو بود ... به خصوص چشماش ... در هر صورت ... بگذریم ...

آب دهنم رو قورت دادم ... دلم رو زدم به دریا و گفتم:

- خانوم دکتر ... می شه قبل از عمل یه بار دیگه ببینمش؟

- دیدن بیمار توی ICU خلاف قوانینه عزیزم ...

- حتی اگه اون بیمار نفس های آخرش باشه؟

لباش رو کشید توی دهنش و قیافه متفکر به خودش گرفت ... چند لحظه بعد دست دراز کرد و تلفن روی میزش رو برداشت و مشغول شماره گرفتن شد ... با کنجکاوی نگاش کردم ... نمی دونستم می خواد چی کار کنه ... وقتی ارتباط بر قرار شد فهمیدم که از یکی از پرستارها خواست به اتاقش بیاد ... چیزی طول نکشید که پرستار مردی وارد اتاق شد ... یه پسر بیست و هفت هشت ساله ... دکتر از جا بلند شد و رو به پسره گفت:

- تروی ... این دختر رو ببر به بخش ICU و اجازه بده کمی پیش نامزدش باشه ...

تروی سری تکون داد و گفت:

- بله خانوم دکتر ...

از جا بلند شدم و با قدردانی به دکتر نگاه کردم ... پلکاش رو یه بار باز و بست کرد و با لبخندی خسته گفت:

- برو ... باهاش حرف بزن ... شاید با نیروی عشق تو بتونه با این بیماری مقابله کنه ...

اشک از چشمام چکید ... نتونستم چیزی بگم ... همراه تروی از اتاق زدیم بیرون ... رفت سمت آسانسور که گفتم:

- من با پله می یام ...

صبر نکردم تا نگاه متعجبش رو ببینم ... دویدم از پله ها پایین و وقتی رسیدم جلوی در آسانسور اونم اومد بیرون ... بی توجه به من راهشو کشید سمت ICU غزل و فرزاد و مامان آراد با تعجب نگام کردن ... ولی طاقت صبر کردن و توضیح دادن نداشتم ... هماه تروی وارد اتاقکی که قبل از بخش ICU بود شدیم ... از چوب لباسی لباس سبز رنگی داد دستم و گفت:

- این رو بپوش ...

تند تند لباس رو پوشیدم ... شبیه خود پزشکا بود ... ماسکی هم که بهم داد رو زدن کلاه پلاستکی یور هم گذاشتم روی سرم و همراه هم وارد بخش شدیم ... قسمت ها توسط پرده های پلاستکی یاز هم جدا شده بودن و هر بیمار توی یکی از این قسمت ها خوابیده بود و معلوم نبود قسمتی مرگه یا زندگی ... تروی به سمتم چرخید و گفت:

- اسم بیمارتون چیه؟

زمزمه کردم:

- آراد کیاراد ...

راه افتاد ... جلوی یکی از قسمت ها ایستاد و با دست اشاره کرد برم تو ... خودش ازم فاصله گرفت و رفت ... نگاهم روی تخت خشکید ... این آراد من بود؟!!! با بالاتنه برهنه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

دور کمرش چیزهایی آهنی قرار گرفته بود و روی سینه اش چسب هایی دایره شکل به همراه لوله های دراز که معلوم نبود این لوله ها به کجا می رسن ... لبم رو گاز گرفتم تا هق هقم رو خفه کنم ... دور سرش باند پیچی شده و زیر چشماش کبود بود ... رفتم جلو ... به یکی از دستاش سرم وصل بود و به یکی دیگه از دستاش یه لوله ای که توش خون سرخ جریان داشت ... اشک از چشمام می چکید ... بی اراده ... یه صندلی کنار تختش بود ... رفتم جلو و نشستم رو صندلی ... دستم رو بردم جلو تا دستاشو بگیرم ... الهی بمیرم روی دستش جا به جا کبود شده بود ... دستم به شدت می لرزید ... دستش رو گرفتم ... بردم نزدیم صورتم و کشیدم روی چشمم ... کاش می شد خاک پاش رو بکشم به چشمم ... کاش می مردم و آراد رو توی این وضعیت نمی دیدم ... صداش تو ذهنم اکو شد:

- من ویولتم رو تو اوج دوست دارم ...

زمزمه کردم:

- پاشو آراد ... منم آرادمو تو اوج دوست دارم ... عزیزم ... پاشو الهی ویولت قربونت بره ... پاشه به همه ثابت کن که منو تنها نمی ذاری ... پاشو بگو دوستم داری ... یه بار دیگه ... مرگ ویولت ... آراد دارم می گم مرگ ویولت ... هر بار از مردنم باهات حرف می زدم عصبی می شدی ... اخم می افتاد بین ابروهای خوشگلت ... آرادم ... دلت می یاد بری؟ دلت می یاد منو تو این غربت تنها بذاری؟ اینبار می خوای منو به کسی بسپاری؟ مگه نگفتی دوست نداری دست هیچ مردی بهم بخوره؟ پس بلند شو از ناموست مواظبت کن ... آراد آخه چرا تو؟ تو که یه رکعت نمازت قضا نمی شد ... تو که حتی یه دونه روزه هاتو نخوردی ... تو که دائم از دینت دفاع می کردی ... آراد همیشه به امام علی حسودیم می شد ... الانم می شه ... تو یم خوای منو تنها بذاری بری پیش امام علی ... آراد ... نفس من ... مامانت اومده ... پاشو تا باهم راضیش کنیم ... اگه چشمای نازتو باز کنی به خدا قسم که می رم به دست و پای مامانت می افتم تا تو رو ازم نگیره ... آراد دیگه برام تو اوج بودن مهم نیست ... چطور تو اوج باشم وقتی عشقم روی تخت افتاده؟ آراد فقط چشماتو باز کن ... اگه دیگه نبینی به خدا قسم خودم چشمت می شم ... اگه نتونی راه بری خودم پاهات می شم ... حرف هم نزنی من زبونت می شم ... تو هر جوری که باشی من کنیزتم ... آراد من بی تو می میرم ... می میرم ... عزیزم ... عزیز دلم ... اگه بیدار نشی دیگه مواظب خودم

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

نیستما ... لباس کم می پوشم می رم تو خیابون که سرما بخورم ... تو خونه لباس لختی می پوشم پرده ها رو نمی بندم ... شلوار کوتاه می پوشم می رم دانشگاه ... با مایو می رم شنا ... آراد چرا غیرتی نمی شی؟!!! چرا رگ گردنت نمی زنه بیرون؟ چرا نفس نفس نمی زنی قربون نفس هات برم؟ چرا دیگه چیز نمی شکنی؟ آراد قول می دم دیگه همونی باشم که تو می خوای ... قول می دم دیگه پاتیناژ نرم ... دیگه تاپ نپوشم ... دیگه با پسرا دست ندم ... گرم نگیرم ... قول می دم آراد ... فقط تو چشماتو باز کن ... فقط تنهام نذار ...

دیگه نتونستم حرف بزنم ... هق هق امونم نمی داد ... سرم رو گذاشته بودم روی شونه دست آراد و بی صدا زار می زدم ... دستی روی شونه ام قرار گرفت ... سرم رو بالا گرفتم ... با دیدن تروی خون به صورتم دوید با خشم دستش رو پس زدم و گفتم:

- به من دست نزن!

بیچاره سر جاش خشک شد ... چرخیدم سمت آراد و گفتم:

- آراد ... ببخشید ... قول می دم دیگه حواسم باشه ...

تروی با لحن سردش گفت:

- نوبت شما تموم شده ...

سرم رو تکون دادم ... خم شدم پیشونی بلند آراد رو بوسیدم ... لوله ای از دهنش اومده بیرون وگرنه حتما لبهاشو هم که دیگه صورتی نبود و کبود رنگ می زد می بوسیدم ... خم شدم در گوشش گفتم:

- من می دونم تو از اتاق عمل زنده می یای بیرون ... تو هیچ وقت به من نه نمی گی آراد ... مگه نه؟

بعد از این حرف برگشتم که با سرعت از اونجا برم بیرون .. پشت پرده یهو چشمم افتاد به حاج خانوم ... پس بگو چرا تروی به من گفت نوبت شما تموم شده! خواستم بی توجه برم ... ولی نتونستم ... حاج خانوم هم زل زده بود به من ... رفتم جلوش ایستادم و با بغض گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- حاج خانوم ... آراد الان هر چی بگین می فهمه ... تو رو خدا راضیش کنین برگرده ...

بغضم ترکید و با ضجه گفتم:

- تو رو خدا ...

دیگه نتونستم وایسم ... دویدم بیرون ... لباسم رو در آوردم انداختم روی چوب لباسی و زدم از اتاقک بیرون ... حالم داشت به هم می خورد ... غزل دوید جلوم ... خودمو انداختم تو بغلش و از ته دل زار زدم غزل هم گریه می کرد .... یه کم که حالم بهتر شد خودم رو کشیدم کنار ... ولو شدم روی نیمکت ... غزل پرسید:

- حاج خانوم چیزی بهت نگفت؟ تو که رفتی تو اونم دنبالت اجازه گرفت و اومد تو ... فکر کردم اومده نذاره تو بری پیش آراد... نگران شدم ...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه ... ایستاده بود پشت پرده ... تا خواستم بیام بیرون دیدمش ...

و تو دلم گفتم پس همه حرفامو شنیده! مهم نبود ... من حرف بدی نزده بودم ... فرزاد از ته راهرو پیداش شد ... گوشی من دستش بود ... گرفت به طرفم و گفت:

- یه نفر خودش رو کشت از بس زنگ زد ....

گوشی رو گرفتم و نگاش کردم ... وارنا بود ... تماس قطع شد ... فرزاد گفت:

- مردم داده بودن به ایستگاه پرستاری ... راستی ... آراد رو دیدی؟ چطوره؟

آهی کشیدم و گفتم:

- خوب نیست ...

آه اون از من بلند تر بود بعد زا چند لحظه سکوت گفت:

- ویولت حالت خوبه؟

سوالش یه جوری بود ... انگار احوالپرسی ساده نبود .. با تعجب نگاش کردم ... گفت:

- باید بریم اداره پلیس ...

نگام همونطور روی صورتش خیره باقی موند ... خودش توضیح داد:

- همون روز اومدن که باهات حرف بزنن ... ولی حالت خوب نبود ... من خودم ضمانت دادم تا خوب شدی ببرمت اداره پلیس ...

گوشیم دوباره زنگ خورد ... وارنا بعد زا مدت ها بهم زنگ می زد ... اما هیچ هیجانی نداشتم ... دکمه اتصال رو زدم و جواب دادم:

- الو ...

- الو و ... معلوم هست کجایی؟!!! ما رو باش خواستیم کیو سورپرایز کنیم ...

آهی کشیدم و گفتم:

- خودت کجایی؟ یک ماهه رفتی سفر دور دنیا ...

- دور اروپا ... خواستیم آخرش بزنیم تو قاره آمریکا ...

سیخ نشستم ... منظورش چی بود؟ خندید و گفت:

- هان چیه؟ تعجب کردی؟ من و ماریا پشت در خونه تیم ... به لیزا گفتی بودی خونه ات رو عوض کردی ... آدرس رو از لیزا گرفتیم ...

- وارنا ... تو الان ... هالیفاکسی؟

چند لحظه سکوت شد و یه دفعه صدای نگرانش بلند شد:

- صدات چرا گرفته؟!!

- وارنا جواب منو بده ...

- تو جواب منو بده ... کجایی الان؟! دانشگاه که نباید باشی چون امروز یکشنبه است ...

دانشگاه!!! تنها جایی که نمی رفتم دانشگاه بود ... به وارنا خیلی نیاز داشتم ... از ته قلبم خوشحال شدم و گفتم:

- نه ... بیمارستانم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- چی؟!!! بیمارستان؟ بیمارستان برای چی؟!!!

بغضم ترکید و گفتم:

- وارنا ... آراد ...

نتونستم ادامه بدم ... انگار خودش تا ته ماجرا رو فهمید و گفت:

- فقط اسم بیمارستان و اسم خیابونش رو بگو ...

با هق هق اسم و آدرس رو گفتم و قطع کردم ... می دونستم خیلی زود می یاد ... فرزاد با ناراحتی گفت:

- اینقدر گریه نکن ویولت ... داغون شدی به خدا ...

مگه می شد گریه نکنم؟!!! فین فین کردم و گفتم:

- گفتی باید بریم اداره پلیس؟! برای چی؟

نشست روی نیمکت و گفت:

- ضاربی که زده بهتون رو دستگیر کردن ... می خواسته فرار کنه مردم نمی ذارن ... الان هم بازداشته ... مردم شهادت دادن که اون از عمد می یومده به سمت شما ... پلیس هم مشکوک شده و می خواد مطمئن بشه که این جریان عمدی بودی یا نه ... باید بری هم ضارب رو ببینی و هم به یه سری سوال جواب بدی ...

سرم رو از پشت کوبیدم به دیوار اگه ضارب رامین باشه می کشمش ... با دستای خودم خفه اش می کنم ... صدای فرزاد دوباره بلند شد:

- بریم الان؟؟!

- نه بذار داداشم بیاد بعد می ریم ...

- داداشت اینجاست؟

- آره با خانومش ...

- جریان شما رو می دونه؟

- از علاقمون به هم خبر داشت ولی از محرمیتمون چیزی نمی دونه ...

- حالا با وجود حاج خانوم دردسر نشه ...

- برام اهمیتی نداره دیگه ...

همون لحظه حاج خانوم از ICU اومد بیرون ... صورتش خیس اشک بود ... خودش رو انداخت روی نیکمت روبروی ما و دستاشو گرفت رو به آسمون و با صدای بلند گفت:

- یا فاطمه زهرا ... بچه مو از خوت می خوام ... یا علی بن موسی الرضا ... نذر می کنم دو تا گوسفند هدیه به آشپزخونه ات کنم ... هر سال یه زوج رو می فرستم بیان پابوست ... بچه ام رو برام حفظ کن ... زوده تن و بدن بچه ام اسیر خاک بشه ... آقا تو شهر این اجنبی ها جایی نیست که برم خودمو خالی کنم ... بچه ام رو بهم برگردون و دلم رو آروم کن ...

از جا بلند شدم ... رفتم سمت فرزاد و گفت:

- حاج خانوم رو ببر مسجد الرسول ... وقتی اونجا دل آرادم رو آروم می کرد ... دل مامانشو هم آروم می کنه ...

فرزاد سرش رو تکون داد و رفت سمت حاج خانوم ... منم راه افتادم که از بیمارستان برم بیرون ...

می خواستم برم جلوی وارنا و ماریا ... توی محوطه بیمارستان که یه فضای سبز خیلی کوچیک بود ولو شدم روی یه نیمکت و به زمین جلوی پام زل زدم ... دلم خیلی گرفته بود ... از این دنیا از این آدما ... از دست همه ... مگه من چه گناهی کرده بودم؟ من که همیشه می خندیدم .. همه رو هم می خندوندم ... من که عاشق شدم ولی نذاشتم عشقم با هوس قاطی بشه ... من که سعی کردم خوب باشم ... چرا این شد قسمتم؟!! گوشیم زنگ خورد ... نگاه کردم ... شماره وارنا بود ...

- الو ...

- من دم بیمارستانم ... کجایی ویولت؟!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

از جا بلند شدم ... .ارنا رو دیدم که جلوی میله های آهنی ایستاده ... رفتم به طرفش و گفتم:

- دیدمت ...

گوشیشو قطع کرد و چرخید اونم منو دید ... دویدم به طرفش ... دستاشو از هم باز کرد ... سرم رو گذاشتم روی شونه اش و بغضم رو شکستم ... آراد هم بدون حرف اجازه داد گریه کنم ... اینقدر که خالی بشم ... با شنیدن صدای مامی با تعجب چشم باز کردم:

- برو کنار وارنا ... این دختر چشه؟!

مامی و ماریا درست پشت سر وارنا ایستاده بودن ... دستم رو گرفتم جلوی دهنم و با صدای خفه گفتم:

- مامی!

مامی آغوششو برام باز کرد ... بغضشو حس می کردم ... یعنی خبر داشت؟!! خودم رو انداختم توی بغلش ... دستاش مادرانه دور شونه هام حلقه شدن و صداش کنار گوشم بلند شد:

- دخترم ... عزیزم ... چرا گریه می کنی؟ چی شده؟ داری منو نگران می کنی؟ تو توی بیمارستان چی کار داری؟ وارنا که هیچی نگفت ...

پس نمی دونست! وارنا سرش می رفت راز کسی رو فاش نمی کرد ... ولی بالاخره که باید می فهمید ... حالا که اومده بود همه چی رو می فهمید ... بعد از مامی ماریا بغلم کرد ... وقتی از ماریا جدا شدم وارنا جلو اومد و گفت:

- چی شده ویو؟ برای آراد چه اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- تصادف کرده ...

- با چی؟!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- با ماشین ... پیاده بودیم ... یه نفر اومد سمتمون ... آراد منو هل داد ... خودش ...

به اینجا که رسید بغضم دوباره ترکید ... صدا از هیچکدومشون در نمی یومد ... وارنا منو کشید توی بغلش و گفت:

- بیا بریم تو ببینم ... بیا بریم برام کامل تعریف کن ...

سریع ایستادم و گفتم:

- تو نه ...

می دونستم اگه با مامان آراد روبرو بشن ممکنه همه چی لو بره ... باید اول خودم می گفتم ...وارنا با تعجب گفت:

- چرا نریم تو؟

به نیمکتی که خودم روش نشسته بودم اشاره کردم و گفتم:

- بیاین اینجا بشینیم ... اول می خوام باهاتون حرف بزنم ...

همه نشستیم روی نیمکت ... نمی دونستم از کجا باید بگم ... ولی گفتم از اولش گفتم ... اکثر چیزا رو وارنا می دونست بیشترش رو برای مامی و ماریا گفتم ... به قسمت حساس ماجرا که رسید چهره هاشون رو می دیدم که داره هی رنگ عوض می کنه ... اون تاسف داشت رنگ دیگه ای می گرفت ... ماریا متعجب شده بود ... مامی عصبی و وارنا ... از حالت نگاه اون چیزی نمی فهمیدم ... حرفام که تموم شد مامی از جا پرید و گفت:

- ویولت! واقعا که ... دختری که من بزرگ کردم اینه؟!!! چطور حاضر شدی شان خودت و خونواده ات رو تا این حد بیاری پایین؟

سرم رو انداختم زیر ... چیزی نداشتم که بگم ... بغض کرده بودم ... کاش آراد الان کنارم بود و اونم برای دفاع از من چیزی می گفت ... وارنا گفت:

- لیزا ... نباید ویو رو سرزنش کنی ... البته منم کار آخرش رو تایید نمی کنم ... خیلی هم از دستش شاکیم که چرا با من مشورت نکرده! که اگه می کرد محال ممکن بودم بذارم دست به

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

همچین کاری بزنه ... اما در مورد عاشق شدنش نباید سرزنش بشه ... عشق مهمون ناخونده قلبه ... دیگه حداقل اینو هم من می دونم هم خودت ماریا ...

اما مامی با این حرفا آروم نمی شد ... جلز ولز کنون گفت:

- حرف نزن وارنا! همیشه سعی کردی یه سرپوش روی کارای ویولت بذاری ... اون با این کارش شخصیت خودش رو خورد کرده ... کاری کرده که یه زن بهش بگه پسرمو بهت نمی دم!!! مگه من دخترمو می دادم؟ مگه من اجازه می دادم ویولت عروس خونواده ای بشه که دوسش ندارن؟

وارنا دوباره به جای من گفت:

- شما درست می گی ... باشه! حق رو می دم بهت ... اما الان ویولت عاشقه ... می گی چی کار کنیم؟ درمونی براش سراغ داری؟

- من باید با الکس صحبت کنم ...

همین که خواست ازمون فاصله بگیره پریدم جلوش و گفتم:

- مامی ... الان چی می خوای بگی؟ می خوای به پاپا بگی دخترت عاشق مردی شده که الان روی تخت بیمارستانه؟!! که قاتلش تو زندانه؟ که معلوم نیست زنده بمونه یا بمیره ... می خوای بگی کسی که دخترت با جون و دل محرمش شده ممکنه امروز فردا برای همیشه ترکش کنه؟!!! چی می خوای بگی مامی؟!

باز به ضجه افتاده بودم ... وارنا اومد طرفم ... محکم بغلم کرد و گفت:

- آروم باش ... آروم ... خیلی خب ... لیزا جایی نمی ره ... به کسی هم نمی گه ... هنوز هم هیچ بلایی سر آراد نیومده ... آیه یاس نخون ...

بعد نگاهی به مامی کرد و گفت:

- من می خوام برم به آراد سر بزنم ... می یاین شما؟

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

مامی با غیظ گفت:

- معلومه که نمی یام ... نه خودم می یام نه می ذارم این دختر اینجا بمونه که بخواد تیکه و طعنه های اون زن رو بشنوه ...

با بغض گفتم:

- مامی!

- همین که گفتم ... تو میای می ریم خونه ...

وارنا گفت:

- ویولت باید بره اداره پلیس ... مگه نه ویولت؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم ... وارنا گفت:

- تو و ماری برین خونه ویولت ... من و ویولت می ریم اداره پلیس بعدش خودم می یارمش خونه ... قول می دم ...

مامی دستش رو تهدید کنان تکون داد و گفت:

- وارنا اگه بفهمم گذاشتی ویولت با اون زن روبرو بشه ...

وارنا سریع گفت:

- قول دادم ...

بعد رو به من که زار می زدم گفت:

- کلید خونه ات رو بده به لیزا ...

گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به فرزاد .... از بعد زا تصادف هیچ کدوم از وسایلم پیشم نبودن .... می دونستم همه رو تحویل دادن به فرزاد ... مثل گوشیم ... بهش گفتم وسایلم رو بیاره و قطع کردم ... نشستیم منتظر ... یه ربعی طول کشید تا اومد ... اما از بیرون ... رفتم به طرفش و با تعجب گفتم:

- بیرون بودی؟

- آره حاج خانوم رو بردم مسجد الرسول ...

بعد با سر اشاره ای به پشت سرم کرد و گفت:

- خونواده اتن؟

سرم رو چرخوندم و گفتم :

- آره ...

نزدیک اومد و یکی یکی با همه شون آشنا شد ... برای معرفی فرزاد فقط گفتم یکی از دوستام ... اگه می گفتم یکی از دوستای آراد باز مامان عصبی میشد ... فرزاد وسایلم رو داد و بعد از عذر خواهی از همه رفت داخل ساختمان بیمارستان ...کلید رو از داخل کیفم در آوردم و گرفتم سمت مامی ... رو ترش کرد کلید رو گرفت و دست ماریا رو کشید ... داشتم به رفتنشون نگاه می کردم که وارنا گفت:

- بیا بریم یه سر بزنیم به آراد ... بعد می ریم ...

آراد رو برده بودن توی اتاق عمل ... دوست نداشتم از بیمارتان خارج بشم ... اما وارنا مصر بود حتما بریم اداره پلیس و ضارب رو شناسایی کنیم ... مونده بودم بین دوراهی ... وقتی غزل و فرزاد هم اصرار کردن برم و فرزاد قسم خورد در صورت بروز هر اتفاقی خبرم می کنه دل کندم و همراه وارنا راهی اداره پلیس شدم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

دست وارنا دور شونه ای حلقه شده بود ... سعی می کرد منو گرم کنه که نلرزم اما فایده ای نداشت ... راننده با تعجب از آینه نگاهم می کرد ... دوست داشتم دو تا فحش آبدار نثارش کنم ... اما قدرت حرف زدن هم نداشتم ... صدای رامین توی گوشم می پیچید:

- آره من زدم ... من زدم بهش میخواستم هر دوشون رو بکشم ...اما نشد ...

قاه قاه می خندید ... یه نفر رو آورده بودن حرفاش رو ترجمه کنه ... چون اینقدر حالتش غیر طبیعی بود که اگه یم خواست هم نمی تونست انگلیسی حرف بزنه ...

- خیلی وقت بود سایه سایه دنبالشون بودم ... اگه یه ذره دست از نگاه کردن به هم بر می داشتن منو می دیدن ... من سایه اشون بودم ... منتظر یه فرصت تا همزمان نفسشون رو قطع کنم ... اما اون پسره عوضی نذاشت ... این که الان اینجا وایساده هم الان باید مرده باشه ... سزای هر دوشون مرگ بود ... مرگ ... وقتی به من گفت نه باید فکر اینجاشو هم می کرد ...

وقتی می خندید بیشتر از اینکه ازش منزجر بشم دلم براش می سوخت ... خودش رو به چه روزی انداخته بود!!! این رامین دیگه اون رامین نبود ... بازپرس با لحن خشنی ازش پرسید:

- کیومرث کیانی رو می شناسی؟ چه نسبتی باهات داره؟

- عمومه ...

- برات وکیل گرفته ...

باز قهقهه زد و گفت:

- بهم می گفت دست بردارم ... می گفت انتقام تلخه ... شیرین نیست ... ولی الان من شیرینیشو با همه وجودم حس می کنم فقط اگه اینم مرده بود ...

به من اشاره کرد و ادامه داد:

- اونوقت دیگه هیچی کم نبود ...

رامین رو از اتاق بردن بیرون ... بازپرس چند تا سوال در مورد خصومتم با رامین پرسید و اجازه داد بریم ...

خودم رو بیشتر به وارنا چسبوندم و گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- وارنا ... کیومرث کیانی کی بود؟

- بازپرش گفت عموی رامینه ... گویا عموش ونکوور زندگی می کنه ... اینم اول رفته پیش عموش و بعد اومده سروقت شماها ... کاراش حساب شده بوده ...

- چی کارش می کنن؟!!

- نمی دونم ... اما حدس می زنم بفرستنش ایران ... چون تابعه اینجا نیست ... آراد هم نیست ... اگه تو ایران محکوم بشه هم بستگی به حال آراد داره ... بهوش بیاد و خوب بشه براش حبس می برن ... اگه هم خدایی نکرده بهوش نیاد ... اعدام می شه ...

سرم رو بیشتر تو اغوش وارنا پنهان کردم:

- من می خوام برم بیمارستان ..... من نمی یام خونه ... می خوام برم ببینم آراد چطوره ...

- ویولت الان لج نکن ... لیزا عصبیه ... اگه از قبل ذهنش رو آماده کرده بودیم اینطور نمی شد ... اما الان شوکه است ... چه خواستگارهایی رو که رد نکرده! فقط منتظر بود تو برگردی ... حالا تو چیکار کردی؟ دست گذاشتی رو پسر خونواده ای که تو رو اونقدر تحقیر کردن ... خوب براش گرون تموم شده ...

- لیزا چی شد که اومد اینجا ... اینقدر یهویی؟

- از ایران به من زنگ زد گفت می خواد تو رو سورپرایز کنه ... منم تازه مسافرت هام تموم شده بود ... پیشنهادش رو قبول کردم و تصمیم گرفتیم هر سه بیایم دم خونه ت خوشحالت کنیم ... به لیزا گفته بودی آپارتمانت رو چرا عوض کردی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- گفتم شلوغه نمی تونم درس بخونم ...

- و دلیل اصلی؟

قضیه آسانسور رو تعریف کردم ... نرم پیشونیم رو بوسید و گفت:

- می فهمم چقدر عاشقی ... وقتی یه مرد برای یه زن حامی باشه اون زن براش جونشو هم می ده ... آراد واقعا حامی خوبی بوده ...

بغضم ترکید و به هق هق افتادم ... حقیقت همین بود ...

روی تختم مچاله شده بودم ... مامی بارها اومد توی اتاق باهام حرف بزنه ... بارها خواستم داد بکشم ... پرخاش کنم ... بهش بگم بره بیرون ... اما هر بار سکوت کردم ... یاد آراد می افتادم و حرفش ... احترام به پدر مادر از واجبات دین ماست ... مسلمون نبودم ... اما هر انسانی باید بره سراغ بهترین ها ... آراد تو بدترین شرایط قربون صدقه مامانش می رفت ... من نمی تونم به خوبی اون باشم ... اما می تونم حداقل سکوت کنم و دل مامی رو نشکنم ... آراد رو از اتاق عمل آورده بودن بیرون ... دکتر گفته بود تا وقتی به هوش نیاد هیچی معلوم نیست ... اما صحت بینایی رو تا حدودی تضمین کرده بود و این یکی از بهترین خبرهایی بود که توی اون روزای گند بهم دادن ... دکتر گفته بود آراد رفته توی کما و دیگه بهوش اومدنش بستگی به سطح هوشیاریش و مقاومت بدنش داره ... کار روز و شبم شده بود اشک و آه ... دوره کردن خاطراتم ... عکسای آراد رو نگاه کردن ... و هر روز مامی داشت بیشتر به عشق عمیق دخترش به یه پسر مسلمون پی می برد ... وارنا به خاطر دل من هر روز به بیمارستان سر می زد و برام خبر می آورد ...

- امروز تغییری نکرده بود ... امروز یه کم بهتر شده بود ...

اما من فقط دوست داشتم ازش بشنوم که آرادم چشم باز کرده ... از وارنا می شنیدم که مامان آراد هر روز توی بیمارستانه ... صبح تا شب ... فقط شب ها برای خواب به آپارتمان آراد می رفت و من چقدر حسودیم می شد ... دوست نداشتم کسی پاشو بذاره اونجا ... اونجا پر از عشق من و آراد بود ... پر از نفس های مخلوط شده ما دو تا ... پژواک نجواهای عاشقونه

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

مون ... یه هفته گذشت ... هیچی تغییر نکرده بود ... رامین رو داشتن منتقل می کردن ایران ... وانرا می گفت وکیلش هم نمی تونه براش کاری بکنه ... اگه آراد به هوش نمی یومد محاکمه رامین چه دردی از من دوا می کرد ... بعد از یه هفته وارنا تصمیم به برگشت گرفت ... دیگه موندنش جایز نبود ... باید می رفت سر کار ... یم گفت توی یه شرکت کار پیدا کرده ... قبل از رفتنشون به زور منو حاضر کرد و دنبال خودش از خونه برد بیرون ... غر غر می کردم ... حوصله نداشتم ... دوست داشتم فقط برم بیمارستان ... اما وارنا به زور منو برد دانشگاه ... با دیدن دانشگاه سر جام ایستادم و گفتم:

- اینجا اومدی برای چی؟ من نمی یام ...

- یعنی چی؟!!! می دونی چقدر وقته دانشگاه نرفتی؟ ویولت به خودت بیا ... با عزلت نشینی آراد خوب نمی شه ... تو مگه امید به بهوش اومدنش نداری؟

سرم رو تکون دادم ... ادامه داد:

- خب پس نذار زندگیت متوقف و راکد بشه ... زندگیت رو بکن ... تلاش کن برای بهتر شدن زندگیت ... تو الان باید دنبال کارای آراد هم بری ... باید مدرک ببری تا بفهمن آراد تو بیمارستانه و بهش مرخصی بدن ... می دونی اگه اخراج بشی ویزات باطل می شه و دیگه نمی تونی تو این کشور بمونی؟ دیگه نمی تونی کنار آراد بمونی!

تا حالا به این چیزا فکر نکرده بودم ... یعنی دقیقت تر بخوام بگم مدت ها بود به چیزی و کسی جز آراد فکر نکرده بودم ... ولی حق با وارنا بود ... اگه دیپورت می شدم دیگه به این راحتی ها نمی تونستم برگردم پیش آراد .... ناچارا همراه هم رفتیم داخل دانشگاه ... وارنا برگه از بیمارستان هم گرفته بود! هم برای من و هم برای آراد ... زمانی که من به خاطر آسانسور بستری شده بودم ... زمانی که بعد از تصادف بستری شدم ... و برای آراد مبنی بر بیهوش بودنش ... دانشگاه با تعیین کردن مقداری غرامت فقط و فقط به خاطر اینکه ترم قبل هر دو درخشیده بودیم با دوباره سر کلاس رفتن من و مرخصی آراد موافقت کرد ... اما این شرط هم تعیین شد که دیگه حق غیبت کردن ندارم ... حالا تو اون اوضاع کی می تونست بره دانشگاه!!! وقتی اینو گفتم داد وارنا بلند شد ... سرم رو زیر انداختم و جوابی ندادم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

زندگی جریان داشت ... حتی اگه آراد نباشه ... جریانش رو من حس نمی کردم! اما حرفای وارنا حقیقت داشت من باید زندگی رو می ساختم ... زمانی آراد به هوش می یومد و دوست نداشتم منو یه شکست خورده ببینه ... باید بهش ثابت می کردم من با امید به هوش اومدنش به جنگ زندگی رفتم ... قبل از رفتن به خونه از وارنا خواهش کردم سری به بیمارستان بزنیم و وارنا قبول کرد ... پشت بخش ICU جز حاج خانوم کس دیگه ای نبود ... غزل به خونه شون رفته بود ... فرزاد هم سر کارش بود ... همه به زندگیشون برگشته بودن ... جز من و آراد و حاج خانوم ... آهی کشیدم و رفتم سمتش ... با دیدن من فقط نگام کرد ... گفتم:

- سلام ...

و جوابمو به سردی شنیدم ...

- سلام ...

دوباره سرش رو توی کتاب دعاش فرو کرد ... زمزمه کردم:

- حالش چطوره؟!

و شنیدم:

- بد ...

بغض صدام رو لرزوند ...

- دیدینش؟

- هر روز ...

- می می ذارن منم برم ببینمش؟

سرش رو آورد بالا ... چند لحظه خیره نگام کرد ... گفت:

- با این چشما تو دل پسرم آشوب به پا کردی؟

سرم رو انداختم زیر ... زمزمه کردم:

- من نمی خواستم ... ما ... هیچ کدوم نمی خواستیم اسیر یه عشق ممنوع بشیم ... اما شد!

- اگه تو نبودی ... شاید اونم الان داشت زندگیش رو می کرد ...

طاقت نیاورم ... سرم رو آوردم بالا و گفتم:

- و اگه شما عاقش نکرده بودین!

- من عاقش نکردم ... عاق زبونی با عاقی که از ته دل باشه زمین تا آسمون فرقشه ... آراد من احترام سرش می شد ... می خواستم برش گردونم که تو منجلاب فرو نره ...

- زندگی با من منجلاب بود حاج خانوم؟ من عاشق آراد بودم و هستم ... از کجا معلوم که عاق شما باعث این اتفاق نشد ؟ آراد همه اش می ترسید که بلایی سر من بیاد ... اما بلا سر خودش اومد ...

از جا بلند شد ... چشماش رو گرد کرد و با خشم گفت:

- چی می گی؟!!! دیگه داری گنده تر از دهنت حرف می زنی دختر خانوم ... آراد پسرمه! پاره تنمه ... جیگر گوشه مه ... مادر حاضره بمیره ولی خار به پای بچه اش نره ...

بغضم شکست و گفتم:

- با حرفی که به آراد زدین علاقه تون رو نشون دادین ... شما کجا بودین وقتی آراد اینجا داشت زجر می کشید ... وقتی ذره ذره آب شدنش رو داشتم به چشم می دیدم ... چطور حاضر شدین اون روزای گند رو براش بخواین؟ چطور؟!!! من بد بودم ؟! ولی پسرتون من رو دوست داشت .... همونطور که من بی اون نفس نمی تونستم بکشم ... چرا تحملم نکردین به قیمت رسیدن پسرتون به آرزوش؟ چرا؟ چرا من که از نظر شما یه هوس بودم تونستم از آراد بگذرم چون طاقت دیدن زجرشو نداشتم ولی شما نتونستین از خواسته تون بگذرین؟ چرا؟!!! چرا؟!!!

دیگه منتظر نشدم حرفی بزنه ... وارنا خواست بیاد بغلم کنه که اجازه ندادم ... پسش زدم و دویدم سمت اتاق دکتر کالین ... می خواستیم خودم از وضعیت آراد خبر بگیرم ... هنوز بدنم داشت می لرزید .... ضربه ای به در زدم و رفتم تو ... دکتر پشت میزش نشسته سر گرم

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

یادداشت مطالبی توی دفترش بود ... اینجا بیشتر اتاق استراحتش بود تا کار ... چون ندیده بودم اینجا بیماری رو ویزیت کنه ...

با دیدن من با ترس از جا بلند شد و گفت:

- طوری شده؟

نشستم روی مبل ... اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- نه ... دلم از بی رحمی دنیا گرفته ...

دوباره نشست سر جاش ... نفسش رو فوت کرد و گفت:

- ترسوندیم دختر ... گفتم نکنه اتفاقی برای نامزد خوش خوابت افتاده ... چی گفتی؟ گفتی بی رحمی دنیا؟ دنیا که بی رحم نیست عزیزم ... دنیا خیلی هم قشنگ و دوست داشتنیه با هزار اتفاق خوب و دلنشین ... ما هستیم که اون رو بی رحم می کنیم تو ذهنامون ...

حوصله اندرز شنیدم نداشتم ... پیشونیم رو توی دستم فشردم و گفتم:

- خانم دکتر ... این کما که می گین ... ربطی که به مرگ مغزی نداره؟!! داره؟

خدا می دونه پرسیدن این سوال برام چقدر سخت بود ... لبخندی زد ... چیز میزای روی میزش رو کمی پس و پیش کرد و گفت:

- نه عزیزم ... کما یه چیزی شبیه خوابه ... آراد الان خودش نفس می کشه ... دستگاه گوارشش کار می کنه ... تمام اعمال حیاتیش رو بدنش انجام می ده ... اما عین یه آدم خواب نمی تونه به محرک های اطرافش پاسخ بده ... سطح هوشیاریش پایینه ... البته اینو هم باید بگم که ما کماهای متفاوتی داریم ... بعضی از افرادی که رفتن توی کما خودشون به تنهایی نمی تونن تنفس کنن یا بقیه اعمال حیاتیشون رو انجام بدن و به دستگاه نیاز دارن ... این یکی از عواملیه که باعث می شه کما با مرگ مغزی اشتباه گرفته بشه ... چون فردی که مرگ

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

مغزی شده هیچ کنترلی دیگه روی اعمال بدنش نداره ... تنفسش به وسیله دستگاه ونتیلاتور انجام می شه و این تنفس به قلبش اکسیژن می رسونه و قلب باعث می شه بقیه اعضای بدن هم به فعالیت خودشون ادامه بدن ... با این حال بعد از یه مدت حتی تنفس با دستگاه هم دیگه نمی تونه کمک کنه و بیمار فوت می شه ... فوت بیمار مرگ مغزی صد در صده! اما آراد احتمال به هوش اومدنش هست ... بستگی به سطح هوشیاریش داره ... هر چی بیشتر بره به سمت بهبودی سطح هوشیاریش هم بهتر می شه ... و همه صداهای اطرافش رو می شنوه ... درک می کنه اما قادر به پاسخ گویی نیست ... حتی هستن یه سری از افرادی که واکنش نشون می دن با تکون دادن بدنشون ... باید امیدوار باشی ...

- چقدر ممکنه این حالت طول بکشه خانوم دکتر؟!

آهی کشید و گفت:

- تو دختری قوی هستی ... من نمی تونم بهت دروغ بگم ... باید باهات روراست باشم ... شاید سالها طول بکشه ... حتی ممکنه وارد زندگی نباتی بشه ... و گاهی هم منجر به مرگ مغزی می شه ...

با دهن باز نگاش کردم ... سری تکون داد و گفت:

- هر دو اتفاق بد هستن ... زندگی نباتی یعنی اینکه فرد عین یه گیاه نیاز به رسیدگی داره ... غذا ... آب ... اما عین همون گیاه نه با تو حرف می زنه نه درکت می کنه ... حتی ممکنه چشماش هم باز باشه ... اما چه فایده! همینطور می مونه تا وقتی که زمان مرگش برسه ... مرگ مغزی هم با افزایش حجم بافت های مغزی ایجاد می شه ... فضایی که مغز توی اون قرار داره خیلی کوچیکه ... حالا اگه مغز بزرگ تر بشه باعث آسیب دیدنش و در نهایت از کار افتادن بافت ها می شه ... سلول های مغزی هم که ترمیم نشدنی هستن و در نهایت منجر به مرگ مغزی می شه ... در هر صورت ما همه تلاشمون این بود که آراد به این نقطه نرسه ...

نالیدم:

- ولی ممکنه ...

- بله ممکنه ...

صورتم رو بین دستام پوشوندم ... صدام به زور از حنجره خارج شد:

- درد داره؟

- چی درد داره؟

- اگه مرگ مغزی بشه ... درد می کشه؟

صداش مهربون شد ...

- نه دخترم ... هیچ دردی نداره ...

از جا بلند شدم ... دوست داشتم از زور غصه سینه ام رو بشکافم ... بغضم نمی شکست ... با صدای گرفته گفتم:

- می شه برم ببینمش ...

- البته ... گفتم اجازه بدن تو و مادرش ههر وقت که خواستین به عیادتش برین ... آراد صداتون رو می شنوه ... دوست دارم وادارش کنین به محرک ها پاسخ بده ...

آهی کشیدم و بعد از تشکری نیم بند از اتاق زدم بیرون ... وارنا درست پشت در اتاق منتظرم بود ... با دیدن من بی حرف منو کشید توی بغلش و گفت:

- درست می شه ... امیدت به خدا باشه ... هیچ کس قوی تر از اون نیست ... اگه اون بخواد هر چیزی شدنیه ...

- فقط آرزو می کنم زودتر از آراد از این دنیا برم ... همین ...

- دختر این چه حرفیه؟

- وارنا من می خوام برم پیش آراد ... ممکنه طول بکشه ... تو برو ...

- نه منتظرت می مونم ... ویولت ... خودت رو اذیت نکن ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

آهی کشیدم و از پله ها رفتم پایین ... حاج خانوم سرش رو به دیوار چسبونده بود و چشماش بسته بود ... انگار خسته بود ... بی توجه بهش رفتم سمت ICU پرستاری جلو اومد که نذاره برم تو ...خودم رو معرفی کردم ... همین که اسمم رو شنید کنار رفت و اجازه داد وارد بشم ... با بغض و آه گان رو تنم کردم و رفتم تو ... آراد همون جای قبلی بود ... با چشمای بسته و لوله و سیم های آویزون ... نشستم کنارش ... اول از همه دستش رو گرفتم ... انگار فقط با گرفتن دستش می تونستم احساسم رو بهش انتقال بدم ... سرم رو بردم بالا و گذاشتم کنار سرش ... روی بالش ... کنار گوشش مشغول حرف زدن شدم ... از همه جا از همه چی ... از دانشگاه ... از مامی ... از وارنا و حمایتش ... از اینکه می خواستم زندگی کنم تا به هوش بیاد ... از همه جا! حتی از حرفام با مامانش ... وقتی حرفام تموم شد خم شدم پیشونیش رو بوسیدم ... در گوشش آروم گفتم:

- دوستت دارم ...

و عقب گرد کردم ... تصمیمم جدی بود ... به زندگیم می رسیدم و در کنارش هر روز بالای سر آراد می یومدم ... دوست داشتم هر روز بهش گزارش بدم ... به همسرم ...

از اتاق که رفتم بیرون بازم چشمم افتاد به حاج خانوم ... چشماش هنوز هم بسته بود ... قبل زا اینکه وارنا بیاد سمتم رفتم سمت حاج خانوم ... نشستم کنارش ... مامان آراد بود ... آراد خیلی دوسش داشت ... منم نمی تونستم ازش متنفر بشم ... آروم صداش کردم:

- حاج خانوم ...

پلکاش لرزید .... دوباره صداش کردم:

- حاج خانوم ...

اینبار چشماشو باز کرد و چرخید به طرفم ... با دیدنم صاف نشست ... سعی کردم لبخند بزنم:

- خسته این ... برین استراحتت کنین ... آراد راضی نیست شما اینقدر به خودتشون فشار بیارین ...

روش رو برگردوند و گفت:

- خوبم ...

- می خواین من بمونم شما برین استراحت کنین؟ تا برگشتین من می رم خونه ...

- نه ... گفتم که خوبم ...

اصرار بیشتر رو جایز ندونستم ... بلند شدم ... دست کردم توی کیفم ... کاغذی در اوردم .. شماره موبایلم رو نوشتم روی تکه ای کاغذ ...گذاشتم کنارش و گفتم:

- اگه ... اگه یه موقع کاری داشتین هر موقع که بود به من خبر بدین ... من حتما می یام ...

جوابی نداد ... حتی شماره رو هم برنداشت ... آهی کشیدم و بعد از خاحافظی زیر لبی همراه وارنا از بیمارستان خارج شدیم ...

***

از مسجد الرسول که اومدم بیرون حس و حال بهتری داشتم ... نمی دونم چرا ... اما این نمازی که خوندم خیلی بهم چسبید ... دو ماه از بیهوشی آراد سپری شده بود ... دریغ از یه حرکت که بهش امیدوار بشم ... وقتی دیدم دارم تحلیل می رم به مسجد الرسول پناه بردم ... حاج آقا هر روز اونجا بود ... با دیدن من که هر روز می رفتم و یه گوشه به ضجه و زاری مشغول می شدم کنجکاو شد بفهمه دردم چیه ... خودش رو بهم نزدیک کرد و من که دنبال یه جفت گوش می گشتم تا حرفامو بهش بزنم همه چیزو براش تعریف کردم ... من و آراد رو خوب یادش بود ... چقدر به خاطر آراد غصه خورد! حتی عیادتش هم رفت ... روزی که همراه حاج آقا وارد بیمارستان شدیم قیافه مامان آراد دیدنی بود! من ... کنار یه روحانی!!! اما حرفی نزد ... حاج خانوم هم حاج آقا رو خوب می شناخت ... گویا توی این مدت اونم بارها رفته بود توی مسجد برای نذر و نیاز ... بعد از عیادت از آراد حاج آقا ازم خواست بیشتر برم مسجد تا بهم راه های آروم شدن رو یاد بده و من رفتم ... اوایل فقط برام غصه می گفت ... غصه های جالب که واقعا سرگرمم می کرد ... کم کم فهمید قهرمان های این داستان های قشنگ هر کدوم یکی از امام های شیعیان یا پیامبرا هستن ... وقتز از حاج آقا پرسیدم این قصه ها رو از کجا برام تعریف می کنه لبخندی زد و گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- از روی قرآن ...

با تعجب گفتم:

- ولی حاج آقا ... من نصف بیشتر قرآن رو خوندم ... قصه های اینجوری نبودن که ...

- درسته ... چون تو ترجمه رو خوندی ... اگه می رفتی سراغ تفسیر به همین قصه های قشنگ می رسیدی ... دخترم هر آیه قرآن پشتش یه قصه و روایت هست ... اگه فقط بخوای به معنی ظاهری توجه کنی شاید برات خوشایند نباشه ...

از اونجا بود که هفته ای یکی از کتابای تفسیری حاج آقا رو قرض می گرفتم و می خوندم ... یکی دوبار حاج خانوم کتابا رو دستم دید ... وقتی که می رفتم توی بیمارستان و به زور می فرستادمش بره کمی استراحت کنه و به خودش فشار نیاره ... کتاب ها رو هم با خودم می بردم که مطالعه کنم ... می دید ... ولی حرفی نمی زد ... نگاش این روزا یه جوری شده بود ... قبلا ها پر از نفرت بود ... با نفرت به سر بی حجابم خیره می شد و پوزخند می زد ... ولی این روزا دیگه از نفرت خبری نبود ... درکش نمی کردم ... نمی دونستم حسش نسبت به من چیه ... اما هر چی که بود بد نبود! از اون طرف توی خونه مامی هم عوض شده بود ... مامی زجر کشیدنای منو می دید ... گریه های شبونه ... گیج و منگ بودنم توی روز ... درد دل کردنم با عکسای آراد ... و کم کم اونم عوض شد ... می دیدم که روزای یکشنبه با چه وسواسی می ره کلیسا دعا می کنه ... توی خونه هم هر از گاهی صدای دعا کردنش رو می شنیدم ... چند باری هم با من اومده بود بیمارستان ... مامان آراد اصلا با مامی بد برخورد نکرد ... اینقدر حالش خراب بود که حوصله پشت چشم نازک کردن رو نداشت ... مامی هم اونو خیلی خوب درک می کرد ... چون یه بار داغ فرزند رو چشیده بود ... هر چند که خدا دوباره وارنا رو برگردوند ولی درد نبودش رو همه مون چشیدیم ... هنوزم پاپا از جریان خبر نداشت ... مامی گفته بود ویولت ضعیف شده می خوام بمونم پیشش یه کم بهش برسم ... پاپا هم قانع شده و گفته بود شاید خودش هم بهمون سر بزنه ... می دونستم اگه پاپا بیاد یه بار دیگه همه ماجراها تکرار می شن ... اما راه فراری نبود ... منم دیگه از هیچی نمی ترسیدم ... آخرای ترم دوم دانشگاهم بود ... سخت درگیرامتحانا بودم ... هر بار که خسته می شدم می رفتم بیمارستان یه کم بالای سر آراد می نشستم باهاش حرف می زدم حالم که

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

بهتر می شد برمی گشتم خونه ... آخرین امتحانم رو داده بودم و راضی داشتم بر می گشتم خونه که گوشیم زنگ خورد ... با دیدن شماره خونه آراد برق سه فاز از کله م پرید ... سریع جواب دادم ... حاج خانوم بود ...

- کجایی دختر؟

- دانشگاه بودم حاج خانوم ... طوری شده؟ آراد چیزیش شده؟

خیلی حساس شده بودم همین که اولین جمله رو گفتم اشکم سرازیر شد ... سریع گفت:

- نه ... آراد خوبه ... آراگل جریان رو فهمید ...

حاج خانوم به غزل گفته بود که حرفی به آراگل نزده چون باردار بوده ... اما حالا ... با ترس گفتم:

- وای ... چی شد؟ حالش خوبه؟

- گفت میخواد بیاد اینجا ... شش ماهشه ... با این وضعیت سنگینش ... می ترسم بچه اش سقط بشه ... از تو حرف شنوی داره ... اگه تو بهش بگی شاید راضی شه و نیاد ... انگار قسمت من این بود که هر دو تا بچه ام عبیر و عبید یه نفر بشن ...
بی توجه به کنایه اش گفتم:
- باشه حاج خانوم ... همین الان باهاش تماس می گیرم ...
قطع کردم و شماره آراگل رو گرفتم ... کلی بوق خورد تا جواب داد ... اینقدر گریه می کرد اصلا نمی فهمیدم چی می گه ... از شدت گریه اون منم به گریه افتادم ... هر چی می گفتم آروم نمی شد ... آخر سر گفتم:
- آراگل ... بمون ... خواهرزاده آرادم تو شکم توئه ... وقتی به دنیا اومد اونوقت بیا ... بچه ات رو هم بیار ... آراد از دیدنش خوشحال می شه ...

- من نمی تونم تا سه ماه دیگه اینجا دووم بیاریم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- اینجا هم هیچی نیست که تو رو آروم کنه ... آراد خوابیده ... مامانت و منم مدام بهش سر می زنیم ... همین! با دیدنش هیچی تغییر نمی کنه ... می دونی هم که من بهت دروغ نمی گم ... اگه وضعش از این بدتر بشه خودم خبرت می کنم ...

- آخه چطور ...

- یه کم به بچه ات فکر کن ... سفر برات خطر داره ... اگه خدایی ناکرده اتفاقی برات بیفته و بعدش آراد به هوش بیاد هیچ وقت خودش رو نمی بخشه ...

فقط گریه کرد ... حرفی نمی تونست بزنه ... اما بالاخره راضیش کردم ... وقتی قطع کردم رفتم سمت مسجدالرسول ... برای خالی کردن خودم به اونجا نیاز داشتم ... به نماز خوندن ... حالا می فهمیدم چرا آراد هر وقت از موضوعی ناراحت می شد به نماز پناه می برد ... به خاطر حس آرامشی که به آدم می داد ... لازم نبود مسلمون باشم تا نماز بخونم ... مسلما اگه هم مسلمون بودم و اعتراف پیش کشیش آرومم می کرد می رفتم اعتراف می کردم ...

از مسجد اومدم بیرون ... چهار ماه گذشته بود ... کتابم رو توی بغلم کشیدم و راه افتادم سمت بیمارستان ... حس عجیبی داشتم ... امروز خیلی با حاج آقا حرف زدیم ... خیلی بحث کردیم ... خیلی دینم رو به چالش کشیدم ... و ... یاد حرف آراگل افتادم که خیلی وقت پیش بهم زد ... من بهش گفتم:

- آراگل هیچ کدوم از فرقه های دین مسیحیت اونطور که باید و شاید منو ارضا نمی کنن ... گاهی فکر می کنم اگه همه اش با هم ادغام می شد یه چیز خیلی خوبی در می یومد ...

و آراگل با خنده گفت:

- دقیقا ... و اسلام دینیه که همه خوبی های دین ها یقبل از خودش رو در برگرفته به علاوه خیلی چیزای خوب دیگه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

کتابم رو زدم تو سرش و گفتم:

- تبلیغ دینی ممنوع ...

و آراگل گفت:

- تو که اینقدر رو دین خودت تعصب داری و در موردش تحقیق کردی ... خوب در مورد دین برتر جهان هم یه کم تحقیق کن ... شاید نظرت برگرده ...

و من با بی حوصلگی گفتم:

- تحقیق برای چی؟ من تحقیقاتم رو یه بار کردم ... اصلا دوست ندارم دوباره خودم رو با هزار تا اما و اگه مواجه کنم ...

صداها از ذهنم فاصله گرفت ... حالا رفتم تحقیق کردم ... حالا تازه داشتم می فهمیدم امام علی که آراد دیوونه اش بود کیه ... چه کارا کرده ... چرا آراگل می گفت تنها مردی که تاریخ به خودش دیده اما علیه ... حالا می دونستم که سر در بهشت اسم دو نفر حک شده و یکی از این دو نفر امام علیه ... حالا قلب منم شده بود مالامال از عشق علی ... حالا این من بودم که دوست داشتم سر ساعت وایسم نماز بخونم و با خدا حرف بزنم ... خودم رو به خدا نزدیک تر حس می کردم ... من سر هر وعده غذایی به تقلید از دین خودم دعا می خوندم و بعد از اون به تقلید از دین آرادم به نماز می ایستادم ... حال در روز بارها و بارها ذکر خدا رو می گفتم و یادش می کردم ... حالا دیگه همه دوازده امام رو می شناختم و باهاشون آشنا بودم ... دیگه یم دونستم چرا شیعیان برای تک تک امام هاشون یقه چاک می دن ... حالا خیلی چیزا رو می دونستم ...

با دهن باز به دهن بسته شده دکتر خیره شده بودم ... چی داشت می گفت؟!!! فقط یه هفته دیگه!!! همه اش یه هفته!!! فقط پنج ماه از کمای آرادم گذشته بود ... پنج ماه!!! چطور بعضی ها بعد از شش هفت سال به هوش می یومدن ... حالا آراد من بعد از پنج ماه محکوم به رفتن شده بود؟!!! به همین راحتی؟!! صدای دکتر توی گوشم می پیچید و تکرار می شد ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- متاسفم ... ولی آراد اگه تا یک هفته دیگه به هوش نیاد دچار مرگ مغزی می شه ... ضربه ای که به سرش وارد شده خیلی کاری بوده ... دیگه کاری از دست ما بر نمی یاد ...

راه افتادم سمت اتاق آراد ... حاج خانوم گوشه راهرو ضجه می زد ... مامی کنارش نشسته بود و سعی داشت آرومش کنه ... کسی نمی تونست جلوی من رو بگیره ... نمی خواستم گریه کنم ... پنج ماه اشک ریختم ... پنج ماه زار زدم! خدا رو صدا زدم ... به هر کسی که می شناختم قسمش دادم ... اما ... رفتم بالای سر آراد ... دستگاه ها نشون می دادن که هنوز نفس می کشه ... دستش رو گرفتم ... مثل همیشه ... داد زدم ...

- باید بیدار شی ... می فهمی؟!!! باید بیدار شی ... نمی ذارم تنهام بذاری ... نباید بری ... نباید منو تک و تنها ول کنی ... آراد اگه بیدار نشی از همه می برم ... اگه بخوای بری ... خودمو ...

صدای حاج آقا پیچید تو ذهنم ...

- خودکشی گناه کبیره است ... تو نباید تو کار خدا دخالت کنی ... نباید مرگت رو جلو بندازی وقتی خدا مقدر کرده که نفس بکشی ...

به هق هق افتادم ... سرم رو گذاشتم روی سینه اش و از ته دل زار زدم ... خدایا آراد رو ازم نگیر ... پرستارا سعی داشتن منو از آراد جدا کنن ... مامی و حاج خانوم هم پشت سرم داشتن اشک می ریختن ... جیغ می کشیدم و می گفتم:
- یا مسیح ... مگه تو مرده رو زنده نمی کردی؟!!! آراد من که نمرده ... بیهوشه ... بهوشش بیار ... یا فاطمه زهرا ... تو رو به محسنت قسم می دم ... نذار آرادم از دستم بره ... یا مریم مقدس ... یا علی ... خداااااااا ...

دیگه نمی دونستم باید کیو به شفاعت بطلبم ... بالاخره پرستارا موفق شدن منو از آراد جدا کنن ... مامی خواست بیاد بغلم کنه ... زدمش کنار ... دویدم از بیمارستان بیرون ... دور تا دورم شمع روشن کرده بودم با گل پر پر شده ... سه روزی بود که توی مسجد بست نشسته بودم و تکون نمی خوردم ... دستم رو گرفته بودم رو به آسمون و به زبون خودم دعا

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

می کردم ... نه از روی هیچ کتابی ... تکون دستی منو به خودم آورد ... چرخیدم ... حاج خانوم با چشمای تر کنارم نشسته بود و با تعجب نگام می کرد ... تند تند اشکامو پاک کردم و گفتم:

- سلام ...

- سلام ... کجایی تو دختر ... چند بار صدات کردم ...

- ببخشید حواسم نبود ...

آهی کشید و گفت:

- بهت حسودیم می شه ...

با تعجب نگاش کردم ... فکر کردم به خاطر آراد میگه ... سریع گفتم:

- باور کنین آراد شما رو هم خیلی دوست داره ...

لبخند تلخی نشست کنج لبش ... سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

- از اون لحاظ نه ... بالاخره روزی آراد می رفت سمت زنی که از مادرش براش عزیز تر بود ... من خودم رو برای این روز آماده کرده بودم ... از یه نظر دیگه گفتم ...

فقط نگاش کردم .. ادامه داد :

- خلوصت توی عبادت کردن ... بارها حین حرف زدن با خدا نگات کردم ... از دنیا و آدماش فاصله می گیری ... خدا تو رو خیلی دوست داره ...

صورتم رو برگردوندم و گفتم:

- مگه من مسیحی نیستم؟ مگه شما ... فکر نمی کنین که مسیحی ها ... نجس هستن ...

آهی کشید و گفت:

- اینطور فکر می کردم ... اما دیگه نه ... من هم از دور یه تماشاگر بودم ... می گن غرور آفت دینه ... دچار تکبر شده بودم ... فکر می کردم کسی که مسلمون نباشه کافره! فکر نمی کردم دل همون بنده ممکنه اینقدر پاک باشه که هزاران مسلمون رو بذاره توی جیبش ...

حرفی نداشتم بزنم ... البته ادعایی هم نداشتم ... دوباره آه کشید و گفت:

- وقتی اومدم شمشیر رو از رو بسته بودم ... می خواستم هر چی می تونم بارت کنم ... آراگل موقع اومدن بهم گفت مامان ... مواظب باش دل نشکنی ... دل بشکنی خدا سرت می یاره ... بد هم سرت می یاره ... حرف آراگل تکونم داد ... اما بازم ناراحت بودم و عصبی ... اومدم اینجا ... با خودم گفتم این دختر جلوی من گستاخ می شه ... وقتی گستاخی کرد اونجور که لایقشه باهاش برخورد می کنم اینجوری دیگه دلی هم نشکستم ... اما چی شد؟!!! دختری رو دیدم که جلوم ایستاد و خیلی نرم بهم سلام کرد! دختر یه لحظه خودم رو گذاشتم جای تو ... اگه زنی با من اینطور برخورد کرده بود سلام که هیچی تف هم تو صورتش نمی انداختم ...

سریع گفتم:

- اینطور نگین ... شما مادر آرادین ... آراد همه اش در مورد احترام با بزرگترها با من حرف زده ...

- حقا که آراد گوهر شناسه ... گوهر وجودی تو رو کشف کرد و پرورشت داد ...

آهی عمیقی کشید و گفت:

- بعضی وقتا حس عذاب وجدان دیوونه ام می کنه ... نکنه نفرین زبونی من آرادم رو به این روز انداخت ... نکنه تو راست بگی؟! خدا حرف دل مادر ها رو می شنوه ...

چشمامو با درد بستم و گفتم:

- اینطور نگین حاج خانوم ... من از روی عصبانیت اینو گفتم ... دعای مادر بیشتر از نفرینش گیراست ... دعاش کنین ... شما دعاش کنین شاید خدا به خاطر دل شما به من هم رحم کنه ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

سرش رو چندبار تکون داد ... اشکاشو پاک کرد ... دست کرد داخل کیفش سجاده ای رو خارج کرد و گفت:

- کار توئه؟

چشمم افتاد به سجاده آراد ... توی ماه رمضون براش گوشه اش رو گلدوزی کرده بودم ... نوشته بودم از طرف عشقت به طرف عشقم ... چقدر سر این جمله با آراد خندیدم ... اشک تو چشمام حلقه زد و سرم ور تکون دادم ... سجاده رو جلوی صورتش گرفت و گفت:

- یه دختر مسیحی برای پسر من سجاده گلدوزی کرده!!! آی خدا ... آدم می مونه چی بگه ...

یه دفعه به گریه افتاد ... رفتم کنارش ... بغلش کردم ... اشک من هم می ریخت ...

- تو رو خدا گریه نکنین حاج خانوم ... شما که گریه می کردین دل آراد ریش می شد ... به خاطر آراد گریه نکنین ...

- دعا کن ... دعا کن آرادم سالم بیاد بیرون از اون بیمارستان ... من نمی تونم ویولت ... نمی تونم با جنازه پسرم برگردم ...

به اینجا که رسید از جا بلند شد و در حالی که بلند بلند زار می زد ازم فاصله گرفت ... یه کم که فکر کردم دیدم دیگه ناراحتی مامان آراد باعث ناراحتیم نبوده توی این روزای آخر ... وقتی به خدا نزدیک تر شدم و فهمیدم اگه اون بخواد هیچ کس جلودار قدرتش نیست دست از نا امیدی برداشتم ... همین که امیدم فقط معطوف به لطف و کرم خودش شد حاج خانوم راضی شد ... به سجده افتادم ... حالا دیگه می دونستم که جز از خدا شفای آراد رو از هیچکس نباید طلب کنم ...
قرآن رو باز کردم ... سوره مبارکه یس اومد ... شروع کردم به خوندن ... مامی و حاج خانوم هم اینطرف و اونطرفم نشسته بودن ... مامی به زبون خودش داشت دعا می خوند و حاج خانوم تسبیح می چرخوند .... منم در حالی که دست آراد رو توی دستم گرفته بودم بلند بلند قرآن می خوندم ... یه جاهایی حاج خانوم هم باهام یک صدا می شد ... سوره که تموم شد مامی از جا بلند شد ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- من می رم یه آبی به دست و صورتم بزنم ...

سرم رو تکون دادم ... حاج خانوم هم بلند شد و گفت:

- من می رم مسجد پیش حاج آقا ... یه نذری دارم باید ادا کنم ...

برای حاج خانوم هم سرم رو تکون دادم ... همه رفتن ... فقط من موندم و آراد ... خم شدم ... صورتم رو چسبوندم به صورتش ... چشمامو بستم ... اشک از چشمام می ریخت روی صورتش ... زمزمه کردم:

- تا حالا چقدر فال حافظ گرفته باشم خوبه؟!!! هزار بار بیشتر گرفتم ... اما لعنتی یه بارم نگفت یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور ... من اگه شانس داشتم! والا ... نخند ... جدی دارم حرف می زنم ... دیدی توی فیلما هر وقت فال حافظ می گیرن همین در می یاد ... آراد پاشو تو بخون شاید بگه ها ... به ما که نگفت ... خوب بابا ... چرا اخم می کنی ؟ تنبل خان ... بگیر بخواب نخواستم ... منم می خوابم ... البته نه مثل تو ... دور از جون خرس ... بشنوه بهش بر می خوره! اونم فقط زمستونا می خوابه ... جناب عالی سرتاسر بهار و تابستون رو خواب تشریف داشتین ... آراد داره ترم جدید شروع می شه ها ... نمی خوای بیدار شی؟ می رم یکی از این ساعت ها که تو کارتون ها زنگ می زنه برات یم خرم می ذارم بالا سرت بچسبی به سقفا ... دیدی؟!! اینا که تا زنگ می زنه از بس صداش بنده سر جاش هی بالا پایین می شه ... آخی از بچگی دوست داشتم یکی از اینا داشته باشم ... تا زنگ می زنه انگا رداره می رقصه ... آراد پاشو اینقدر لوس نکن خودتو دیگه ... به سنگ اینقدر التماس کرده بودم تا حالا برام عربی رقصیده بود ... حالا شش ماست به تو می گم باز کن اون پلکای لامصبو! گفتم لامصب یاد یکی از خاطراتمون افتادم ... یادته گفتی می خوای برام لباس بخری ... حالا کاری نداریم که خسیس خان شدی و هیچ کوفتی برام نخریدی اما تا بهت گفتم منو تو اون لباس خوشگلا تصور کردی گفتی د لامصب اگه تصور کرده بودم که تا الان نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم ...
صدام رو کلفت کرده بودم و ادای آراد رو در می اوردم ... خنده ام گرفت ... همینطور که گریه و خنده ام قاطی شده بود چشمام بسته شد ... خیلی خسته بودم ... خیلی ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

با فشرده شدن دستم و صدایی شبیه خس خس چشم باز کردم ... سرم منگ بود ... به زور سرم رو گرفتم بالا و تازه فهمیدم کنار تخت آرادم ... با ترس به دستم خیره شدم ... دستم تو دست آراد بود ... دوباره نگاه کردم! اشتباه نمی کردم ... تا جایی که من یادم بود دست آراد تو دست من بود ... نه دست من تو دست آراد ... دوباره صدای خس خس بلند شد ... سرم رو آوردم بالا و به آراد خیره شدم ... نفس تو سینه ام حبس شد ... چشمای آرادم باز بود ... باز باز ... خیره شده بود به من ... مثل همیشه ... از جا پریدم ... نکنه ... نکنه وارد زندگی نباتی شده باشه؟! نکنه چشماش باز باشه ولی متوجه من نباشه؟ با تته پته گفتم:

- آراد ...

لباش تکون خورد ... عکس العمل نشون داد!!! دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم ... بی توجه به این که تو بخش ICU هستیم شروع کردم به جیغ کشیدن:

- خدایا شکرت ... خدایا ... آرادم به هوش اومد ... خدا نوکرتم ... خدا ... خدا ...

دو تا پرستاری که تو بخش بودن پریدن سمتم یکیشون سعی کرد منو آروم کنه و یکیشون رفت سمت آراد ... آراد با چشمای مات به من خیره شده بود ... خبر نداشت چه مدت تو حسرت دیدن چشماش بودم که حالا اینطوری نگام می کرد! پرستاری که منو گرفته بود کشون کشون منو از بخش برد بیرون ... تند تند داشت یه چیزایی بلغور می کرد ولی من متوجه نمی شدم ... لابد داشت بهم تذکر می داد ... دکتر کالین رو دیدم که توی راهرو با سرعت داره می ره سمت ICU اصلا منو ندید ... نباید هم می دید ... یکی از بیماراش به هوش اومده بودن ... زار می زدم و فقط خدا رو صدا می کردم ... چیزی نمی تونستم بگم ... حاج خانوم از آخر راهرو پیدا شد ... فکر کنم تازه از مسجد برگشته بود ... با دیدن من سر جاش خشکش زد ... وسط راهرو داشتم جیغ می کشیدم و خدا رو صدا می کردم و زار می زدم ... همونجا نشست روی زمین ... پرتاری که سعی می کرد هر طور شده منو آروم کنه رو پس زدم ... دویدم سمت حاج خانوم و با لحنی سرشار از محبت گفتم:

- مامان ... مامان آراد به هوش اومد ... آراد به هوش اومد ... منو دید ... مامان ...

بغض حاج خانوم ترکید ... از رنگ پریده اش فهمیدم با دیدن من یه فکر دیگه پیش خودش کرده ... دستاش رو گرفت رو به آسمون ... از ته دلش گفت:

- الحمدالله ... خدایا هزار مرتبه شکرت ... یا فاطمه زهرا نا امیدم نکردی ...

دستش که اومد پایین خودم رو انداختم توی بغلش ... حالا هر دو داشتیم زار می زدیم ... سه چهار تا پرستار دورمون جمع شده بودن و داشتن با تعجب نگامون می کردن ... براشون عجیب بود ... شاید تا به حال همچین احساساتی از کسی ندیده بودن ... مامان در گوشم گفت:

- چشمت روشن دخترم ... چشمت روشن!

- مامان بریم بالا سرش ... می خوام ببینمش ... دلم برای چشماش لک زده بود ... باورم نمی شه ... یا خدا!!!

هر دو از جا بلند شدیم ... حاج خانوم هم تر و فرز شده بودیم ... با سرعت رفتیم سمت ICU خواستم برم تو که جلوم رو گرفتن ... هر چی هم خواه شو تمنا کردم فایده ای نداشت ... گفتن سر و صدا می کنی و برای بقیه بیمارا خطر داره ... دکتر کالین که اومد بیرون پریدم به طرفش ... با دیدن من لبخند روی صورتش شکفته شد ... بی اراده بغلش کردم ... اونم با محبت فشارم داد به خودش و گفت:

- تبریک می گم عزیزم ... به آراد هم گفتم که اگه بهوش نمی یومد باید اون دنیا از تو پذیرایی می کرد ... شما هر دو واقعا عاشقین و خدا عاشقا رو دوست داره ... به هر دوتون رحم کرد ... اونم وقتی این جمله رو از من شنید اخماش در هم شد ... باورم نمی شه هنوز هم دو نفر بتونن اینقدرعاشق هم باشن ...

پرستاری که کنار دستش بود گفت:

- مثل رمئو ژولیت ...

خودم رو از آغوش دکتر کشیدم بیرون و گفتم:

- برگشت آراد من نیمیش مدیون زحمتای شماست ... امیدوارم ...

خم شدم و در گوشش گفتم:

- دخترتون برگرده ...

شاید کسی این جریان رو نمی دونست ... نمی خواستم از دستم ناراحت بشه ... دستش رو گذاشت سر شونه ام و لبخند تلخی تحویلم داد ... قبل از اینکه بره سریع گفتم:

- دکتر ... می شه برم پیشش ؟ می خوام باهاش حرف بزنم ...

- اینهمه صبر کردی چند ساعت دیگه هم صبر کن تا ببریمش توی بخش ... الان رفته برای دادن چند تا آزمایش ... باید همه چیزش چک بشه ...

- دکتر چشماش می دید؟

- معلومه که می دید ... خیلی هم خوشحال بود که چشماش اول از همه خانوم خوشگلشو دیده ...

شرمنده خندیدم و دکتر رفت ... مامان اومد کنارم و گفت:

- چی گفت دخترم؟

- گفت بردنش برای آزمایش بعدش می برنش توی بخش ... می تونیم بریم ببینیمش ...

دوباره دستای چروکیده اش رو گرفت رو به آسمون و گفت:

- خدایا صد هزار مرتبه شکرت ...

بعد یه دفعه از جا کنده شد ...

- برم یه زنگ بزنم به آراگل ... بچه ام نگرانه ...

بعد از رفتن مامان منم پریدم سمت گوشیم ... باید دنیا رو خبر می کردم ...

***

سه ساعت گذشته بود و هنوز خبری نشده بود ... همه رو خبر کرده بودم ... غزل و فرزاد و مامی خودشون رو رسوندن بیمارستان ... همه شاد بودن همه می خندیدن ... وارنا قول داد در اسرع وقت خودش رو برسونه ... حتی آرسن هم زنگ زد و تبریک گفت ... این روزا آرسن هم چند روز در میون بهم زنگ می زد ... اون اولین کسی بود که پی به حال من برد ... از همه هم بیشتر عمق ماجرا رو می دونست ... اینقدر شاد بودم که نمی دونستم باید

چی کار بکنم ... مامی بهم لبخند می زد ... دیگه ناراحت نبود ... حال من رو دیده بود ... اون جز خوشی من چیزی نمی خواست ... پس مخالفت فایده ای نداشت ... حتی وقتی نگرانی من در مورد پاپا رو شنید بهم اطمینان داد که پاپا رو راضی می کنه ... فرزاد مدام سر به سرم می ذاشت و من از خوشی قهقهه می زدم ... از ته دل ... برعکس گذشته ... با دیدن دکتر از جا پریدم بقیه هم بلند شدن ... دکتر یه راست اومد سمت من و گفت:

- شما هنوز پشت در ICU نشستین؟ آراد رو بردن توی طبقه پایین ... برین اتاق 34 ... در ضمن ... اول ویولت بره ... گفته اول می خواد ویولت رو ببینه ...

قبل زا اینکه پرواز کنم سمت اتاقش ایستادم جلوی دکتر و گفتم:

- دکتر ... حالش چطوره؟!!

- هنوز آزمایشات حاضر نشده ... تا عصر معلوم می شه ... نگران نباش ... فکر نکنم چیز مهمی باشه ...

با خوشی ازش تشکر کردم و پریدم سمت پله ها ... دیگه منتظر کسی نشدم ... بقیه هم می دونستن باید به من و آراد اجازه تنهایی بدن ... به اتاق 34 که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و در اتاق رو باز کردم ... یه اتاق یه تخته ... آرادم روی تخت تقریبا نشسته بود. دست به سینه با لبخند به من نگاه می کرد ... دیگه طاقت نیاوردم پریدم طرفش ... با یه جست نشستم لب تخت و خودم رو انداختم توی بغلش ... نیم دونستم کجاش رو ببوسم و آراد هم با خنده همراهیم می کرد ... وسط خنده های و بوسه ها گریه ام گرفت ... سرم رو گذاشتم روی سینه اش و به هق هق افتادم ... صداش گرفته بود ولی همون هم برای من دنیایی بود:
- عزیزم ... عشق من ... گریه می کنی؟ وروجکم ... گریه نکن ... طاقت دیدن اشکات رو ندارم به اندازه کافی تو این مدت صدای گریه هات رو شنیدم و عذاب کشیدم ...
سرم رو از روی سینه اش برداشتم و با تعجب نگاش کردم ... با دستاش اشکامو آروم پاک کرد ... گونه مرطوبم رو بوسید و گفت:

- چیزی از اون دوران یادم نیست ... فقط صدای گریه های تو ... دعاهای مامانم ... قرآن خوندن تو ... و این آخری صدای خنده هات و حرفای خنده دارت ...

با تعجب گفتم:

- پس می شنیدی؟ می دونستم می شنوی ولی فکر نمی کردم یادت بمونه ...

منو محکم روی سینه اش فشار داد و گفت:

- درست یادم نیست ... کلیات تو ذهنمه فقط ...

- آراد .. چطور دلت اومد ... هان؟!!! آراد من توی این شش ماه پر پر شدم ... چطور تونستی تنهام بذاری؟ اگه بدونی چقدر حرص می خوردم از دستت ... می خواستم غیرتیت کنم اما نمی شدی ...

با لحن با مزه ای گفت:

- وا غیرتا! چی کار کردی ویولت هان؟

بعد دوباره گونه ام رو بوسید و گفت:

- هر چند می دونم خانوم من از گل پاک تره ...

آراد دوباره اشکام سرازیر شد ...

- دلم برات تنگ شده بود آراد ...

سرم رو کشید بالا و با عطش لباش رو گذاشت روی لبام ... می خواست احساسش رو با بوسه اش نشونم بده ... اشک می ریختم و می بوسیدمش ... بالاخره دل کندم در گوشش گفتم:

- لحظه شماری می کنم برای روزی که بریم توی خونه مون ... گفتی بد عادتت کردم ... گفتی چوری می تونی بهم فکر نکنی و دل بکنی؟ تو که خواب بودی من هر شب به یادت خوابیدم ... هر شب ...

صدای نفس بلندش رو شنیدم و داغیش گوشم رو سوزوند ... خواست جوابم رو بده که تقه ای به در زده شد و در باز شد ... سریع خودم رو کشیدم کنار ... مامان اومد تو ... از لب تخت

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

بلند شدم و اجازه دادم مادر و پسر بعد از مدت های سیر همو ببینن ... مامی و فرزاد و غزل هم دم در ایستاده بودن ... مامان در حالی که اشک می ریخت صورت آراد رو بین دستاش گرفت ... چند بار پیشونیش رو بوسید ... آراد هم دست مادرش رو می بوسید ... همه زار می زدیم ... مامان طوری با ناله از آراد می خواست ببخشتش که طاقت نیاوردم بمونم ... زدم از اتاق بیرون ... نیم ساعتی اطراف چرخ زدم تا بالاخره دلم آروم شد ... دوباره رفتم توی اتاق ... فرزاد نشسته بود اینطرف آراد و مامان هم اونطرفش ... مامی و غزل هم روی کاناگه کنار اتاق نشسته بودن ...آراد با دیدنم با اخم گفت:

- کجا رفته بودی؟

فرزاد هم دنباله اش به شوخی داد کشید:

- هان؟!!! کدوم گوری بودی ضعیفه! اون ماسماسکت هم که تو اتاق ول کرده بودی ... نمی گی این لاجونیه ... می افته می میره ... حالا هی ناز کن براش ... رفتم جلو و با لبخند دسته گل کنار تخت رو برداشتم ... هدیه خود فرزاد بود با یه حرکت کوبیدم تو سرش و گفتم:

- گاز بگیر اون زبونتو ...

همه زدن زیر خنده ... فرزاد شروع کرد به داد و هوار و در حالی که مثل پیرزن ها نفرینم می کرد رفت نشست پیش غزل ... منم نشستم کنار آراد ... دستم رو گرفت و اشاره کرد سرم رو ببرم پایین ... در گوشم گفت:

- دیگه یه لحظه هم نمی خوام از پیش چشمم بری .. خانومم!

نیشم شل شد ... فرزاد داد زد ...

- اووووو چه ذوقیم می کنه ... چی گفتی به این ... ببند نیشتو دختره غشی!!!

باز دسته گل رو برداشتم و شوت کردم به طرفش ... فرزاد دسته گل رو تو هوا قاپید و گفت:

- حسود خانوم ... یه کلمه می گفتی توام گل می خوای ... می خریدم برات ... دیگه چرا گل آراد رو پر پر می کنی؟

اینقدر خوشحال بودم که دیگه کاری نکردم و خودمم از ته دل خندیدم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

***

- خانوم دکتر مطمئنین؟

- آره عزیزم ... به خاطر مراقبت شدید توی این مدت نخاعش آسیب جدی ندیده خدا رو شکر ... اما طول می کشه تا بتونه روی پاهاش بایسته ... چند جلسه فیزیوتراپی نیاز داره ... اما ...

قلبم از حرکت ایستاد ... خیره نگاش کردم ... پشت این اما چی خوابیده بود؟!!! نفسش رو فوت کرد و گفت:

- ممکنه تا مدت ها بلنگه ... می فهمی چی می گم؟ شاید هم هیچ وقت خوب نشه ... دست چپش هم قدرتش خیلی کم شده ...

نفسم رو با آرامش دادم بیرون و گفتم:

- اینا که مشکل نیست خانوم دکتر ...

- و یه چیز دیگه ...

دوباره با ترس نگاش کردم ...

- مجبوره از عینک استفاده کنه ... چشماش چند درجه ای ضعیف شده ...

- خوب ... خوب لیزیک می کنه ...

- احتمالا جواب نمی ده ... البته این رو دیگه باید با دکتر چشم پزشک مشورت کنی من اطلاع چندانی ندارم ... اونقدر که در حیطه کاری خودم بود رو برات توضیح دادم ...

این هم برام مهم نبود ... اصلا بذار چشمای خوشگلش خیلی هم توی دید نباشه ... بهتر ... اینا که مشکل نبود ... مهم این بود که آراد رو داشتم ... که صداش رو داشتم ... که عشقش رو وجودش رو نفسش رو داشتم ... از جا بلند شدم و گفتم:

- خیلی ازتون ممنونم خانوم دکتر ... تو این مدت خیلی زحمت کشیدین ...

- وظیفه ام بود دختر جون... حالا دیگه برو به فکر عروسیت باش ...

گونه هام ارغوانی شد و خندیدم ...

بگین حاج آقا ...

- مطمئنی دخترم؟

- از ته قلب ...

- خونوادت؟

- قرار نیست کسی بفهمه ... من باطناً این کار رو می کنم ...

- کاش همه مسلمونا عین تو دینشون رو می شناختن و با همه وجود عاشقش می شدن ...

لبخندی زدم و گفتم:

- بگین ...

حاج آقا شروع به خوندن دعا کرد ... چند تا سوره زیر لب خوند که توی نوای همه شون غرق شدم و بعد به من نگاه کرد و گفت:

- آماده ای؟

وضو داشتم ... رو به قبله نشسته بودم ... لباسام تمیز بود ... عطر زده بودم ... سرم رو به نشونه آره تکون دادم ... حاج آقا به نرمی شروع کرد:

- همراه من تکرار کن ...

بازم سرم رو تکون دادم ... صدای لرزون حاج آقا بلند شد:

- اشهدان لا اله الا الله ...

بغض افتاد تو گلوم ... زمزمه کردم :

- اشهد ان لا اله الا الله ...

توی دلم گفتم خدایا به وحدانیتت شهادت می دم ... حقا که جز تو خدایی نیست ...

حاج آقا گفت:

- اشهد ان محمد الرسول الله ...

چشمامو بستم و با همه وجودم گفتم:

- اشهد ان محمد الرسول الله ...

خدایا به رسالت محمد پیامبرت شهادت می دم ... خاتم انبیا ... پیامبری که حضرت مسیح هم آمدنش رو بشارت داده بود ...

حاج آقا بغض کرده گفت:

- مبارکت باشه دخترم ...

سرم رو تکون دادم ... بغضم ترکید و اینبار خودم گفتم:

- اشهد ان علی ولی الله ...

این دیگه جز شهادتین نبود ... اما من می خواستم شیعه باشم ... می خواستم مولام مثل آراد امام علی باشه ... خدایا شهادت می دم که ولی تو و اولین امامون امام علیه ...

اشک از چشم حاج آقا روان شد ... من هم هق هق می کردم ... گفتم:

- حاج آقا من به شما مدیونم ... شما خیلی چیزا رو به من یاد دادین ...

- نه دختر ... تو روحت اماده پذیرش بود ... من وظیفه ام رو انجام دادم ... فقط یه سوال ...

کنجکاوانه نگاهش کردم ... گفت:

- به خاطر همسرت که مسلمون نشدی؟ اگه اینطور باشه قبول نیست ...

آهی کشیدم و گفتم:

- نه حاج آقا ... آراد هم خبر نداره ... گفتم که من باطناً مسلمون شدم ...

لبخند روی لبای حاج آقا نشست ... برای بار هزارم تشکر کردم و از جا بلند شدم ... پرواز داشتیم ... باید هر چه سریع تر بر می گشتم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

یه دست آراد روی شونه وارنا بود و یه دستش رو شونه فرزاد ... منم داشتم پشت سرشون از پله های هواپیما می رفتم پایین ... آراد به سختی قدم بر می داشت و همه هواش رو داشتن که نیفته ... همین که می دونستیم خوب می شه بهمون انرژی می داد .. خودش هم خوشحال بود فقط اینطور موقع سعی می کرد چشمش تو چشم من نیفته ... خدایا کاش زودتر خوب بشه که نخواد از من خجالت بکشه ... من نمی خوام آرادم حس کنه کمبودی داره ... برای من مهم نیست ... مهم فقط خود آراده ... همه رفتم یاز هواپیما پایین ... غزل و فرزاد هم همراه ما اومده بودن چون یم خواستن مراسم عروسیشون رو توی ایران برگذار کنن و به قول آراد شاید هم همزمان با مراسم ما ... توی فرودگاه آرسن و خونواده اش .. آراگل و سامیار و خونواده اش ... و پاپا اومده بودن استقبال ... ترجیح دادم فعلا پاپا چیزی نفهمه تا بریم خونه ... نمی خواستم جلوی آراد حرفی بزنه ... یه موقع آراد ناراحت می شد ... همه با هم سلام احوالپرسی کردیم ... آراگل نه ماهه بود و آراد با دیدنش چشماش چهار تا شد ... اینقدر از دیدن قیافه آراد خندیدم که دل درد گرفتم ... عزیزم اون ذوق دایی شدنش رو می کرد و من توی دلم قند آب می شد برای وقتی که قرار بود خودش بابا بشه ... بالاخره همه از هم خداحافظی کردیم .. لحظه آخر مامان من رو کنار کشید و گفت:

- دخترم ... منتظر خبر هستیم ... پسر من دیگه دل توی دلش نیستا ...

لبخندی زدم و گفتم:

- چشم مامان جون امشب حتما با بابا حرف می زنیم ...

مامان یه بار با اطمینان پلک زد ... دستم رو فشرد و رفت ... بعد از اون آراد اومد جلو ... از چشماش غم می بارید .... زمزمه کرد:

- نمی خوام زنمو بدم ببرن ... مگه زوره ...

با خنده گفتم:

- آراد جان ...

- ویولت دوری از تو عذابم می ده ... نکنه اینبار بابای تو ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- نه عزیزم ... بابای من آسون گیره ... راضیش می کنیم ... من و مامی و ماریا و وارنا مگه بوقیم؟

اینطرف و اونطرف رو نگاه کرد ... وقتی دید کسی حواسش نیست سرش رو آورد پایین و گفت:

- دلم یم خواد غنچه توی صورتتو یه لقمه چپ کنم ...

با ناز گفتم:

- این وسط ...

و لبامو جمع کردم ...چشماشو گرد کرد و گفت:

- نکن لامصب ... همون وقت که فقط دوستم بودی هم لباتو اینجوری می کردی من می مردم و زنده می شدم چه برسه به الان که طعمشم چشیدم ...

با عشوه لبامو گاز گرفتم ... یه دفعه چشماشو بست و گفت:

- برو ویولت ... برو تا اختیار از دستم در نرفته آبروی جفتمون رو به باد ندادم این جا ... برو ...

و سریع پشتش رو کرد به من ... مستانه قهقهه زدم و گفتم:

- به زودی می بینمت عزیزم ... بای ...

با خوشی رفتم سمت مامی اینا و بعد از خداحافظی از بقیه رفتیم سمت خونه ...

***

نمی دونستم باید بخندم یا گریه کنم ... قیافه متعجب پاپا خنده داشت اما هوارهای بعدش اصلا خنده نداشت ... گریه هم داشت ... من سکوت کردم ... چون می دونستم الان هر چی بگم بدتر می شه ... وارنا و آرسن سعی داشتن آرومش کنن و من سر به زیر نشسته بودم یه گوشه ... از چشم غره های هرچند لحظه یه بار بابا خنده ام گرفت و ریز ریز خندیدم ... آرسن چپ چپ نگام کرد و با حرکت لباش گفت:

- زهرمار ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده ... بابا با عصبانیت نگام کرد و گفت:

- خوبه ! باید هم بخندی ... به حرص خوردن من بخند ...

سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم و گفتم:

- نه پاپا باور کن اینطورا هم نیست ... من به قیافه آرسن خندیدم ...

آرسن با چشم برام خط و نشون کشید و من دوباره خنده ام گرفت ... بلند شدم و سریع رفتم توی اتاقم تا اوضاع رو بدتر از اینی که هست نکنم ... می دونستم که پاپا راضی می شه ... پاپا آراد رو دوست داشت توی همون برخوردی که با هم داشتن کلی ازش تعریف کرد ... بعد از چند ساعت کشمکش و تعریف های مامی از حال من موقع مریضی آراد پاپا بالاخره رضایت داد اما به شرطها و شروطها ... که اولینش این بود ...

- آراد حق نداره ویولت رو وادار کنه مسلمون بشه ...

توی دلم پوزخند زدم ... اونا خبر نداشتن که ویولت مسلمون شده! سرم رو گرفتم رو به آسمون و گفتم:

- خدایا شکرت ... نذر کرده بودم اگه پاپا راضی بشه هر شب تولد امام علی یه گوسفند بکشم ... حالا که تو اینقدر خوبی می کنمش دو تا ... یکی هم شب ولادت حضرت مسیح، چون هنوزم به حضرت مسیح ارادت دارم ... و می دونم دین من دوست داشتن پیامبران دین های دیگه رو حرام نکرده ... گوسفندا رو می دم دم یتیم خونه ... نوکرت هم هستم ...

با دیدن آراد توی کت شلوار دودی ... با کروات نقره ای و پیراهن سفید جیغی از شادی کشیدم ... آراد که حواسش به من نبود یه دفعه چرخید ... خدای من! یه عینک قاب مشکی روی چشماش بود ... اما از جذابیتش کم که نشده بود هیچی بیشتر هم شده بود ... در حالی که لنگ می زد اومد طرفم و گفت:

- فرشته من ...

- واااای چه جیگری شدی آراد ... الهی من قربونت برم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

فیلمبردار خنده اش گرفت و آراد هم با قهقهه گفت :

- عزیزم الان اینو من باید می گفتم ...

- حالا من گفتم چه فرقی داره ...

بعد خم شدم در گوشش گفتم:

- می شه نریم عروسی ... یه راست بریم خونه؟

دوباره قهقهه اش به فضا شلیک شد و گفت:

- ویولت ... عزیزم ... جای من و تو واقعا برعکس شده ها ...

لب ورچیدم و گفتم:

- یعنی تو نمی خوای؟

با یه قدم خودش رو رسوند به من ... حجاب روی سرم خیلی خیلی بزرگ بود ... انگار برای کله غول دوخته بودن ... آراد سرش رو کشید زیر حجاب و توی حرکتی غافلگیرانه لبامو طعمه بوسه اش کرد ... وقتی رفت عقب گفت:

- هزار بار بگم نکن لباتو اونجوری ... نکن لامصب ... نکن ...

- ای من به فدای اون لامصب گفتن تو ...

و دوباره لبامو جمع کردم ... آراد با خنده دستمو کشید و گفت:

- بیا بریم ورپریده دوباره تو امشب قصد داری منو بابا کنی ها ...

از ته دل خندیدم ... در بین خنده ها زمزمه کردم ...

- خدایا شکرت ...

***

- در بیار این حجابو ...

با خشم گفتم:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- در ... نمی ... یا ... رم ... قرار نبود مهمونی قاطی باشه ... مامی این مردا رو بریز بیرون ... وگرنه محاله بیام وسط جمع ...

آراد هم دنبال من تکرار کرد:

- مامان جان ... باید ببخشین ولی منم راضی نیستم ویولت جلوی این همه مرد حجابش رو برداره ... خواهشا برین مردا رو به قسمت مردونه راهنمایی کنین ...

مامی گوفی کرد و رفت از اتاق رخت کن بیرون ... مامان اومد تو و گفت:

- چی شده بچه ها؟ چرا نمی یاین بیرون؟

آراد با ناراحتی گفت:

- مامان من شما خودت چادر رو پیچیدی دورت ... من عمرا نمی ذارم زنم بره بین این مردای نامحرم ...

دستش رو فشردم و گفتم:

- حرص نخور عزیزم ... نمی رم ...

مامان گفت:

- راست می گه مامان حرص نخور ... دارن مردا رو می فرستن بیرون ... فامیل ویولت خبر نداشتن جداست ... خودشون تا فهمیدن عذر خواهی کردن و رفتن ...

خودمو لوس کردم و گفتم:

- آره آراد جان ... فامیل من اکثرا از فرانسه اومدن به فرهنگ ما عادت ندارن ... تو ببخش ...

دستم رو برد نزدیک لباش و گفت:

- ویولت ... تو ... تو ...

با ناز خودم رو باد زدم و گفتم:

- دنبال واژه نگرد عزیزم ... چیزی در وصف من پیدا نخواهی کرد ...

مامان و آراد غش غش خندیدن ... مامی اومد تو و با غیظ گفت:

- من موندم تو که لباست پوشیده است پس این اداها واسه چیته؟

- لباسم پوشیده باشه ... این برای اینه که بدن منو زن ها هم نباید ببینن ... تا یه حدی مجازه ... ولی برای مردا که نیست ...

آراد از خود بیخود منو کشید توی بغلش و مامان و مامی شرمزده اتاق رو ترک کردن ... آراد گوشم رو بوسید و گفت:

- عزیزم ... تو که توی دینت این دستورات نیست ... هست ...

با لبخند گفتم:

- هست عزیزم ... هست ...

- ویولت بریم خونه؟ منم دیگه طاقت ندارم ...

اینبار نوبت من بود که بخندم ... هر دو رفتیم بیرون ... حالا جمع زنونه شده بود ... ولی چه سالن خنده داری یه طرف همه خانوما با چادرای رنگی یه طرف همه با لباسای نیم متری ... مرده بودم از خنده ... آراد هم در حالی که مثل من می خندید سرش رو انداخته بود زیر و سعی می کرد نگاه نکنه ... مهم نبود که اینهمه تفاوت بین خونواده ها بود مهم این بود که ما هر دو هم رو شناخته و پذیرفته بودیم ... ما می خواستیم کنار هم زندگی کنیم و شاید فامیل هامون دیگه هرگز با هم روبرو نمی شدن ... تا آخر شب آراد بین زنونه و مردونه در نوسان بود ... منم وسط جمع می خرامیدم ... آراگل با اینکه سنگین بود ولی مدام دور و بر من می

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

پلکید و قربون صدقه ام می رفت ... همه چی آروم بود ... بازم خدا رو شکر کردم ... نه یه بار که هزار بار ... خدایا خوشبختی رو از کسی نگیر ...

***

با نق نق نشستم لب تخت ... لباس پفیم رو زیر بدنم جمع کردم و گفتم:

- حالا چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

آراد در حالی که ساعت مچیش رو باز می کرد گفت:

- شما گل به سرت بریز خانومم ... خاک چیه؟

- خوب حالا مامانت سراغ چیزی رو می گیره که وجود نداره ...

دکمه های آستیناش رو باز کرد و گفت:

- شما نگران اون نباش ...

- ا ... چرا نباشم؟! من از این رسم و رسومات خبر دارم ... حالا آبروم می ره ...

دکه های پیراهنش رو یکی یکی باز کرد و گفت:

- عزیزم ... خانومم ... عشقم ... گفتم شما نگران نباش ... من به مامان قضیه رو گفتم ...

یه دفعه گردم رو چرخوندم به طرفش ... حس کردم گردنم رگ به رگ شد ... دستم رو گذاشتم روشو و در حالی که ماساژ می دادم گفتم:

- آخ ... چی گفتی؟!!! آبرومو بردی که آراد ...

دستش رو گذاشت روی گردنم ... نرم مشغول ماساژ دادن شد و گفت:

- نه عزیزم ... گفتم من خواستم ... گفتم من نتونستم جلوی خودم رو بگیرم ...

- دروغ؟!

سرش رو آورد جلو ... با لحن اغواگرانه اش گفت:

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

- نه ... حقیقت همینه ... من اگه تونسته بودم جلوی خودم رو بگیره که کار به اینجا نمی کشید ...

لحنش دیوونه ام کرد .. منم سرم رو بردم جلو ... بوسه ای کوچولو رو لبام زد و ا زجا بلند شد ... گفتم:

- ا کجا؟!!

با خنده گفت:

- عروس هول رو نگاه کن! نترس عزیزم در نمی رم ... بلایی به سرت بیارم که دیگه اینجوری با من بازی نکنی ... امشب صد بار می خواستم بخورمت ... اونم درسته با لباس

غش غش خندیدم و گفتم:

- خوب حالا کجا می ری؟

رفت سمت دستشویی و گفت:

- با اجازه ت می خوام دو رکعت نماز بخونم ... امشب ثواب داره ... هر چند که امشب شب زفاف من و تو نیست ... دیگه گذشته ... اما دلم نمی یاد نخونم ...

در دستشویی که بسته شد نگاهی به دور و برم کردم ... یه آپارتمان نقلی خوشگل که آراد زده بود به نام من ... قرار بود اخر هفته برگردیم هالیفاکس برای پاس کردن دو ترم باقی مونده که البته مال آراد سه ترم بود ... این خونه هم می شد خونه عشقمون برای وقتی که بر می گشتیم ... یه لحظه یاد حرف آراد افتادم ...

- دو رکعت نماز ...

از جا پریدم ... تند تند لباسم رو در اوردم و شیرجه رفتم توی حموم ... منم می خوساتم پشت سر عشقم نماز بخونم ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

صدای الله اکبر آراد فضای خونه رو انباشته بود ... حوله به تن اومدم بیرون ... پریدم سمت سجاده ای که یواشکی برای خودم خریده بودم و گذاشته بودم زیر تخت ... بازش کردم ... همزمان لباس هم تنم می کردم .. یه بلوز و شلوار نخی ساده ... چادر گلدار سفیدم رو کشیدم روی سرم و ایستادم پشت آراد ... نیت کردم ... تکبیر گفتم و شروع کردم ... تازه سر از سجده اول برداشته بودم که آراد یهو چرخید ... یه لحظه نگاش کردم ... چشماش گرد شده بودن ... چشم ازش گرفتم ... دل به نمازم دادم ...

- الله و اکبر ... الله و اکبر ... الله و اکبر ...

صدای ناله مانند آراد همراه با بغض به گوشم رسید:

- قبول باشه ...

بهش لبخند زدم ... اشک توی چشماش دو دو می زد ... زمزمه کردم:

- قبول حق ...

- ویولت ...

- جانم ...

دستاش رو گذاشت روی صورتش ... نه حرفی زد نه چیزی ... خودم رو کشیدم کنارش ... در گوشش گفتم :

- گفتن این چند جمله برام از عسل شیرین تر بود ... اشهد ان الله اله الا الله ... اشهد ان محمد الرسول الله ... اشهد و ان علی ولی الله ...

سرش رو آورد بالا ... اشک از چشمش چکید ... دوباره نالید:

- ویولت ...

- جانم عزیزم ...

- به خاطر من؟

- نه عشقم ... به خاطر معبود حقیقیم ... به خاطر رسیدن به عشق حقیقی ... به خاطر پی بردن به عظمت اسلام ... اما مشوقم تو بودی ... فقط تو ...

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

دستاش رو باز کرد ... خودم رو توی آغوشش جا کردم ... صدای قلبش باز کر کننده شده بود ... روی موهام رو از روی چادر بوسید ... زمزمه کرد:

- چیزی ندارم بهت بگم ... جز اینکه ... تو ... تو از سر من زیادی ... خیلی زیاد ... تو واقعا فرشته ای ... فرشته من ...

برا اینکه زا اون حال و هوا بکشمش بیرون گفتم:

- و این چنین شد که جدال ... به عشقی پرتمنا ختم شد ... حوایی از تبار مسیح به جنگ ادمی از تبار محمد رفت ... بدون اینکه بداند این آدم برای او چه دامی پهن کرده ...

خنده اش گرفت ... سرش رو کشید کنار و گفت:

- بذار این جا نماز ها رو جمع کنیم گناه داره ... اونوقت نشونت می دم عشق پر تمنا رو ... به همراهی جدال ...

باز سرم رو گرفتم رو به آسمون ...

- خدایا شکرت ...

آراگل پاکتی رو گرفت به سمتم و گفت:

- بیا عروس خانوم ... اینم سورپرایز من ...

پاکت رو گرفتم و گفتم:

- آراگل ... تو که هدیه ات رو دادی!!! این دیگه چیه؟

- اینم یه سورپرایزه برای کاگردان آینده مون ...

با هیجان بازش کردم ... بلیط کنسرت بود ... دو تا ... ردیف اول ... برای من و آراد ... با ذوق به اسم خواننده خیره شدم ... با هیجان جیغ کشیدم:

واااااااااای آرشاویر پارسیان ...

آراد هم داشت با لبخند نگام می کرد ... لابد خبر داشت ... آراگل با خنده گفت:

- فقط امیدوارم خانومش هم همون ردیف اول باشه ... می دونی که توسکا مشرقی بعد از ساختن اون فیلمه چی بود اسمش؟

سریع گفتم:

- عذاب به تو رسیدن ...

- آره آره ... همون ... که زندگی نامه خودش هم بود ... توی حیطه کارگردانی برای خودش اسم و رسمی پیدا کرده ... الان هم که هم کلاس بازیگری داره هم زده تو کار تهیه کنندگی و کارگردانی ...

سری تکون دادم و گفتم:

- فقط حیف که دیگه بازی نمی کنه ... شنیدم شوهرش خیلی ساپورتش می کنه از لحاظ مالی

- آره منم شنیدم ... ولی واقعا حیف! بازی محشری داشت ... همچین اشک که می ریخت این قلب من میزد تو دندونام ...

همه خندیدیم ... آراد اومد به سمتم ... شالم رو روی سرم مرتب کرد و گفت:

- بریم خونه اماده بشیم ... چیزی تا شروع کنسرت نمونده عشقم ...

مامان ها مشغول جمع آوری وسایل مراسم پاتختی بودن که من و آراد در رفتیم ... اصلا حوصله کار کردن نداشتم ...

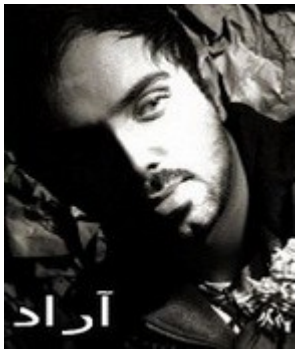

جلوی آیینه چادرم رو روی سرم مرتب کردم ... همون چادری بود که مشهد سرم می کردم ... هنوزم برام سخت بود .. اما به خاطر آراد می خواستم سرم کنم ... آرایشم خیلی کمرنگ بود اما لباسام حسابی شیک و امروزی بودن ... از اتاق رفتم بیرون ... آراد دم در منتظرم بود ... با دیدنم سر جا خشکش زد ... با خنده جلوش چرخی زدم و گفتم:

- چطوره نفس؟!!!

نفسش رو فوت کرد ... اومد طرفم ... به نرمی دستش رو آورد بالا ... کش چادر رو از پشت گوش هام در اورد ... چادر رو از روی سرم برداشت و در حالی که مرتب تا می زد گفت:

- در اینکه خیلی خانوم و با وقارت می کنه شکی نیست ... امام من خانومم رو همونطوری می خوام که پسندیدم ... نیازی نیست به خاطر راضی کردن من دست به این کارا بزنی ... نجابت تو به من ثابت شده ... از جامعه بیرون هم نمی ترسم چون خودم همیشه هوات رو دارم و تنهات نمی ذارم ... پس خودت باش ... دینت رو عوض کردی چون خودت به برتریش ایمان آوردی ... اما دیگه نمی خوام ظاهرت رو عوض کنی ... مگه تو با این ظاهر نمی تونی مسلمون خوبی باشی؟!

faridbook.blog.ir goldjar.blogfa.com goldjar2.blogfa.com

نگاهی به خودم توی آینه انداختم ... مانتو تا سر زانو ... شال رنگی که همه موهام رو پوشونده بود ... و شلوار پارچه ای خوش دوخت و کفش های پاشنه دار ... خداییش شیک بود ... مشکلی هم نداشت ... شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- عزیزم ... من فقط خواستم تو راضی باشی ...

- من همیشه از تو راضیم ... همیشه ... تو فوق العاده ای ... فوق العاده!

خودم رو لوس کردم روی لباشو بوسیدم و گفتم:

- پس بریم عشقم ...

جمعیت موج می زد ... سالن برج میلاد مملو از جمعیت شده بود ... آراد دستم رو گرفت و گفت:

- انگار یه کم دیر اومدیم ...

- جامون رو نگرفته باشن ...

خندید و گفت:

- نترس جای ما محفوظه ...

اراد از جلو می رفت و من هم از پشت سرش اما یه لحظه هم دستم رو رها نمی کرد بالاخره رسیدیم به ردیف اول ... از دیدن طناز شاهمرادی و احسان نامداری و توسکا مشرقی در کنار هم دوست داشتم از ذوق جیغ بزنم ... برنامه هنوز شروع نشده بود ... آراد صندلی هامون رو پیدا کرد و گفت:

- بشین گلم ... همین جاست ...

با التماس گفتم:

- من برم با اینا حرف بزنم؟ جون من ...

نگاهی به اون سمت کرد و با دیدن کسایی که مدنظر من بود سر یتکون داد و گفت:

- باشه ... فقط مراقب باش ...

سری تکون دادم و پریدم اونطرف ... باورم نمی شد خانوم شرقی تا این حد خونگرم و مهربون باشه ... تموم مدت دستم رو گرفته بود توس دستاش و با محبت می فشرد ... بعد هم وقتی در مورد رشته ام و کشوری که توش تحصیل می کنم برا شتوضیح دادم با خوشحالی کارتش رو بهم داد و گفت خوشحال می شم کارام رو ببینه و در صورت خوب بودنشون باهام همکاری کنه ... داشتم بال در می اوردم

... با طناز و احسان هم گپی زدم ... چشمم افتاد به دختر و پسری که کنار توسکا نشسته بودن ... دختری با پوست سفید و موهای طلایی و چشم های سبز ... پسری با گوست سبزه و چشم های عسلی ... جذابیتشون باعث شد نگاهم برای چند لحظه روشون خیره بمونه ... دختره بهم لبخند زد ... چشمم رفت سمت پسر بچه ای که توی بغل پسره بود ... یه پسر پنج شش ساله ... با موهای فشن و تیغ تیغ ... یه لحظه دلم براش ضعف رفت ... اونم بهم خندید ... با صدای آراد به خودم اومدم ...

- عزیزم ... بیا دیگه ...

نشستم کنار آراد ... از زرو هیجان همه تنمیخ کرده بود ... بالاخره برنامه شروع شد و آرشاویر پارسیان روی سن اومد ... یکی از خواننده های مورد علاقم بود ... اول از همه سلام کرد و کمی قربون صدقه طرفداراش رفت که داستن سالن رو منفجر می کردن ... بعدش گفت:

- اولین آهنگ امشب رو می خوام تقدیم کنم به بهترین دوستام ... آرتان و ترسا ... کسایی که باعث شدن من بازم بتونم به زندگی لبخند بزنم ...

صدای دست و سوت بلند شد ... نوازنده ها شروع به زدن موسیقی کردن ... وقتی آرشاویر شروع به خوندن کرد آراد دستم رو توی دستش گرفت و به نرمی بوسید ... می دونستم داره از دل آراد می خونه ... نا خودآگاه نگام کشید شد سمت اون دختر پسر جذاب ... دختره سرش رو گذاشته بود روی شونه پسره و پسره داشت پیشونیش رو می بوسید ... چشمام رو بستم ... سرم رو گذاشتم رو شونه آراد ... توی نوای موسیقی گم شدم:

نمیدونم چی شد که اینجوری شد

نمیدونم چند روزه نیستی پیشم

اینارو میگم که فقط بدونی

دارم یواش یواش دیوونه میشم

تا کی به عشقه دیدنت دوباره از

تو کوچه ها خسته بشم بمیرم

تا کی باید دنباله تو بگردم

از کی باید سراغتو بگیرم

از کی باید سراغتو بگیرم

قرار نبود چشمای من خیس بشه

قرار نبود هر چی قرار نیست بشه

قرار نبود دیدنت ارزوم شه

قرار نبود که اینجوری تموم شه

یادت میاد ثانیه های آخر

گفتی میرم اما میام به زودی

چشمامو بستم نبینی اشکمو

چشمامو وا کردمو رفته بودی

چشمامو وا کردمو رفته بودی

قرار نبود منتظرت بمونم

قرار نبود بری و برنگردی

از اولش کناره من نبودی

آخرشم کاره خودت رو کردی

قرار نبود چشمای من خیس بشه

قرار نبود هر چی قرار نیست بشه

قرار نبود دیدنت ارزوم شه

قرار نبود که اینجوری تموم شه

" تموم شد "

دانلود کتاب های رمان
برای انواع گوشی های موبایل - تبلت- کمپیوتر
http://faridbook.blog.ir
http://goldjar2.blogfa.com

" نکته مهم "

" ابتدا رمان قرار نبود "

و بعد توسکا را مطالعه فرمایید و بعد
جدال پر تمنا و روزای بارونی را به ترتیب
مطالعه فرمایید زیرا به ترتیب خواندن آنها
مهم بوده و داستان ها به هم مربوط می باشند

پس به ترتیب زیر آنها را مطاله فرمایید

۱ـ قرار نبود

۲ـ توسکا

۳ـ جدال پر تمنا
٤ـ روزاي باروني

اگر رمان های نامبرده شده را مطالعه نفرمودید
نسخه PDF آنها را از زیر دانلود کنید
قرار نبود PDF
توسکا PDF
جدال پر تمنا PDF
روزای بارونی PDF

آدرس کانال دانلود کتاب در تلگرام

telegram.me/goldjar

آدرس صفحه مدیر سایت و سازنده کتاب

telegram.me/faridsoghrati

موفق باشید